تاریخ فخری

در آداب ملکداری و دولتهای اسلامی

تألیف

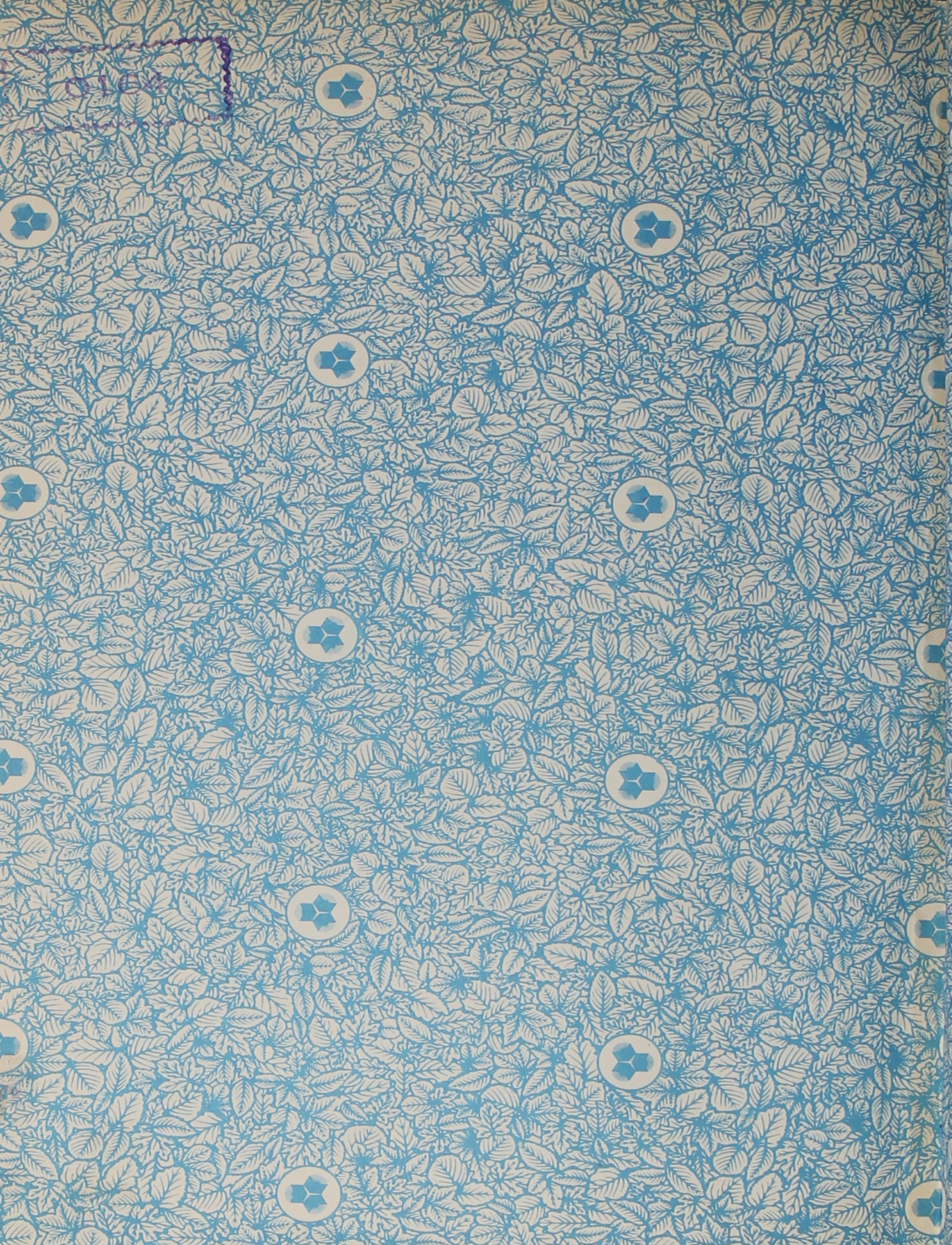
محمد بن علی بن طباطبا (ابن طقطقی)

ترجمه

محمد وحید گلپایگانی

شرکت انتشارات علمی و فرهنگی







تاریخ فخری

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحیم

فَبَشِّرْ عِبادِ الَّذینَ یَسْتَمِعُونَ القَوْلَ فَیَتَّبِعُونَ اَحْسَنَه
اُوْلئِكَ الَّذِینَ هَدیٰهُمُ اللهُ وَ اُوْلئِكَ هُمْ اُوْلُوْا الأَلْبابْ .

پس بشارت ده بندگان مرا، آنان که سخن را می شنوند
و بهترینش را پیروی می کنند، آنان کسانی هستند که
خدای هدایتشان کرده و خردمندان هم آنانند.



تاریخ فخری

در آداب ملکداری و دولتهای اسلامی

تألیف

محمدبن علی‌بن طباطبا (ابن طقطقی)

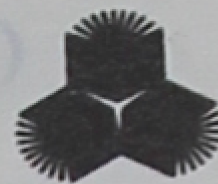
ترجمهٔ

محمّد وحید گلپایگانی

شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

۲۱۶

با اصلاحات و اضافات



شرکت انتشارات علمی و فرهنگی
وابسته به
وزارت فرهنگ و آموزش عالی

تاریخ فخری

چاپ اوّل: ۱۳۵۰ .... چاپ سوم: ۱۳۶۷
تعداد: ۳۰۰۰ جلد
چاپ: چاپخانهٔ شرکت انتشارات علمی و فرهنگی

فهرست مطالب کتاب

مقدمهٔ مترجم

در میان کتاب‌هایی که در پیرامون تاریخ خلفا و وزرای ایشان تألیف شده ، کتابی مانند : الفخری فی‌الآداب السلطانیه والدول الأسلامیه ، تألیف محمد بن علی بن طباطبا معروف به: ابن طقطقی، چنین جامع وممتع ودلپذیر به رشتهٔ تحریر درنیامده است.

کتاب الفخری باهمهٔ ایجاز واختصار ودرهم فشردگی مطالب آن شامل نخبهٔ آثار و اخبار خلفای اسلامی و وزرای ایشان ، وهم اندکی دربارهٔ سلاطین و پادشاهانی که درخلال فرمانروایی خلفا ظهورکرده به‌نیرو وفرمانروایی رسیدند، می‌باشد. باتوضیح بیشتری باید افزود: الفخری تاریخی است عمومی‌که درآن ازخلفای راشدین گرفته تا امویین و عباسیین یکی پس ازدیگری سخن رفته است، تاآنکه‌سرانجام با انقضای دولت عباسی و سقوط بغداد کتاب نیز پایان‌یافته است. ابن طقطقی‌نویسندهٔ «الفخری»کتاب خودرا براساس سالهامرتب کرده است، وپس ازشرح حال هریك ازخلفای عباسی بەشرح چگونگی وزارت در روزگار او وکسانی‌که وزارت را عهده‌دار شدند پرداخته است، گویی خواسته است‌کتاب خودراتنها به‌شرح حال وزرا اختصاص دهد، بدین سبب کتاب وی برسایرکتب پیشینیان امتیازی‌شایان پیداکرده است[1].

اعتبار و اهمیت کتاب الفخری که همواره آن را مورد توجه قرار داده ، همانا در وجود روح انتقاد وخرده گیری درمطالب تاریخی آن است که تا قبل از وی درهیچ کتاب و نوشته‌ای جز در مواردی بسیارکم، سابقه نداشته‌است. بنابراین خوانندهٔ «الفخری» دراثنای مطالعهٔ آن پیوسته به‌یك نوع روح انتقادی جالبی که درآن نهفته است برخورد می‌کند، واز آن بهره‌مند می‌گردد.

۱ـ آداب‌اللغة‌العربیه، ج ۳، ص ۲۱۵.

نیز از اسباب اعتبار و اهمیت کتاب الفخری اصل بی‌طرفی و کمال انصافی است که در چگونگی نقل حوادث و نکات تاریخی، و بیان مطالب آن به‌کار رفته است، واین نکته به‌طور وضوح وآشکار درسراسر کتاب به‌نظر می‌رسد.

چیزی‌که دراین میان الفخری را بسیار ممتاز نموده وبه ارزش کم نظیر و «سحر انگیز»[1] آن افزوده است همانا فصل اول آن است، که به عنوان مقدمه و سرآغاز کتاب . در پیرامون‌آداب سلطانی وسیاست ملکداری، باقلمی شیوا، وسبکی جالب، توأم با امثال وحکم آموزنده، وداستانهای سودمند سخن رفته است. مؤلف دراین فصل‌که می‌توان آن‌را نمونه‌ای ازفلسفهٔ تاریخ، یا بحث درعلل واسباب حضارت و تمدن دانست، گزیدهٔ تعالیم و دستورهای عملی واخلاقی وحکم وآدابی راکه توجه به‌آن درزندگی شخصی و اجتماعی یك نفر سلطان وفرمانروا لازم است، ازمیان کتب و آثار حکما و دانشمندان و از تجربیات بزرگان و خردمندان گلچین کرده، درقالب الفاظ وتعبیراتی بسیار متین واستوار ریخته است ودرنتیجه سرلوحه‌ای بسیار جالب وبا ارزش برای کتاب خود ساخته وپرداخته است.

نیك آشکار است از آن جاکه مؤلف در دستگاه فخرالدین عیسی‌بن ابراهیم حاکم موصل باآغوشی بازپذیرفته شده ومورد اکرام وی قرارگرفته است، درایراد مطالب وکیفیت القای آن توجهی خاص به‌کار برده ، دربیان دقایق ونکات آموزندهٔ اخلاقی هیچ گونه پرده‌پوشی ومسامحه روانداشته است. وجود همین‌امر سبب شده‌که مقدمه وفصل اول کتاب‌الفخری درباب: روش ملکداری وآداب سلطانی به‌صورت یکی ازجزوه‌های ممتاز وذی‌قیمت درآید، وهمواره مورد توجه وتحسین واستناد ارباب دانش و معرفت قرارگیرد.

از امتیازات بزرگ الفخری که خصوصاً ازنظر ایران شناسی وایرانیان بسی ارجمند وبا ارزش است، وجود شرح حال برخی ازپادشاهان وفرمانروایان ورجال و وزرای ایرانی ولو به‌نحو اختصار وایجاز درآن است. ابن‌طقطقی درضمن سخن در پیرامون زندگی خلفا ازسلاطین وپادشاهانی‌که ازایران برخاسته به فرمانروایی رسیدند، ونفوذ خود را عملاً در دستگاه خلافت به‌کاربرده، یا اقلاً آن را مورد ارعاب وتهدید قرارداده‌اند، ازقبیل آل‌بویه و سلجوقیان و یعقوب لیث به‌نحو اختصار گفتگو کرده است . نیز از وزرا و امرای ایرانی که همواره مایهٔ نضج واعتبار وسربلندی دستگاه خلافت بودند، ازقبیل ابومسلم خراسانی‌وطاهر ابن حسین و برمکیان و فرزندان سهل و سایر وزرای ایرانی که گروهشان اندك نبوده سخن به‌میان آورده است . همچنین از شورشیان وخوارجی که گاه وبیگاه از ایران‌

---

[1] – براون در تاریخ ادبی ایران ج ۱ ص ۳۶۵ ، ازکتاب الفخری این گونه تعبیر کرده است.

زمین سر برداشته باعث تزلزل خاطر و اندیشناکی خلفا می‌شدند از قبیل سنباد نیشابوری خونخواه ابومسلم، والمقنع مروزی ذکری به میان آورده است، بلکه دربارهٔ شرح حال خالدبن برمك و یحیی پسرخالد، و دو فرزندش فضل و جعفر مطلب را بسط وگسترش داده است و زیاده بر ده صفحه درپیرامون ایشان سخن گفته ودرمحاسن وفضایل آنان قلم‌فرسایی کرده است، و دولت ایشان را «نوری در پیشانی روزگار و افسری برتارك زمانه» دانسته است.

همچنین پسران سهل: فضل و حسن، را به نیکی یادکرده و ایشان را از اسخیا و بزرگواران وخردمندان روزگار شمرده است.

باری، ابن طقطقی مؤلف کتاب که شیعی مذهب ونقیب علویین در حله ونجف وکربلا بوده است ونسبش به بیست واسطه به‌حسن‌بن علی (ع) می‌پیوسته، درسال ۶۶۰ هجری‌متولد شده ودر موصل نشو ونما یافته است، ودرسال ۷۰۱ هجری کتاب خویش را به‌نام‌فخرالدین عیسی‌بن ابراهیم حاکم موصل تألیف کرده، سرانجام درسال ۷۰۹ هجری در همان شهر درگذشته است، تغمده‌الله برحمته، ورضی عنه وعنا بکرمه.

محمد وحید گلپایگانی

بسم الله الرحمن الرحیم

ستایش خداوندی را که مسبب الاسباب است، و مفتح الابواب، امور را تقدیر می‌کند، و روزگاران را تدبیر، واجب الوجود است و آفرینندهٔ اخلاق وجود، بخشندهٔ خرد است وعطا کنندهٔ هرچیز.

به‌نام مملوکی اقرار به‌مالك‌الوجودی او می‌کنم به‌خاطر عظمتش، وگواهی می‌دهم که وی آفریننده است، و غیب از حکمتش پوشیده نیست. پناه می‌برم به‌جلال وعزتش از خواری حجاب و به فراوانی جودش از مناقشه در حساب، و به‌علم نهانی‌اش بدانچه در نامه وکتاب است از عذاب. و درود می‌فرستم بر نفوس بلندمرتبه و پیراسته از آلودگی، و اجسام خاکی منزه از هرگونه پلیدی، و اختصاص می‌دهم ازمیان ایشان به‌نیکوترین ثناهای پاکیزه، وکامل‌ترین درودهای پی‌درپی کسی را که ندادرداد آنگاه که زبان ها تیز وتند بود، و راهنمایی نمود آن‌وقت که جگرها سخت و دل‌ها سنگین بود، یعنی محمد (ص) پیغمبر امّی که به تأییدات الهی و تأکیدات جلالی مؤید بود، و خاندان پاك سرشت، و اصحاب درستکارش که‌وی‌را تصدیق کردند هنگامی‌که فرستاده‌شد، ویاری‌اش کردند آنگاه که قرین شکست بود، درود برایشان تا کریم بخشنده است و آتش درخشنده.

فضیلت دانش و کتاب

برترین چیزی‌که زبدهٔ پادشاهان ـ پس از توجه به‌امور مردم و پرداختن به‌کارهایی‌که با دلیل به‌عهدهٔ ایشان نهاده شده ـ باید بدان بپردازند، و نیك در پی‌آن باشند، همانا نگریستن درانواع دانش، ورونمودن به‌کتاب‌هایی است که از فهم‌های عالی تراوش نموده است.

امافضیلت علم‌مانند روشنی‌آفتاب‌آشکار، واز غبارشك‌وشبهه پیراسته‌است. چنانکه خداوند تعالی در قرآن فرموده: «هل‌یستوی الذین یعلمون، و الذین لایعلمون»[1] ودرحدیث‌آمده‌ـدرودبرآن‌کس‌بادکه‌بدومنسوب‌است‌ـ: «ان‌الملائکة لتضع اجنحتها لطالب العلم» یعنی: فرشتگان بال‌های خویش را برای طالب‌علم می‌گسترند.

اما در فضیلت‌کتاب، گفته‌اند: کتاب همنشینی است‌که دورویی نمی‌کند، و خسته نمی‌شود، و سرّ تورا آشکار نمی‌سازد، و هرگاه از وی دوری‌جستی بر تو خشم نمی‌گیرد.

مهلّب[2] به‌فرزندانش‌گفت: فرزندان من هرگاه خواستید دربازار بایستید، جز نزد فروشندهٔ سلاح وکتاب جایی نایستید.

فتح‌بن خاقان[3] هنگامی که نزد متوکل خلیفهٔ عباسی حضور داشت، و می‌خواست برای قضای حاجت بیرون رود، کتابی کوچك را از ساق چکمهٔ‌خود بیرون می‌آورد، و در وقت رفتن و بازگشتن به‌مطالعهٔ آن می‌پرداخت، و چون

---

۱ ـ سورهٔ زمر، آیهٔ ۱۲. ۲ ـ مهلب‌بن ابی‌صفره: ازاشراف وامرای‌عصراموی، ومتوفی درسال ۸۳ است. ازگفتار اوست: زندگی‌بهتر ازمرگ، ونام‌نیك بهتراز زندگی است، واگر من بی‌نیازترین خلق بودم بازهم دوست می‌داشتم گوشی داشته باشم‌که پس از مرگ ستایش مردم را دربارهٔ خود بشنوم. ۳ ـ فتح‌بن خاقان، ندیم فاضل وادیب متوکل عباسی متوفی درسال۲۴۷هجری. یاقوت، معجم‌الادباء.

نزد خلیفه بازمی‌گشت دوباره آن را در ساق چکمهٔ خود می‌نهاد.

یکی از خلفا نزد یکی از دانشمندان کس فرستاد تا بااو به شب‌نشینی بپردازد، چون فرستادهٔ خلیفه نزد آن دانشمند آمد دید وی نشسته اطرافش کتاب‌هایی چیده است و پیوسته در آنها می‌نگرد. بدوگفت: امیرالمؤمنین تورا خواسته‌است، دانشمندگفت: به‌امیرالمؤمنین بگو: گروهی ازحکما نزدمن‌اند، وباآنها مشغول گفتگو هستم، هرگاه فارغ شدم حضور خواهم یافت.

فرستاده نزد خلیفه بازگشت، و سخن دانشمند را بدو گفت. خلیفه گفت: شگفتا! آن حکما چه کسانی بودند؟ فرستاده گفت: ای امیر المؤمنین به‌خدا سوگند هیچ‌کس نزدش نبود، خلیفه‌گفت: هم‌اکنون وی را درهر حال باشد حاضر کن. چون دانشمند حاضر شد، خلیفه بدوگفت: حکمایی‌که نزدتوحضور داشتند چه‌کسانی بودند؟ گفت: ای امیرالمؤمنین:

لنا جلساء مانمل حدیثهم — امینون مأمونون غیباً ومشهداً
یفیدوننا من علمهم علم مامضی — و رأیاً وتأدیباً و مجداً و سؤددا
فان قلت اموات فلم تعدامرهم — وان قلت احیاء فلست مفندا

«ما همنشینانی داریم که هیچگاه از گفتار با ایشان خسته نمی‌شویم، آنها در حضور وغیاب همواره امینند. آنان از دانش خود علوم گذشته و رأی وادب ومجدوبزرگواری رابه‌ما می‌آموزند. اگر بگویم مردگانند از حدشان تجاوزی نشده، واگربگویم زندگانند دروغ نگفته‌ام.» خلیفه دانست‌که منظور وی کتاب است، واز دیرآمدنش بر وی خرده‌ای نگرفت.

جاحظ[1] می‌گوید: روزی برمحمدبن اسحاق امیر بغداد وارد شدم، او در

---

۱ ـ ابوعثمان عمروبن‌بحر جاحظ ادیب ونویسنده ودانشمند معروف عرب متوفی در سال ۲۵۵، جرجی زیدان. آداب‌اللغةالعربیه. در کتاب الحیوان، اسحاق بن سلیمان به جای محمدبن اسحاق ذکر شده‌است. الحیوان جاحظ ج ۱ ص ۶۱.

دیوان نشسته بود، ومردم نیز مقابلش در سکوت محض ایستاده بودند. پس از مدتی عزل‌شد ومن روزی براو وارد شدم واورا درکتابخانه‌اش درحالی‌که‌اطرافش پرازکتاب ودفترودوات وخط‌کش بود ملاقات‌کردم، ولی هیچگاه اورا باهیبت‌تر از دیدار دوم ندیدم. متنبّی[1] گوید:

اعز مکان فی‌الدّنا سرج سابح   و خیر جلیس فی‌الزمان کتاب

یعنی: ارجمندترین جای در دنیا زین اسب است، و بهترین همنشین در روزگارهماناکتاب است.

دانش پادشاهان را بیش از مردم عادی زینت می‌بخشد. وهرگاه پادشاه دانشمند باشد، در حقیقت دانشمند پادشاه است.

بهترین کتابی‌که پادشاهان درآن می‌نگرند همانا کتابی است‌که مشتمل بر آداب سلطنت، و سیره‌های تاریخی از نوع اخبار ظریف و آثار عجیب باشد، لیکن وزرا در روزگار قدیم دوست نمی‌داشتندکه پادشاهان برهیچیك از تواریخ واخبار وقوف یابند، زیرا می‌ترسیدند مبادا برچیزهایی آگاه شوندکه هیچگاه بامیل وزرا سازش نداشت.

گویند مکتفی بالله ازوزیر خودکتاب‌هایی خواست‌که با آنها سرگرم شودو روزگار خود را بگذراند. وزیر به نمایندگان خود دستور داد کتابی چند تهیه کنند، وقبل از تسلیم به‌خلیفه ازنظراو بگذرانند. ایشان نیز مقداری‌کتاب که مشتمل برتاریخ روزگارگذشته، ازاحوال پادشاهان، و اخبار وزرا، وچاره‌اندیشی در راه به‌دست آوردن اموال بودگرد آورده نزد وزیر حاضرکردند. چون‌وزیر کتابها را دید به نمایندگان خود گفت: به خدا سوگند شما سرسخت ترین دشمنان من هستید، من به‌شما گفتم کتاب‌هایی تهیه کنیدکه مطالعهٔ آن خلیفه را

[1] ۱ ـ ابوالطیب احمدبن حسین متنبی‌شاعر شهیر عرب، متوفی در سال ۳۵۴. جرجی‌ـ زیدان، آداب‌اللغةالعربیه.

سرگرم کند، واز پرداختن به‌من و جزمن بازش دارد. شما کتاب‌هایی برایش آورده‌ایدکه راه نابودکردن وزیروگردآوردن اموال رابدو می‌شناساند، وطریق ویرانی بلادرا به‌جای آبادکردن آن بدو می‌آموزد. اینها را ببرید وکتاب‌هایی تهیه کنید که درآن حکایات سرگرم‌کننده، واشعار نشاط‌آور وجود داشته‌باشد.

دانش ومعرفت در خلفا وسلاطین

گروهی هوشیاری ومعرفت به‌اموررا درخلفا وسلاطین ناپسند می‌دانستند. هنگامی‌که مکتفی بالله وفات‌یافت، وزیرش برآن‌شد که باعبدالله‌بن معتز بیعت‌کند، وعبدالله مردی فاضل وخردمند ودانش‌پژوه بود. در این هنگام‌یکی از دبیران زیرك وکاردان بدوگفت: ای‌وزیر این تصمیمی‌که دربارهٔ بیعت با ابن‌معتزگرفته‌ای درست نیست. وزیر گفت: چرا؟ دبیرگفت: توراچه حاجت که کسی را به‌کرسی خلافت بنشانی‌که به‌وزن واندازه و قیمت‌ها آشناست، و به‌همهٔ امور آگاه است، وزشت وزیبا را تشخیص می‌دهد، و خانه و باغ و دهکدهٔ تورا دیده است؟! صلاح در این است‌که کودکی خردسال را به کرسی خلافت بنشانی تا اسم خلافت اوراباشد و حقیقتش ازآن تو، وهمچنان اورا تربیت‌کنی تابزرگ شود، چون بزرگ‌شد وی حق تربیتی را که برگردنش داری خواهد شناخت، و تو نیز به‌آرزوهای خود در مدت‌کودکی اورسیده‌ای.

وزیر در این خیراندیشی ازدبیرسپاس‌گزاری نمود، واز بیعت‌باعبدالله‌بن‌معتز منصرف شده با مقتدرکه دراین وقت سیزده سال داشت بیعت‌کرد.

در مجلس انس بدرالدین لؤلؤ[1] حاکم موصل ـ که خدایش رحمت کند ـ چیزی‌که بیش از همه رواج داشت همانا خواندن اشعار دل‌انگیز، و داستان‌های سرگرم کننده بود. وچون ماه رمضان فرا می‌رسید کتب تاریخ و سیر برایش

1 ـ بدرالدین لؤلؤ غلام و وزیر ناصرالدین محمود آخرین اتابك زنگی موصل بودکه پس‌از وی در سال ۶۳۱ به‌امارت موصل رسید. لین‌پول، طبقات سلاطین اسلام.

می‌آوردند، وزین کاتب و عزالدین محدث از اوضاع و احوال عالم برایش می‌خواندند.

مکارم اخلاق عیسی بن ابراهیم

این گفتار نیازمند شرح حالی است، و آن این‌که در آن هنگام که فرمان قضا مرا به موصل حدباء[1] فرود آورد، و من بدون توجه به‌چون وچندش در آن سرزمین فرود آمدم، و به‌مصداق فرمودهٔ خداوند تعالی: «ودخل المدینة علی حین غفلة من اهلها[2]» بدان جا پا نهادم، و بر آن شدم‌که درشهر مذکور چندان توقف‌کنم تا شدت سرما درهم شکند، ولباس زمستانی سنگینی نماید، سپس به تبریز رهسپار شوم.

چون درموصل مستقر شدم ازجهات مختلف، وصاحب نظران گوناگون به وفور فضل وکمال فرمانروای آن پی‌بردم، فرمانروایی‌که مولای مکرم ومخدوم معظم وافضل واعظم پادشاهان وبردبارترین وکریم‌ترین فرمانروایان وفخر ملت ودین است.

خصایصی دارد که اگر روزگار داراباشد هیچ آزادمردی از سختی‌های آن شکوه نمی‌کند، وازآن به‌هیچ‌کس آزاری نمی‌رسد، واگر دریا دارا باشد هرگز آبش تلخ و شور نمی‌گردد، و دریانورد از موجش بیم به خود نمی‌گیرد، و اگر ستارگان دارا باشند هرگز نورشان پایان نمی‌پذیرد، عیسی که مردهٔ فضایل‌را زنده می‌کند، ونعمت‌های نهفته‌را پراکنده می‌سازد، وبازارجوانمردی وبزرگواری را در زمانی‌که آرام وکساد است رایج وبرپا می‌دارد، ونیکی‌های فراموش شده را آشکار نموده به‌یاد میآورد، و از آزاد مردان که در این روزگار بسی‌کمیاب‌اند جانبداری می‌کند. ومشتشان را بادستی گرانمایه وجوانمردانه از عطایای خود

۱– حدباء لقب موصل‌است، و به‌سبب اعوجاج و تحدب دجله در آن‌جا حدباء نامیده‌شده است. یاقوت معجم‌البلدان.

۲– سورهٔ قصص، آیهٔ ۱۴.

انباشته می‌سازد ، وسایهٔ رأفت ومهربانی خویش‌را برایشان می‌افکند ، وهمواره آنهارا موردعطوفت ورحمت قرار می‌دهد، وهرگزاز بخشش ودهش باز نمی‌ایستد وهرچه به‌دولت‌وتوانائیش افزوده شودفروتنی‌ونرمیش بیشترمی‌گردد، وهرچند درفرمانروایی پیش رود پرچمی از جوانمردی وبزرگواری برمی‌افرازد .

پسرابراهیم‌که خداوند پیروزیش‌را عزت دهد، وامرونهیش رارواگرداند، همان‌کس که نیکنامی جوانمردان ، و وقارکوه‌ها ، وشجاعت شیرهـا را به دست فراموشی سپرده :

للشمس فیه وللریاح وللسحا ب وللبحار وللاسود شمائل

« از آفتاب وباد وابر ودریا وشیر درخوی وشمایل او اثرهاست ».

همان مرد بی‌همتایی‌که در پیشانی روزگار نوری درخشان ، و برگردن‌بند آن مرواریدی غلطان‌است ، همان نیک‌سیرتی‌که اخبارگذشتگان را تصدیق‌کرده است ، ومفاخر از یاد رفتهٔ پیشینیان را تحقیق بخشیده است . ابن‌رومی[۱] گوید :

اظن بأن الدهر مازال هکذا وان حدیث الجود لیس له اصل

وهب انه‌کان الکرام‌کماحکوا امـا کان فیهم واحد وله نسل

«گمان دارم‌که روزگار همواره چنین بوده است وداستان جوانمردی اصلی ندارد . انگارکه جوانمردان چنان بودندکه حکایت کرده‌اند ، ولی آیا در میان ایشان یکی نبود که از وی نسلی بماند » .

اگر ابن رومی عیسی بن ابراهیم را دیده بود ، چیزهایی‌که از داستان‌های جوانمردان شنیده بود تصدیق می‌کرد ، وگمان بد به دلش راه نمی‌یافت .

فرمانروایی‌که هرگاه ذهن‌شریف واندیشهٔ لطیف خود را برمطالب‌دیوانی وامور سلطانی برگمارد دشواری‌ها آسان ، وسختی‌ها نرم، ونهفته‌ها برایش آشکار

۱ــ ابن رومی : ابوالحسن علی بن‌عباس شاعرمعروف متوفی درسال ۲۸۳ . جرجی‌ـ زیدان. آداب اللغة العربیه .

می‌شود ، وهرگز نتوان گفت‌که : درگوشه‌ها نهانی‌هاست [۱].

اما نیروی عدل‌دروی سالم ، وپایه‌های‌آن در وجودش استوار است، دراین صورت هیبت وترسش نبایدکسی را پریشان‌کند ، زیرا درپشت‌آن برای‌ناتوانان وتنگدستان وشکسته‌دلان ، دربایی از مهربانی ونرمی ودلداری وجود دارد :

وله من الصفح الجمیل عوائد اسرالطلیق بها وفك العانی

« او را در چشم‌پوشی و گذشت عاداتی است که بـا آن آزاد اسیر واسیر آزاد می‌شود ».

سیاستمداری وتیزهوشی عیسی

یك روزکه باران می‌بارید در مجلس شریفش حضور داشتم، وی به‌دربانان دستور داد مواظب در خانه باشند . چون باران سخت باریدن گرفت ، به ایشان فرمود هرکس بردرخانه برای حاجتی حضور یافت مارا خبرکنید ، سپس گفت : هیچ‌کس در چنین وقتی جزبه نیاز این‌جا نمی‌آید ، پس سزاوار نیست که نومید برگردد. شمارا به خدا سوگندآیا دراین کتاب‌که می‌خواهد مشتمل بریادگارهای نیك گذشتگان باشد مانند چنین حکایتی وجود دارد ؟ .

واما سیاستمداری وی بسیار بااهمیت است ، چنانکه هیچ‌گونه ظلم‌وستمی درمقابل‌آن ایستادگی نمی‌کند. دراین صورت نبایدبه‌نرمی ولبخند او مغرورشد که درپشت آن چالاکی وشجاعتی است‌که شیران درمقابل‌آن سرفرودمی‌آورند، ودلیری وشهامتی‌که خرد وکلان از آن بیم و پرهیزدارند :

هوالبحر غص فیه اذا کان ساکناً علی الدر ، واحذره اذاکان مزبدا

«وی دریاست هرگاه‌که آرام است، درپی مرواریددرآن فروشو، وچون‌کف برلب آورد ازآن بپرهیز» .

واما هوشمندی و بیداری وی‌چنان‌است‌که متنبی گفته است:

---

۱ ــ عبارهٔ اخرای مثل معروف : زیر این‌کاسه نیم‌کاسه‌ایست .

تعرف فی عینه حقیقته　　کانه بالذکاء مکتحل
اشفق عند اتّقاد فکرته　　علیه منها اخاف یشتعل

« حقیقت او در چشمش هویداست . گویی باتیزهوشی سرمه‌کشیده است . هنگامی‌که اندیشه‌اش افروخته می‌شود بیم دارم که براثر آن شعله‌ورشود».

خردمندی و جوانمردی وی

و اما خردمندی وتمییزدرستش ، من گمان دارم که اگر پادشاهان خردمند گذشته‌اکنون‌می‌بودند. واورامی‌دیدند،ازوی می‌آموختند که چگونه‌بایدرعیت‌پروری‌کرد، وامور را اداره نمود .

واما جوانمردیش، از آن سخن مگوکه اندازه ندارد، واگرجوانمردانی‌که بدانها مثل‌زده‌اند وهمانند نداشتند،اکنون‌زنده بودند. ریزه‌کاری‌های جوانمردی را ازوی‌فرامی‌گرفتند، وروش بزرگواری را ازاومی‌آموختند. وچنانچه‌من‌انصاف دهم باید اساساً ازنقل این‌صفت ازمیان‌سایر صفاتش‌چشم‌بپوشم، زیراکه‌از احاطه به‌کنه وصف آن عاجز واز برشمردن آن ناتوانم.

لیکن به اندازهٔ‌توانایی وطاقت‌خود می‌گویم‌که وی‌دنیارامانند اولیاکوچک می‌شمرد ، وهمچون پرهیزگاران خرد وناچیز می‌انگارد :

فلو جاد بالدنیا وثنی بضعفها　　لظن من استصغاره انه ضنا

« اگر دنیا را دوچندان به‌کسی ببخشد،گمان می‌برد‌که بخل ورزیده ، زیرا بسیار آن را خرد و ناچیز می‌پندارد. »

مانندکسی که بخواهد نام‌خود راهمچنان‌زنده وجاوید بدارد بذل وبخشش می‌کند، ومال خویش را نابودمی‌گرداند:

اعاذل ان الجود لیس بمهلکی　　ولا یخلدالنفس الشحیحةلومها
و تذکر اخلاق الفتی و عظامه　　مغیّبة فی‌الترب بال رمیمها

«ای نکوهشگر، جود و بخشش مرا نابود نمی کند، و بدنامی بخل شخص بخیل را جاودان نمی‌سازد. بساجوانمردانی که استخوانشان دردل خاك پنهان و پوسیده است، لیکن خوی نیکشان زبانزد مردم است.»

باهمتی که از بلندی به آسمان رسیده ازجوزا[1] درگذشته‌است، ازاینجاست که به علم نجوم آشناست، زیرا وی علم نجوم را با فرا رفتن و نزدیك شدن به ستاره آموخته است؛ نه‌با اسطرلاب و شماره. در بلندی مرتبت به آسمان رسیده اختران‌در بارهٔ اسرار آسمان باوی‌گفتگو کرده‌اند، و درعلومقام‌سر به افلاك‌ساییده مشارق و مغارب افلاك از اخبار آن برایش سخن گفته‌اند.

له همم لامنتهی لکبارها وهمته‌الصغری اجلّ من‌الدهر

«وی راهمت هایی‌است‌که بزرگترین آن هرگز پایان ندارد، وکوچکترینش از روزگارهم بزرگتراست.»

اموال نفیس‌وی هیچگاه درگنجینه‌هایش‌نمی‌ماند، وجز به خانهٔ خواستاران وسؤال کنندگان‌سپرده نمی‌شود:

انا اذا اجتمعت یوماً دراهمنا ظلّت الی طرق العلیاء تستبق
لایألف الدرهم المنقوش صرّتنا لکن یمر علیها و هو منطلق

«هرگاه روزی نقدینه‌ای برای‌ماگرد آیدچیزی نمی گذردکه درراه سربلندی و بزرگواری صرف می‌شود. درهم منقوش باکیسهٔ ماخوی نمی گیرد، بلکه ازآن می‌گذرد و می گریزد.»

در مستی و هوشیاری کریم است

در مستی همان جوانمردی را دارد که در هوشیاری دارد.

یعید عطایا سکره عند صحوه لیعلم ان الجود منه علی علم

---

۱ - جوزاء: برجی است در آسمان، اقرب‌الموارد.

ویسلم فی الاحسان من قول قائل : تکرم لما خامرته ابنةالکرم

«بخشش‌هـای مستانه‌اش را در حال هوشیاری تکرار می‌کند تا بدانند که جوانمردی او از روی دانایی است. وهم‌در نیکی نمودن از این گفتار سالم باشدکه : چون دختر رز او را فریب می‌دهد دست به‌کرم می‌گشاید.»

ازاسرار جوانمردی وی آنست‌که از اسراف و تبذیر هرقدر باشد به دور است. زیراکه دست‌گشودن به مال وبیش از اندازه خرج‌کردن در مواردی مهم و مواقعی بجاست ، ولی‌هرگاه آرزومندی بااو روبرو شود، یاخواهشمندی نزد وی آید ، همچون سیل که در زمین هموار سرازیر شود دربارهٔ او بذل و بخشش می‌کند :

عشق المکارم فاستهام بذکرها و المکرمات قلیلة العشاق

و اقام سوقاً للثناء ولم‌تکن سوق الثناء تعد فی‌الاسواق

فاذکر صنائعه فلسن صنائعاً لکنهن قلائـد الاعناق

و الثم انامله فلسن انامِلا لکنهن مفاتح الارزاق

«باآنکه عاشقان مردمی اندکند وی شیفتهٔ مردمی و دلباختهٔ آنست.گرچه بازارستایش درمیان بازارهابه‌شمار نمی‌آید، لیکن وی آن‌را رایج‌کرده برپاداشته است. از نیکی های وی سخن مگوکه آن نه نیکی‌است، بلکه همچون گردن‌بند زیبـا رویان است . انگشتانش را ببوس که انگشت نیست بلکه کلید روزی مردمان است».

ای که در این کتاب می‌نگری پندارم آنچه رابه‌گوشت رسید بزرگ‌شمردی ؟ اگرشك‌وگمانی برایت‌حاصل‌شده بزرگان این‌زمان رادرنظر بگیر تاببینی چگونه دربارهٔ ذره‌ای‌باریك‌بینند،ولی‌اوبه مرواریدهم‌اهمیت‌نمی‌دهد.آنان‌در پی‌اندوختن مالند، ولی اوجویای بلندآوازگی‌ونام. آنان‌را دوستی فرزندان شیفته‌کرده‌است واو دلباختهٔ خواهشگران ومیهمانان است. ایشان ازوام وتاوان‌گریزانند، لیکن

او وام را بهترین غنیمت‌ها می‌شمرد.

نیز بنگر چسان کالای مدح وثنا نزدایشان کساد، ولی نزد وی رایج است.

اصل مردمی وجوانمردی نزدایشان پژمرده وبی‌جان، ولی نزد اوشاداب و زنده است.

سرای او را ببین که چگونه بافرودآمدن ستایشگران آباداست، وادبا و شعراوفضلا وفصحا دسته دسته وگروه‌گروه آنجادرآمد وشد هستند.

یسقط الطیر حیث یلتقط الحـ ـبّ و تغشی منازل الکرماءِ

«مرغ جایی می‌نشیندکه دانه بجوید، وبه خانهٔ جوانمردان فرودمی‌آید.»

به خداسوگندکه دنیا دنیای او، وعیش عیشی‌است‌که خداوند بدوبخشیده است:

ماالعیش ان یمسی الفتی	متشبعاً ضخم الجزاره
العیش ان یشجی الفتی	اعداء و یعز جاره
حتی یخاف و یرتجی	و یری له نشب وشاره
ویروح اما للکتا	بة سعیه اوللاماره

«زندگی این نیست‌که شخص همواره درپی خوردن وستبرکردن اندام‌خود باشد. زندگی آن است‌که انسان دشمنان خویش راآزار دهد، ودوستان‌را ارجمند دارد. تاهمه از وی بترسند و هم بدو امیدوار باشند، و او را صاحب مال وزیور وجمال ببینند. کوشش وی همواره صرف یکی از این دو کارباشد: نویسندگی‌یا فرمانروایی».

موضوع این کتاب

برگردیم به شرح حال وتمام نمودن سخن. قضاراچنین پیش‌آمدکه از من نزدعیسی‌بن‌ابراهیم سخن رفت، وقدری ازشرح حالم‌بروی عرضه‌شد، او نیزبادل

آگاه و گمان درست خویش از آن سخنان پیش از دیدار به حقیقت حال من پی برده فرمان داده بود نزدش حضور یابم.

چون به حضورش نایل شدم، کمال هیئت او مرا به شگفت آورد، و جمال صورت وحسن سیرتش شادمانم کرد، و اول چیزی که برایش گفتم این دوشعر از متنبی بود:

ومازلت حتی قادنی الشوق نحوه — یسایرنی فی کل رکب له ذکر
و استعظم الاخبار قبل لقائه — فلما التقینا صغرالخبر الخبر

«همچنان به سر می‌بردم تا آنکه شوق وی مرا به سویش کشانید، ودر هر کاروانی نام ونشان او همراهم بود. پیش از دیدارش هرگونه خبری رادربارهٔ وی بزرگ می‌پنداشتم، ولی چون بااو روبرو شدم اخبار رادرقبال شخصش ناچیز یافتم».

سپس چندان لطف درباره‌ام رواداشت که نهال دوستی دردلم نشاند، ومیوهٔ ستایش وثناازآن برداشت. ازینرو بدین اندیشه افتادم که حضرتش را باتألیف کتابی خدمت کنم، تا یادگاری ازمن نزدوی بماند، باشدکه هرگاه ازنزدجنابش غایب شدم، واز درگاه حضرتش به دور افتادم مرا بدان وسیله یادکند.

این کتابی است که من درآن ازاحوال دولت‌ها، واموسلطنت وفرمانروایی سخن رانده‌ام، و هرچه از احوال پادشاهان فاضل که پسندم آمد، وازسیرهٔ خلفا و وزراکه به دستم افتاد درآن گردآوردم، و اساسش رابردوفصل نهادم:

فصل اول: درامور سلطانی، وسیاست‌های ملکی، وخواص پادشاه که بدان وسیله از مردم عامی امتیازدارد و آنچه لازم است دراو باشد، یابایدنباشد، وحقوقی که وی بررعیت دارد، ورعیت براو دارد سخن گفته‌ام، وآن رابا آیات قرآنی و احادیث نبوی، وحکایات ظریف واشعار دل‌پسند زینت داده‌ام.

فصل دوم: دربارهٔ یکایك دولت‌های مشهورکه فرمانشان عام، ونیکی‌هاشان تام وتمام بود سخن‌رانده‌ام، ودرآن ابتدا دولت چارگانهٔ ابوبکر وعمر وعثمان و

علی(ع) را به ترتیبی که واقع شده شرح داده‌ام. سپس از هریك از دولت‌ها که به‌ترتیب حکومت را از دولت پیشین باز گرفتند به‌نحو اختصار گفتگو کرده‌ام، از قبیل دولت اموی، و دولت عباسی، وسپس دولت‌هایی که در اثنای دول بزرگ به‌وجود آمدند ولی فرمانشان گسترش نداشت، مانند دولت آل بویه وسلجوقیان و دولت فاطمی درمصر که هریك فرمانروایی را از دولت سابق خود باز گرفتند.

ودربارهٔ دول مذکور ازمجموع آنچه در ذهنم براثر مطالعهٔ تواریخ وسیر اندوخته بود بیان کرده‌ام، وچگونگی آغاز وپایان. وقسمتی جالب و دل‌پسند از محاسن ملوك واخبار سلاطین آن را به قلم آورده‌ام، واگر از احوال ایشان چیزی در ذهنم وجود نداشت، ویا به ثبت حکایتی ظریف یا بیت شعری نادر و یا آیهٔ قرآن وحدیث نبوی(ص) نیازمند شدم به مظان ومنابع آن رجوع کرده بدست آورده‌ام وچون به شرح حال هریك از دولت‌ها رسیده‌ام ابتدا کلیات امور آن را یادآوری کرده سپس به شرح حال یکایك فرمانروایان و وقایع و حوادث مشهوری که درروزگار ایشان واقع شده پرداخته‌ام. وچون از آن فراغت یافته‌ام به شرح حال هریك از وزرای او ووقایع جالبی که برای ایشان رخ داده مبادرت کرده‌ام. وچون از ذکر وقایع دوران آن فرمانروا ووزرایش فراغت یافته‌ام ازفرمانروای بعداز او وحوادث و پیش آمدهایی که درزمان وی به وقوع پیوسته، وشرح حال وزرایش همچنان تا آخر دولت خلفای عباسی سخن رانده‌ام.

من دراین کتاب خویشتن را به دو امر ملتزم ساخته‌ام: یکی آنکه در گفتار خودجز به حق نگرایم، وجز باعدل وانصاف سخن نگویم، وخواهش دل را نپذیرم، و ازمقتضای محیط وچگونگی پرورش وتربیت پیروی نکنم، وخود را بااین گونه امور اجنبی پنداشته ازآن دوری گزینم.

دوم آنکه معانی را باعباراتی روشن که به‌فهم‌ها نزدیك باشد اداکنم، تاهر کسی از آن بهره‌مندشود، واز عباراتی مشکل که مقصوداز آن چیزی جز اظهار فصاحت و

اثبات بلاغت نیست صرف نظر کنم، زیرا بسیار دیده‌شده‌است که عشق به‌اظهار فصاحت و بلاغت گریبان مصنفین کتب راگرفته است: واغراض و معانی ایشان درهم‌پیچیده ومشکل‌شده، در نتیجه سودمصنفات آنها اندك وناچیز گشته‌است.

از آن جمله کتاب قانون درطب تصنیف ابوعلی حسین بن‌سینا بخاری است که وی کتاب‌مزبور را ازعبارات غامض وپوشیده وترکیب‌های مغلق ودربسته آکنده است،درنتیجه غرض‌اصلی وی‌از تصنیف آن‌کتاب که‌بهره‌مندشدن خواننده است از میان رفته است .

ازینروست‌که می بینیم عموم اطبا از خواندن کتاب قانون‌چشم پوشیده به «ملکی[1]» که عبارتی‌سهل‌دارد، وبااشاره‌ای به فهم‌می‌آید روی‌آورده‌اند.

منافع این کتاب

هرکس باامرسیاست وتدبیرامورمردم سروکاردارد بدین‌کتاب نیازمنداست و اگرمردم انصاف را بخواهند بایدخود بادقت کامل در آن بنگرند، و فرزندان خویش را به فرا گرفتن و اندیشیدن در معانی‌آن وادارند، زیرا مردم از خرد و بزرگ ، پادشاه و حاکم‌شهر ، فرمانروا و طالب فرهنگ وادب همه بدین‌کتاب نیازمندند .

اماکسی‌که همواره به نشست‌وبرخاست‌وآمدوشدوگفتگو باپادشاهان‌وملوك می‌پردازد، به مطالبی بیشتراز آنچه‌دراین‌کتاب‌است‌نیازمنداست، ودرهر حال‌از این‌کتاب بی‌نیاز نخواهدبود.

ازطرفی اگر کسی به‌دیدهٔ انصاف دراین‌کتاب بنگرد خواهددیدازحماسه‌هایی که مردم پیوسته‌لب بدان می‌گشایند ، و فرزندان خود را به فراگرفتن آن

۱ ــ کتاب کامل‌الصناعه‌الطبیة معروف به ملکی به زبان عربی تألیف علی‌بن عباس مجوسی‌اهوازی، متوفی‌درسال ۳۸۴، وطبیب مخصوص عضدالدولهٔ دیلمی بوده‌است . حواشی وتعلیقات چهارمقاله نظامی عروضی به تصحیح دکتر معین.

وادار می‌کنند سودمندتر است، زیرا حماسه بیش از این نیست که شخص را به شجاعت و میهمانداری و مقدار کمی اخلاق، آن هم در بابی که به باب ادب نامیده می‌شود، و سرانجام انس جستن به سبك‌های شعری ترغیب می‌کند.

ولی این کتاب هم آنچه را که گفته شد در بردارد، و هم خواننده را به قواعد سیاست و وسایل ریاست راهنمایی می کند. پس در این صورت آنچه در حماسه است در این کتاب نیز هست ، ولی آنچه را این کتاب در بردارد در حماسه وجود ندارد .

دیگر آنکه این کتاب خرد را نیرو، و ذهن را تندی، و هوش را درخشندگی می‌بخشد، و مطالب آن خاطر هوشمند را همچون سنگ تیغ است برای فولاد.

نیز این کتاب از کتب مقاماتی که مردم همواره بدان دل بسته، به فراگرفتنش راغب‌اند سودمندتر است، زیرا از مقامات جز عادت بر انشاء و آگاه شدن بر سبك‌های مختلف نظم و نثر چیزی استفاده نمی‌شود، آری در آن قدری از انواع حکمت، و چاره‌اندیشی و تجربه وجود دارد، ولی همین خود باعث کوچکی همت می‌گردد، زیرا که جملگی آن بر اساس خواهش و تکدّی و به کار بردن حیله‌های زشت برای دست‌یافتن به چیزی اندك نهاده شده است، در این صورت اگر از یك طرف نفعی در آن باشد. از سوی دیگر زیانمند است ، چنانکه گروهی از مردم به این گونه عیب‌های مقامات حریری و بدیعی آگاه شده‌اند . و برخی به نهج البلاغه که از کلمات امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب(ع) است روآوردند، زیرا نهج البلاغه کتابی است که حکم و مواعظ و خطب و توحید و شجاعت و زهد و علو همت از آن آموخته می‌شود، و کمترین فایدهٔ آن فراگرفتن فصاحت و بلاغت است. .

نیز بعضی به کتاب یمینی تألیف عتبی توجه کرده‌اند، زیرا این کتاب که مؤلف آن عتبی برای یمین الدوله محمود بن سبکتکین تألیف کرده؛ مشتمل است بر سیره

وروش جماعتی از پادشاهان بلاد شرقی، ودر آن عباراتی آورده است که از فصاحت بهرهٔ کامل دارد، ونویسندهٔ آن اگر ساحر نبوده کاتبی ماهر بوده‌است، و مردم عجم بدان عشق می‌ورزند، و درطلب آن کوشش می‌کنند، وبه راستی این کتاب مشتمل برحکمت‌های ظریف ودل پسند، وداستان های لطیف وسودمنداست، و این اضافه برفنون بلاغت وانواع فصاحتی است که در آن به چشم می‌خورد.

بنابراین شاید کسی بگوید مؤلف دروصف کتاب خودمبالغه کرده‌وتاخواسته کیسهٔ خودرا انباشته است، وگفته‌اند:

«انسان شیفتهٔ پسروشعرخویش است[1]». ولی اگرغبارچنین شکی برخاطر کسی بنشیند بایددرکتاب‌هایی که در این فن تصنیف شده‌است تأمل کند، شاید به‌کتابی که درخصوص مطلب موردنظر جامع‌تر از این کتاب باشد دست نیابد.

دو فایدهٔ دیگر

عیسی بن ابراهیم که همواره پروردگار قرین نصروعزتش دارد، وخاطرش را به‌دوام سعادت‌شادمان‌سازد. باهوش سرشار و فضل درخشانی که دراوهست، خداوندازاین کتاب وامثال آن بی‌نیازش کرده است، لیکن گرفتاری‌های حضرتش گاه‌گاهی وی را به اندوه وپریشانی خاطر می‌کشاند، وچون فکرشریفش را به نظر دراین کتاب‌متوجه می‌کندملال رابدین‌وسیله ازخوددورمی‌سازد، وآنچه‌راکه‌گرفتاریها سبب فراموشی‌آن گشته به یادمی‌آورد.

و من از الطاف خداوند متعال درخواست می‌کنم این کتاب را از دوفایده خالی نگذارد، یکی از آن دوفایده به‌من اختصاص دارد، وآن این است که کتاب من درپیشگاه وی مقبول و پسندیده افتد، تامن شرمنده نشوم.

دیگر به وی اختصاص دارد، و آن این است که سودبردن ازاین کتاب را درگفتار وکردارخوداز یادنبرد، وپروردگار ولی هرنعمت وبخشندهٔ هرعطاست.

---

۱ ـ مثل معروف: المرء مفتون بابنه وشعره.

فصل اول

در امور سلطنت و سیاست ملکداری

باید دانست که این کتاب اساساً برای بحث دربارهٔ اصل ملك و حقیقت آن وقسمت شدنش به ریاست‌های دینی ودنیوی ، ازقبیل خلافت وسلطنت وامارت و ولایت وهرچه‌ازاینهاکه ازروی‌شرع باشدیانه، وهمچنین گفتگو درمذاهب‌اصحاب آرا دربارهٔ امامت‌نهاده نشده‌است، بلکه موضوع این‌کتاب همانابحث درپیرامون آداب وسیاست‌هایی است‌که درحوادث و وقایعی‌که پیش می‌آید سودمند می‌افتد.

نیز بحث دربارهٔ رعیت پروری وکشورداری واصلاح اخلاق وروش‌هاست، و سرآمد گفته‌ها دراین‌باره آن‌است که فرمانروای فاضل و پسندیده‌کسی است‌که چندین‌خصلت دراو وجودداشته باشد، وازچندین خصلت به دورباشد .

اما خصالی‌که شایسته است دراو باشد یکی عقل‌است‌که اساس و افضل همهٔ خصلت‌هاست، زیرا باعقل است‌که دولت‌ها وبلکه ملت‌ها تدبیر واداره می‌شوند وهمین وصف برای عقل‌کافی‌است.

دیگر عدل است که با به‌کاربردن آن اموال فراوان به دست می‌آید ، و سرزمین‌ها آبادان می‌گردد، ومردان‌صلاح وشایستگی می‌پذیرند.

درسال شش‌صد وپنجاه وشش هنگامی‌که سلطان هلاکو بغداد را فتح‌کرد ،

فرمان داد ازعلما استفتا شودکه کدام یك افضل‌اند : سلطان کافرعادل ، یاسلطان مسلمان‌ستمکار؟

سپس علمارا درمستنصریه برای‌این‌منظورگردآورد. چون‌هنگام‌فتوارسید علمااز‌پاسخ‌خودداری کردند. رضی‌الدین علی‌بن طاووس[1] که مردی‌محترم ومقدم بر ایشان‌بود درآن مجلس حضورداشت ، وچون خودداری ایشان را از دادن‌فتوا مشاهده‌کرد قلم برگرفت ورأی خودرا مبنی بربرتری سلطان کافرعادل برسلطان مسلمان‌ستمکار نوشت، سپس دیگران رأی خود را دراین‌باره نوشتند.

دیگردانش است‌که ثمرهٔ عقل می‌باشد، وبه وسیلهٔ آنست‌که پادشاه آنچه‌را بایدبکند یانکند درمی‌یابد، واز لغزش درفرمان‌ها وقضاوت‌ها ایمن‌می‌گردد.

نیزدانش است‌که پادشاه رادرچشم عامه‌وخاصه زینت‌می‌بخشد، وبدین‌وسیله درشمار نخبهٔ پادشاهان درمی‌آید.

یکی از حکما گفته‌است : پادشاهی‌که ازدانش تهی‌باشد مانند فیل‌مست به هیجان‌آمده‌ای است‌که به هرچیزکه می‌گذرد آن راپایمال ونابود می‌کند، زیرا نه‌عقلی‌داردکه آگاهش‌کند، و نه دانشی که ازلغزش‌بازش دارد.

بدان‌که مراد ازعلم درپادشاهان تصورمسائل‌دشوار، وفرورفتن درمشکلات علوم‌وکوشش درطلب‌آن‌نیست. معاویه‌گفته‌است: چه‌قدربرای پادشاه‌زشت‌است‌که درتحصیل علمی ازعلوم مبالغه‌کند. بلکه مرادازوجود دانش درپادشاه آنست‌که چندان‌بدان مأنوس‌باشدکه هرگاه باداننشمندان‌بنشیند از عهدهٔ مذاکرهٔ باایشان درآن‌وقت‌برآید، ودراین‌خصوص دقت‌فراوان لازم نیست.

مؤیدالدین محمدبن‌علقمی وزیر مستعصم‌که آخرین‌وزیر دولت‌عباسی‌بود

۱ــ رضی‌الدین علی‌بن‌موسی‌بن‌جعفربن طاووس از مشاهیر زهاد و اتقیای علمای‌شیعه، ونقیب علویین دربغداد و متوفی درسال ۶۶۴ بوده است . مدرس تبریزی ، ریحانة‌الادب .

باهریك ازدانشمندان که براو وارد می‌شدند مانند خردمندی هوشیار و ورزیده به‌گفتگوومذاکره می‌پرداخت، درحالی که وی به‌علوم آشنایی نداشت، ودرراه‌کسب آنهاچندان کوششی نکرده‌بود. نیز بدرالدین لؤلؤ حاکم موصل باآنکه امی بود، وازخواندن ونوشتن بهره‌ای نداشت، براثر مجالست زیادبافضلا، وبحث دراشعار وحکایات،معانی دلپسند استنباط می‌کرد ، وبرنکته‌های لطیف آگاهی داشت .

نیزعزالدین عبدالعزیز بن جعفر نیشابوری(رض) به‌سبب مجالست بااهل‌فضل ومعاشرت‌فراوان ایشان باوی، همواره بامعانی دلپسند آشنایی‌داشت، و لغزها و چیستان‌های مشکل‌را زودتر ازآنها می‌گشود،حال‌آنکه وی‌بهره‌ای ازعلم‌نداشت وجزاین‌که خودرا مردی فاضل نشان دهدکاری از اوساخته نبود، و این امرحتی برصاحب علاءالدین[1] نیز پوشیده بود . چنانکه زمانی ابن‌کبوش شاعر بصری دوبیت دربارهٔ صاحب گفت و آن را به عبدالعزیز مذکورنسبت داد . آن دو بیت این است:

عطاملك عطاؤك ملك‌مصر   وبعض‌عبید دولتك‌العزیز

تجازی کل ذی‌ذنب بعفو   ومثلك من یجازی‌او یجیز

«ای‌عطاملك پادشاهی‌مصرعطای‌تو، وعزیز مصر یکی‌از بندگان دولت‌تواست. هرگناهی راباعفوپاداش می‌دهی، وکیست‌که مانند توپاداش وجایزه دهد» .

عبدالعزیز آن‌رادرحضورصاحب انشادکرد، وبه‌خودنسبت‌داد، واین‌امرهمچنان

۱– علاءالدین‌عطاملك‌بن محمد جوینی‌صاحب دیوان دردولت‌مغول، ومؤلف تاریخ‌جهانگشای جوینی متوفی درسال ۶۸۱ است . وی برادر بزرگ‌ترخواجه شمس‌الدین‌محمدصاحب‌دیوان ومردی بسیارفاضل وکامل بوده است . آثارالوزرا عقیلی ص ۲۷۶.

و این رباعی از عطاملك جوینی است :

ابادیة الاعراب عنی فأننی   بحاضرة‌الاتراك نیطت علائقی

و اهلك یا نجل العیون فأننی   بلیت بهـذاالناظـر المتضایق

نقل از : فوات‌الوفیات ابن شاکر ج۲ ص۷۶.

برصاحب پوشیده‌ماند، ومن نمی‌دانم ازکدام‌یك تعجب‌کنم. ازصاحب که چگونه حال‌عبدالعزیز براو پوشیده بود، باآنکه وی سال‌های دراز باعبدالعزیزدرسفر و حضروجدّوهزل معاشرت داشت؟یاازعبدالعزیزکه به چنین‌پستی ورذیلتی‌تن‌درداد، ودرقبال صاحب به چنین کاری اقدام‌کرد، و ازآن نیندیشیدکه مباداصاحب بدان امرآگاه شود و او را پست شمارد.

اختلاف علوم پادشاهان

علوم پادشاهان به اختلاف‌آرا وعقایدشان متفاوت است.

اما پادشاهان ایران، علومشان آداب وحکم ووصایا و تاریخ و هندسه و وامثال اینهابوده‌است.

و اما دانش ملوك اسلام، علوم زبان مانند: نحوولغت وشعر وتاریخ بوده، تاجایی‌که لحن نزدایشان اززشت‌ترین‌عیوب‌سلطان به‌شمارمی‌آمده‌است. ومنزلت اشخاص درنزدایشان‌بابیان یك بیت شعر یا نقل‌یك حکایت، وحتی یك لغت بالا- می‌رفته است.

واما‌دردولت مغول این‌علوم یکباره دورافکنده شده، وعلوم دیگرمانندعلم سیاق وحساب‌جهت ضبط مملکت وبه‌دست‌آوردن‌دخل وخرج، وعلم‌پزشکی‌برای حفظ‌تن ومزاج، وعلم ستاره‌شناسی برای اختیار ساعات و اوقات رواج‌کامل یافته است. وجزآن بازارعلوم وآداب دیگر نزدمغول‌هابسیارکساداست، مگردرموصل که چنانکه درروزگار فرمانروای‌آن- که خداسایه‌اش راگسترده داراد، وفضل اورا شامل همه‌گرداناد- دیدم بازار علوم دیگر رایج است.

ترس از خدا

دیگر ترس از خداوند متعال‌است، واین‌خصلت همانا پایهٔ هربرکتی‌است، زیرا پادشاه هرگاه ازخدابترسد بندگان خدا ازجانب وی‌ایمن‌اند.

نقل کرده‌اند که امیرالمؤمنین علی(ع) هنگامی یکی از خدمتگزاران خویش را فراخواند و پاسخی نشنید، سپس چندین بار دیگر او را صدا زد و او جواب نداد، در این هنگام شخصی بر علی(ع) وارد شده گفت: یا امیرالمؤمنین وی نزدیک در ایستاده صدای تو را می‌شنود ولی جواب نمی‌دهد.

چون خادم حاضر شد علی(ع) بدو گفت: مگر صدای مرا نشنیدی؟ گفت: آری شنیدم! علی(ع) گفت: پس چرا پاسخ ندادی؟ گفت: از بازخواست تو ایمن بودم، علی(ع) گفت: خدا را سپاس که مرا آن چنان آفرید که خلق از من در امان باشند.

چه خوش گفته است ابونواس[1] دربارهٔ هارون‌الرشید:

قدکنت خفتك ثم آمننی ... من ان اخافك خوفك‌الله

«من پیوسته از تو می‌ترسیدم، ولی ترس تو از خدا مرا از ترسیدن از تو ایمن کرد.»

لیکن باید گفت که رشید از خداوند نمی‌ترسید، زیرا رفتارش با بزرگان دودمان علی(ع) که فرزندان دختر پیغمبر(ص) به شمار می‌آمدند، بدون آنکه جرمی مرتکب شوند خود دلیل نترسیدن رشید از خداوند متعال بود، ولیکن ابونواس در گفتار خود به‌عادت شعرا این شیوه را پیش گرفته بوده‌است.

عفو از گناهان

دیگر عفو از گناهان، و درگذشت از لغزش‌هاست. و این از بزرگترین خصلت‌های نیک‌است. و به وسیلهٔ آن دل‌ها ربوده می‌شود، و نیت‌ها پاک می‌گردد.

از جمله آیاتی که در تأکید این مطلب در قرآن آمده، گفتار خداوند متعال است: «ولیعفوا ولیصفحوا ألا تحبون ان یغفر الله لکم[2]».

۱ــ ابونواس، حسن بن هانی شاعر معروف و بذله گوی دربار هارون‌الرشید متوفی در سال ۱۹۸. جرجی زیدان، آداب اللغة العربیه.

۲ــ سورهٔ نور، آیهٔ ۲۳.

مأمون مردی‌شکیباو پرگذشت بود. وبدین صفت‌شهرت‌داشت. زمانی‌دعبل[1] شاعر دراشعاری چندوی را نکوهش‌کرد واین‌دوبیت از آن‌جمله است:

انی من‌القوم‌الذین سیوفهم   قتلت اخاك و شرّفتك بمقعد

شادو بذکرك بعدطول خموله   واستنقذوك‌من‌الحضیض‌الاوهد

«من ازقبیله‌ای‌هستم‌که شمشیرشان برادرتورا به‌کشتن داد، وتورا به نشستن جای اومفتخرکرد، ازهمان‌کسانی‌که آوازهٔ توراپس‌ازمدت‌هاگمنامی بلندکردند، و ازپستی بی‌نام و نشانی رهانیدند».

چون این‌گفتار به‌گوش مأمون‌رسید، چیزی بیش‌ازاین نگفت‌که: خداوند دعبل‌رابکشد! چه بهتان سختی زده‌است! کی‌من‌بی‌نام ونشان بوده‌ام! من دردامن خلافت پرورش یافته‌ام! وازپستان خلافت نوشیده‌ام! سپس‌گفت: کسی‌که وزیرمن ابوعباد راهجوکندچگونه به هجومن نمی‌پردازد؟!

البته این‌گفتار مأمون‌ظاهرش‌نارساست، ومحتاج به تأویل‌است، زیرامطلب برعکس‌این‌است وابوعباد وزیرمی‌بایست گفته باشد: آن‌کس‌که خلیفه راهجوکند چگونه اقدام به‌هجومن نخواهدکرد؟ ولی معنی‌گفتار مأمون این است‌که کسی‌که ابوعباد رابا آن‌همه خشم وسبکی‌وتندی‌که دراوست‌هجوکند، چگونه ازمن‌بااین شکیبایی وگذشت بدگویی نمی‌کند.

واگرسخن به درازا نمی‌کشیدگروهی از پادشاهان‌حلیم وشکیبارا دراین‌جا نام می‌بردم، لیکن‌این‌فصل برای داستان سرایی نهاده نشده‌است. بلی‌درفصل دوم قدری‌ازآن برای‌افاده نقل خواهدشد، ان‌شاءالله.

۱ـ دعبل‌بن علی خزاعی شاعر متعصب شیعی، متوفی درسال۲۴۶ . جرجی زیدان ، آداب اللغةالعربیه ، و درشعر مذکور اشاره به طاهربن حسین خزاعی نموده است .

کینه تباه کنندهٔ نیت هاست

کسانی عقیده داشته‌اند که کینه در پادشاه از صفات نیك است.

بزرگمهر گفته است: بر پادشاه لازم است که از شتر کینه‌توزتر باشد. ولی من با بزرگمهر در این سخن به گفتگو برخاسته می گویم: این چه سخنی است، اگر پادشاه کینه‌ورز باشد نیتش دربارهٔ رعیت به فساد می‌گراید، و بر آنها خشمگین می گردد واز ایشان روگردان می‌شود، واز مهربانی با آنها باز می‌ایستد. وچون افراد رعیت این امر را دریابند نیت آنان نسبت به‌پادشاه تغییر می کند، و باطن ایشان رو به فساد می‌رود، آیا پادشاه جز باصفای دل رعیت خویش می تواند چنانکه می‌خواهد به مهمات کشور رسیدگی کند؟ و به‌اغراض خود نایل گردد؟! در کینه‌توزی چه حکمت است؟ آیا جز این است که کینه‌ورزی سبب مکدر شدن عیش پادشاه، ومبغوض شدن رعیت نزد وی، و رمیدن ایشان از اوست؟!

شاعر عرب گفته است:

ولا احمل الحقد القديم عليهم ‌‌‌‌‌‌ وليس رئيس القوم من يحمل الحقدا

«من کینهٔ دیرین از ایشان در دل نمی‌گیرم، زیرا کسی که کینه بر دل گیرد رئیس قوم نخواهد بود». به خصوص آنکه روش مردم با اشتباه و خطا توأم است، و کجی طبع بافطرتشان آمیخته، از اینرو موجبات کینه در ایشان فراوان است، و پادشاه در طول زندگی چندان از ناحیهٔ آنها درخشم و کینه می‌شود که عیش و لذتش مکدر می‌گردد واز بسیاری از مهمات کشور بازمی‌ماند، بدین سبب بسیار دیده‌ایم که رعایا بر لشکریان پادشاه خویش شوریده ردای کشورداری، و بلکه جامهٔ حیات را نیز از تن ایشان ربوده‌اند. مثلا از عمر بن خطاب شروع می‌کنیم که ابولؤلؤه غلام مغیرة بن شعبه براو تاخته به قتلش رسانید.

سپس نوبت به عثمان‌بن‌عفان رسید، که باید دید چگونه رعیت از هرطرف بر وی گرد آمده چندین روز در خانه محاصره‌اش کردند، آنگاه براو واردشدند، و درحالی که قرآن در دامنش بوداو را کشتند، وقطره‌هایی از خون وی برقرآن فرو ریخت.

پس از آن نوبت به علی‌بن‌ابی‌طالب(ع) رسید که عبدالرحمان‌بن ملجم لعنه‌الله که از خوارج بود باشمشیر خود درکوفه برفرقش زد واو را به‌قتل رسانید.

این درصدراول بود که مردم مردم واقعی، ودین‌دین حقیقی بود، سپس‌دولتی رفت و دولتی آمد، و روزگاری سپری شد، و روزگار دیگر فرارسید، تا اواسط دولت بنی‌عباس که از آن‌هنگام یعنی ازعهد متوکل علی‌الله تازمان مقتفی‌بالله باید نگریست که براثر تغییر نیت لشکرورعیت چه برسر هریك از آنها از قتل وغارت وخلع آمد، چشم این‌یکی را میل کشیده کور کردند، و دیگری را کشتند، وآن یك را معزول نمودند.

سپس باید دولت آل‌بویه وسلجوقیان‌را درنظر آورد، وشگفتی‌ها را اینجا مشاهده کرد.

پس ازایشان باید به‌اونك‌خان پادشاه ترك نظر دوخت که چگونه نیتش‌از چنگیزخان به‌سبب‌چیزهایی که حسودان بر وی‌عرضه‌داشتند برگشت، وبرآن‌شد که وی‌را نابودکند، ولی‌کودکی‌چندقضیه رابه اوخبردادند،اونیزشبانه گریخت، وپس‌از چندی لشکری فراهم‌آورد، وبراونك‌خان تاخت واو را کشت، وکشورش را تصرف‌کرد.

پس‌به هریك ازاین وقایع بنگریم می‌بینیم‌که‌کینه از زیانمندترین‌چیزها برای پادشاهی‌است، وموافق‌ترین چیزها باروش‌سلطنت هماناعفوو بخشش‌وصرف نظرکردن و فراموش نمودن است.

چه خوش گفته است شاعر :

اقبل من الناس ماتیسر ودع من الناس ماتعسر

فانما الناس من زجاج ان لم‌ترفق به تکسر

«آنچه میسراست ازمردم بپذیر ، وآنچه را برایشان دشواراست فروگذار زیرامردم مانند شیشه‌اندکه اگرباآن مدارا نکنی خواهد شکست.»

ولی یکی از شعرا کینه را ستوده‌است، ودراین ستایش خود تنهاست . وی گفته‌است:

و ماالحقد الا توأم الشکر فی‌الفتی و بعض‌السجایا ینتسبن الی بعض

فحیث تری حقداً علی ذی اساءة فثم تری شکراً علی سالف‌القرض

اذا الارض ادّت ریع‌ما انت زارع من‌البذر فیها فهی ناهیك‌من‌ارض

«کینه درو‌جود شخص‌باسپاس توأم‌است، چون‌که بعضی‌ازصفات بابعض‌دیگر مربوطند. پس‌هرجاکینه‌ای دربارهٔ شخص‌بدرفتاری دیدی، همان‌جا نیزشکری‌را دربارهٔ نیکوکاری خواهی‌نگریست. زیرا هرگاه تخمی درزمینی‌کاشتی وزمین‌آن رابافزونی برگرداند تورا اززمین دیگر بی‌نیازمی‌کند».

ولی‌این‌گفتاری‌است‌که نمی‌توان‌بر‌آن‌اعتمادکرد، وچنانچه بتوان‌کرد‌کسان دیگر جزپادشاه بایدبرآن اعتمادکنند، زیرا پادشاه ازهرکس نیازمندتراست‌که پیوسته درصددپاك‌کردن نیت‌های مردم ، وباصفانمودن دل‌های ایشان‌باشد .

کرم دل‌ها را جلب می کند

ازجمله صفاتی که وجودآن درپادشاه پسندیده‌است همانا‌کرم وجوانمردی است، وآن یگانه وسیلهٔ ربودن دل‌هاوجلب اخلاص وصفای مردم ، وبه خدمت‌گزیدن بزرگان است. شاعر‌گفته‌است:

اذا ملك لم یکن ذاهبه فدعه فدولته ذاهبه

«هرگاه پادشاهی بخشنده نبود، او را رها کن که دولتش رفتنی است».

و درحدیث نبوی صلوات الله علی صاحبه ، آمده است که: تجاوزو عن ذنب السخی فان الله آخذ بیده کلما عثر، وفاتح علیه کلما افتقر» یعنی: ازگناه سخاوتمند درگذرید، زیرا سخاوتمند هرگاه به لغزش افتدخداوند دستش رامی‌گیرد ، وهرگاه نیازمند شود درها رابه‌روی او می گشاید .

وعلی علیه السلام فرموده است: «الجود حارس الاعراض» یعنی: جودو بخشش نگهبان آبروهاست . بدان که درمیان کلیهٔ روش‌هایی که در داستان‌های مربوط به جود وسخا آمده، روشی مانند آنچه که ازخان عادل یعنی اوکتای پسر چنگیزخان نقل شده وجودندارد، زیرا اوی گوی سبقت را ازعموم پادشاهان کریم وجوانمرد ربود.

مناقب تفتق مارقعتم من جودکعب وسماح حاتم

«چه مناقبی که جودکعب وسخای حاتم رایکباره ازیادبرده است .»

از اتفاقات جالب آنکه وی در زمان مستنصر بالله عباسی که ازنسیم کریم‌تر بود می‌زیست، ولیکن جودخان کجا وجودمستنصر کجا؟ مستنصر کی مالی داشت که به پایهٔ بخشش‌های خان برسد ؟

هیبت حافظ نظام سلطنت است

از آن جمله هیبت است ، که به وسیلهٔ آن نظام کشور محفوظ می‌ماند ، و ازآزمندی‌های رعیت جلوگیری می‌شود.

درگذشتهٔ زمان پادشاهان درحفظ هیبت وحیثیت خویش مبالغه می‌کردند ، تاآنجاکه تعدادی شیروفیل وپلنگ نزدخود نگاه می‌داشتند، وبر درخانهٔ ایشان بوق‌هایی بزرگ مانند بوق آماده باش وطبل وسنج می‌نواختند، وپرچم وعلم بالای سرشان می‌افراشتند، و همهٔ اینها برای اثبات هیبت در دل رعیت وحفظ حیثیت کشور بود. چنانکه عضدالدوله هرگاه بر تخت می نشست چندین شیروفیل وپلنگ

راکه به زنجیر بسته بودند نزد وی آورده، برای ترساندن مردم و ایجاد رعب در دل ایشان در کنار مجلس وی نگاه می‌داشتند.

سیاست و وفای به عهد

از آن جمله سیاست است که در حقیقت سرمایهٔ سلطنت به‌شمار می‌آید، و به اتکای آن است که از خونریزی و دستبرد به‌اموال، و قلع و قمع اشرار و مفسدین، و تجاوز مردم به یکدیگر که موجب بروز فتنه و اضطراب است، و نیز سایر شرور جلوگیری می‌شود.

نیز از آن جمله وفای به‌عهد است که خداوند تعالی سلطانه فرموده است: «واوفوا بالعهد ان العهد کان مسئولا»[1] و وفای به‌عهد هماناساس آرامش دلها، و اطمینان نفوس، و وثوق رعیت به پادشاه است، آنگاه که خایفی از وی امان‌طلبد، و یا کسی با او درصدد معاهده و پیمان بستن برآید.

آگاه بودن بر مشکلات

از آن جمله آگاه بودن بر مشکلات احوال کشور، و دقایق امور رعیت، و پاداش نیکوکار به خاطر نیکوکاریش، و تجاوزکار به‌خاطر تجاوزش می‌باشد.

چنانکه اردشیر پادشاه ایران به هریك از بزرگان و یا مردم عادی رعیتش که می‌خواست می‌گفت: دیشب تو چگونه بودی! و چه می‌کردی! تا جایی که می‌گفتند: فرشته‌ای از آسمان می‌آید و اردشیر را از کارها باخبر می‌کند، و این جز به‌سبب هوشیاری و کنجکاوی او نبود.

ده خصلت نیك

این است ده خصلت از خصال نیك که در هر کس باشد مستحق ریاست عالیه است و چنانچه صاحبان آرا و مذاهب از روی حق بیندیشند، و هوای نفس را ترك کنند،

۱– سورهٔ بنی‌اسرائیل، آیهٔ ۳۷.

خواهند دانست که این شرایط همان است که در استحقاق امامت معتبر است، و شرایط دیگر جز آن چندان قابل اهمیت نیست.

بزرگمهر حکیم گفته است: سزاوار است که پادشاه در شکیبایی و کتمان سر مانند زمین، و برای اهل فساد مانند آتش، و در نرمی با کسی که با وی نرمی کند مانند آب باشد.

نیز شایسته است که پادشاه شنواتر از اسب، و بیناتر از عقاب، و آگاه‌تر از سنگخوار (قطاة) و پرهیزجوتر از کلاغ، و دلیرتر از شیر، و نیرومندتر و چالاک‌تر از یوز باشد.

نیز بر پادشاه است که مستبد به‌رأی نباشد، و در پیش آمدهای سخت با خردمندان و خواص مردم، و یا هر کس که در او هوش و عقل و رأی پسندیده، و تمییز درست، و شناسایی به‌امور مشاهده کرد مشورت نماید، و نباید حشمت پادشاهی وی را از مأنوس کردن مستشار به‌خود، و جرأت دادن به‌او، و به‌دست آوردن دل او باز دارد، تا مستشار از راه خلوص ادای وظیفه کند، زیرا هیچ کس با زور خیراندیشی نمی‌کند. و جز با میل و رغبت به دوستی نمی‌گراید.

چه خوش گفته است شاعر در این باره:

اهان و اقصی ثم یستنصحوننی ومن ذاالذی یعطی نصیحته قسراً

«مرا به هیچ انگاشته دورم می‌افکنند، آنگاه از من دوستی و خیراندیشی می‌خواهند، آخر کیست که با زور دوستی و خیراندیشی کند».

مشاورت و استبداد به رأی

خداوند تعالی فرموده است: «وشاورهم فی الامر[1]» و رسول خدا (ص) پیوسته با اصحابش مشورت می‌کرد.

۱ـ سورهٔ آل‌عمران، آیهٔ ۱۵۴.

هنگامی‌که وقعهٔ بدر فرارسید، پیغمبر(ص) باگروهی از مسلمانان‌ازمدینه خارج‌شدند، چون به‌بدر رسیدند. جایی فرود آمدند که‌آب‌نبود، دراین هنگام یکی‌ازاصحاب برخاسته‌گفت: یارسول‌الله فرودآمدن تودراین‌جا به‌دستورخداوند است‌یااز‌ناحیهٔ خودت؟ پیغمبر(ص) فرمود: آری از ناحیهٔ‌خودم‌است. آن‌مرد گفت یارسول‌الله‌صواب آنست‌که ازاین‌جا کوچ کنی وکنارآبی رحل اقامت‌افکنی تاما ازتشنگی‌هراس‌نداشته باشیم، وهرگاه مشرکین واردشوند به‌آب دسترسی‌نداشته باشند.وهمین‌سبب پیروزی مابرایشان‌خواهدشد. پیغمبر(ص)فرمود: راست گفتی. وسپس‌دستورداد ازآن‌جا حرکت‌کرده‌کنارآبی‌فرود آمدند.

متکلمین دراین‌باره‌که خداوند تعالی به پیغمبرش دستور مشاورت داده، با آنکه خود او رامؤید وموفق ساخته است‌اختلاف نموده‌اند، ودراین‌خصوص‌چهار وجه به نظر می‌رسد:

اول‌آنکه پیغمبر(ص) برای بدست آوردن دل‌صحابه وخوش‌آمد ایشان‌به مشاوره مأمور شده است.

دوم‌آنکه مأمورشده است هنگام‌جنگ باصحابه مشاورت‌کند تارأی‌صحیح رابه دست‌آورده‌بدان عمل‌نماید.

سوم آنکه درخصوص اموری‌که دارای نفع و مصلحت‌است مأموربه مشاوره شده است.

چهارم‌آنست‌که به‌مشاوره مأمورشده‌است تامردم‌نیزازوی‌پیروی کنند، واین درنزد من‌صحیح‌ترین وپسندیده‌ترین وجوه است.

گفته‌اند: خطای بامشورت بهتر ازصواب بااستبداد وخودکامگی است.

صاحب‌کلیله ودمنه‌گفته‌است: پادشاه ناچار از داشتن‌مستشاری‌مورداطمینان است‌که همواره سرّخویش رابااو‌درمیان‌نهد، ودررأیش معاون اوباشد، زیرا طالب

مشورت هرچندخود ازمستشار افضل واعقل، ودرصحت‌رأی براومقدم باشد، ولی گاه است‌که همو به رأی طالب مشورت چیزی‌می‌افزاید ، چنانکه روغن به آتش روشنایی و نورمی‌بخشد.

شاعر گفته است :

اذااعوزالرأی المشورة فاستشر   برأی نصیح او مشورة حازم

«هرگاه رأی به‌مشورت نیازمندشد، مشورت بخواه از رأی‌شخصی خیراندیش وهوشیار».

مردم بردین پادشاهان خویش‌اند

بدانکه چیزهایی خاص پادشاه است‌که بدان برسایر مردم برتری دارد، از آن‌جمله این‌است‌که هرگاه سلطان چیزی‌را دوست بدارد مردم نیزآن رادوست می‌دارند، وهرگاه ازچیزی‌بدش‌بیاید مردم‌نیزآن‌رابدمی‌شمارند. وچنانچه‌چیزی مورد پسندوی‌افتد، مردم طبعاً ویاازروی تظاهروبرای‌جای گرفتن دردل وی از این‌راه، آن‌راپسندیده‌می‌شمارند، ازینروست که‌گفته‌اند: الناس‌علی‌دین ملوکهم، پس‌باید به‌هیئت و زیّ مردم درزمان خلفانگریست‌که چگونه‌وبه چه نحوبود ، وچون این دولت (مغول) برسرکارآمد، وخداوندا‌حسان خویش‌را ارزانی داشت، وشأن‌آن‌رابالا برد، مردم چگونه وضع‌خودرا درهمه چیز تغییردادند، وازحیث سخن‌گفتن‌ورسوم وآداب‌ولباس‌واسباب در زیّ فرمانروایان‌خوددرآمدند، بدون آنکه‌ایشان‌مردم رابدین امرتکلیف‌کرده فرمان داده باشند، ویاازآن بازداشته باشند . ولیکن خود مردم فهمیدندکه وضع سابقشان درنظر فرمانروایان زشت و منافی باچیزی‌است‌که ایشان برگزیده‌اند . ازینروبه‌زیّ‌ایشان‌درآمده به‌آنان تقرب جستند. بدین ترتیب پادشاهان پیوسته درهرزمان زی وفنی را برگزیده، مردم نیز بدان رو می‌آوردند ، و به آنان اظهار علاقه می‌کردند ، واین‌خود از

خصوصیات دولت واسرار پادشاهی است.

دیگر از خصوصیات پادشاه این است که صحبت و همنشینی با او کبریا و بزرگ‌منشی می‌آورد، و دل را نیرو و نفس را عظمت می‌بخشد، و همنشینی باغیر او چنین خاصیتی را ندارد.

نیز از خصوصیات پادشاه است که هرگاه از شخصی روگردان شود، آن شخص درخود احساس ضعف وزبونی می‌کند، وگرچه ازوی زیانی بدو نرسد.

وهرگاه به‌کسی توجه کند آن کس نیرومندی وقوت درخود احساس می‌کند و گرچه ازوی خیری بدو نرسد. بلکه تنها رو نمودن و روبرگرداندن پادشاه این خصوصیت را دارد، وهیچ کس جزاو بدین منزلت نمی‌باشد.

خصال ناپسند

اما خصالی که نباید درپادشاه باشد. ابن مقفع درگفتاری ازخود آن را یاد کرده گفته است:

پادشاه نباید خشمناك شود، زیرا که قدرت در پی خواسته‌های اوست. و نباید دروغ بگوید، زیرا هیچ کس نمی‌تواند او را به جز آنچه می‌خواهد وادار کند. و نباید بخل ورزد، زیرا بهانه‌اش در ترس از تنگدستی ازهرکس کمتر است. و نباید کینه‌توز باشد، زیرا شأن وی بالاتر از این است که کسی را برای ارتکاب کاری ناپسند مجازات کند. و نباید در گفتارش سوگند یاد کند، زیرا آنچه که انسان را در گفتار خود به یاد نمودن سوگند وامی‌دارد اموری چنداست: یاحقارتی است که در خود مشاهده می‌کند و بدان احتیاج دارد که مردم او را تصدیق کنند. یا ناتوانی و عجز در گفتار است که می‌خواهد سوگند را تتمهٔ کلامش قرار دهد. ویا آن را در خلال سخنانش بگنجاند. یا در یافته است که درمیان مردم به دروغ گویی مشهور است، ودر این صورت خود را به منزلهٔ شخصی قرار می‌دهد که گفتارش مورد قبول و تصدیق کسی نیست مگر با سوگند.

بنابراین هرچه سوگند را زیادتر کند مردم بیشتر او را تکذیب می کنند، و پادشاه از این گونه پستی‌ها به دور، و قدر و منزلتش از اینها بالاتر است.

دیگر از خصالی که سزا نیست در پادشاه باشد تندی و شتاب است، زیرا چه بسا کاری که از پادشاه سر می‌زند و سپس از آن پشیمان می‌گردد؛ آنگاه که پشیمانی سودی ندارد، و اتفاقاً بیشتر اشخاص تند و شتابکار زودتر از دیگران برگشته پشیمان می‌شوند. از این روست که پیغمبر (ص) فرموده است:

«خیر امتی حدادها» یعنی: بهترین امت من اشخاص تند و باحدت‌اند[1].

دیگر از خصالی که نباید در پادشاه باشد، اضطراب و اندوه و دو دلی است، و این از زیانمندترین امور و موجب تباهی حال پادشاه است.

حقوق پادشاه

بدانکه پادشاه بر رعیت حقوقی دارد، و رعیت را نیز بر پادشاه حقوقی است.

اما حقوقی که پادشاه بر رعیت دارد و رعایت آن لازم است، یکی طاعت است، و طاعت همانا اصلی است که صلاح امور جمهور مردم بدان انتظام می‌یابد، و پادشاه بدین وسیله حق ضعیف را از قوی می‌گیرد، و از روی عدل قسمت می‌کند.

آنچه در قرآن در تأکید این مطلب آمده این آیهٔ مشهور است: «یا ایها الذین آمنوا اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم»[2]. و از امثال مشهور است: لاأمرة لمن لایطاع. یعنی: کسی که فرمانش را نمی‌پذیرند فرمانروایی ندارد.

ناگفته نماند که در تاریخ و در احوال گذشتگان سابقه ندارد که دولتی از دولت‌ها مانند دولت نیرومند مغول مورد اطاعت لشکریان و رعایا بوده باشد. و در حقیقت طاعت لشکریان و رعایای مغول نعمتی است که نصیب هیچیک از دولت‌ها نشده است.

۱ـ شاید از آن رو که همواره از کردارهای خود که مقرون به شتاب و احیاناً توأم با اشتباه است پشیمان می‌شوند.

۲ ـ سورهٔ نساء، آیهٔ ۶۳.

دولت کسری

اما دولت کسرایان با آن همه عظمت و بزرگی به این پایه نرسید، زیرا نعمان‌بن‌منذر، پادشاه حیره که نمایندهٔ کسری درمیان عرب بود، وازطرفی بین حیره ومداین که پایتخت پادشاهان ایران‌بود فرسخی چند فاصله نداشت، بااین وصف نعمان پیوسته درسراسر روزگار خود ازفرمان کسری سرپیچی می‌کرد. وهرگاه درمجلس اوحاضرمی‌شد جانب وی‌را رعایت نمی‌نمود، و باوی در گفتگو به‌خود جرأت‌می‌داد، وهرگاه می‌خواست‌ازفرمان‌کسری سرپیچی‌کند سربه بیابان‌می‌نهاد وازگزند وی درامان می‌ماند.

دول اسلامی

امادول اسلامی، باید گفت که آنها هیچگونه مناسبتی بااین دولت نداشتند که باآن‌ذکرشوند، زیرا خلافت چهارنفراول یعنی: ابوبکر صدیق، و عمربن‌خطاب، وعثمان‌بن‌عفان،وعلی‌بن‌ابی‌طالب(ع) درکلیهٔ‌اموربه رتبه‌های‌دینی شبیه‌تر بودتا به مناصب‌دنیوی. مثلاهریك ازایشان جامه‌ای‌ازکرباس خشن‌دربر،و نعلینی ازلیف‌خرمابه‌پا می‌کردند، وبندشمشیرشان نیزازلیف خرمابود، وبااین‌وضع‌مانند سایرمردم درکوچه وبازارآمدوشد می کردند، وهرگاه باپست‌ترین افرادرعیت به گفتگومی‌پرداختند سخنی‌درشت‌ترازسخن‌خویش ازوی‌می‌شنیدند، واینگونه روش‌را ازدینی می‌دانستند که پیغمبر(ص) بدان‌مبعوث شده بود.

گویند هنگامی چند بُرد ازیمن برای‌عمر فرستاده‌شد، وعمرآن را بین مسلمانان‌تقسیم کرد، وقسمت هریك ازایشان یك بردشد و سهم‌خودعمر نیزمانند یك نفرازمسلمانان گشت،دراین‌وقت‌یکی‌ازمسلمانان برخاسته گفت: نه‌فرمان‌تورا می‌شنویم ونه‌اطاعت‌می کنیم، عمر گفت: برای چه؟ آن‌مرد گفت: بدین‌جهت که توخود رابرمامقدم داشته‌ای، عمر گفت: به‌چه چیزخودرا برشما مقدم‌داشته‌ام،

آن‌مرد گفت: بُردهایی را که از یمن آورده‌اند هنگامی که تقسیم کردی به هر یک از مسلمانان یکی رسیده‌است، و به‌تو نیز یکی، حال آنکه تو مردی دراز قد هستی و یك برد برای جامهٔ تو کافی نیست، و ما می‌بینیم تو یك پیراهن تمام‌در بر کرده‌ای، پس اگر یك برد بیشتر برای‌خود بر نداشته‌ای این پیراهن تمام‌از کجاست؟ در این هنگام عمر به فرزندش عبدالله گفت: عبدالله تو پاسخ این مرد را بده. عبدالله بن عمر برخاسته گفت:

امیرالمؤمنین عمر هنگامی که برد خود را برید پارچهٔ آن کم آمد، لذا من از برد خود کسری آن‌را دادم تا جامه به قامتش درآمد، آن‌مرد گفت: کنون فرمانت را می‌شنویم و اطاعت‌می کنیم.

طبیعی‌است که اینگونه روشها از قبیل‌روش فرمانروایان دنیوی نمی‌باشد، بلکه به‌رفتار انبیا و اموراخروی شبیه‌تراست.

خلافت بنی‌امیه

اما خلافت بنی‌امیه بسیار باعظمت شد، و کارش بالا گرفت، و کشورش پهناور گردید، ولیکن طاعت خلفای آن مانندطاعت‌خلفای چارگانه نبود، زیرا بنی‌امیه آنگاه که درشام حکومت می کردند، بنی‌هاشم در مدینه اقامت داشتند، و ایشان هیچگونه توجه و اعتنایی به بنی‌امیه نداشتند، و هر گاه مردی هاشمی بر یکی از خلفای اموی واردمی‌شد، بااو به درشتی گفتگو می کرد و سخنانی سخت‌و ناگوار تحویلش می‌داد.

دولت عباسی

اما در دولت بنی‌عباس نیز طاعت مردم به پایهٔ طاعتشان دراین دولت‌نرسید، باآنکه دولت‌عباسیان‌چندان طول کشیدکه ازپانصدسال هم تجاوز کرد، و کشورشان چندان پهناورشد که‌بعضی از آنان قسمت‌بزرگی از دنیا راباجگزار خود ساختند،

چنانکه بزودی هنگام بحث از دولت بنی‌عباس به‌این مطلب اشاره خواهیم‌نمود. و بهره و درآمد دنیا درروز گارهارون‌الرشید که حساب‌آن معین و در کتب‌تواریخ ثبت است دلالت براین مطلب دارد.

اما خلفای اولیهٔ ایشان چنانکه گفتیم قسمت آباد و بزرگی ازدنیارا باجگزار خویش کردند. وشوکت ایشان زیادشد. مانند منصور ومهدی ورشید و مأمون و معتصم‌ومعتضد ومتوکل، بااین کیفیت دولت آنان از جهاتی چندخالی ازضعف و سستی نبود.

از جمله مخالفت رومیان باایشان ولشکرکشی و برپاشدن جنگ بین آنهاو پادشاهان نصاری درهرسال بود، بدین‌جهت دریافت اموال از آن نواحی برایشان دشوار بود، وفرمانروایان آن‌پیوسته باعباسیان‌ازدرمخالفت‌واردمی‌شدند، وداستان معتصم‌وجنگ عموریه دلالت‌براین مطلب دارد، وشاید قسمتی‌ازآن دراین کتاب درگفتار از دولت بنی‌عباس به نظر خواننده برسد.

نیز از جمله چیزهایی که سبب ضعف دردولت بنی‌عباس به شمار می‌آمد، قیام‌گاه وبیگاه‌خروج کنندگان بود، امامنصور دراین‌موردآب‌خوشی‌از گلویش پایین نرفت، زیرا نفس زکیّه یعنی محمدبن عبدالله‌بن حسن‌بن حسن‌بن علی‌بن ابی‌طالب(ع) درحجاز بر وی خروج کرد، ومیان‌او ومنصورجنگ‌هایی درگرفت وکاربه جایی کشید که منصور،عیسی‌بن موسی‌بن محمدبن‌علی‌بن‌عبدالله‌بن عباس‌را به منظورجنگ بانفس زکیّه به حجاز فرستاد، وعیسی وی‌را درجایی نزدیك به مدینه که بدان «احجارالزّیت» می گفتند به قتل رسانید.

سپس برادر نفس زکیه یعنی ابراهیم‌بن عبدالله در بصره خروج کرد، و منصورازاین بابت بی‌نهایت مضطرب شد، وچندان مطلب را زیرو بالانمود تا باز عیسی‌بن‌موسی را به‌سوی اوفرستاد، ودرقریه‌ای نزدیك کوفه که‌بدان «باخمری»

می‌گفتند ابراهیم را به قتل رسانید، و این ابراهیم (رض) به «قتیل باخمری» معروف است.

ازینرو بود که منصور کینهٔ علویین را بردل گرفت، و آن‌همه بلاها را برسر ایشان فرودآورد، وشایدقسمتی‌از آن دراین کتاب‌پس‌از پایان یافتن‌گفتار دربارهٔ دولت بنی‌عباس به‌نظرخواننده برسد.

بدین‌قسم‌کار خروج کنندگان با یك‌یك ازخلفا صورت گرفت، تا جایی که مردم درخانه‌های خودایمن نمی‌خوابیدند، وپیوسته‌انتظارجنگ‌وفتنه راداشتند چنانکه مردم قزوین درمجاورت قلعه‌های‌ملاحده چنین وضعی‌را داشتند.

امام‌الدین یحیی‌بن‌افتخاری[1] (رض) برایم نقل‌کرده گفت: یاددارم که ما در قزوین‌بودیم،هرگاه شب‌فرامی‌رسید‌آنچه اسباب‌واثاث‌وقماش‌داشتیم درسردابهایی که درخانهٔ ماوجود داشت‌وکسی بدان‌راه‌نمی‌برد پنهان‌می‌کردیم، واز ترس‌هجوم ملاحده چیزی دربیرون خانه نگاه نمی‌داشتیم، وچون‌صبح فرامی‌رسید آن‌را از سرداب بیرون‌آورده بدین‌نحو دوباره شب در سرداب می‌نهادیم. ازینرو بود که قزوینیان پیوسته کاردوسلاح باخود همراه‌داشتند، واین‌وضع همچنان دوام‌داشت تاآنکه شمس‌الدین قاضی‌قزوین[2] نزدخان‌مغول‌رفت، وکاربه‌آمدن لشکروخراب‌کردن قلعه‌های ملاحده منتهی‌گردید.

۱ـ ملك سعید امام‌الدین یحیی افتخاری: دراوایل حاکم تومان قزوین بود، بعد از آن بر تمامت عراق عجم حاکم شد، و املاك بی‌قیاس جمع کرد، چنانکه از تبریز تا یزدکه اقصای عراق است بیشترشب‌ها درملك خود نزول کردی. و او درطاعت وعبادت درجه‌ای عالی داشت و درآخر عمرقرب ده سال برعـراق عرب نیز حاکم شد. وی درسال ۷۰۰ دربغداد درگذشت وهم آن‌جا مدفون شد. حمدالله مستوفی، تاریخ گزیده. ص۷۹۹.

۲ـ مولانا شمس‌الدین حمد پسر قـاضی‌القضاة مولانـا مظفرالدین شاه اُکنون (۷۳۰ هجری) قاضی‌قزوین و مفسر و محدث است، و جوانـی به حلیهٔ صلاح وعلم وعمل متحلی. حمدالله مستوفی، تاریخ گزیده. ص ۸۰۲.

این فصل جای سخن بسیار در این باره نیست ، بلکه از باب مثال آن را یاد کردیم .

نیز برای موفق بن متوکل چنین پیش آمد که چهارده سال با لشکر زنج روبرو بود، وپیوسته درطول آن مدت از بصره تاواسط درمقابل ایشان پافشاری نمود تاآنهارا تارومار کرد ، وبراثر طول مدت جنگ زنگیان در آن حدود شهرهایی بنا کردندکه پس از ایشان خراب شد، وآثار آن هنوز باقی است .

اما خلفای آخر عباسی، ایشان چندان ضعیف وناتوان شدندکه شهر تکریت[1] هم درمقابل ایشان عصیان ورزید. شاعر ایشان دراین باره گفته است:

فی العسکر المنصور نحن عصابة   من دولة اخسس بنا من معشر
خذ عقلنا من عقدنا فبما تری   من خسةٍ و رقاعة و تهور
تکریت تعجزنا و نحن بعقلنا   نمضی لنأخذ ترمذاً من سنجر

«ما درسپاه خلیفه گروهی ازدولتیانیم، وچه گروه فرومایه‌ای هستیم. عقل مارا ازهم بستگی مادریاب، وفرومایگی وگولی وناپختگی ما را تماشاکن. ما درکار تکریت درمانده‌ایم ، ولی بااین عقل خود می‌خواهیم برویم وترمذ[2] را نیز از سنجر بگیریم».

بدین نحو خلفای متأخر بنی‌عباس دراواخر کارتنها به مملکت عراق اکتفا کردند، تاجایی که اربل[3] نیز زیرفرمانروایی ایشان قرار نمی گرفت، و پیوسته

۱ــ تکریت : شهری است مشهور میان بغداد و موصل ، و درغربی دجله واقع است . یاقوت ، معجم‌البلدان .

۲ــ ترمذ : یکی ازشهرهای مشهور و بزرگ قدیم واقع درشرقی رود جیحون است . یاقوت ، معجم‌البلدان .

۳ــ اربل : ازشهرهای شمالی‌عراق وازتوابع موصل است، واکثر سکنهٔ آن اکراداند. یاقوت ، معجم‌البلدان .

دردست دیگران بود، تا آنکه - درزمان مستنصر- مظفرالدین بن زین‌الدین‌علی کوچك[1] حاکم اربل وفات یافت، و علی‌شرف‌الدین اقبال شرابی[2] که فرمانده سپاه بود نامزدشد به اربل رفته آن رافتح کند، سپس مستنصر او را بالشکری مجهز کرد، وشرابی رهسپار اربل‌شد، و روزگاری چندآن‌جا رامحاصره نمود تاآنکه سرانجام‌آن رافتح‌کرد. وروزی‌که‌کبوتر نامه‌برخبرفتح‌اربل را به‌بغداد رسانید مردم‌شادمانی نموده این‌فتح‌را به یکدیگر بشارت می‌دادند.

اکنون باید دید دولتی چگونه به جهت فتح‌قلعهٔ اربل - که امروز در این دولت - مغول - یکی از کوچك‌ترین و بی‌اهمیت‌ترین قسمت آنست - اظهارسرور وشادمانی می‌نمود، وشهر را بدان سبب آذین‌می‌بست.

آری تنها درآن وقت فرمانروایان‌شام ومصروحاکم موصل درهرسال‌چیزی به‌عنوان‌هدیه ورشوه برای‌خلفای‌عباسی می‌فرستادند، وازایشان‌فرمان حکومت ناحیهٔ خویش‌را خواستار می‌شدند ، تا بدین وسیله بررعایا تسلط یابند، و یوغ بندگی‌خویش را برگردن‌آنان نهند. ودرواقع‌خلفا درعوض‌هدایای فرمانروایان مزبورجایی راکه مناسب باهدایای ایشان بود، ویابیش‌ازآن ارزش داشت‌به‌آنها می‌دادند؛ وهمهٔ اینها برای تشریفات وحفظ ظاهر؛ ونیز برای‌آن‌بودکه دربلاد و اطراف‌مملکت سکه وخطبه به‌نام‌ایشان‌باشد. تاجایی که این‌موضوع‌ضرب‌المثل شد، وهرگاه چیزی‌درظاهر به‌کسی‌تعلق‌داشت‌ولی‌درباطن ازآن وی نبودمی‌گفتند: فلانی درفلان‌کار به سکه و خطبه قانع شده، یعنی از آن چیزتنهابه اسم قناعت

۱ـ مظفرالدین بن زین‌الدین علی‌کوچك از امرای بکتگینی وحاکم‌اربل وشهرزور ازجانب‌صلاح‌الدین ایوبی ، ومتوفی سال ۶۳۰ بوده‌است . لین پول، طبقات سلاطین اسلام .

۲ـ اقبال شرابی، شرف‌الدین‌ابوالفضائل ازخواص‌ممالیك مستنصر بود وسپس سپهسالار لشکروی‌شد، ودرعهد مستعصم ترقی‌کرده‌ازاعاظم رجال درجهٔ اول‌مملکت به‌شمارمی‌آمد. وی درسال۶۵۳ دربغداد وفات یافت. حواشی مرحوم قزوینی برتاریخ جهانگشای ج۳ ص۴۵۰.

کرده نه حقیقت.

این بودچند جمله از احوال دولت بنی‌عباس.

وامادولت آل بویه وسلجوقیان، بایددانست که باوجودنیروی‌شوکت‌پادشاهان آن‌دومانند عضدالدوله در آل بویه، وطغرل بك درسلجوقیان، بااین وصف مملکت ایشان‌گسترش نیافت، و طاعتشان همگانی نشد، و فرمانروایی آنان عمومیت پیدا نکرد.

و اما دولت خوارزمشاهیان باآنکه ارتش سلطان جلال‌الدین مشتمل‌بر- چهارصد هزار رزمجو بود، بااین‌وصف‌کشورایشان نیز بسطی نیافت، واز نواحی نزدیك‌به خودتجاوز نکرد.

آری تنها سلطان جلال‌الدین به اطراف هندلشکری‌کشید.

حقوق سلطان

ازجمله حقوق سلطان‌که رعایت آن‌بررعیت‌لازمست، بزرگداشت وتجلیل اوست درظاهر وباطن، و واداشتن وعادت دادن نفس‌برآن‌است، به قسمی‌که این صفت درنفس ملکه‌ای راسخ شود. ونیزآموختن این‌روش به فرزندان وپرورش ایشان بدان، چندانکه خصلت مذکور باآنان پرورش یابد.

جادارد دراین‌جا حکایتی نقل شود وآن اینست که: سلطان این‌زمان - که خداوندپایه‌های‌دولت‌وی‌را استوارکندوسایهٔ معدلتش‌رادرشرق‌وغرب‌بگستراند- هنگامی‌که درسال‌شش‌صدونود و هشت واردبغدادشدبه قصد تفرج وبازدید داخل مستنصریه گردید، و قبل از ورود او مستنصریه را تزیین نمودند، و مدرسین هریك برمسندهای خویش نشسته، فقها نیزمقابل ایشان قرار گرفته بودند، ودر حالی‌که‌اجزای‌قرآن دردستشان‌بود به‌خواندن‌قرآن‌اشتغال داشتند.دراین‌هنگام سلطان واردشد، واتفاقاًعبورش‌ابتدابه طایفهٔ شافعیه‌که مدرسشان شیخ‌جمال‌الدین

عبدالله بن عاقولی رئیس شافعیهٔ بغداد بود افتاد، ایشان چون سلطان را دیدند جملگی به پا خاستند، سلطان مدرس مذکور را مخاطب ساخته گفت: چگونه روا می‌دارید درمقابل من بایستید، و کلام خدارا رها کنید؟ مدرس مذکور جوابی به سلطان ـ که خداوند فرمانش را در دنیا و درجه‌اش را در آخرت بلند گرداند ـ داد که مورد قبول او واقع نشد.

پس از چندی شخص مدرس مذکور عین صورت سؤال و جواب را برای من حکایت کرد. سؤال همان بود که نقل شد، و اما جوابش را من به خاطر نسپردم ولی به او گفتم ممکن بود در پاسخ این سؤال گفته شود: هرگاه مصحف در دست ما باشد ولی از خواندن آن منصرف شده به کاری دیگر اشتغال ورزیم، در شریعت ما این کار حرام نیست، و گناهی را مرتکب نشده‌ایم، و همین قرآن که ما آن را کنار نهاده در مقابل سلطان به پا خاسته‌ایم به ما فرمان می‌دهد که به فرمانروایان خود احترام بگذاریم.

دیگر از حقوق واجبهٔ پادشاه بر رعیت همانا خیراندیشی است، و آنچه در این باره در حدیث آمده گفتار پیغمبر(ص) است که فرموده: «الدین النصیحة» یعنی دین خیراندیشی است، گفتند: برای چه کسی یا رسول‌الله؟ فرمود: «لله و لرسوله و لجماعة المسلمین» یعنی: برای خدا و پیغمبرش و گروه مسلمانان.

نیز از آن جمله ترک بدگویی از سلطان در غیاب اوست. پیغمبر(ص) فرمود: «لاتسبوا الولاة فانهم ان احسنوا کان لهم الاجر و علیکم الشکر، و ان اساؤوا فعلیهم الوزر و علیکم الصبر و انما هم نقمة ینتقم الله بها ممن یشاء، فلاتستقبلوا نقمة الله بالحمیة و الغضب، و استقبلوها بالاستکانة و التضرع» یعنی: به والیان ناسزا مگویید، زیرا اگر ایشان خوش رفتار باشند اجر خواهند داشت، و بر شماست که سپاسگزاری نمائید واگر بدرفتار باشند نصیب ایشان وزر و وبال و وظیفهٔ شما شکیبایی است، چرا که

«فرمانروایان بدرفتار وسیلهٔ انتقام‌خدا هستند که از هرکس بخواهد بدان وسیله انتقام‌می‌گیرد، پس انتقام خدا راباسرپیچی وخشم استقبال‌مکنید، بلکه باافتادگی وفروتنی باآن روبروشوید.

حقوق رعیت

اماحقوقی که رعیت بر پادشاه دارد از آن‌جمله است: حمایت‌وی از کشور، ونگهداری مرزها وسرحدات، وحفظ اطراف و جوانب، و امن‌کردن راه‌ها، و از میان بردن تبهکاران. اینهاست‌حقوقی که برعهدهٔ سلطان‌است. و درحکم‌واجبات و فرایض است، وبه‌سبب‌همین‌امورطاعت وی‌بررعیت لازم‌است، وبرای امثال همین اموربودکه خوارج پس‌ازانقضای‌جنگ‌صفین مدعی‌امیرالمؤمنین‌علی(ع) شده به اوگفتند: تودرنگاهداری‌این‌سرحدیعنی‌شام به‌علت برگماشتن حکمین و داوری‌ـ خواستن از ایشان‌کوتاهی کردی . دراین صورت توخطاکار و متجاوزی، و طاعتی برگردن ماندازی . اما اگر به‌این‌خطا اعتراف‌کنی واستغفار نمایی ما به‌طاعت تو برمی‌گردیم، و درکنارتو بادشمن می‌جنگیم، ولی‌امیرالمؤمنین(ع) به‌آنهافهماند که وی درقضیهٔ انتخاب‌حکمین مجبوربوده واساساً بااین‌کارموافقت نداشته‌است. لیکن ایشان درگفتار خود اصرار ورزیده قبول نکردند واز اوجداشده باوی به جنگ پرداختند تاآنکه واقعهٔ معروف نهروان میان‌ایشان به وقوع پیوست.

دیگر از حقوق واجبه‌ای‌که رعیت برپادشاه دارد نرم‌خویی اوبارعیت ، و شکیبایی دربارهٔ لغزش‌های ایشان است. پیغمبر(ص) فرموده است . «ماکان‌الرفق فی‌شیءالازانه ولاکان‌الخرق فی‌شیءالاشانه» یعنی: مدارا ونرمی در هرچیز باشد آن رازینت می‌بخشد ودرشتی وکج روشی درهرچیز باشدآن‌را زشت می‌نماید.

نیزاز پیغمبرروایت شده است‌که: «من‌الرفق‌اشیاء لاتلیق الابمنصب النبوة»

یعنی: چیزهایی از رفق ومدارا هست که جز برای منصب نبوت شایستگی ندارد.

گویند صلاح‌الدین یوسف بن ایوب فرمانروای مصروشام بسیار نرم‌خو بود. و بدین صفت شهرت داشت، زمانی درپی بیماری درازمدتی که او را ناتوان نموده نیرویش‌را ازمیان برده بود، درآن‌حال به حمام رفت، و ازغلامی که بالای سرش ایستاده بودآب گرم خواست، غلام آبی بسیارگرم درطاس ریخت، وچون نزدیک وی بردستش لرزید وطاس فروافتاد وآب گرم تن اوراسوزانید، ولی صلاح‌الدین ازوی بازخواست نکرد، بلکه هیچ‌سخن نگفت. پس‌از ساعتی آب سرداز غلام خواست، غلام‌طاس را پراز آب بسیارسردکرد و چون نزدیک صلاح‌الدین برد دوباره همان اتفاق افتادودستش لرزیدوطاس باآب‌سرد برسروی‌افتاد، دراین‌هنگام صلاح‌الدین بیهوش‌شد چندانکه نزدیک‌بودقالب تهی‌کند.

چون پس‌از لحظه‌ای به هوش آمد به‌غلام‌گفت : اگرقصد کشتن مرا داری بگو؟ وبیش‌از این‌چیزی نگفت. خدا ازوی خوشنودباد.

نیزگویندشخصی‌که دهانش‌بوی‌بدمی‌داد برای مشاوره به‌یکی‌ازرؤسانزدیک شد، دراین‌هنگام آن‌رئیس بدوگفت: ازنزدمن دورشوکه مراآزار دادی، آن‌مرد گفت: نه عزت‌داری‌ونه‌احترام، ماتورا رئیس‌خودکرده مقابلت ایستاده‌ایم که‌بالاتر ازاین‌را ازماتحمل‌کنی، وبه چیزهایی‌بزرگتر از این‌شکیبایی نمایی.

دیگر از حقوقی که رعیت برذمهٔ پادشاه دارد جلوگیری وی از ستمکاری توانگران برناتوانان، و گرفتن حق زیردستان از زورمندان وبرپاداشتن حدود درمیان‌مردم، وحق‌رابه‌صاحب‌حق رساندن، وبه‌داد ستمدیدگان‌رسیدن، وبه‌فریاد مظلومان پاسخ دادن، ومیان خویش وبیگانه، وارجمند وافتاده به عدل داوری- کردن است.

عمربن خطاب به مردی‌گفت: من‌تورا دوست نمی‌دارم، آن‌مردگفت: دراین

صورت چیزی هم از حق من خواهی کاست؟ عمر گفت: نه. آن مرد گفت: پس به این دوستی جز نان شادمان نخواهند شد.

شناختن نعمت خدا وظیفهٔ سلطان است

بر پادشاه لازم است این نعمت خداوند را بشناسد که وی را از میان سایر خلق برای مرتبهٔ بلند پادشاهی برگزیده است، و نیز چنین مقرر داشته که دیگران از وی بترسند ولی او از دیگران بیم نداشته باشد. پس باید پیوسته این نعمت را به یاد داشته سپاسگزار آن باشد.

اما به یادداشتن آن برای امتثال فرمان خداوند تعالی است که فرموده است: «واما بنعمة ربك فحدث»[1] واما سپاسگزاری، برای درخواست نعمت بیشتر است، زیرا که خداوند فرموده است: «لئن شکرتم لازیدنّکم»[2].

نیز واجب است که میان پادشاه و پروردگارش معامله و سروسرّی وجود داشته باشد که جز خداوند کسی بر آن آگاه نباشد، و همین معاملهٔ نهانی است که از پیش آمد-های بد جلوگیری می‌کند. و اصل این گفتار نزد همهٔ ارباب ملل و ادیان مورد قبول و نزد حکما نیز پذیرفته و مقبول است، نهایت باید آن را بر حسب اعتقاد هر یك از ایشان در این معنی تأویل کرد.

نیز لازم است پادشاه دعاهایی داشته باشد که با آن به مناجات پروردگار خویش بپردازد، و مفاد این دعاها باید طوری باشد که شایستهٔ پادشاهان باشد، و به کار عوام نیاید.

بد نیست در این جا جمله‌ای چند از این گونه دعاهای سلطانی بیاورم، و این از چیزهایی است که من شخصاً ابتکار کرده‌ام، و گمان ندارم تاکنون کسی بدین معنی پی برده باشد:

۱- سورهٔ ضحی، آیهٔ ۱۱. ۲- سورهٔ ابراهیم، آیهٔ ۷.

دعای سلطانی

«اللهم انی أبرأ الیك من حولی وقوتی، وألجا الی حولك و قوتك، أحمدك علی ان اوجدتنی من العدم، و فضلتنی علی کثیر من الامم، و جعلت فی یدی زمام خلقك، و استخلفتنی علی أرضك، اللهم فخذ بیدی فی المضایق، واکشف لی وجوه الحقایق، و وفقنی لما تحب، واعصمنی من الزلل، ولاتسلب عنی ستر احسانك، وقنی مصارع السوء، واکفنی کید الحساد، و شماتة الاضداد، والطف بی فی سائر متصرفاتی، واکفنی من جمیع جهاتی، یاارحم الراحمین».

یعنی: پروردگارا بیزاری می‌جویم نزد تو از نیرو و قدرت خودم، و پناه می‌برم به قدرت و نیروی تو. تورا می‌ستایم به‌سبب آنکه مرا ازعدم به وجود آوردی، و بر بسیاری ازمردمان برتری دادی، وزمام خلق خویش‌را در دست من نهادی، و مرا در روی زمین به جانشینی خود برگزیدی، پروردگارا مرا در تنگناها دستگیری کن، و روی حقیقت‌را به من بنما، و مرا بدانچه دوست داری موفق کن، واز لغزش‌ها بازم‌دار، و پوشش احسان خویش‌را ازمن برمگیر، و مرا ازگزند پیش آمدهای بد نگاهدار، و کید حسودان وسرزنش بدخواهان را ازمن برطرف کن، و برمن در سایر امور لطف نما، و ازهر جهت نگهدارم باش، ای بخشنده ترین بخشندگان.

وچه نیکوست که پادشاه فاضل، فضلای رعیت خویش را گرامی دارد، وآنان را به نیکی واحسان خویش اختصاص دهد.

یکی ازحکما گفته است: مردان‌را جزآن نشایدکه درخدمت پادشاهان باشند وگرامی، یادرکنار عابدان و از دنیاگذشته، مانندفیل که شایسته نیست جزآنکه در یکی از دوجا دیده شود: یادر بیابان‌ها به صورت وحشی زیستن، ویانزد پادشاهان ومرکب ایشان بودن. چنانکه شاعرگفته است:

کمثل الفیل اما عند ملك   و اما فی مراتعه منیعا

«مانندفیل، پانزد پادشاه، ویادرچراگاه‌های دوردست زیستن».

آنچه برای سلطان ناپسند است

آنچه برای سلطان ناپسنداست یکی آمیزش او باشخاص پست و کوچك و نادان‌است، زیراشنیدن الفاظ سبك ومعانی‌زشت وعبارات ناپسندآنان ازچیزهایی است‌که همت‌راکوتاه، وقدرومنزلت‌را پست می‌نماید، ودل را زنگ‌آلود می‌کند، وبه پادشاهی زیان می‌رساند. ولی آمیزش بابزرگان و معاشرت بامردان فاضل از اموری است‌که همت‌را بلند ودل راروشن وذهن‌را باز و زبان را گشوده می‌دارد. ولیکن درمیان پادشاهان، این رسمی‌شایع بوده‌که پیوسته عوام رعیت را نزدخود نگاه می‌داشتند، وباایشان معاشرت می‌کردند، وآنهارا به‌خدمت‌خود می‌گماشتند. واتفاقاً هیچیك‌ازخلفا از این‌رسم به‌دور نبودند، وگویازبان‌حال ایشان این‌بودکه مابزرگان را می‌گذاریم همچنان به‌حال‌خود بزرگ‌باشند، وچون یك‌نفرعامی‌رابه خوداختصاص دادیم، نام او رابلندساخته مقدمش می‌داریم تارفته رفته از خواص گردد، همچنانکه اگرماازیکی ازخواص‌خویش روگردانديم اوراحقیرو کوچك می‌شماریم تاازپست‌ترین عوام‌گردد.

پس‌باید‌گفت این‌هم ازخواص سلطنت وپادشاهی‌است‌که سابقاً ذکر شد، و اینهاجملگی ناشی‌ازخواص‌الهی‌است، زیراهرگاه ذره‌ای از نورعنایت‌خداوندی به نفسی‌تابش‌کند صاحب آن‌نفس پیغمبریاامام ویافرمانروا خواهدشد، و هرگاه این‌عنایت‌به زمان‌توجه‌کند آن‌روز روزعیدی بزرگ وشب‌قدر وایام‌حج، ویاروز-های بیرون‌آمدن ودیدوبازدید برای سایرملل‌خواهد گردید. نیزاگر ذره‌ای از این‌عنایت به مکانی بتابد آن‌جا خانهٔ مکه و بیت‌المقدس ومشاهدومساجدومعابد و زیارتگاهها وسایر اماکن تقرب می‌گردد.

دراین‌جا مناسب است حکایتی رانقل کنم: در بغداد حمالی بود که او را

عبدالغنی بن درنوس[1] می نامیدند، این شخص درروزگار مستنصر چندان کوشش کرد تادرخانهٔ خلیفه دیدبان یکی از برج های آن گردید، سپس پیوسته به خوش خدمتی پرداخت تاخودرا به فرزندمستنصر یعنی مستعصم آخرین خلیفهٔ عباسی که درزمان پدرخویش زندانی بود نزدیك کرد ، ازآن پس همچنان شرط خدمت را نسبت به وی درطول ایام مستنصر به‌جا می آورد، تاآنکه مستنصر زندگی را بدرود گفت ، و فرزندش ابواحمد عبدالله مستعصم برسریر خلافت نشست، وحق این دیدبان را به خوبی شناخته او را رئیس دیدبانان قصر کرد، وپس ازچندی اورا در داخل خانهٔ خویش به‌سمت دربانی بر گزید، ورفته رفته او را به خود نزدیك ساخته مقدمش می‌داشت، تابه‌جایی رسید که هرگاه نزدوزیر می آمد وزیر پیش پای او برمی خاست، وتاوی نزدش بود مجلس را ازعموم مردم خالی می‌کرد، وسبب خلوت نمودن وزیر باابن درنوس این بودکه ممکن بود ابن درنوس پیامی شفاهی از جانب خلیفه برای وزیر آورده باشد، بدین جهت ابن درنوس به نجم الدین خاص ملقب شد، واز نزدیك‌ترین مردم به‌خلیفه گردید .

ابن درنوس چندان منزلت یافته بود که ازصاحب دیوان نزدخلیفه جانبداری می کرد، وصاحب دیوان پیشنهادات ومهام امورخویش رابه عرض نجم الدین خاص می‌رسانید واز طرفی درهرسال اموالی فراوان برای او می‌فرستاد تادرغیابش نزد خلیفه او را تمجید وستایش کند.

اتفاقاً دراین باره میان من وجمال الدین علی بن محمد دستجردانی رحمه‌الله گفتگو شد، ومن رأی مستعصم رادرخصوص نیکی های وی به ابن درنوس تصویب نموده به‌جمال الدین گفتم ابن درنوس به‌مستعصم خدمت کرد، وحقی ازخود بر گردن او

---

[1] ــ راجع به‌ابن‌درنوس به تعلیقات مرحوم قزوینی برتاریخ جهانگشای ج ۳ص۴۷۶ رجوع شود . درآن‌جا به‌تفصیل از وی یادشده است.

نهاد، مستعصم نیز پاداش او را داد، و این کاری ناپسند نیست، ولی جمال‌الدین رحمه‌الله چیزی گفت که خلاصه‌اش این است:

مسلط گردانیدن چنین احمقی‌را بر اموال و اعراض مردم، و دخالت دادن او را در امور مملکت به‌قسمی که می‌رفت تا وزرا را عزل و نصب کند، از مستعصم کاری زشت و دلیل بر نادانی او بود، وی اگر می‌خواست به‌ابن درنوس احسان کند و پاداش خدمت‌های سابق او را بدهد می‌بایست به وسیلهٔ دادن مالی آن را جبران کند، و یا شغلی به او بدهد که بدان‌وسیله امری از امور مملکت مختل نگردد، و از این راه خدشه‌ای بر عقل خلیفه وارد نیاید.

از قضا نظر جمال‌الدین رحمه‌الله در این خصوص از نظر من دقیق‌تر بود، و حق نیز در جانب او قرار داشت. این مذاکره میان من و جمال‌الدین در ضمن نامه‌ای بود که من بدو نوشتم، و جریان اقتضا نمود که این قضیه را نقل کنم، جمال‌الدین نیز جواب مرا نوشته نامه‌ام را به من برگردانید، زیرا من از وی خواسته بودم نامه‌ام را عودت دهد، و هر دو نامه که به‌خط خودم و اوست اکنون نزدم موجود است، خداوند جمال‌الدین را رحمت کند.

آنچه سلطان فاضل را شایسته است

آنچه سلطان فاضل را شایسته است، و همواره فضل او را کامل می‌کند، این است که بلندهمت، و دست و دل باز، و دوست دار ریاست باشد، و پیوسته اسباب آن‌را فراهم کند، و چشم بدان بدوزد، و فکر خود را در توسعهٔ کشور و بلندی مرتبهٔ خویش به‌کار برد، و همواره در پی صرف نعمت نباشد، و به‌خوش گذرانی نگراید، و در لذات فرو نرود.

یکی از حکمای ایرانی گفته‌است: همت مردم پست است، و همت پادشاهان بلند، اندیشه و خرد پادشاهان در پی چیزهای بزرگ، و فکر و عقل مردم عادی مشغول به

چیزهای آسان و سبك است ، پادشاه باید بداند ریاست عروسی است که کابینش نفس است .

معاویه روزی به لشکر امیرالمؤمنین علی(ع) درصفین نظر افکند ، سپس رو به عمروبن‌عاص کرده گفت:

هرکس درپی چیزی بزرگ باشدخودرانیز به خطر می‌افکند، اگرمن درکاری که اکنون درپیش گرفته‌ام بیندیشم، خواهم دریافت‌که مرگ درطلب عزت، خوش عاقبت‌تر از زندگی با خواری است . یکی از شعرا گفته است :

هی‌النفس‌ان ماتت‌فقدمات قبلها   کرام و ان تسلم فللحدثان

اذا النفس‌لم‌تشره‌الی طلب‌العلی   فتلك من‌الاموات فی‌الحیوان

«این‌است‌نفس، اگر بمیرد پیش‌از آن نیکان بسیاردرگذشتند، واگرسالم‌بماند دستخوش حوادث‌است . هرگاه نفس درجستجوی سربلندی نباشد همانا در جمع زندگان مرده‌ای بیش‌نیست».

ازعالی‌ترین گفته‌ها دراین‌باره گفتار امری‌ءالقیس[1] است:

و لو ان ما اسعی لادنی معیشة   کفانی.ولم‌اطلب، قلیل‌من‌المال

و لکنما اسعی لمجد مؤثل   وقدیدرك المجدالمؤثل‌امثالی

«اگر من برای‌کمترین‌معیشت کوشش‌کنم، کمترین مال مرا بس‌است وچیز دیگر نمی‌خواهم .

لیکن من برای سربلندی وافتخار اصیل‌کوشش می‌کنم. همان سربلندی و افتخاری‌که‌امثال من‌آن‌را به دست می‌آورند».

دیگر از چیزهایی که فضیلت سلطان را کامل می‌کند ، این‌است‌که نیروی

---

۱ ـ امرؤالقیس‌بن حجرکندی: ازمشهورترین شعرای جاهلیت ومتوفی درحدود سال ۵۴۰ میلادی است. جرجی زیدان ، آداب اللغةالعربیة .

انتخاب و اختیارش سالم بوده آفتی بدان نرسیده باشد، تابتواند به خوبی رجال را انتخاب کند.

ناصر لدین‌الله و روش او در انتخاب رجال

ناصر لدین‌الله در انتخاب رجال در دنیا آیتی بود. از جمله روش‌هایی که وی برای شناختن رجال گمنام و مجهول‌الحال به‌کار می‌برد این بود که میان مردم شهرت می‌داد که می‌خواهد فلان منصب را به فلان کس وا گذار کند، سپس انجام آن را مدتی به تأخیر می‌انداخت تا آن‌که شهر پر از سخنان گوناگون در بارهٔ آن شخص می‌شد، و مردم هریك چیزی می گفتند. دسته‌ای این رأی را صحیح دانسته فضایل او را برمی‌شمردند، و گروهی خلیفه را در این کار برخطا پنداشته عیوب آن شخص را به زبان می‌آوردند. در این هنگام خبرگزاران و جاسوسان خلیفه که بطور ناشناس درمیان اصناف مردم آمد وشد می‌کردند، نظر مردم و جوش و خروش ایشان را در این باره برای خلیفه می‌نگاشتند، خلیفه نیز با نظر صحیح و تشخیص درستی که داشت می‌فهمید که کدام سخن مردم در بارهٔ آن شخص صحیح است، و کدامیك را باید ترجیح داد، اگر در نظر وی صلاحیت آن شخص مسلم می‌شد او را برگزیده خلعتش می‌داد، و اگر سخنان بدگویان آن شخص در نظرش رجحان داشت، و عدم صلاحیت او نزد خلیفه ثابت می‌شد، وی را رها می‌کرد واز او اعراض می‌نمود.

به هرحال حسن انتخاب موضوعی است بسیار قابل توجه. شاعر گفته است:

من کان راعیه ذئباً فی‌حلوبته فهوالذی نفسه فی امره ظلما

یرجو کفایته و الغدر عادته ومن یرد خائناً یستشعر الندما

«کسی که شبان گوسفندانش گرگ باشد، خودش در این کار به نفس خویش ستم کرده است.

از او چشم خدمت‌گزاری دارد، ولی مکر و فریب عادت اوست، آری هرکس

درپی خائن است پشیمانی نیزهمراه اوست» .

آنچه برای سلطان ناپسند است

نیز از جمله چیزهایی‌که برای سلطان ناپسند است ، زیاده‌روی و میل به زنان و فرورفتن درعشق ایشان وپی‌درپی خلوت‌کردن باآنهاست .

واما مشاورت باایشان درکارها همانا موجب پیدایش‌عجز، وسبب بروزفساد، ومشعر بر ناتوانی رأی وعقیده‌است، مگرآنکه مقصودازمشاورت مخالفت باایشان باشد، چنانکه پیغمبر(ص) فرموده‌است: «شاوروهن وخالفوهن».

دراین‌حدیث جای پرسش وپاسخی است، وآن این که اگرکسی بگوید : هرگاه مراد مخالفت بازنان درآرائشان باشدپس‌چه سودی درامربه مشاورت با ایشان است ، و دراین صورت بایست گفته می‌شد : بازنان بدانچه رأی می‌دهند مخالفت کنید.

اما پاسخ به دو صورت است . یکی آنکه امر اول (مشاورت) برای اباحه ، و امر دوم (مخالفت) برای وجوب است ، یعنی هرگاه زنان را طرف‌شور قرار دادید با ایشان مخالفت‌کنید .

دیگر این‌است‌که صواب همواره در مخالفت باآرای ایشان است ، وهرگاه شناختن صواب برای شما مشکل شد با ایشان مشاورت کنید ، اگر ایشان بدان امرمیل نمودند بدانیدکه صواب درخلاف آن است. پس با این بیان فایدهٔ امر به‌مشاورت با ایشان آشکار می‌شود ، و در حقیقت بدین وسیله راه صواب نمایان می گردد .

گویند زمانی برای عضدالدوله فناخسروبن‌بویه چنین پیش‌آمدکه زنی از کنیزکان وی‌دلش‌را ربود، وعشق‌آن زن بر وی‌غالب شد، چندانکه ازتدبیرامور کشور بازماند، وخلل درکارهایش‌واردآمد، دراین هنگام‌وزیرش بااوخلوت‌کرده

گفت: پادشاها این کنیز تورا ازمصالح دولت بازداشته ، تاجایی که ازجهاتی چند نقصان بردولتت وارد آمده است، واین جزبدان سبب که تواز اصلاح امور خود دست کشیده به کنیز کی چسبیده‌ای چیزدیگر نیست، صلاح دراین است که او را رهاسازی ، وبه اصلاح تباهی کشورت پرداخته بدان توجه نمایی.

پس از چند روز عضدالدوله هنگامی که در نقطه‌ای مشرف بردجله نشسته بودکنیزك رانزدخود فراخواند، وساعتی بااوبه مصاحبت پرداخت تاکنیزك ازخود غافل گردید، دراین وقت عضدالدوله او را در دجله فرو افکند وکنیزك غرق شد. از آن پس خاطر عضدالدوله ازعشق او فارغ گردید وبه اصلاح امورخویش پرداخت. مردم این کارعضدالدوله رابسیار بااهمیت شمرده وی را دراین خصوص به قوت نفس نسبت دادند، زیراچنین قوت نفسی دراوبودکه می توانست یکباره معشوقهٔ خودرا از میان ببرد.

ولی من این کار عضدالدوله را دلیل برضعف نفس او می‌دانم نه قوت نفس ، زیرا اگر عضدالدوله براثرعشق آن کنیزك دگر گونی شدیدی درخود نمی‌یافت هر گز به نابود ساختن اوتوسل نمی‌جست، واگر او راهمچنان رهاکرده از وی اعراض می‌نمود این کار دلیل برقوت نفسش بود .

انواع سیاست

دربارهٔ هرصنفی از رعیت نوعی سیاست به کارمی‌رود. مردم برگزیده وفاضل بامکارم اخلاق وراهنمایی‌های لطف آمیز، ومردم متوسط بادوستی آمیخته به ترس، ولی مردم عوام تنهاباترس و وادار کردنشان به راه راست، ومجبور ساختنشان به پیروی ازحق آشکاراداره می‌شوند .

بدانکه پادشاه برای رعیت خود همچون طبیب برای بیمار است، اگرمزاج بیمارلطیف باشد باید تدبیر لطیف به کاربرده داروهای نامطبوع را در چیزهای

مطبوع بیامیزدوبه اوبخوراند، و به‌هرحیله‌ای‌که ممکن است برای رسیدن به مقصود یعنی علاج او متوسل شود. واگرمزاج بیمار سخت وخشن باشد وی را با چیزهای سخت وخشن وبدون آمیختن به چیزی باید علاج‌کند.

بدین جهت شایسته نیست پادشاه‌کسی راکه در تأدیب او تنها روگردانی و ترشرویی‌کفایت می‌کند موردتهدید قراردهد. وهمچنین زیبنده نیست‌کسی راکه درتأدیبش تهدیدکفایت می‌کند او رابه زندان افکند، همچنانکه سزاوار نیست کسی‌راکه درادب نمودنش زندان کفایت می‌کند بزنند، ونه‌کسی راکه باید باچوب زد باشمشیر به قتل‌برساند. و تشخیص بعضی از اینگونه حالات از بعض دیگر یعنی پی‌بردن به‌مزاجی‌که تهدید برایش کافی‌است واحتیاجی به حبس‌ندارد، و یاحبس برای اوکفایت می‌کند واحتیاجی به زدن ندارد، بستگی به لطف‌گمان و درستی تشخیص و صفای خاطر و بیداری‌تمام و هوشیاری کامل دارد. وچه سخت اخلاق و امزجه وطباع بایکدیگر اشتباه ودرهم می‌شوند.

از مثله بپرهیزید

بر پادشاه است‌که دربارهٔ قتل ونابودکردن نفس دقت‌کند، و بداند که نفس چیزی است‌که بدون‌آن زندگی برای زندگان معنی ومفهومی ندارد.

نیز باید بداندکه اگرهمهٔ مردم‌روی زمین برای‌برگرداندن نفس به زندگی کوشش کنند نخواهندتوانست. دراین‌صورت برپادشاه فرض‌است‌که دربارهٔنابود-کردن‌نفس، وازمیان بردن صورت آدمی‌اندیشه وتأمل‌کند، تادلایلی‌چندبروجوب قتل به دست‌آورد، وهرگاه چنین دلایلی به دست‌آورد وقتل واجب گردیدآن را به‌نحو مرسوم ومعمول اجراکند، بدون‌آنکه درکیفیت قتل تنوعی به‌خرج دهد وطریق نامعهودی رادرپیش‌گیرد ومقتول را مثله‌کند. چراکه ازسیدالبشر(ص) رسیده است‌که: ایاکم‌والمثله ولوبالکلب‌العقور، یعنی: ازمثله بپرهیزید وگرچه

دربارهٔ سگ هار باشد.

درآن هنگام که ابن‌ملجم لعنه‌الله، امیرالمؤمنین علی‌بن‌ابی‌طالب(ع) را با شمشیرزد وی راگرفته حبس‌کردند. تاببینندکار علی(ع) به‌کجا می‌کشد، دراین هنگام علی (ع) فرزندان و نزدیکان خویش را گردآورده گفت : ای فرزندان عبدالمطلب ازهرسوگردهم نیاییدوبگویید: امیرالمؤمنین کشته‌شد، امیرالمؤمنین کشته‌شد. مبادا این‌مردرا مثله‌کنیدکه من از رسول خدا(ص) شنیدم مثله را حتی دربارهٔ سگ هارنهی‌کرد. نیک‌بنگرید اگرمن از این‌ضربت درگذشتم این‌مردرا یك‌ضربت بزنید درمقابل ضربتی‌که به من‌زده‌است».

از فوائد تأمل و تفکر

ازجمله فوائدتأمل وتفکردرقتل، درامان بودن ازپشیمانی است‌آنگاه‌که پشیمانی سودی ندارد. چنانکه افاضل خلفا و سلاطین این خصلت را بسیار به‌کار می‌بردند، ودرکشتن شخصی معروف شتاب‌نمی‌کردند. مبادا پس‌ازآن بدونیازمند شوند، وآن‌شخص دردسترسشان نباشد.

بلکه وی رادرنقاطی پنهانی درخانه‌های خودحبس می‌کردند، وبدانچه از خوراکی‌ه ی مطبوع ومیوه ویخ ونوشیدنی و زیرانداز نرم نیازمند بود برایش آماده می‌ساختند. و کتاب‌هایی که بدان سرگرم شود در اختیارش می‌نهادند ، و هرگونه خبری رادربارهٔ وی‌از مردم پنهان می‌کردند ، تابرخویشان و دوستانش ثابت ومعلوم باشدکه اوبه‌هلاکت رسیده‌است، سپس اموال او ودوستانش راتصرف می‌کردند. وذخایر واماناتش رابیرون می‌آوردند ، و در حقیقت شخص مذکور درشمار مردگان به حساب می‌آمد، و همچنان در حبس بودتا آنکه بدونیازمند می‌شدند، و درحالی‌که محبوس کاملا مؤدب و مهذب شده بود بااحترام بیرونش می‌آوردند .

من لم یؤدّبه والداه ادّبه اللیل و النهار

«هرکسی را پدر و مادرادب نکنند، روزوشب وی را ادب خواهدکرد.»

کشتن کشتن را از میان می‌برد

این جا لغزشگاهی‌است که بسا پادشاهان‌فاضل در آن‌فرومی‌افتند. بدین‌معنی که ممکن‌است پادشاهی به خودبالیده دوست بدارد به‌شهامت و قاطعیت وسیاست قاهرانه شهرت یابد. ازینرو قتل را کوچك شمرده آن را کاری آسان پندارد، وبدان دست بزند، وغرضش‌از این‌کار ایجادبیم، و بپاداشتن‌سیاست‌باشد، بدون‌آنکه توجه‌کند در این‌کار هلاکت نفس است‌که جز از راه حق روا نیست.

این از پراهمیت‌ترین کارهای پادشاه است، وروش درست آنست که پادشاه همواره نزدخود ازقتل نفس بیزاری‌جوید، وتاممکن است از آن‌گریزان‌باشد، مگرآنکه ضرورت اقتضاکند، وچاره‌ای‌از آن نباشد، دراین صورت باید بانفسی قوی و دلی محکم بدان‌اقدام‌کند، زیراکشتن یك نفر بهتر از ترك آنست تا در نتیجه به قتل صدنفر احتیاج افتد. ازینروست که خداوند تعالی فرموده است:

«وَلکم‌فی‌القصاص‌حیوة»[1].

نیزگفته‌اند: «کشتن بهتر ازهرچیزکشتن را از میان می‌برد.»

شاعر گفته است:

بسفك‌الدما یا جارتی تحقن‌الدما و بالقتل تنجوکل نفس من‌القتل

«ای‌دوست باخون‌ریختن ازخونریزی جلوگیری می‌شود، وهر نفسی باکشتن ازکشته شدن‌نجات می‌یابد».

متنبّی گفته است:

لایسلم الشرف الرفیع من‌الاذی حتی یراق علی جوانبه‌الدم

۱ - سورهٔ بقره آیهٔ ۱۷۶.

«شرف عالی از آزار سالم نمی‌ماند ، مگر آنگاه که در پیرامونش خون ریخته‌شود.»

یکی ازحکما پادشاهی راپندداده‌گفت: ای‌پادشاه توشمشیر داری و درهم . بادرهم به‌کشت وکارسپاس‌گزاران خویش بپرداز، وباشمشیر کفران‌کنندگان نعمتت را دروکن .

مردی نزد پیغمبر(ص) آمده گفت: یارسول‌الله من زنا کردم مرا حد بزن ، پیغمبر(ص) ازاو روبرگردانده به طرف راست خود توجه‌کرد ، آن‌مرد برگشته روبروی پیغمبر(ص) قرار گرفت وگفتار خویش را تکرار کرد، دوباره پیغمبر (ص) ازوی اعراض نمود ، ولی‌آن مردگفتار خودرا تکرارکردودرخواست نمود حد بر او جاری شود، اما پیغمبر(ص)کراهت داشت‌که نفسی را به‌هلاکت برساند ازینرو مانندکسی‌که بخواهد وی‌را تعلیم دهدگفت: نکندکه بوسیده‌ای؟ یامعانقه کرده‌ای؟ ویابرآن شده‌ای‌که زناکنی ولی نکرده‌ای؟ آن مردگفت: نه یارسول‌الله بلکه‌زناکرده‌ام دراین‌هنگام پیغمبر(ص) به‌خویشان و دوستان آن‌مرد روکرد و مانندکسی‌که بخواهد راه‌بهانه‌جویی برای‌آن مردبه‌ایشان یاددهدگفت: مثل‌این که درعقل این مردخللی وارشده؟ ایشان‌گفتند: نه‌یارسول‌الله مااورامردی عاقل می‌دانیم. در این‌هنگام برای پیغمبر(ص) راه چاره نماند ، ودستور داد حد براو جاری‌کنند .

انواع عقوبات

سپردن (گناهکار) به سیاهچال های پنهانی همانا درحکم قتل است ، بااین مزیت‌که پشیمانی احتمالی درآن‌وجود ندارد

امادرخصوص انواع عقوبات برپادشاه‌کامل فرض است‌که درآن نیکو بنگرد زیراچه‌بسا عقوبت‌هایی‌که موجب‌جان‌دادن گناهکارمی‌شود بدون‌آنکه مقصوداصلی

ازمیان بردن او باشد.

ودشوارتر ازهمه شکنجهٔ باآتش است که عقوبتی است نامبارك، زیرا شکنجه باآتش مختص به خداوند عزوجل می‌باشد، وبنده را نشاید که دراین کار باخداوند مشارکت کند.

به هرحال اختیار انواع عقوبات بسته به نظر پادشاه فاضل وبرحسب مقتضای همان حال است، ولیکن اصل کلی در این باره آنست که پادشاه نزدخود از این کار روگردان باشد، وخویشتن رابدان آلوده نکند وگامی به‌سوی آن برندارد، وبدان اقدام ننماید، مگرآنگاه که ضرورت قطعی ایجاب کند، وقصدش گرفتن حق شخص ویا فرونشاندن آتش خشم خود نباشد، واین مقامی بس شامخ است که کسی بدان نمی‌رسد مگرآنکه توفیق دستگیرش باشد.

نقل است که علی(ع) دریکی ازنبردها مردی را برزمین فروکوفت[1]، سپس روی سینهٔ اونشست تا سرش را از تن جدا کند، ولی آن مردآب دهان به‌روی او انداخت. دراین هنگام علی(ع) برخاسته آن‌مرد رارهاکرد، چون سبب برخاستن وصرفنظر نمودن ازقتل آن‌مرد را پس‌از دست یافتن بر وی از علی(ع) پرسش کردند گفت: هنگامی که آب دهان به رویم افکند خشمگین شده ترسیدم اگر او رابکشم خشم وغضب من نیز دراین کار دخیل باشد ، ودوست نمی‌داشتم او را جز برای خاطر خداوند تعالی بکشم .

پرویز گفته است: پادشاهان باکردار دشنام می‌دهند نه باگفتار، وبادست نادان می‌شوند نه بازبان، واین‌معنی را شاعر عرب به نظم آورده گفته است:

وتجهل ایدینا ویحلم رأینا ونشتم بالافعال لا بالتکلم

۱ ـ درجنگ احزاب بود ، وآن مرد عمروبن عبدود نام داشت ، ولی تواریخ معتبر این مطلب را نقل نکرده‌اند .

«دست ما نادانی می‌کند و رأی ما حلم می‌ورزد ، و باگردار دشنام می‌دهیم نه باگفتار» .

پادشاه و فرورفتن در لذات

دیگر از آنچه برای پادشاه ناپسند است فرورفتن در لذات و شنیدن غنا و گذراندن وقت باآنست .

ابوالفتح بستی[1] شاعر گوید:

اذا غدا ملك باللهو مشتغلا فاحکم علی ملکه بالویل و الحرب
اما تری الشمس فی المیزان هابطة لما غدا و هو برج اللهو و الطرب

«هرگاه پادشاهی به خوش‌گذرانی اشتغال ورزید ملك وی را به ویرانی و نابودی محکوم بدان. نمی‌بینی هنگامی که آفتاب درمیزان که برج شادی‌وخوشی است روان می‌شود رو به سرازیر شدن است .»

شکستی که برپادشاهی جلال‌الدین بن خوارزمشاه براثر خوش‌گذرانی وارد آمد، برهیچ پادشاهی وارد نشد، زیرا جلال‌الدین هنگامی که از مغول گریخت، ایشان یکباره وی را دنبال کردند و در تعقیب او روان‌شدند، به‌قسمی که هرگاه جلال‌الدین ازشهری خارج می‌شد، ایشان بدان‌شهروارد می‌شدند، وچون وی در جایی صبح می‌کرد ایشان درهمان‌جا به قصد وی‌شام می‌کردند، ولی جلال‌الدین با این کیفیت پیوسته به‌نوشیدن شراب، وگوش‌دادن به‌دف ونای مشغول‌بود، مست و خراب‌می‌خوابید، ومخمور ازبادۀ‌ناب‌صبح‌می‌کرد، لشکروی‌درهرروز رو به‌کاستی بود، وکارش هردم روبه‌آشفتگی وسستی، رأیش هرلحظه در فتور، وعزمش رو به کندی وقصوربود. بااین وصف‌وی به‌کارخود نمی‌اندیشید. و بدان توجهی نداشت

---

[1] - ابوالفتح علی‌بن محمد بستی: کاتب ومنشی وشاعر معروف ایرانی، متوفی درسال ۴۰۰ - ۴۰۱ هجری. مدرس تبریزی ریحانة‌الادب .

تاجایی‌که شاعرش او را مخاطب ساخته گفت:

شاها ز می گران چه برخواهد خاست
وز مستی هر زمان چه برخواهد خاست

شه مست و جهان خراب و دشمن پس و پیش
پیداست کزین میان چه برخواهد خاست

امین و خوش گذرانی‌هایش

از جمله‌کسانی‌که در میان ملوك به سبب خوش‌گذرانی نقص بر پادشاهیش راه یافت محمدبن زبیده امین بود ، وی بسیار خوش‌گذران و پیوسته غرق در لذات بود .

گویند: روزی‌امین باوزیرش فضل‌بن‌ربیع نرد می‌باختند. وروی انگشتری خویش شرط بسته بودند، دراین‌هنگام امین پیروزشده انگشتری فضل راکه بر آن نقش‌بود: «فضل‌بن‌الربیع»گرفت، وهمان‌ساعت‌درپی زرگرفرستاد وبدودستور دادزیرآن‌نقش‌کند : «یُنْکَحْ»! زرگرنیزهمان‌جا این‌کلمه را برآن نقش‌کرد، سپس‌آن رابه‌فضل‌بن ربیع داد، وفضل‌بدان‌کلمه‌که برانگشتریش نقش بسته بود آگاه نشد .

از این واقعه چندی نگذشت که روزی فضل‌بن‌ربیع برامین واردشد وامین بدو گفت: ای‌فضل به انگشتری تو چه نوشته شده؟ فضل گفت: نام‌خودم و پدرم . امین انگشتری را از اوگرفته‌گفت: پس این‌کلمه‌که زیرنامت نقش شده چیست؟ فضل‌چون‌آن‌راخواندپی به‌قضیه برده‌گفت:«لاحول‌ولاقوة الاباللّٰه‌العلی‌العظیم» به خداسوگند این‌شکستی فاحش است، من وزیر توام و اکنون چندین روز است‌که نامه‌ها رابا‌همین انگشتری وبه همین صورت مهرنموده به اطراف می‌فرستم ، به خداسوگند این‌علامت پایان‌دولت ونابودی‌آنست؟ به‌خدا نه تورستگاری، ونه‌ما

که باتوایم پیروزمندیم! وپس ازمدتی کوتاه فتنهٔ معروف برپاشد.

آخرین خلیفهٔ خوش گذران

مستعصم آخرین خلیفه‌ای بودکه به لهوولعب وشنیدن غنا و موسیقی عشق می‌ورزید، ومجلس وی حتی یك ساعت هم از آن خالی نبود. همچنین ندماواطرافیانش همگی باوی پیوسته غرق درلذات وخوش گذرانی بودند، و صلاح وی‌را در نظر نمی‌گرفتند ـ چنانکه درامثال آمده است: احمق به فریادگوش نمی‌دهد ـ بدین جهت مردم نامه‌هایی‌که درآن انواع تهدیدها واشعاروجود داشت بدو می‌نوشتند وآن را دراطراف درهای دارالخلافه می‌افکندند. ازجمله این اشعاربود:

قل للخلیفة مهلا اتاك ما لاتحب
هاقد دهتك فنون من المصائب غرب
فانهض بعزم و الا غشاك ویل و حرب
کسر و هتك و اسر ضرب ونهب وسلب

«به‌خلیفه بگو بس است. چیزی را که نمی‌خواستی برسرت آمد. آگاه باش که انواع مصیبت‌های عجیب برتو نازل شده است. برخیز و گرنه هلاکت و نابودی‌تورا فرامی‌گیرد. وهم‌شکست وبی‌آبرویی وضرب وغارت وچپاول نصیبت می‌شود».

در این باره یکی از شعرای دولت مستعصمی قصیده‌ای سروده که اولش این است:

یا سائلی و لمحض الخیر یرتاد اصخ فعندی نشدان و انشاد
واضیعةالناس والدین الحنیف وما تلقاه من حادثات الدهر بغداد
هتك وقتل و احداث یشیب بها رأس الولید و تعذیب و اصفاد

«ای پرسش‌کننده از من که در جستجوی حقیقتی، گوش بده که شناسایی و

پاسخ نزدمن است.آه ازنابودی مردم ودین حنیف وآنچه که از حوادث روزگار بر بغدادرسید: از رسوایی‌وکشتار وشکنجه وغل‌وزنجیرو سایرمصیبت‌هایی که‌موی کودك ازآن سپید می‌شود».

بااین وصف‌مستعصم پیوسته درپی‌شنیدن‌آواز وگوش دادن‌به نغمات‌موسیقی بود، حال‌آنکه بنای‌دولتش‌روبه ویرانی می‌رفت.

نیز از چیزهایی‌که دربارهٔ مستعصم شهرت دارد این است که وی زمانی به بدرالدین لؤلؤحاکم موصل‌نامه نوشته از اوگروهی‌مطرب ونوازنده خواست، و این در همان‌وقت بودکه فرستادهٔ سلطان هلاکو نیزنزد بدرالدین لؤلؤآمده از وی درخواست منجنیق وآلات حصارمی‌کرد. بدرالدین لؤلؤگفت: به‌خواسته‌های این دو نفر بنگرید و بر اسلام و مسلمانان‌گریه کنید.

شنیده‌ام که مؤیدالدین محمدبن علقمی وزیر در اواخر دولت مستعصمی پیوسته می‌خواند :

کیف یرجی الصلاح من أمرقوم	ضیعواالحزم فیه ای ضیاع
فمطاع و لیس فیه سداد	و سدید المقال غیر مطاع

«چگونه می‌توان امیدرستگاری دربارهٔکسانی داشت‌که حزم و دوراندیشی را یکباره‌کنار نهادند، دراین میان یکی مطاع است‌ولی به‌راه‌صواب‌نیست، ویکی گفتارش درست ولی غیرمطاع است.»

گفته‌اند : مرد را نشاید جز آنکه در راه رسیدن به ریاست همواره کوشش کند، ویا در راه چشم پوشی ازآن پیوسته ساعی باشد.

اذا مالم تکن ملکاً مطاعا	فکن عبداً لخالقه مطیعاً
وان‌لم تملك الدنیاجمیعاً	کماتهواه فاترکهاجمیعاً

« هرگاه پادشاهی مطاع نیستی پس بنده‌ای مطیع پروردگار خویش باش ،

واگرهمهٔ دنیارا چنانکه می‌خواهی مالك نیستی پس یکباره همه را ترك‌کن».

اسباب ریاست

این‌جا به موقع است حکایتی که مشتمل براسباب ریاست است نقل شود.

گویند: ابوطالب جراحی کاتب[1] که درزمان خودنویسنده‌ای فاضل به شمار می‌آمد وزبردست‌تر ازوی‌نبود برای ملاقات ابن‌عمید وارد ری شد، ولی‌ازطرف ابن‌عمید پذیرایی شایان ویاچیزی‌که خوشایند اوباشدندید، بدین‌جهت از ابن‌عمیدجداشده عزم آذربایجان‌کرد، و نزدسلطان آنجاکه مردی فاضل وخردمندبود رهسپارشد. چون سلطان ابوطالب راآزمایش کرد به‌میزان فضلش پی‌برد، واو را نواخته درخواست‌کرد آ نجا بماند.

ابوطالب نیز نزد سلطان باحالی خوش ماند، سپس نامه‌ای به‌ابن‌عمید نوشته وی را ازحق ناشناسی، وازدست دادن مردی چون اوسرزنش‌نمود. ازجمله چیز هایی‌که به‌او نوشت این‌بود:

«بگوببینم‌درپاسخ‌چه می‌گویی‌اگربه‌توبگویند چراخودرا رئیس نامیده‌ای؟ اگربه‌توبگویندریاست چیست‌می‌دانی‌چیست؟ریاست آنست‌که‌درِ خانهٔ‌رئیس‌هنگام بسته بودن‌باید بسته، وهنگام بازبودن باید بازباشد. مجلس‌رئیس باید بامردمان فاضل پیوسته آبادان‌باشد، وخیرش به هرکس برسد، واحسانش لبریز، ورویش گشاده ، وخدمتگارش باادب، وحاجبش بزرگوار وگشاده‌رو، ودربانش پرلطف ، و سکه‌اش‌رایگان، وطعامش خوردنی، وقدرومنزلتش زیاد ، ودفترش سیاه‌ازصلات

---

۱ - ابوطالب جراحی ازخاندان علی‌بن عیسی بودکه به‌گفتهٔ ابوحیان توحیدی ،ابن عمید براو رشك برد و او را از خود راند ، ابوطالب نیز رنجیده‌خاطر شده به آذربایجان نزد مرزبان دیلمی پادشاه آنجا رفت وکتابت اورا به‌عهده‌گرفت ، ولی ابن‌عمید پس‌از آن‌از رفتار زشت‌خود سخت پشیمان شد. الامتاع‌والموانسه ج ۱ ص ۶۸.

وجوایزوصدقات باشد. ولی تودرِ خانه‌ات همواره بسته، ومجلست خالی، ونیکی‌ات یأس‌آور و احسانت نومیدکننده ، و خدمتگزارت بی‌ادب، و حاجبت پرخاشجو ودربانت ترشرو وسکه‌ات درعیوق[1] ، ودفترت پراز حبس فلان‌شخص، وبرانداختن بنیان فلان‌کس، وتبعید فلان آدم‌است. تورا به‌خدا سوگند جزاین چیزی‌داری ؟ اگر نه این بودکه من درخانه‌ات پانهاده به طعامت‌لب‌زده‌ام این‌نامه رانشرمی‌کردم لیکن حق تورا درآنچه‌گفتم رعایت می‌کنم ، چندانکه جزخدا و توکسی برآن آگاه نخواهدشد. وبه خداسوگند یادمی‌کنم که‌نسخه‌ای ازآن نزدمن وجودندارد وآفریده‌ای جزمن آن‌راندیده، و برآن آگاه نیست، تو نیز چون این نسخه را دیدی‌نابودکن وازمیان ببر والسلام علی‌من‌اتبع‌الهدی.

پاداش نیکی وبدی

پادشاه راست که نیکی را به‌نیکی ، وبدی را به‌بدی پاداش دهد تا رعیتش پیوسته به‌نیکی وی امیدوار، واز سطوتش بیمناک باشد . و در این باره نابغه به نعمان‌بن منذر چه‌نیکوگفته است :

ومن اطاعك فانفعه بطاعته　　کما اطاعك وادلله علی الرشد
ومن عصاك فعاقبه معاقبة　　تنهی الظلوم و لا تقعد علی‌ضمد

«هر کس بندگی تورا بجا آورد وی را بدان سبب سودمند باش ، و او را به‌رستگاری راهنمایی کن . وهر کس عصیان‌تورا ورزید به‌سزایش برسان‌سزایی که ستمکار را از ستم بازدارد ، وستم را نادیده مگیر .»

ایرانیان گفته‌اند : تباهی مملکت ، و جرأت یافتن رعیت ، و ویرانی بلاد نتیجهٔ ازمیان بردن وعدو وعید است، وپادشاه را شایسته نیست که افتخارش به‌زر

---

۱ ــ عیوق : ستاره‌ای است‌خرد وروشن وسرخ رنگ به طرف راست کهکشان که پیرو ثریاباشد. منتهی‌الارب.

وزیورهای سلطنت وذخایر سنگین قیمت که درخزانهٔ خود دراختیار دارد باشد، زیرا اینها چیزهای بی‌ارزشی هستند که حقیقت‌ندارند ، وشخص فاضل را نشاید که‌گرد آن گردد .

همچنین شایسته نیست پادشاه به‌نیاگان وپدران خود فخر کند، بلکه باید فخرش به فضایل و اخلاق و آداب و سایر محاسنی باشد که تحصیل کرده و برگزیده است .

یکی از توانگران نزد حکیمی به پدران ونیاگان، و زرو زیورهای گرد- آوردهٔ خودبالیده افتخارمی کرد ، حکیم بدو گفت : اگردراین چیزها فخرباشد باید برای خودآنها باشد نه‌برای تو ، واگر پدران توچنانکه گفتی از اشراف‌و بزرگان بوده‌اند فخربرای ایشان است نه‌برای تو .

عسجدی گوید[1]: یکی از حکمارا شیوه این‌بود که هر گاه وصف شخصی را نزد او می کردند می‌پرسید: این شخص عصامی است یا عظامی ؟ اگر می گفتند عصامی است‌آن‌شخص به‌نظرش بزرگ می‌آمد ، واگرمی گفتند عظامی است‌بدو اعتنا نمی کرد. ومقصود عسجدی ازعصامی‌اشاره به گفتار شاعراست که می گوید:

نفس عصام سودت عصاما وعلمته‌الکروالاقداما وصیرته ملکاً هماما .

«نفس عصام عصام را بزرگ نموده ، دلیری ویورش بدوآموخته ، وی را پادشاهی بلند همت ساخته است . یعنی وی با عقل و شخصیت خویش رئیس شده است . ومقصودش ازعظامی آنست که وی به‌پدران ونیاگان واستخوان پوسیده‌های ایشان افتخار می کند .

---

۱ - اگر مرادش عسجدی شاعر باشد ، وی ابونظر عبدالعزیز بن منصور عسجدی از مشاهیرشعرا وسخنوران ومتوفی درسال ۴۳۲ هجری است . مدرس تبریزی. ریحانةالادب .

عسجدی به یکی ازاصحاب ابن‌عمید ذوالکفایتین[1] گفت : وزیررا چگونه دیدی ؟ گفت : شخصی بدخو ، سست پیمان ، بدگمان به‌خالق . عسجدی گفت : پس آن ابهت وشهرت ، وموکب وتجمل ظاهر ، وخانهٔ باشکوه ، وفرش‌های پر-قیمت ، و غلامان زیبا را به نظر نمی‌آوری ؟ آن مرد گفت : دولت غیر از بزرگواری ، وسلطنت غیراز کرم ، وبهره ونصیب غیراز ارجمندی ورفعت‌است، کو زائران‌وبهره‌مندان، کو امیدواران‌وسپاسگزاران، کو ستایشگران‌راستگو، کو بر گشتگان خوشنود ، کو بخشش‌ها و تفضلات ، کو خلعت‌ها وتشریفات ، کوهدایا و میهمانی‌ها ؟

هیهات هیهات که ریاست باناروایی به‌چنگ نمی‌آید، وشرف بایاوه‌سرایی حاصل نمی‌شود. آیا گفتار شاعررا نشنیده‌ای که می گوید :

اباجعفر لیس فضل الفتی — اذا راح فی فرط اعجابه
ولا فی فراهة برذونه — ولا فی ملاحة اثوابه
ولکنه فی الفعال الجمیل — والکرم الاشرف النابه

«ای ابوجعفر ، فضیلت شخص‌دراین نیست که همواره برخود ببالد . ونه‌در جست وخیز اسب او ، ونه در زیبایی جامهٔ اوست . بلکه فضیلت مرد در کردار نیک و کرم وبزرگواری وشرافتمندی اوست .» ومؤلف این کتاب ـ که خداوند کارش‌را راست‌آرد ، وازهرزشتی نگاهش دارد ـ دراین باره گفته است :

لیس فضل‌الفتی علی‌الناس فی‌ثو — ب و دار و بغلة و لجام
انما الفضل فی تفقد جار — و نسیب و صاحب و غلام

«برتری شخص برمردم در جامه واسترولگام آن نیست ، بلکه فضیلت در

---

۱ ـ ابوالفتح علی‌بن محمدبن حسین عمید، ملقب به‌ذوالکفایتین، وزیرادیب و فاضل و بلند همت رکن‌الدولهٔ دیلمی ، مقتول درسال ۳۶۶ هجری است : یاقوت ، معجم الادباء .

نوازش همسایه وخویش ودوست وخدمت گزار است.»

سیاست‌های پنجگانه

گفته‌اند: سیاست پنج گونه است، سیاست منزل، سیاست دیه، سیاست شهر، سیاست لشکر، سیاست کشورداری. هر آن کس که سیاستش در خانه درست بود در دیه نیزدرست است، وهر کس سیاستش در دیه صحیح بود درشهر نیز صحیح است، وهر کس سیاستش درشهر خوب بود دراداره لشکر نیز خوب است، و هر کس سیاستش در ادارهٔ لشکر پسندیده بود در کشورداری نیز پسندیده است.

ولی من این مطلب را مسلم نمی‌دانم، زیرا چه بسا شخصی عامی که در خانه‌اش دارای سیاستی نیکوست، ولی نیروی سیاست کارهای بزرگ را ندارد. وچه‌بسا پادشاهی که سیاست مُلك‌داری‌اش خوب است، ولی سیاستش در منزل خوب نیست.

کشورباشمشیر وقلم اداره می‌شود. ودربارهٔ شمشیر وقلم اختلاف است که کدام‌یك افضل است و بر دیگری تقدم دارد. گروهی برآنند که باید قلم‌بر شمشیر چیره باشد، و در تأیید نظرخود گفته‌اند که قلم را شمشیر نگاهداری می کند، دراین‌صورت شمشیر به‌منزلهٔ نگاهبان وخدمتگزار قلم است.

وجمعی معتقدند که باید شمشیر برقلم چیره باشد، وچنین دلیل‌آورده‌اند که‌قلم‌خدمتگزارشمشیراست زیرا قلم‌روزیِ صاحبان شمشیررا تحصیل‌می کند، پس دراین‌صورت به‌منزلهٔ خادم شمشیراست.

بعضی نیز گفته‌اند: این هردو باهم مساوی هستند، و هیچ‌یك از دیگری بی‌نیاز نیست.

گفته‌اند: مملکت با سخاوت فراوانی می‌یابد، و با عدل آبادان می گردد،

وبا خرد ثبات می‌پذیرد ، وبا شجاعت نگاهداری می‌شود ، وبا ریاست می‌چرخد.

نیز گفته‌اند : شجاعت از آن صاحب دولت است .

از وصایای حکماست که: جنگ بادشمن خودرا آخرین چاره قرارده ، و فرصت را هر گاه دست داد غنیمت شمار ، وکارهارا به‌کاردان سپار ، هر کس سوار عرابه شود ازفروافتادن درامان نخواهد بود ، وهر کس باشخصی دشمنی کند که یارای دشمنی بااورا ندارد، صلاح درآنست که باوی مدارا ونرمی کند، ونزد وی زاری نماید تا از شرش به‌طریقی خلاص شود .

نیز گفته‌اند : شایسته است که پادشاه با دشمنانش وهمچنین با دوستان دشمنانش ملاطفت کند ، زیرا پی‌درپی‌نیکی کردن باایشان سبب ازمیان رفتن دشمنی‌آنان می‌شود ، وچنانچه دشمنانش پس‌از احسان وی دردشمنی خویش پافشاری نمودند همانا براوستم رواداشته‌اند ، وهر کس بردیگری ستم کند خداوند ستمدیده را یاری خواهد کرد .

یکی ازحکما پادشاهی‌فاضل را پند می‌داد و می گفت : دنیا ثبات و دوامی ندارد ، وهرچه به‌زیان توباشد نمی‌توانی بانیروی خود از آن جلو گیری کنی . بدی‌ترسناک‌است ، وجزشخص خردمند ازآن نمی‌ترسد ، وخوبی مایهٔ امیدواری است وهر کسی طالب‌آنست ، وبسیار اتفاق می‌افتد که نیکی ازجانب بدی پیدا می‌شود، وبدی‌ازناحیهٔ نیکی‌به‌وجود می‌آید. واین مطلب از گفتارخداوندعزوجل گرفته شده‌است که : «وعسی‌أن تکرهواشیئاً وهوخیرلکم ، وعسی أن تحبّواشیئاً وهوشرّلکم والله یعلم وانتم لاتعلمون .»[1]

حکایت

این‌جا محل نقل حکایتی است : نورالدین[2] فرمانروای شام بـه‌اسدالدین

---

۱ – سورهٔ بقره ، آیهٔ ۲۱۵ .

۱ – نورالدین محمود بن زنگی : از ←

شیر کوه عموی صلاح‌الدین یوسف‌بن ایوب پیشنهاد کرد برای کاری که او را برگزیده بود به‌جانب مصر رهسپار شود. اسدالدین شیر کوه بدو گفت: ای‌مولای من، من نمی‌توانم این کار را بپذیرم جز آنکه یوسف پسر برادرم یعنی صلاح‌الدین نیز همراهم باشد. نورالدین نیز به‌صلاح‌الدین فرمان داد با عمویش اسدالدین شیر کوه همراهی کند، ولی صلاح‌الدین از رفتن بااو معذرت خواست و گفت: من برای این کار استعداد ندارم، نورالدین از وی‌خواست که مانع را برطرف کند وبدو تأکید کرد که رهسپار شود، صلاح‌الدین می گوید: من در کمال بی میلی همچون کسی که وی را به کشتارگاه ببرند باعمویم رهسپار شدم، وچون به‌مصر رسیدیم ومدتی در آنجا اقامت گزیدیم کار من بدانجا رسید که مصر را صاحب شدم.

بدین نحو صلاح‌الدین فرمانروای مصر شده مملکتش وسعت یافت، وپس از آن شام را نیز مالك شد، وشرح این داستان به‌نحو مشروح ومفصل در فصل مربوط به‌دولت صلاح‌الدین خواهد آمد. ان‌شاءالله تعالی.

دشمن بردو گونه است

گفته‌اند: دشمن دو گونه‌است، دشمنی که به تو ستم می کند، ودشمنی که تو بدو ستم می کنی. اما دشمنی که از تو ستم دیده است بدو اطمینان مکن، وتا می‌توانی ازاو دوری گزین.

واما دشمنی که به تو ستم رواداشته است، چندان‌از اومترس زیراچه‌بسا وی‌از ستمی که برتو رواداشته شرمگین وپشیمان شده برای خوشایند توازرأی خویش برگشته باشد، وچنانچه بازهم درستمکاری بر تو اصرار ورزید کسی که ستمدیدگان بدوپناه می‌برند داد تورا از او خواهد ستاند.

→ اتابکان معروف شام است که درسال ۵۴۱ پس از پدر به‌حکومت شام رسید، و با صلیبیون به‌جنگ پرداخت. لین پول، طبقات سلاطین اسلام.

چه بسا که دشمن تورا سودمند افتد ، ودوست‌زیان رساند. اسکندر گفته‌است : من از ناحیهٔ دشمنانم بیشتر سودمند شدم تا از دوستانم، زیرا دشمنانم از من عیبجویی کرده بدی‌هایم را آشکار می‌ساختند ، وبدین وسیله مرا برخطای خودآگاه می کردند ، ومن نقص خود را درمی‌یافتم ، ولی‌دوستان من خطایم را درنظرم نیك جلوه داده مرا بدان جرأت می‌دادند . شاعر گفته است :

جزی‌الله خیراً کل من‌لست‌اعرف ‌‌‌‌ و مـاساءنی الاالذین عرفتهم

« بدی به من نمی‌رسانند مگر کسانی که می‌شناسمشان ، خدا جزای‌خیر دهد کسانی را که نمی‌شناسم.»

حسن سیاست اسکندر

به‌اسکندر گفتند : چه شد که با کمی‌سن این مملکت وسیع را به چنگ آوردی ؟ گفت : با به‌دست آوردن دل دشمنان ، ودوست کردن ایشان با نیکی و احسان ، وپیمان‌بستن با دوستان به وسیلهٔ خوشرفتاری بـا ایشان ، و گرامی داشتن آنان .

یکی از حکما گفته است : هیچ چیز از خطردشمن زور گو مانند فروتنی و خضوع جلو گیری نمی کند ، همچنانکه گیاه‌ تراز‌خطر باد سخت درامانست، زیرا گیاه تر از هرطرف که باد بوزد درمقابل او تسلیم می‌شود .

پادشاهان آنسان که درپی‌صید وشکار بودند به چیزدیگر اشتیاق‌نداشتند، زیرا صیدوشکار امری بود که‌پیوسته نکته‌های شگفت آور دربرداشت، وپیش‌آمدهایی جالب درآن روی‌می‌داد . ودراین خصوص معتصم بیش ازهر کس‌بدان شوق می‌ورزید ، زیرا در زمین دجیل[۱] دیواری سـاخته بود که طولش چندین

۱ــ دجیل : نهری است که ازدجله جداشده بلاد وسیعی‌را آبیاری می کند واراضی آن بدان منسوب است . یاقوت، معجم‌البلدان .

فرسخ بود، و هر گاه قصد شکار می کرد اطرافیانش حلقه می‌زدند، وحلقه را همچنان تنگ کرده شکار را می‌راندند، تا آنکه شکار وارد آن زمین می‌شد، ومیان دیوار و دجله قرار می گرفت، وراه فرار برایش نمی‌ماند، وچون شکار به‌خوبی درآن زمین محصور می‌شد معتصم وفرزندان‌وخویشان وخواص اطرافیانش واردآن محوطه شده به سهولت دست به کشتار می‌زدند، وبه‌نشاط می پرداختند، وهرچه می‌خواستند می کشتند، وباقیمانده را آزاد می‌کردند.

گویند: معتصم چندین گورخر را به‌وسیلهٔ داغ علامت نهاده آزاد کرد، زیرا شنیده بود که عمر گورخر دراز است.

معتصم وشکار

اینجا محل نقل حکایتی شگفت وجالب است: صفی‌الدین عبدالمؤمن بن فاخر ارموی[۱] برای‌من نقل کرده گفت: مجاهدالدین ایبك دواتدار صغیر[۲] گفت: ما زمانی درخدمت خلیفه مستعصم بالله برای‌شکار بیرون شدیم، ونزدیك جلهمه که قریه‌ای میان بغداد وحلّه است حلقه‌زدیم، سپس رفته رفته حلقه تنگ‌شد، به‌قسمی که سواران مابادست حیوان را شکار می کردند، دراین هنگام درمیان شکارها گورخری تنومند صید شد که داغی برآن زده شده بود. هنگامی‌که‌آن را خواندیم دیدیم داغ ازمعتصم است، وچون مستعصم گورخررا دید وی نیز آن

۱- صفی‌الدین عبدالمؤمن بن‌فاخر ادیب وشاعرونویسنده وموسیقی‌دان وازمقربین‌نزد مستعصم عباسی و هولاکو وشمس‌الدین وعطاملك جوینی بود. وی درصفرسال ۶۹۱ هجری‌در زندان درگذشت. ابن‌شاکر، فوات‌الوفیات.

۲- دواتدارصغیرازخواص بستگان‌مستنصر، وسپس درزمان مستعصم‌ازاعاظم رجال‌درجهٔ اول مملکت به‌شمار می‌رفت. وی‌درسال ۶۵۶ به‌فرمان هلاکو به‌قتل رسید. راجع به‌دواتدار کوچك و همچنین دواتدار بزرگ مشروحاً به‌تعلیقات مرحوم قزوینی برجهانگشای‌ج ۳ ص ۴۴۹ به بعد رجوع شود.

را داغ نموده رها کرد . و از روزگار معتصم تامستعصم درحدود پانصد سال بود .

داستانی جالب از شکار

از داستان‌های جالبی که من دربارهٔ شکارشنیده‌ام آنست که مردی از اهل ادب دربغداد برایم نقل کرده گفت : محمدبن صالح بازیاری بـرای من حکایت کرد که : روزی ماپیشاپیش سلطان اباقا[1] به‌شکار می‌پرداختیم ، دراین وقت سه کلنگ (کُرکی) درآسمان بالای سریکدیگربه‌پرواز درآمدند، ما نیزشاهینی را رها نمودیم وشاهین پرواز کرده برکلنگ بالایی فرودآمد وضربه‌ای براوزد، آنگاه کلنگ مذکور روی دومی‌افتاد واورا درهم‌شکست ، وسپس هردوآنهاروی سومی‌افتاده‌اورا درهم کوبیدند ، وهرسه‌روبروی سلطان برزمین افتادند، سلطان ازاین پیش‌آمد بسیارتعجب نموده همهٔ مارا خلعت داد .

صاحب علاءالدین در کتاب جهانگشای آورده است که منتهای حلقهٔ شکار چنگیزخان سه‌ماه راه‌بود، ولی‌من‌این مطلب‌را بسیار بعیدمی‌دانم، زیراپادشاهان تا این حد به‌صید وشکار اصرار نمی‌ورزیدند ، وچنین شوقی زیاد بدان‌نداشتند.

پادشاهان‌اموال‌فراوان به‌بازیاران‌می‌بخشیدند ، واقطاعاتی (تیول) پرارزش به‌ایشان می‌دادند ، و همواره ایشان را نزدخود می‌پذیرفتند ، و وقت زیادی از خودرا صرف آنها می کردند ، واین‌کار بیهوده و باطل نبود ، زیرا صید و شکار سودهایی فراوان دربردارد ، ویکی ازآنها که غرض مهمترنیزهمان است‌تمرین افراد لشکربه‌جست‌وخیز و یورش و چرخش و عادت دادن ایشان به‌سوارکاری و تیراندازی و شمشیرزنی و گرزانداختن وعادت کردن به‌قتل وخونریزی وبی‌مبالاتی درریختن خون وبی‌جان کردن است . نیزازآن‌جمله آزمایش اسبها ، و

---

[1] ـ اباقا = ابقا، پسرهولاکو پادشاه مغول بودکه درسال۶۶۳ به‌پادشاهی نشست ودر ۶۸۰ پس‌از سیزده‌سال پادشاهی درهمدان‌درگذشت . حمدالله‌مستوفی ، تاریخ گزیده‌ص۵۹۳.

پی بردن به‌میزان پیشرفت وشکیبایی آنها بر پی‌درپی دویدن‌است . نیز حرکت درشکار حرکتی ورزشی است ، و به‌هضم غذا کمك می کند ، وصحت مزاج را نگاه می‌دارد . دیگر برتری گوشت شکار برسایر گوشتهاست ، زیرا به‌سبب ترس واضطراب حیوان از سگ وبازشکاری حرارت غریزی او به‌جوش می‌آید ، و به حرارت بدن انسان می‌افزاید .

یکی از حکما گفته است : بهترین گوشتها گوشتی است که سگ و باز شکاری آن را به‌اضطراب و پریشانی افکنده باشند . دیگر پیش‌آمدهای جالبی است که درشکار به‌وقوع می‌پیوندد وبعضی ازآن قبلاً ذکرشد .

خوشگذرانی‌های یزید

یزیدبن معاویه ازپرشورترین مردم‌نسبت به‌شکاربود، وپیوسته باآن‌سروکار داشت ، و دست‌برنجن‌های طلا به دست و پای سگ‌های شکاری می‌آویخت ، و جل‌های زربفت به‌آنها می‌پوشانید ، وبرای هرسگی‌یك غلام گماشته بود که‌اورا خدمت کند .

گویند عبیدالله‌بن زیاد مردی ازاهل کوفه را به‌چهارصدهزاردینارجریمه کرد، ومال را درصندوق بیت‌المال سپرد ،آن مرد نیز از کوفه رهسپار دمشق‌شد تا از عبیدالله به‌یزید شکایت کند ، ودمشق درآن روزگار پایتخت بود . چون به دمشق‌رسید از یزید سراغ گرفت، بدو گفتند درشکارگاه است ،آن مردنخواست هنگامی که یزید دردمشق نبود واردآن شود ، ازینرو خیمهٔ خود را بیرون‌شهر زد وبه انتظار برگشت یزید ازشکارگاه درآنجا اقامت گزید . دراین ایام روزی بی‌خیال درخیمهٔ خود نشسته بود دیدسگی که دست‌برنجن‌های طلا به‌دست‌وپای اوآویخته وجلی که مبلغی‌زیاد ارزش داشت براو پوشانده شده داخل خیمه شد، وازفرط تشنگی‌وخستگی نزدیك بودجان دهد، مرد دانست که‌آن سگ ازیزید

است و از او جدا شده از نیرو برخاسته آب برایش آورد ، و پذیراییش نمود ، چیزی نگذشت که جوانی خوش‌صورت که براسبی زیبا سوار بود و زیّ پادشاهان داشت باسر و صورتی غبارآلود فرارسید . آن مرد برخاسته بـر وی سلام کرد ، سوار از او پرسید سگی را ندیدی از اینجا عبور کند ، آن مرد گفت : چرامولانا هم اکنون در خیمه است ، و آب نوشیده استراحت کرده است ، و چون به‌اینجا رسید در کمال خستگی و عطش بود، یزید چون سخن آن مرد را شنید از اسب فرود آمد و وارد خیمه‌شد ، و به‌سگ که استراحت کرده بود نظر افکند ، وسپس ریسمان او را گرفت تا از خیمه بیرون ببرد ، در این وقت مرد شکایت حال خویش را به‌یزید نموده جریان مالی را که عبیدالله بن زیاد از او گرفته بود بدو گزارش داد ، یزید نیز دواتی طلبیده به‌عبیدالله نوشت مال او را پس بدهد ، و خلعتی باارزش نیز به‌وی ببخشد ، سپس سگ را گرفته از خیمه خارج شد ، آن مرد نیز همان وقت به کوفه رهسپار شد و به دمشق نرفت .

نیز سلطان مسعود[1] در این خصوص مبالغه می کرد ، و به‌سگ‌ها جل اطلس رنگارنگ می‌پوشانید و دست‌برنجن‌های طلا به‌دست و پای آنها می‌آویخت ، و گاه نسبت به‌امین‌الدولة بن تلمیذ[2] طبیب نصرانی که مردی فاضل و ظریف بود کم التفاتی می کرد ، از اینرو امین‌الدوله دربارهٔ سلطان مسعود سرود :

من کان یلبس کلبه وشیاً و یقنع لی بجلدی

---

۱ ـ سلطان مسعود بن ملکشاه سلجوقی پس از برادر خود طغرل به‌پادشاهی رسید ، و پس از هجده سال و نیم سلطنت در سال ۵۴۷ بیرون همدان درگذشت . حمدالله مستوفی ، تاریخ گزیده ص ۴۵۵ .

۲ ـ ابوالحسن هبة‌الله بن تلمیذ نصرانی طبیبی حاذق و شاعری نغز گفتار و شیرین‌سخن بود ، در عصر خود بزرگ نصاری و رئیس و قسیس ایشان به شمار می‌رفت و در سال ۵۶۰ در سن صدسالگی در بغداد درگذشت . ابن خلکان وفیات‌الاعیان .

فالکلب خیر عنده منی و خیر منه عندی

«آن کس که سگش را جل رنگارنگ می‌پوشاند، ولی در بارهٔ من تنها به‌پوستم قناعت می کند. سگ نزدش بهتراز من است، وهم‌سگ نزد من بهتر ازاوست.»

انسانی درحلقهٔ شکار

امیر فخرالدین بغدی‌بن قشتمر برای من حکایت کرده گفت: زمانی جدم ملك قشتمر حلقه‌ای برای شکارزد ودرآن حلقه انسانی گرفتارشدکه بسیارکوتاه‌قد بود مانندکودکی که سنش پنج‌سال باشد، و ناخن‌ها وموهای بدنش بسیار بلند بود، سپس اوراگرفته نزد ناصرلدین‌الله بردند، و بااو به‌گفتگو پرداختند، ولی اوهیچگونه سخنی نمی‌گفت، آنگاه برایش غذا وآب آوردند، ولی چیزی نخورد و ننوشید، و هرچه سعی‌کردندکه با اوگفتگوکنند نتوانست حتی یك کلمه سخن بگوید. دراین هنگام یکی ازحاضرین بدوگفت: پس چه می‌خواهی؟ باز هم حرفی نزد، دوباره بدوگفت: می‌خواهی آزادت‌کنیم، وی سرش را تکان داد یعنی آری، ناصرلدین‌الله دستور داد آزادش‌کنند، وچون آزاد شد بنای دویدن را گذاشت، چندانکه ازآهو تندتر می‌دوید، وسر به‌بیابان نهاد و رفت.

کسری و رعیتش

از بزرگمهر دربارهٔ اردشیر پرسش کردند. بزرگمهر گفت: اردشیر شب را برای حکمت بیدار می‌ماند، وروز را برای سیاست می‌گذاشت. نیز بدو گفتند: برای چه‌کسری نیکی خود را به‌همهٔ رعیت روا می‌داشت؟ گفت ازترس آنکه مبادا مستحق ازنظرش دور شود، گفتند: چگونه می‌توانست به همهٔ رعیتش نیکی کند؟ گفت: آری وی برای همه نیت خیر می کرد، و چون چنین نیتی داشت نیکی‌اش شامل همه می‌شد.

نقل است که عمر بن خطاب گفته است: خداوند به‌وسیلهٔ سلطان بیشتر نهی و جلوگیری می‌کند تا به‌وسیلهٔ قرآن[۱]. گویند این بدان جهت است که مردم ازعقوبت‌های کنونی بیشتر بیم دارند تا ازعقوبت‌های آینده و موعود.

آنچه برای سلطان کامل شایسته نیست

دیگر از آنچه برای سلطان کامل شایسته نیست گفتگوی بسیار در مجلس او دربارهٔ خوردنی‌ها و زنان است، مبادا که باسایر مردم دراین جهت‌همانند شود، زیرا مردم عادی در زندگی‌خود به‌چیزی کم قناعت و اکتفا می کنند، وازچیزهای بزرگ چشم می‌پوشند، وچنانچه بخواهند دربارهٔ چیزی سخن بگویند جز بدین آشنایی ندارند که انواع خوردنی‌ها و اقسام زنان را وصف کنند.

احنف‌بن قیس[۲] گوید: درمجلس ما از گفتار دربارهٔ طعام و زن بپرهیزید، زیرا من ناپسند می‌دانم که شخص پیوسته شکم و فرج خویش را وصف کند، و همواره با زنان روبرو باشد.

پرویز به‌فرزندش گفت: زندگی لشکریان خود را وسعت مده‌که ازتو بی‌نیازمی‌گردند، همچنین زندگی را برایشان تنگ مگیر که ازتو دلگیرمی‌شوند. بلکه درعطای ایشان میانه‌روی را پیش گیر وگاه نیزعطا را باخوشی‌ازایشان باز‌دار. همواره دامنهٔ امید ایشان را وسعت ده، ولی درعطا وسعت مده. چون منصور این گفتار پرویز را شنید به سبب بخلی‌که دراو بود آنرا پسندیده‌گفت: اینست رأی و تدبیر، واینست معنی‌گفتار کسی که گفته است: «سگ خویش را گرسنه

۱ــ ودرکتاب عقدالفرید چنین‌آمده است‌که: حکما گفته‌اند: پیشوای عادل سودمندتر از باران دانه‌درشت، و پیشوای ستمکار بهتر از فتنهٔ همیشگی است. وآنچه خداوند به‌وسیلهٔ سلطان نهی وجلوگیری می کند، بیشتر ازآنست‌که به وسیلهٔ قرآن می کند، ج۱ ص۶.

۲ــ احنف بن قیس: ابوبحرضحاك یا صخربن قیس مرد خردمند و بردبار مشهور عرب‌که درحلم بدو مثل زنند، متوفی درسال ۶۷ هجری. استیعاب ابن عبدالبر.

بدار تا همواره در پی‌ات باشد».[۱] در این وقت یکی از امرای لشکروی[۲] برخاسته گفت: ای امیرالمؤمنین در این صورت می‌ترسم سگ‌ات گرده نانی در دست دیگری ببیند، و تو را رها کرده دنبال او بیفتد!

سیاست ریاست

گفته‌اند: به کار بردن سیاست در ریاست سخت‌تر از اصل ریاست است، چنانکه سیاست خدمت دشوارتر از اصل خدمت است. نیز چنانکه پرهیز کردن پس از صرف دارو مشکل‌تر از نوشیدن داروست، همچنین نیکی را در جایش به‌کار بردن دشوارتر از اصل نیکی کردن است.

و رئیس باید با رنج ریاست بسازد.

یکی از حکمای ترک گفته‌است: شایسته‌است که در فرمانده لشکر ده خصلت از اخلاق حیوانات وجود داشته باشد: جرأت شیر، وحملهٔ خوک، و مکر روباه، وشکیبایی سگ برزخم، وشبیخون زدن گرگ، و نگهبانی کلنگ (کُر کی)، و سخاوت خروس، ومهربانی مرغ بر جوجه، وپرهیز کلاغ، وچاقی تعرو، وتعرو جانوری است درسرزمین خراسان که هنگام سفرو مشقت همواره فربه می‌شود.

گفته‌اند: فاضل از طالبان ریاست کسی است که معرفت باسرشت، وتشخیص درست با خلقتش آمیخته باشد، وهمواره در پی دانستن این باشد که گردش روزگار وآمد ورفت دولتها درجهان چگونه بوده است. نیز به‌مدارا بادشمنان دانا باشد، و رازخویش را نیک پنهان کند، زیراکه گردش سیاست همانا بر رازداری است. نیز برای عقل خویش از عقل سایر خردمندان یاری بجوید، زیرا از عقل یك نفر به‌تنهایی کاری ساخته نیست. نیز شایسته‌است که پادشاه هنگام اشتباه و درهم‌شدن رأیها صاحب اندیشه و تفکر، و در وقت اختلاف میلها و خواسته‌ها دارای عزم و

۱ ـ مثل معروف: «اجع کلبك یتبعك».

۲ـ عباس طوسی. عقدالفرید ج۱ص۱۵.

تصمیم باشد ، تا همواره مطلب روشن و مقصود هویدا گردد .

نگاهداری کشور با حزم وهوش

واما حزم وهوش همانا اساس استواری مملکت‌است، وما می‌بایست‌که حزم واحتیاط را مقدم داشته دراول این‌کتاب درشمارخصلت‌های نیك از آن یادکرده‌باشیم، ولی چنانکه معلوم است عقل هوش را نیز دربردارد، وداشتن عقل مستلزم داشتن‌هوش نیزهست، ازینروتنها به ذکرعقل‌اکتفا نمودیم، ولی‌بدنیست‌که قدری دربارهٔ حزم و هوش نیز در اینجا گفتگو کنیم .

گفته‌اند : باهوش‌ترین پادشاهان‌کسی‌است‌که جدّراجانشین هزل‌کند ، ومیل رامقهور خرد سازد ، وکردارش حاکی ازضمیرش‌باشد ، وخوشنودی ازبهره‌ای‌که دارد ، ویاخشمی‌که ازمکرش برمی‌خیزد هیچیك او راگول نزند.

نیزگفته‌اند پادشاه با احتیاط‌کسی است‌که برنفس خویش دیدبان بگمارد ، و از اوجستجوکند تامردم به‌عیب اوبیش ازخود وی‌آگاه نباشند.

نیزگفته‌اند : باهوش‌ترین پادشاهان کسی است‌که بامدارا، وروش نیکو ، و آرام آرام رعیتش رابه پذیرفتن اخلاق‌وفراگرفتن آداب خویش وادارد .

دراین خصوص نکته‌ای لطیف به خاطرم رسید ، و آن اینکه هرگاه رعیت رفته‌رفته اخلاق و آداب پادشاهی را پذیرفتند ، طبعاً رفتار و کردار او را نیك می‌شمرند ، زیرا خودنیز دارای همان رفتار وکردارند، و برآن تکیه می‌کنند . دراین‌صورت هیچیك ازایشان روش اورا بدنمی‌شمرند، واز اوبدنمی‌گویند. ولی برعکس چنانچه طباع واخلاق رعیت باخوی وطبع پادشاه سازگار نباشد همواره به‌بدگویی از اوومذمت ازرفتار اومی‌پردازند. واین‌سرّی‌لطیف است که درگفتار پیشینیان نهفته‌است.

نیزگفته‌اند : باهوش‌ترین پادشاهان کسی است که کار را قبل ازفرا رسیدن

حاجت بدان استوار کند، وپیش آمد بزرگ ومهم را قبل از وقوعش تدارك نماید.

به اسکندر گفتند: نشانهٔ دوام سلطنت چیست؟ گفت: پیروی از احتیاط و جدّ نمودن در همهٔ کارها. گفتند: علامت زوالش چیست؟ گفت: هزل در کار سلطنت.

انوشیروان گفته‌است: حزم واحتیاط، نگاه‌داشتن چیزی است که برعهده داری، وترك چیزی که از آن بی‌نیازی.

دیگری گفته‌است: بااحتیاط‌ترین پادشاهان کسی است که به‌کار خود مسلط باشد، وبه خصلت‌های خویش توجه کند، و شهوتش را پایمال نماید، و چیزهای نامأنوس را ازخود دور وآن‌را سرکوب سازد.

نیز گفته‌اند: شایسته‌است‌که آغاز امر پادشاهی بااحتیاط توأم باشد، وچون کاراستوار شدکوشش وسعی به‌کار رود.

به یکی از فضلای ملوك گفتند: می‌بینیم هرگاه کسی بر تو وارد می‌شود نشستن با او را طولانی می‌کنی. چه بسا وی صلاحیت این امر را نداشته باشد؟ گفت: حقیقت حال شخص در یك مجلس و دو مجلس آشکار نمی‌شود، در این صورت من همنشینی با او را طول می‌دهم و در چندین مجلس وی را می‌آزمایم، اگر شخصی فاضل بود او را برمی‌گزینم، و اگر ناقص بود وی را رها می‌کنم.

دیگری‌گفته است: روانیست‌کسی حزم وهوشیاری رابدان جهت‌که عاجزی به پیروزی‌رسیده‌است رهاکند، ونه‌آنکه‌حزم واحتیاط را ازدست بدهدکه‌شخصی با حزم واحتیاط‌گرفتار شکستی شده است.

نیز گفته‌اندکسی راکه حزم وهوشیاری پیش‌نبرد، عجزوناتوانی اورابه‌عقب می‌اندازد.

به عبدالملك بن مروان گفتند: هوشیاری چیست؟ گفت فریفتن مردم و به

دست آوردن دل ایشان به‌وسیلهٔ مال، زیرا مردم پیرو مال‌اند، هرجا مال باشد ایشان هستند، وهرجا برود باآن می‌روند.

یکی ازپادشاهان به‌حکیمی گفت: در چه صورت اعتماد به دشمن ازحزم و هوشیاری است؟ گفت: هرگاه درکاری باوی مشورت‌کنی که به سود تووا وست.

مسلمة‌بن‌عبدالملك[1] گفته‌است: من ازپیروزیی‌که باعجز آغاز شود شادمان نشده‌ام، وازشکستی‌که ابتدایش باحزم وهوشیاری است پشیمان نگشته‌ام.

آنچه بر پادشاه فاضل فرض است

ازجمله چیزهایی که برپادشاه فاضل فرض ولازم‌است، این است که دربارهٔ اسرار دوراندیش باشد، و آن را نگاهداری نماید، و ازفاش شدن و انتشارش جلوگیری‌کند، ودراین‌موضوع تأنی‌کامل لازم‌است، زیراچه بساکشوری‌که به‌سبب آشکار شدن‌سرّی ویران شده، ونفوسی به هلاکت رسیده است، ونگاهداری سرّ و کتمان آن ازمهمترین چیزهایی است‌که انسان بایدبدان توجه‌نماید.

آنچه دراین‌باره درحدیث‌آمده این است‌که: «من‌کتم سرّه‌ملك‌امره» یعنی: کسی‌که سرّخویش راکتمان‌کند برکار خود مسلط است.

وعلی‌علیه‌السلام فرموده است: «الرأی تحصین‌السرّ» یعنی: نگاهداری سرّ از خردمندی است.

شخصی‌سرّی را نزد دیگری فاش‌کرد، سپس بدوسپردکه درکتمانش بکوشد، وچون‌مطلب تمام‌شد ازاوپرسید فهمیدی؟ آن شخص گفت: نه‌بلکه‌فراموش‌کردم.

عمروبن‌عاص گفته است: هرگاه من‌سرّی را نزد دوستم آشکارنمودم و او سرّ

---

[1] ـ ابوسعید مسلمة بن‌عبدالملك بن مروان که به‌سبب زردی رنگش اورا جرادةالصفرا می‌نامیدند، وی مردی شجاع بود وفتوح بسیاری در روم‌کرد، وچند ماهی نیز ولایت عراق را به عهده داشت. المعارف ابن قتیبه ص ۵۷.

مرا نشر کرد باید خودرا ملامت‌کنم نه دوستم را. گفتند: برای‌چه ؟ گفت: برای آنکه من درنگاهداری سرّخود ازوی اولی بودم.

از اشعاری‌که در این باب سروده شده این بیت است :

اذا ضاق صدرالمرءِ عن‌سرّ نفسه   فصدرالذی یستودع السرّ اضیق

«هر گاه سینهٔ شخص درنگاهداری سرّخویش تنگ شود ، سینهٔ آنکه سرّش در آن به‌امانت نهاده شده تنگ‌تر خواهد بود. »

نیز گفته‌اند: روانیست‌که سرّپادشاه‌جزدر نزد یك‌نفر باشد، زیرا اگر نزد یك نفر باشداظهار نکردنش چه برای‌محبوب شدن نزدپادشاه، وچه‌از ترس وی‌برایش بهتر است. وچون سرّنزد یك نفرباشد وفاش شود پادشاه یقین خواهدکردکه فاش شدنش ازناحیهٔ آن شخص‌است. ولی‌هر گاه سرّی نزد جمعی‌باشد وفاش‌شود هریك آن را به‌گردن دیگری خواهند نهاد، دراین‌صورت اگرپادشاه همگی را به سزا برساند به‌همه ستم رواداشته است جز یك‌نفر، واگرازعقوبت همگی‌چشم بپوشد ایشان به فاش نمودن اسرارش عادت می‌کنند. شاعرگفته است:

و سرّك ماكان عند امریء   وسرّ الثلاثة غیر الخفی

« سرّ توآنست‌که نزد یك نفرباشد. وسرّسه نفر پوشیده نخواهد ماند.»

اگرپادشاه ناچار شدکه سرّخویش را نزدجمعی اظهارکند، بهترآنست‌که‌آن رابه هریك‌ازایشان به تنهایی بگوید، وبدو سفارش‌کندکه آن‌رانهفته دارد، وهم بدو بفهماندکه‌آن سرّ را به‌جز او به‌کسی نگفته است، و این روش برای مکتوم ماندن سرّ بهتر است.

یکی ازپادشاهان ایران باوزرای خود دربارهٔ امری مشورت نمود، در این هنگام یکی ازایشان‌گفت: روانیست‌که پادشاه جز به‌تنهایی بامامشورت‌کند، زیرا که این‌طریق‌برای پنهان‌ماندن سرّبهتر،ونزدخردبه‌احتیاط نزدیك‌تر، وباسلامت سازگارتر است ، و هم ما را از شرّ یکدیگر مصون خواهد داشت .

باید دانست که هیچ دولتی مانند دولت عباسی به حفظ اسرار و مبالغه در نگاهداری آن توجه نداشت، و در این خصوص از دولت مذکور مطالب عجیبی نقل شده است. زیرا به سبب نقل شدن یك کلمه و یا گزارش یك مطلب چه نعمت‌هایی راکه از چنگ صاحبانش بیرون آوردند، وچه نفوسی راکه از اینراه به هلاکت رساندند.

داستانی ظریف

در روزگار ناصرلدین‌الله داستانی جالب وظریف به وقوع پیوست که بدنیست آن را دراینجا نقل کنم:

ناصرلدین‌الله از فرزند خود دوپسر داشت که بلاد خوزستان را تیول آنها کرده بود، وایشان بدانجا رفته‌اقامت‌گزیده بودند. ناصر دریکی از شبها به یاد ایشان‌افتاد، و دلش ازشوق دیدار آنها پروازکرد، وترسید مبادا درآنجااتفاقی بیفتد وگزندی به ایشان برسد، ازینرو همان ساعت نزد قمّی وزیر خود فرستاد وبدوگفت: هم‌اکنون‌کسی را نزد فرزندانم بفرست تا آنهارا به بغداد بیاورد، در ضمن‌هیچ کس را بدین امرآگاه مکن. وزیر نیز همان ساعت‌ازمیان شتربانانی که هرشب‌جلودردیوانخانه‌حاضر بودند، و زاد و راحله ومخارج خویش‌راهمواره درکنارداشتند، وباخانوادهٔ خود وداع کرده بودندکه اگردرعرض شب‌امری‌اتفاق افتاد به‌سوی آن بشتابند، شتربانی را احضارکرد. چون‌شتربان حضوریافت‌وزیر راجع به‌پیامی‌که باید به‌مقصد برساند بااوسخن‌گفت. وبدو اظهارکرد: هم اکنون ازشهرخارج شو ومباداکسی ازرفتنت آگاه شودکه جانت درخطراست، سپس‌یکی ازکلیدهای دروازهٔشهر راآورده بدوداد. شتربان هنگامی‌که می‌رفت‌ازشهرخارج شودازجایی عبورکردکه دوزن ازپنجرهٔ خانه‌های‌خودکه روبروی یکدیگر قرار داشت باهم سخن می‌گفتند، دراین‌هنگام یکی‌ازآنها به دیگری‌گفت: تومی‌گویی

این شتربان دراین وقت به کجا می‌رود؟

دیگری گفت: به شوشتر می‌رود تا فرزندان خلیفه را به‌بغداد بیاورد، زیرا خلیفه به دیدارشان مایل شده است، وچون مدت اقامت ایشان درآنجا به طول انجامیده می‌ترسد جانشان درخطر افتد. چون شتربان سخنان آنها را شنید همان ساعت به دیوانخانه برگشته اذن خواست نزد وزیر برود. چون وزیر از برگشتن شتربان آگاه شد برآشفته او را احضار نمود، و ازسبب برگشتنش پرسش کرد، شتربان جریان گفتگوی آن دوزن را برایش نقل کرد وگفت: من ترسیدم به راه خودبروم واین مطلب آشکارشود، وشما یقین حاصل کنید که من آنرا افشا نموده‌ام، و این سبب هلاك من گردد!

وزیر گفت، می‌دانم برو و درامان خدا به‌مقصد رهسپار شو، زیرا شیاطین خبرهای مهم را بازگو می کنند!

و مانند این داستان مطلبی‌است که یکی ازمردم بغداد برایم نقل‌کرده گفت: دوستی برای من گفت: زمانی ما در دولاب‌بستان‌البقل[۱] قدم نهاده همچنان پیش می‌رفتیم که به‌آخر آن برسیم، درآن هنگام صدای کسی راشنیدیم که می‌گفت: اباقا درگذشت، ولی هرچه نگاه کردیم‌کسی را ندیدیم، سپس تاریخ آن روز را به‌خاطر سپردیم، و چون خبر واقعه رسید همان‌طور بودکه‌گوینده‌گفته بود.

۱- بستان‌البقل: خواجه‌نصیرطوسی درذیل خود بر تاریخ جهانگشای جوینی ج۳ گوید: «وبوقاتیمور ازجانب غربی آن‌جاکه باغ بقل است و..... آغاز جنگ کردند». مرحوم علامهٔ قزوینی درتعلیقات خود بر کتاب مذکور گوید: «تعیین این‌نقطه بنحو تحقیق معلوم نشد، ولی چنانکه صریح متن است برجانب غربی بغداد بوده است. رجوع کنید به: بغداد درعصر خلافت بنی‌عباس، از لسترنج». ولی درکتاب مذکور نیز نامی‌ازباغ بقل برده نشده است. درهرحال مراد از «دولاب بستان‌البقل» محل چاه آب بستان مذکور بوده که به وسیلهٔ دولاب وچرخ مخصوص آب ازآن می کشیده‌اند.

ص۲۸۸

جای سر

گویند: زمانی حاکم موصل- به‌گمانم بدرالدین لؤلؤ- به‌مجدالدین بن‌اثیر جزری[۱] گفت: می‌خواهم هم‌اکنون مردی دین‌دار و امین راکه نگاهدار سرّ باشد به من معرفی‌کنی تا به‌وسیلهٔ اومطلبی سرّی را به‌خلیفه پیغام دهم، واوهم اکنون به‌مقصد رهسپارشود. ابن‌اثیر ساعتی به‌فکر فرورفت سپس گفت: من‌کسی را با این صفت جز برادرم سراغ ندارم. حاکم‌گفت: برخیز و مطلب‌را به او بگو، و اورا به خانهٔ برادرش فرستاد. مجدالدین نیز آنچه نزد حاکم سخن رفته بود برای برادرش نقل‌کرد و بدوگفت: برادر به‌خدا سوگند من‌آنچه دربارهٔ تو می‌دانستم شهادت داده‌ام. اکنون نزد حاکم برو وهرچه فرمان می‌دهد امتثال کن. ابن‌اثیر نزدحاکم شتافت و حاکم بااو در بارهٔ رسالت وی سخن‌گفت، و فرمان داد همان ساعت به‌سوی مقصد رهسپار شود. ابن‌اثیر نیز به‌خانه رفت تا با برادرش وداع کند، چون به‌خانه رسیددید برادرش همچنان‌دردهلیز خانه درانتظار وی‌ایستاده‌است.

سپس بدوگفت: برادرحاکم باتوگفتگوکرد؟ ابن‌اثیر گفت: آری. مجدالدین گفت: مطلب چه بود؟ ابن‌اثیر گفت: برادر تو هم اکنون نزد وی شهادت دادی که من مردی دیندار وامین وحافظ سرّم، آیا رواست‌که من پس از گذشتن لحظه‌ای تورا تکذیب‌کنم؟ حاکم مطلبی را به‌من‌گفت که جز برای‌کسی که فرمان داده‌است بدو بگویم به دیگری نخواهم گفت. دراین هنگام مجدالدین گریست و برادرش را دعاکرد.

ازجمله اشعاری‌که دراین‌باره سروده شده است‌گفتار حماسی است :

۱- ابوالسعادات مبارك بن ابی‌الکرم محمد ملقب به مجدالدین، صاحب‌کتاب: النهایة فی‌غریب الحدیث، که از مشاهیر لغویین و از فحول ادبا به شمار می‌آمد، و درسال ۶۰۶ درموصل درگذشت. مدرس تبریزی، ریحانة‌الادب.

وفتیان صدق لست مطلع بعضهم — علی سرّ بعض غیر انّی جماعها

لکل امریء شعب من القلب فارغ — و موضع نجوی لایرام اطلاعها

یظلون شتّی فی البلاد و سرّهم — الی صخرة اعیا الرجال انصداعها

«من رازمردان نیک را نزد دوستانشان آشکار نمی‌کنم، بلکه ایشان را به‌یکدیگر پیوند می‌دهم.

هر کس دلش نهانگاه و جای رازی دارد که دیگران را بدان راه نیست.

آنان درجهان پراکنده‌اند ولی رازشان در دل سنگی نهفته است که شکافتن آن هرگز میسر نیست».

و ازمضامین دلپسندی که دراین باره گفته شده این است:

لاتسألی القوم مامالی و کثرته — وسائلی القوم ما مجدی وماخلقی

هل اطعن الطعنة النجلاء عن عرض — و اکتم السرّ فیه ضربة العنق

«از کسی در بارهٔ مال من و بسیاری آن پرسش مکن، بلکه از خوی و بزرگواری من بپرس. آیا من کورانه زخم کاری بزنم، حال آنکه رازی را نگاه می‌دارم که سر درراه آن می‌رود.»

و ازگفتار نیک دراین باره شعر صابی است:

فقل لصدیقی کن علی السرّ آمناً — اذا لم یکن بینی و بینك ثالث

«به دوست من بگو هنگامی از راز خود مطمئن باش که میان من و تو سومی نباشد».

و هم گفتار دیگری است:

و انك کلما استودعت سرّاً — انمّ من النسیم علی الریاض

«بدان که رازی که نزد تو به‌امانت می‌نهند از وزش نسیم در بوستان فاش‌تر خواهد بود.»

و مؤلف این کتاب را دربارهٔ رازداری اشعاری است که از آن جمله است:

و ما احتفر الاصحاب للسّر حفرة کصدری و لوجار الشراب علی عقلی

«دوستان برای راز خود نهانگاهی مانند سینهٔ من نیافته‌اند، وگرچه شراب عقل مرا زایل کرده باشد».

نیز از مؤلف کتاب است دراین باره:

وان یکن الزجاج ینمّ طبعاً فسیدنا انمّ من الزجاج

«اگر شیشه درون خودرا فاش می‌کند، سرور ما بیش از شیشه راز خود را آشکار می‌سازد».

سعایت و سخن چینی

ازجمله اموری که باید اندیشه را درآن به‌کار برد، وهم درآن نیك تأنی و تأمل نمود، موضوع سخن‌چینی و نمّامی است. زیرا چه‌بسا سخن‌چین وسعایت‌پیشه‌ای که برای تسکین خشم خود بیچاره‌ای را با یك تهمت که از آن بری است درچنگال پادشاهی چیره‌دست گرفتارمی‌کند، وامر برپادشاه مشتبه شده آن‌شخص بی‌گناه را به‌هلاکت می‌رساند، وچون پس از آن به‌حقیقت حال پی‌برد پشیمان می‌شود، آنگاه که پشیمانی سودی ندارد، سپس براثر این کار سه‌نفر زیان می‌بینند: سخن‌چین، وکسی که نزدش سخن‌چینی شده، زیرا این دونفر دین‌خود را به‌سبب کاری که‌کرده‌اندازدست داده‌اند، وسومی یعنی‌کسی که ازوی‌سعایت‌شده و با شتاب‌زدگی به‌عقوبت رسیده‌است. این هرسه دراین کار زیان دیده‌اند. آنچه دربارهٔ سعایت وسخن‌چینی درقران‌کریم آمده این آیه‌است: «یاایهاالذین آمنوا ان جائکم فاسق بنبأ فتبیّنوا أن تصیبوا قوماً بجهالة فتصبحوا علی‌مافعلتم نادمین»[1].

و آنچه درحدیث آمده این‌است: «من‌کان یؤمن بالله والیوم الاخر فلا یرفعن

---

۱ ــ سورهٔ حجرات، آیهٔ ۶.

الینا عورةاخیه‌المسلم ». یعنی : هر کس ایمان به خدا وروز واپسین دارد عیوب نهانی برادر مسلمان خویش را نزد ما نقل نکند.

شخصی برای یحیی بن خالد بن برمك نامه نوشته بدو گزارش داد که: مردی تاجر و غریب درگذشته و کنیزی زیبا و کودکی شیرخوار ومالی فراوان ازخود به‌جای گذاشته است ، و وزیر از هر کس بدانها سزاوارتر است.

یحیی بن خالد بالای نامهٔ او نوشت : اما آن مرد را خداوند رحمت کند ، و اما کنیزك خدایش نگاهدار باشد ، واما کودك پروردگار حافظش باشد ، واما مال کردگار زیادش نماید ، و اما سخن چین که این خبر را آورده خدایش لعنت کند .

گویند : هنگامی که عبدالعزیز بن مروان - که باوصف جوانی درمیان بنی‌امیه کسی‌از اوخردمندتر نبود - عهده‌دار حکومت دمشق شد ، مردم دمشق به طمع افتاده گفتند : کودکی بیش نیست و درامور بصیرتی ندارد ، و هرچه بدو بگوییم قبول می کند، ازاینرو شخصی در مجلس وی برخاسته گفت: خداوند امیر را خیردهاد ، نصیحتی دارم . عبدالعزیز گفت : کاش می‌دانستم این نصیحت چیست که بدون آنکه خدمتی دربارهٔ تو کرده باشم به من گوشزد می کنی ، بگو نصیحتت را ، گفت : مرا همسایه‌ایست بسیار متمرد وسرکش، وسپس عیوبی چند از او نقل کرد . عبدالعزیز بدو گفت : ای‌مرد تو نه‌ازخدا ترسیدی و نه‌امیر خودرا گرامی داشتی و نه‌حق همسایگی را ادا کردی ، اگر میل داری در بارهٔ گفتارت تحقیق کنم اگر راستگو بودی سودی ازجانب ما نخواهی برد ، واگر دروغگو بودی تو را به‌سزایت خواهیم رساند ، واگر ازما گذشت بخواهی ازتو درمی‌گذریم . آن مرد گفت : ای‌امیر ازمن درگذر . عبدالعزیز گفت: هرجا می‌خواهی برو،خدا همراهت مباد که تورا بدمردی می بینم .

علی‌بن محمدبن فرات وزیر مقتدر بالله از سخن‌چین بدش می‌آمد، و هرگاه کسی قضیه‌ای را بدو گزارش می‌داد که در آن نسبت بـه دیگری سعایت شده بود حاجبش بیرون می‌آمد و درحالی که تمام طبقات مردم ایستاده بودند صدا می‌زد: سخن‌چینی که این گزارش را به‌وزیر داده کیست؟ ای سخن‌چین وزیر در پاسخ تو چنین وچنان می‌گوید، و بدین نحو آن مرد درمیان‌گروه مردم مفتضح می‌شد. ازینرو مردم در روزگار وی ازسخن‌چینی دست برداشتند.

عبدالرحمان‌بن عوف[1] گفته است: هرکس به کار ناروایی پی‌ببرد و آن را آشکار سازد، چنانست‌که خود آن را مرتکب شده است:

قباد پادشاه ایران برای‌فرزندش‌کسری وصیّتی نوشت‌که از آن جمله‌است: ای‌فرزند بخیل را درکار مشورت خود راه مده‌که تو را از رسیدن به‌منتهای‌فضل و برتری باز می‌دارد، ونه ترسوراکه هنگام اغتنام فرصت کار را برتو تنگ می‌سازد. ای فرزند بدترین افراد رعیت را نزد خود کسی بدان‌کـه عیب مردم را بیشترآشکار می کند، زیرا درمردم عیوبی هست‌کـه تو در پوشاندن آن از همه اولی هستی، و آشکار نمودن‌آن را باید ازهرکس زشت‌تر بدانی، وظیفهٔ توتنها حکم به‌ظاهر است، و خداوند است‌که دربارهٔ امورنهانی قضاوت می‌کند. آنچه‌را برای خود نمی‌خواهی‌برای رعیت مخواه، و زشتی‌های نهانی مردم راپوشیده‌دار تا خداوند نیز زشتی‌های نهانی تو را پوشیده دارد. در تصدیق گفتار سخن چین شتاب مکن که سخن چین گفتارش با مکر توأم است گرچه مانند ناصح سخن بگوید. عفو خود را شامل مردم‌کن آنسان که دوست داری بالاتر از تو تو را

---

۱ - عبدالرحمان‌بن عوف: صحابی پیغمبر (ص) ویکی از اصحاب شوری، متوفی در سال سی‌ویك هجری است. استیعاب، ابن‌عبدالبر.

عفو کند .

ازسخنان ظریفی که دراین‌باره گفته شده است سخن مهیار[1] است‌که یکی از وزرا را مخاطب ساخته گوید :

یا سیف نصری والمهند تابعی و ربیع دهری و الزمان مصاف

و معید ایامی علی بدائنا سمناً وهن علی الانام عجاف

اخلاقك الغرالسجایا مالها حملت قذی‌الواشین وهی‌سلاف

والافك فی مرآة رأیك ماله یخفی وانت الجوهر الشفاف

«ای شمشیر‌پیروزی‌من باآنکه‌تیغ هندی درپی‌ام‌می باشد ، ای‌بهارزندگانی من که زندگی همچون میدان‌نبرد است . ای که روزگار مرا باآن همه درد ورنج به‌کامیابی برگرداندی در وقتی‌که مردم قرین ناکامی بودند. ای که دُرد خوی تو همواره صاف و بانیکی سرشته بود ، چه‌شدکه‌گفتار سخن‌چینان‌آنرا آلوده‌ساخت. توکه گوهری شفاف هستی چراسخن دروغگویان برآینهٔ رأی توپوشیده مانده‌است»

و ازگفتار دلپذیر دربارهٔ سخن چینی این دوشعر است:

سعی‌الیك بی‌الواشی فلم ترنی اهلاً لتکذیب ما القی‌من‌الخبر

ولو سعی بك عندی فی‌الذّکری طیف الخیال لبعت‌النوم بالسهر

« سخن چین ازمن نزد تو بدگویی کرد ، و تومرا لایق ندانستی‌که آن را تکذیب کنی .

ولی اگرخیال درخواب‌ناز از تو نزد من سعایت کندمن خواب‌را به‌بیداری می‌فروشم».

---

۱ ـ مهیاربن مزرویهٔ دیلمی : شاعر نغز گفتار ایرانی که به‌زبان عربی‌شعرمی‌سروده‌است، متوفی درسال چهارصد وبیست وهشت هجری . جرجی زیدان، آداب‌اللغة‌العربیة .

کدامین پادشاه برتر است

دربارهٔ پادشاه قدرتمندوستم‌پیشه ، وپادشاه‌میانه‌رو وضعیف‌اختلاف‌نموده‌اند، و سرانجام پادشاه قدرتمند ستمکار را برتر شمرده‌اند ، به‌این دلیل که پادشاه نیرومند ستمکار ازحرص‌وآز رعیت جلوگیری می‌کند ، وجانب ایشان‌رابانیروی خود درمقابل دیگران نگاه می‌دارد ، و باکبریایی‌که دراو هست رعیت را از شر دشمن حفظ می‌کند. دراین صورت رعیتش به‌منزلهٔ‌کسی است که ازشرّگروهی در امان ولی به‌یك شرّ گرفتار است .

و اما پادشاه میانه‌رو وضعیف رعیت خود را همچنان به‌حال خویش وا می‌گذارد ، درنتیجه هرکس می‌رسد برایشان تسلط می‌یابد ، وآنان در زیر هرپایی کوفته و پایمال می‌شوند ، و در حقیقت به‌منزلهٔ کسانی هستندکه ازشرّ یك نفر در امان ، ولی به‌شرّگروهی‌گرفتارند .

ومیان این دوحال فرق و تفاوت بسیار است .

یکی ازحکما گفته است : سلطانی که رعیتش ازاو می‌ترسند بهتر است از سلطانی‌که ازرعیت خود بیم دارد .

انوشیروان گفته است : من‌برآنم که هرکس خون خود راهدر دهد آنرا بریزم ، و هرکس از میزان قدر و منزلتش تجاوز کند او را ادب کنم ، وهرکس ازحد خویش پا فراتر نهد او را به‌راه‌راست درآورم .

یکی‌ازحکماگفته است: دوکار است‌که یکی‌جز به‌تنهایی وانفراد ودیگری جز با اشتراك و استمداد صورت نمی‌گیرد. اما آن‌که جز با تنهایی سازش نداود پادشاهی است ، زیرا چنانچه درسلطنت شرکت افتد رو به‌تباهی خواهد رفت . و اما آن‌که جز بااشتراك‌حاصل نمی‌شود همانارأی است‌که هرگاه درآن شریك‌وجود داشته باشد با درستی وصواب توأم خواهد بود.

نیز پادشاه نباید دشمن‌را نزد خود کوچك پندارد وگرچه در واقع کوچك باشد . همچنین همنشینان پادشاه‌را نشاید که دشمن‌را نزد وی کوچك شمارند، زیرا اگر آنان دشمن‌را کوچك شمارند و دشمن برپادشاه چیره شود این شکستی است برای وی که دشمنی کوچك براو غلبه یافته است ، واگر وی بردشمن غلبه کند کاری بزرگ انجام نداده است .

هنگامی که پیغمبر (ص) ازجنگ بدر مراجعت‌کرد، و درآن حال غنایم و اسیرانی چند همراه داشت، وسران مشرکین کشته شده بودند ، مردم چند میل بیرون‌مدینه‌ازوی استقبال نمودند ، واورا بدان پیروزی‌تهنیت می‌گفتند، وهر‐ يك از دیگری در بارهٔ کشتگان وکسانی که سالم مانده بودند پرسش‌می کردند، دراین‌هنگام یکی ازصحابه‌گفت : به‌خدا سوگند ماجزگروهی پیرزال موی سر‐ ریخته‌را نکشته‌ایم ! چون پیغمبر(ص) این‌سخن‌را شنید اورا سرزنش کرد و از وی روی برگرداند ، سپس بدوگفت : ای‌مرد‌آخراینها اشراف قوم بودند .

دشمن راکوچك مشمار

ازگفتار دلپسندی‌که دراین‌باره به‌نظرم رسید این‌سخن‌حکیم هند به‌یکی‌از پادشاهان است :

هرگز دشمن راکوچك مشمارکه هرگاه پُرزه راگردآورند ازآن ریسمانی ساخته می‌شود که فیل مست‌را با آن می‌توان دربند کرد .

تأمل دررأی امری بس با اهمیت است ، وبهترین رأی همانا رأیی است‌که درآن تأنی وتأمل به‌کاربرده شده باشد ، و بدین‌وسیله می‌توان از لغزش در رأی ایمن بود .

احنف‌بن قیس به اصحاب علی (ع) چنین‌گفت : دررأی تأمل به‌کاربرید که تأمل دررأی حقیقت‌آن‌را برشماآشکارمی کند .

رأی ناپخته

ازیکی ازخردمندان دربارهٔ امری مشورت خواستند ولی اوسکوت اختیار کرد، بدو گفتند: چرا سخن نمی‌گویی؟ گفت: من نـان شب مانده را بیشتر دوست دارم!

چون خوارج برآن شدندکه با عبدالله بن وهب راسبی[1] بیعت‌کنند از وی نظرخواستند، عبدالله گفت: مرا با رأی ناپخته وبدیهه‌گویی درسخن‌چه‌کار!چون از بیعت با وی فارغ شدند عبدالله‌گفت: بگذارید روزوشبی بررأی ونظر بگذرد. وعبدالله‌بن‌وهب مذکورپیوسته ازرأی ناپخته به‌خدا پناه می‌برد.

گویند هنگامی‌حارث‌بن زید با احنف‌بن‌قیس روبروشد، احنف بدو گفت: اگرشتابکارنبودی با تومشورت می‌کردم. واین خود دلیل برآنست‌که خردمندان رأی ناپخته را ناپسند می‌دانستند.

نیزخردمندان هیچگاه باگرسنه مشاورت‌نمی‌کردند مگرآنکه سیر شود، ونه با اسیر مگر پس ازآزاد شدن، ونه با خواهان چیزی مگر پس ازرسیدن به‌خواسته‌اش، ونه با تشنه مگر پس ازسیراب شدن، ونه باگم شده مگر پس از راه یافتن به مقصدش، ونه باکسی‌که ازبول درفشار باشد مگر هنگامی که از آن سبك‌گردد.

یکی ازشعرا خردمندی‌را وصف نموده‌گوید:

علیم باعقاب الامور کانّما یخاطبه من‌کل امر عواقبه

«وی چنان به عواقب امور داناست‌که‌گویی عواقب درکارها با او گفتگو می‌کنند».

۱- عبدالله بن وهب راسبی: کسی بودکه خوارج با اوبیعت‌کردند وسرکردگی‌ایشان‌را به‌عهده‌گرفت، ودروقعهٔ نهروان به قتل‌رسید. مروج‌الذهب مسعودی ج ۲ ص۴۱۷.

من در خصوص برتری رأی پخته بر رأی ناپخته بهتر از گفتار ابن رومی سراغ ندارم:

نارالرویة نار جدّ منضجةٍ　　وللبدیهة نار ذات تلویح

وقد یفضلها قوم لعاجلها　　لکنه عاجل یمضی مع الریح

«آتش تفکر و تأمل آتشی است بس پزنده، ولی آتش بدیهه و بی‌اندیشه گی تنها گرم‌کننده است. گروهی بدیهه را به سبب زودرسی آن برتر می‌دانند، لیکن این زودرسی‌ای است که دستخوش باد است».

دیگر از آنچه که عقل درست نیکش می‌شمارد این است که انسان نباید در کاری پای نهد که بیرون آمدن از آن دشوار باشد. شاعر عرب گفته است:

ما من الحزم ان تقارب امراً　　تطلب البعد منه بعد قلیل

فاذا ماهممت بالشیء فانظر　　کیف منه الخروج بعد الدخول

«از دوراندیشی نیست که خود را به‌چیزی نزدیك کنی که پس از لحظه‌ای خواهان دوری از آن باشی. هرگاه به‌کاری همت گماشتی بنگر چسان پس‌از داخل شدن باید از آن خارج شوی».

گویند: از این بهتر آنکه انسان پای در امری ننهد که خروج از آن محتاج به اندیشه باشد.

معاویه به عمرو بن عاص گفت: زیرکی تو تا چه حد است؟ عمرو گفت: تا آن حد که هیچگاه در کاری پای ننهاده‌ام مگر آنکه نیك توانسته‌ام از آن بیرون آیم!

معاویه گفت: ولی من هیچگاه در امری داخل نمی‌شوم که در خارج شدن از آن محتاج به فکر و اندیشه باشم!

فرستاده آینهٔ فرستنده است

از امور پر اهمیت برای پادشاه نیك نگریستن در فرستادن رسول و سفیر است، زیرا از فرستاده می‌توان به‌حال فرستنده پی برد.

یکی از حکما گفته است: هر گاه حال شخصی بر شما پوشیده است و به‌میزان عقلش آگاه نیستید، به نامه و فرستادهٔ او بنگرید، زیرا این دو گواهی هستند که دروغ نمی‌گویند.

در رسول و فرستاده باید خصلت‌هایی وجود داشته باشد. از آن جمله عقل است تا فرستاده به وسیلهٔ آن راه راست را از راه کج بازشناسد.

دیگر امانت و پارسایی است تا به فرستنده خیانت نکند، زیرا چه بسا فرستاده‌ای که از ناحیهٔ آن کس که نزدش فرستاده شده روی خوش دیده دیگ طمعش به‌جوش آمده است، سپس بدو پیوسته جانب فرستنده‌را رها کرده است!

معاویه شخصی از نزدیکان خود را که بدو اعتماد داشت برای امر صلح نزد پادشاه روم فرستاد، و به‌وسیلهٔ او شرایطی سنگین به‌پادشاه روم پیشنهاد کرد، چون فرستاده نزد وی باریافت، پادشاه کوشش کرد تا فرستاده در شرایط خود تخفیفی قایل شود، ولی فرستاده قبول نکرد، سپس پادشاه در خلوت بدو گفت: شنیده‌ام تو مردی تهی‌دست می‌باشی چندانکه هر گاه می‌خواهی نزد معاویه بروی چارپا عاریه می‌کنی؟ فرستاده گفت: آری چنین است، پادشاه گفت: پس چرا برای خود کاری نمی‌کنی حال آنکه نزد ما مال فراوان است، از آن چندانکه تو را تا ابد بی‌نیاز کند برگیر و معاویه‌را رها کن، سپس بیست هزار دینار برای او آورد، فرستاده نیز آن‌را گرفت و در شروط خود تخفیف قایل شد، و صلح‌نامه را امضاء نموده آنگاه نزد معاویه برگشت. چون معاویه به‌صلح‌نامه نگریست به‌حقیقت امر آگاه شد و به فرستاده گفت: تو کاری جز به نفع پادشاه روم نکرده‌ای! و بر آن شد که وی‌را

مؤاخذه کند، فرستاده گفت: ای امیرالمؤمنین از گناهم درگذر ، معاویه نیز گذشت کرد ، وسپس ازوی روگردان شد .

همچنین رفتار کمال‌الدین محمدبن شهرزوری[۱] آنگاه که اتابک زنگی حاکم موصل وی را به بغداد فرستاد تادربارهٔ راشدبالله خلیفهٔ عباسی مذاکره کند موجب عبرت وآگاهی است، و هشدار می‌دهد که در انتخاب فرستاده نیک باید دقت شود .

داستان مذکور ازاین قراراست که چون راشدبالله دربغداد ازخلافت خلع شد ازآنجا گریخت، وبه‌امیداستمداد ازاتابک زنگی به‌موصل آمد، وبا اتابک ملاقات نمود و بدو وعده دادکه هرگاه به خلافت بازگشت در بارهٔ وی چنین و چنان خدمت کند .

اتابک نیزازسخنان‌راشد به‌هوس‌افتاد، وبرعهده گرفت‌که میان اووسلطان‌مسعود آشتی برقرارکند ، سپس اتابک زنگی‌تصمیم‌گرفت‌که دراین‌باره با دیوان خلافت دربغداد ارتباط حاصل‌کند، وبرای این کارکمال‌الدین محمدبن‌شهرزوری قاضی‌موصل‌را درنظرگرفت واورا به بغداد فرستاد ، وسفارش کردکه درمذاکره‌در پیرامون‌کار راشد اصراروپافشاری نماید. وآنچه طرفداران‌مقتفی دربارهٔ خلافت وی رشته بودند پنبه‌کند ،کمال‌الدین نیزبرای این‌کارمتوجه بغداد شد .

ابن‌اثیرصاحب تاریخ‌گوید : پدرم برایم‌نقل‌کردکه‌کمال‌الدین‌مذکور برایم گفت : چون‌به دیوان‌خلافت پا نهادم به‌من‌گفتند می‌خواهی‌با امیرالمؤمنین‌بیعت کنی؟گفتم: امیرالمؤمنین‌درموصل‌نزد ماست، وبیعت سابق وی‌هنوزبرگردن‌مردم است . کمال‌الدین گوید: سخن‌ما دراین‌باره به‌درازا کشید ومن به‌منزلم‌بازگشتم،

---

۱ ـ کمال‌الدین محمدبن عبدالله بن قاسم شهرزوری فقیه ومتکلم‌وادیب وکاتب وشاعر و قاضی موصل ووزیر نورالدین محمود بن‌زنگی بود ومتوفی‌درسال ۵۷۲ هجری. مدرس‌تبریزی، ریحانة‌الادب .

چون شب فرارسید پیرزنی پنهانی نزد من آمد، و با من ملاقات نمود، و نامه‌ای از مقتفی برایم آورد که در آن مرا ملامت نموده از من خواسته بود که از گفته‌ام صرفنظر کنم، من در پاسخ گفتم : فردا خدمتی خواهم کرد که اثر آن آشکار شود ، چون صبح فرارسید به دیوان خلافت رفتم ، و با من دربارهٔ بیعت، سخن به میان آمد ، در پاسخ گفتم: من مردی فقیه و قاضی هستم، و شایسته نیست بیعت کنم مگر آنگاه که نزدم ثابت شود خلیفهٔ پیشین خلع شده است ! ازینرو گواهانی حاضر کردند و ایشان نزد من به فسق راشد شهادت دادند ،گفتم این مطلب ثابت است و حرفی در آن نیست، لیکن ما را نیز از این نمد کلاهی است ، زیرا امیرالمؤمنین مقتفی کنون به سلطنت و خلافت خداوندی در روی زمین نایل شده و از دست آن کس که قصد وی را داشت راحت شده است ، ولی ما چه باید بکنیم ؟ چون این سخن را به گوش مقتفی رساندند فرمان داد صریفین و درب هارون و حربی [1] را به ملکیت اتابك درآورند ، من نیز با مقتفی بیعت کرده پس از آنکه پول و تحف و هدایای قابلی گرفتم به موصل باز گشتم !

ولی من نمی‌دانم از کدامیك از دو کار کمال الدین تعجب کنم، از رفتار و خیانتش به اتابك و روسیاه نمودن او در مقابل کسی که به وی پناه برده بود، زیرا از فرستادن کمال الدین جز تقویت کار مقتفی، و تأکید خلع راشد نتیجه‌ای حاصل نشد؛ یا از آنکه کمال الدین چنین رفتاری را از شخص خود نقل کرده است .

همچنین است رفتار عمیدالملك کندری [1] وزیر سلطان طغرل بك، زیرا طغرل بك

---

۱ ــ بلادی است در ارض سواد .

۲ ــ خواجه عمیدالملك ابونصر کندری . وزیر باتدبیر سلطان طغرل بك سلجوقی بود. چون سلطان الب ارسلان به سلطنت رسید براثر سعایت خواجه نظام‌الملك طوسی ، عمیدالملك را درسال ۴۵۶ درشهر نسا به قتل رسانید . آثارالوزراء عقیلی ص ۲۰۶ .

وی‌را نزد زنی فرستاد تا اورا برایش خواستگاری کند، عمیدالملک آن زن‌را برای خود خواستگاری نموده با وی مزاوجت کرد، و نسبت به طغرل بك عصیان ورزید.
چون طغرل بك به عمیدالملك دست یافت اورا نکشت، بلکه اخته‌اش کرد، و همچنان وی‌را در خدمت خویش نگاه داشت، زیرا از کاردانی‌اش بهره می‌برد.

ازجمله اشعاری که دراین باره سروده شده این است:

اذا کنت فی حاجة مرسلاً فأرسل حکیماً ولا توصه

«هرگاه خواستی کسی‌را برای انجام کاری بفرستی حکیمی را بفرست و بدو سفارش مکن».

وبهتر و کامل‌تر از آن دراین باره گفتار شاعر دیگر است:

اذا ارسلت فی امر رسولاً فأفهمه و أرسله ادیبا
فان ضیعت ذاك فلا تلمه علی ان لم یکن علم الغیوبا

«هرگاه خواستی شخصی‌را برای کاری بفرستی ادیبی‌را بفرست و مقصود را بدو بفهمان. اگر چنین نکردی فرستاده را ملامت مکن که چرا به غیب آشنا نبوده است».

رونق سلطنت در دهش و نیکی است

آنچه که سلطنت‌را رونق می‌بخشد همانا دهش و نیکی در بارهٔ اشراف و بزرگان رعیت است. زیرا آنان بدین وسیله پیش وی سر فرود می‌آورند، و در زمرهٔ خدمتگزاران و حاشیهٔ وی درمی‌آیند. ازینرو پادشاهان فاضل این معنی‌را رعایت کرده پیوسته دربارهٔ اشراف رعیت خود انواع نیکی‌ها را روا می‌داشتند، تا ایشان را به بندگی خویش درآورند.

معاویه ازسلاطینی بود که بیشتر از هر کس بدین معنی اصرار داشت، و در هر سال به عبدالله بن جعفر بن ابی‌طالب (رض)، و عبدالله بن عباس (رض) اموالی فراوان می‌بخشید.

دربخشش معاویه همین بس که عقیل بن ابی‌طالب (رض) برادرخویش علی بن ابی‌طالب (ع)را رها کرد وبدوپیوست تا ازناحیهٔ وی بهره‌مند شود ، واین کارعقیل بدان جهت نبود که مثلاً بُخلی درامیرالمؤمنین علی(ع)وجود داشت، زیرا جود و کرم آن حضرت با تندبادها برابری می‌کرد،وحضرتش آنچه ازاملاك خویش به‌دست می‌آورد درراه صدقات وخیرات صرف می کرد ، لیکن عقیل بیشتر ازحق خود از بیت‌المال درخواست می‌نمود . ولی معاویه برای مصلحت دنیا همواره بخشش می‌کرد ، وبه‌چیزی‌که امیرالمؤمنین (ع) فکرمی‌کرد وی‌نمی‌اندیشید . نیز باید دید چگونه بدرالدین حاکم موصل دل کمال‌الدین حیدرة بن عبیدالله حسینی موصلی راکه بزرگ طایفهٔ خود، وازحیث زهد وفضل وورع مقدم ایشان بود ربود،چندانکه بدرالدین را مدح کرده درزمرهٔ شعرای وی درآمد ، ازاشعاراوست :

هنیئاً بجدّ ساعدتك سعوده و تمّ له یوم التفاخر عیده

و بشری باقبال اهلّ بسیره کما وفدت عندالهناءِ وفوده

وانّی لبدرالدین ذی الفخر والعلی ندید و کلّا ان یصاب ندیده

«گوارایت بادبهره‌ای‌که از نیك‌بختی‌ها به‌تو رسیده است، وهم سرور بی‌پایانی‌که روزفخر ومباهات تورا فرا می‌گیرد . مژده باد تورا به اقبالی‌که به تو روی‌آورده آن‌چنان‌که روزشادی میهمانان برتوفرود می‌آیند.چگونه بدرالدین بزرگ وپرافتخارهمتا خواهد داشت، نه هرگز وی‌را همتا نخواهد بود.»

باآنکه‌کمال‌الدین‌مذکور درسلك شعرا ومداحان بدرالدین‌درآمد ، با این وصف پس ازدرگذشت وی‌هرگاه بدرالدین‌ازکنارقبراوکه درخارج موصل تنهادر سمت قبله و جنوبی آن واقع بود می‌گذشت لشکررا رهاکرده داخل‌مقبرهٔ وی می‌شد ، و آن را زیارت می‌کرد و دعا می‌خواند . خداوند هر دو نفرشان را رحمت‌کند .

فصل دوم

سخن در بارهٔ دولت‌های اسلامی

گفتار در امور سلطنت و سیاست ملکداری به پایان رسید، و از مفاد آن راه و روش پادشاه فاضلی که مستحق ریاست است شناخته شد. همچنین مزایای پادشاه که از سایر رعایا بدان امتیاز دارد، و حقوق واجبهٔ پادشاه بر رعیت، و حقوق لازمهٔ رعیت بر پادشاه دانسته شد، و هم در اثنای آن کلّیاتی از اوضاع و احوال دولتها به نحو اجمال به کلك بیان آمد.

ولیکن مولا و سلطان ما، عیسی بن ابراهیم - که پروردگار همواره وی را مشمول الطاف خود گرداناد، و به منتهای مراتب نیك بختی و موفقیت رساناد - از محاسن و لطایفی که در این اوراق آورده شد به نحو کامل برخوردار است، زیرا خداوند با عنایت دیرینه و لطف نهانی خود وی را به محاسن اخلاق راهنمایی کرده بر بسیاری از خلق برتری داده است.

نخستین دولت از دولت‌های چارگانه

دولت خلفای راشدین

اکنون هنگام شروع به سخن در بارهٔ یك یك از دولت‌های اسلامی است. اما دولت اول یعنی دولت خلفای چارگانه: باید دانست که آغاز آن از هنگامی است که

رسول خدا (ص) چشم برهم نهاد، ومردم با ابوبکر بیعت کردند، و این در سال دوازدهم ازهجرت بود. و پایان این دولت هنگامی بودکه امیرالمؤمنین علی بن ابی‌طالب (ع) به قتل رسید. واین درسال چهلم ازهجرت بود.

نیز باید دانست که دولت مذکور از قبیل دولت‌های دنیوی نبود، بلکه به امور پیغمبران واحوال اخروی بیشتر شباهت داشت، وحق‌را باید گفت‌که زی* این دولت زی* انبیاء وراهنمایی ایشان همچون راهنمایی اولیا بود، وفتح وکشورگشایی‌های آنها همچون فتوح پادشاهان بزرگ به‌شمارمی‌آمد.

اما زی* آنان، خشونت درزندگی، وقناعت درخوراك وپوشاك بود، چنانکه هریك ازایشان درحالی‌که پیراهنی‌کهنه ووصله زده تاساق‌خوددربر، وتاسومه‌ای[1] به‌پا داشتند پیاده دربازار رهسپارمی‌شدند، وبا تازیانه‌ای‌که دردستشان بودکسانی راکه حدّ برایشان واجب‌می‌شد می‌زدند. نیز خوراك آنها ازقبیل پست‌ترین خوراك فقرای رعیتشان بود.

امیرالمؤمنین علی (ع) در یکی ازکلماتش از عسل ونان سفید یاد نموده می‌گوید: «اگر می‌خواستم به این‌شهد خالص و مغزگندم راه می‌یافتم، ولیکن هیهات‌که هوس‌برمن‌چیره شود».

نیز باید دانست‌که آنان خوراك وپوشاك‌خودرا نه ازراه تنگدستی وناتوانی ازپست‌ترین خوراك‌ها وپوشاك‌ها برگزیده بودند. بلکه این کاررا برای‌مساوات و همدردی با بینوایان رعیت‌خویش وبازداشتن‌نفس‌خود ازامیال‌وشهوات، وریاضت دادن‌آن می‌کردند، تا نفسشان به برترین حالت خوی بگیرد، وگرنه هریك از

۱ـ تاسومه: نوعی کفش‌است که ازپوست ودوال چرمی ساخته به‌پامی کردند. ادی‌شیر درکتاب: الالفاظ الفارسیة المعربه تاسومه‌را معرب دانسته‌آن را پوست بریده مستطیل معنی کرده است. تاسومه = تسمه: چرم خام و دوال‌چرمی را گویند. برهان قاطع.

ایشان صاحب ثروت‌های هنگفت و باغ و درخت خرما و اموالی جز آن بودند، ولی آنها بیشتر اموال خود را در راه نیکی و احسان صرف می‌کردند.

امیرالمؤمنین علی (ع) درآمدی سرشار از املاك خود داشت و تمام آن را در راه تنگدستان و بینوایان صرف می‌کرد، و خود و خانواده‌اش از جامه تنها به کرباسی خشن، و از خوراك به قرصی نان جوین می‌ساختند.

و اما در بارهٔ جنگ‌ها و پیروزی‌های ایشان همین قدر باید متذکر بود که لشکریان آنها تا آفریقا و دورترین نقاط خراسان را زیر پا نهادند، و از رود جیحون گذشتند، مثلاً عبیدالله بن عباس حکومت سمرقند را عهده‌دار شد و همان جا درگذشت و قبرش نیز آن جاست.

اولین جنگ این دولت نبرد با اهل ردّه بود.

جنگ با اهل ردّه

شرح چگونگی این وقعه به نحو اختصار: چون پیغمبر (ص) درگذشت گروهی از اعراب از دین اسلام برگشتند، و از دادن زکات امتناع ورزیدند و گفتند اگر محمد (ص) پیغمبر بود نمی‌مرد. ولی صاحبان خرد و اندیشه ایشان را پند داده گفتند: از پیامبران گذشته برای ما بگویید آیا به نبوت ایشان اقرار می‌کنید؟ گفتند: آری، گفتند: ایشان مردند یا نه؟ گفتند: آری مردند، گفتند: پس چه باعث شده که نبوت محمد (ص) را منکرید؟! ولی گفتار ایشان در آنها مؤثر واقع نشد، از این رو ابوبکر به سوی هر یك از طوایف ایشان لشکری فرستاد، لشکریان نیز متوجه قبایل مذکور شده با آنان به جنگ پرداختند، سرانجام مسلمانان پیروز شده آنان را با کشتار و اسارت تار و مار کردند، و باقیماندهٔ ایشان نیز به اسلام برگشته زکات خویش را دادند.

فتنهٔ مسیلمهٔ کذاب

از جمله وقایع این زمان فتنهٔ مسیلمهٔ کذاب است، وشرح آن به اختصار چنین است که : در ایام خلافت ابوبکر مردی پیدا شد که بدو مسیلمه می گفتند، وی ادعا کرد پیغمبر است ، واز آسمان وحی بر او نازل می‌شود ، ازینرو مردم بسیاری از قبیلهٔ او ودیگر قبیله‌ها گردش جمع شدند ، سپس زنی از عرب که نامش سجاح بود پیدا شد ، واو نیز مدعی شد که پیغمبر است، ووحی از آسمان برایش نازل می‌شود، وگروهی از بنی تمیم که قبیلهٔ وی بودند از او پیروی کردند . سپس سجاح به جنگ با مسیلمه رهسپار شد ، وافرادش نیز از افراد مسیلمه بیشتر بودند ، چون مسیلمه از حرکت سجاح آگاه شد به یاران خود گفت: صلاح در چیست ؟ گفتند : صلاح در این است که امر نبوّت را به سجاح واگذاری ، زیرا ما تاب مقاومت در مقابل اوو یارانش نداریم ، مسیلمه گفت : بگذارید من هم دربارهٔ کار خود بیندیشم ، و چون مردی تیزهوش وزیرك بود قدری فکر کرد ، سپس شخصی را نزد سجاح فرستاده بدو پیام داد که : بهتر است من وتو در جایی گرد هم آییم ، ودربارهٔ وحیی که از آسمان برما نازل شده گفتگو کنیم ، هرکس برحق بود دیگری از او پیروی کند ، سجاح قبول کرد ، مسیلمه نیز دستور داد خیمه‌ای از پوست بر پا کنند وعود بسیاری در آن بسوزانند، وگفت: زن هرگاه بوی خوش ببوید به یاد آمیزش وجماع خواهد افتاد، سپس با یکدیگر در خیمه نشستند ، ومسیلمه هرطور بود سجاح را فریب داده با او در آمیخت، چون کار تمام شد سجاح به مسیلمه گفت : شخصی مانند من نباید کارش اینگونه صورت پذیرد ، من هنگامی که از خیمه خارج شدم اقرار می‌کنم که تو برحقّی، تو نیز نزد قبیلهٔ من آمده مرا خواستگاری کن، ایشان مرا به تو خواهند- داد ، من هم قبیلهٔ بنی تمیم را با تو همراه خواهم ساخت . سپس سجاح از خیمه خارج شده گفت: مسیلمه قدری از وحیی که برایش نازل شده بود برای من خواند، من هم

دیدم حق با اوست ، ازینرو امر نبوّت را تسلیم او کردم ، آنگاه مسیلمه سجاح را خواستگاری کرد ، واورا به زنی گرفت ، ومهرش را این قرارداد که نماز عصر را از عهدهٔ ایشان برداشت .

گویند قبیلهٔ بنی‌تمیم که صحرانشین‌اند تا اکنون نیز نماز عصر را بجا نمی‌آورند ومی‌گویند : نماز عصر مهر دختر ماست .

چون ابوبکر براین جریان آگاه شد ، لشکری به سرداری خالدبن ولید به‌سوی آنان فرستاد، آنان نیز جنگی سخت با مسلمانان کردند که مانند آن‌را ندیده‌بودند، ولی سرانجام پیروزی با لشکریان اسلام شد، ومسیلمه به قتل رسید.

فتح شام

دیگر از پیروزی‌های بزرگ اسلام در آن زمان فتح شام است، وشرح آن چنین است که: چون سال سیزده ازهجرت، یعنی سال وفات ابوبکر فرارسید ابوبکر از حج برگشت وشروع به تجهیز لشکر برای فرستادن به شام کرد ، و درنتیجه لشکری فراوان بدانجا فرستاد . ابوبکر برای هردسته از لشکریان خود امیری معیّن کرد وهریك ازایشان‌را نامزد فتح ناحیه‌ای از نواحی شام نمود وگفت : چنانچه امیری ناحیهٔ خود را فتح کرد، وبر آن دست یافت، فرمانروای آن‌جا باشد، سپس خالدبن ولید[1] را با ده هزارنفر برای پشتیبانی ایشان فرستاد ، وجمعاً چهل وشش‌هزار رزمجو به سرزمین شام گسیل شد ، وپیوسته میان لشکر اسلام ومردم شام نبردهایی درمی‌گرفت تا آنکه ابوبکر وفات یافت ، وعمر بن خطّاب به‌جای او نشست .

چون عمر خلیفه شد خالد بن ولید را از فرماندهی سپاه شام که عهده‌دار

۱ـ خالدبن‌ولید: صحابی وسردار معروف اسلام متوفی درسال بیست ویك هجری است. استیعاب ، ابن عبدالبر.

آن شده بود عزل کرد، و ابوعبیدهٔ جرّاح[1] را بر لشکر اسلام گماشت. فرستادهٔ عمر که حامل نامهٔ وی برای ابوعبیده مبنی بر عزل خالد و نصب او بود به‌شام رسید، و ورود فرستادهٔ عمر به شام در وقتی بود که سپاهیان اسلام مشغول جنگ بودند، ازینرو مردم از فرستادهٔ عمر پیوسته راجع به مأموریتش پرسش می‌کردند، وی نیز آنان را به‌سلامت و به‌این‌که قشونی جهت کمک ایشان در پی او روان است بشارت می‌داد، ولی درگذشت ابوبکر را از آنها پوشیده می‌داشت، تا آنکه خود را به‌ابوعبیدة بن جرّاح رسانید، و پنهانی وی را از وفات ابوبکر آگاه نمود، و نامهٔ عمر را که حاکی از عزل خالد و نصب وی بود تسلیم او کرد. ابوعبیده از خالد شرم می‌نمود و دوست نمی‌داشت وی را از عزلش با خبر سازد، زیرا خالد کوشش صمیمانه‌ای در جنگ به‌کار می‌برد، ازینرو ابوعبیده این خبر را از خالد پنهان نمود، و صبر کرد تا پیروزی حاصل و فتح‌نامه به نام خالد نوشته شد، آنگاه خالد را به‌وفات ابوبکر و عزل وی از فرمانـدهی سپاه آگاه ساخت، خالد نیز لشکر را تسلیم او کرد.

فتح دمشق در سال چهارده هجری در ایام خلافت عمر بن خطّاب بود، نیز در همین دولت بود که سرزمین عراق فتح شد، و فرمانروایی ملوك کسری به‌پایان رسید.

انتقال فرمانروایی از ایرانیان به اعراب

شرح آغاز چگونگی انتقال فرمانروایی از پادشاهان ایران به عرب:

باید دانست که هرگاه خداوند تعالی با علم پیشین و حکمت بالغه و نیروی کاملهٔ خود چیزی را بخواهد وسیلهٔ آن‌را نیز فراهم می‌کند، چنانکه خویشتن را باگفتار خود وصف نموده است:

۱- ابوعبیده عامر بن عبدالله بن جراح: از بزرگان ومشاهیر صحابه ومتوفی درسال هجدهم هجری است. استیعاب، ابن عبدالبر.

«قل اللّهم مالك الملك تؤتی الملك من تشآء و تنزع الملك ممن تشآء و تعزّ من تشآء و تذلّ من تشآء بیدك الخیر انّك علی کلّ شیء قدیر»[۱]

چون خداوند جلّ شأنه اراده کرد فرمانروایی را از ایرانیان به عرب منتقل کند چندان آیات و علایم رعب انگیز فرو فرستاد که دل‌های مردم و فرمانروایان ایشان را از ترس پر کرد.

اوّلین نشانهٔ این امر لرزیدن ایوان مداین، و فروریختن کنگره‌های آن بود، و این درهمان وقت بود که میلاد پیغمبر (ص) به‌وقوع پیوست. دیگر خاموش شدن آتشکدهٔ فارس بود که تا هزار سال پیش از آن هرگز خاموش نشده بود، و این در عهد انوشیروان عادل بود. چون انوشیروان خاموشی آتشکدهٔ فارس و شکاف برداشتن ایوان را مشاهده کرد در اندوه فرورفت، آنگاه تاج برسر نهاد و بر کرسی نشست، و وزرای خود را طلبید، و با ایشان در این باره به مشاورت پرداخت، در این هنگام مؤبدان برخاسته خوابی را که دیده بود نقل کرد و گفت: خداوند پادشاه را سلامت بدارد، درخواب دیدم شترانی لاغر چندین اسب تازی را پی خود می کشیدند، و از دجله عبور کرده در بلاد اطراف آن منتشر شدند. کسری بدو گفت: تأویل این خواب چیست؟ مؤبد گفت: خداوند پادشاه را سلامت بدارد، پیش آمدی از جانب عرب روی خواهد‌ داد، سپس داستان خواب مؤبد میان ایرانیان منتشر شد، و مردم آن را برای یکدیگر نقل می کردند، و رفته رفته ترس در دل‌های ایشان رخنه می کرد، و هیبت عرب در نفوس آنها جای می گرفت. از آن پس مانند این گونه آیات و علایم رعب‌انگیز و یأس آور تا آخر کار پی در پی به‌وقوع می پیوست. چنانکه رستم هنگامی که برای جنگ با سعد بن ابی وقّاص حرکت کرد، درخواب دید فرشته‌ای از آسمان فرود آمد، و کمان‌های ایرانیان را گرفته مهر کرد و آن را به آسمان برد.

۱ـ سورهٔ آل عمران، آیهٔ ۲۶.

براین آیات وعلایم، منطق عرب و آرامش خاطر آنها، وشکیبایی فراوان نشان
برسختی‌ها نیز اضافه شد، وسپس دراواخر کار اختلاف کلمهٔ ایرانیان پس از مرگ
شهریار ونشستن یزدگرد که جوانی ناپخته بود برتخت سلطنت پیش آمد، واز آن
پس مصیبت بزرگ ودرهم شکنندهٔ طوفان شدید وبرخاستن غبار درجنگ قادسیّه
که بینایی‌را ازایشان گرفت ویکباره آنان‌را درهم شکست روی‌داد، ودرآن وقعه
رستم به قتل رسید، وسپاه وی تارومار شد.
پس باید به این عوامل شکست نیکو نگریست، ودانست که از تقدیر خداوند
هرگز نتوان گریخت.

لشکرکشی به عراق

شرح کیفیت لشکرکشی به‌عراق، وربودن فرمانروایی ازچنگ ایرانیان:
باید دانست که مرز ایران ازسخت‌ترین مرزها وسرحدات برای عرب بود، و
کشودن آن برای ایشان بسیار پراهمیت وترس‌آور به‌نظر می‌رسید، ازینروا عراب
دوست نمی‌داشتند به‌گشودن آن دست بزنند، وازپرداختن به‌آن به سبب عظمت
پادشاهان ایران وشهرتی که درسرکوبی مردم جهان داشتند بیمناك بودند، تاآنکه
اواخر روزگار ابوبکر فرارسید.
دراین روزها یکی ازصحابه که مثنّی بن حارثه [۱] نام داشت قیام‌کرده مردم‌را
به نبرد با ایرانیان برانگیخت، وکاررا درنظر ایشان آسان جلوه داد، وآنها را
بدان امر تشجیع کرد، مردم نیز سخن وی را پذیرفتند، وگفتار پیغمبر (ص) که
ایشان‌را به‌گنجینه‌های سلاطین ایران وعده داده بود به یاد آوردند. ولی این کار
درزمان خلافت ابوبکر انجام نشد، تاآنکه عمر بن خطّاب به‌خلافت رسید ومثنّی بن

۱ـ مثنی بن حارثهٔ شیبانی: صحابی‌واز امرای شجاع وصاحب رأی بود، وبیش‌ازهرکس
درجنگ‌های عراق کوشش کرد، وی درسال چهاردهم هجری کشته شد. استیعاب، ابن‌عبدالبر.

حارثه نامه‌ای بدو نوشت ، ودرهم ریختگی وضع ایرانیان و نشستن یزدگرد پسر شهریار به تخت پادشاهی وکمی‌سن اوراکه هنگام جلوس بر تخت سلطنت بیش‌از بیست ویك سال نداشت به اطلاع عمررسانید .

دراین‌هنگام طمع اعراب به تاخت و تاز برسرزمین ایران به نهایت رسید وعمرحرکت‌کرده بیرون مدینه اردو زد ، ولی‌مردم هیچگونه‌آگاهی ازمقصدش نداشتند، چون هیچ‌کس‌جرأت نمی‌ورزید دربارهٔ امری ازعمرپرسش‌کند، تاآنجا که هنگامی شخصی‌دربارهٔ زمان حرکت سپاه از وی پرسش‌کرد عمر اورا ازخود راند وچیزی بدونگفت .

بدین‌سبب مردم هرگاه مشکلی برایشان پیش می‌آمد ، وناچار بودند نظر عمررا بخواهند، عثمان‌بن‌عفّان‌یا عبدالرحمن‌بن‌عوف‌را واسطه می‌کردند،وهرگاه کار به نهایت اشکال می‌رسید ، ازعباس استمداد نموده اورا نزد عمرمی‌فرستادند.

دراین‌هنگام‌عثمان‌نزد عمرآمده‌گفت: امیرالمؤمنین‌چه‌خبرشده؟ چه‌قصدی داری؟ عمرندای‌جماعت درداد ، وچون مردم اجتماع نمودند ایشان‌را از مقصود خویش‌آگاه ساخت ، و به موعظه پرداخت و آنها را به تاختن برسرزمین ایران برانگیخت ، وکاررا نزد ایشان‌آسان جلوه داد . مردم نیزجملگی‌اطاعت‌خویش را اعلام‌کردند، سپس‌ازوی خواستند خودش‌نیز با ایشان‌حرکت‌کند، عمرپذیرفت وگفت: باآمدن‌موافقم مگرآنکه رأی پسندیده‌تری دراین‌باره اظهارشود، سپس نزد صاحب‌نظران واعیان صحابه وخردمندان ایشان فرستاده‌آنها را احضارکرد، وبا ایشان به مشاورت پرداخت. آنان نظر دادندکه شخصی از بزرگان صحابه را برای‌فرماندهی برگزینند ، وخود درمدینه بماند، وپیوسته برای‌اوکمك‌بفرستد. اگر فتحی حاصل شد چه بهتر ، واگر آن شخص به قتل رسید شخص دیگر را بفرستد . چون‌گروه صحابه با این‌نظر موافقت‌کردند، عمر بالای منبر رفت ـ و

ایشان را رسم براین بود که هر گاه می‌خواستند سخنی همگانی بگویند بالای منبر رفته مردم را مخاطب می‌ساختند ـ و گفت: من بر آن بودم که به‌اتفاق شما رهسپارشوم، ولی خردمندان وصاحب‌نظران شما مرا از این‌رأی منصرف کردند، وچنین نظردادند که خود بمانم وشخصی ازصحابه را که عهده‌دار فرماندهی‌سپاه باشد بفرستم، سپس باآنان دربارهٔ شخصی که بایدفرستاده شودمشورت کرد.

دراین‌هنگام نامه‌ای ازسعدبن ابی‌وقّاص[1] که به‌مأموریتی‌رفته‌آنجاحضور نداشت به‌دست‌عمررسید. مردم نیز به‌یاد سعدافتاده اوراپیشنها کردند و گفتند: سعد مرد این‌کارزاراست، وچون این‌پیشنهادباخوش‌بینی عمرنسبت به‌سعدموافق بود اورافراخونده عهده‌دار جنگ عراق کرد وسپاه‌را به‌اوسپرد، سعد نیزمردم راحرکت دادوعمرایشان‌راتاچندفرسخی‌مشایعت کرد، وآنان‌راپندداد، وبه‌جهاد تشویق کرد، سپس باآنها وداع نموده به مدینه باز گشت.

سعدهمچنان پیش‌می‌رفت، وبیابان میان‌حجاز و کوفه را می‌پیمود و کسب خبرمی کرد،وفرستاده‌های عمر وهمچنین‌نامه‌های‌اومبنی‌براظهار نظروراهنمایی همواره نزدش می‌آمد، و کمك قشونی پی‌درپی از جانب عمربرایش می‌رسید، تا آنکه رأی سعدبرآن‌قرار گرفت که قادسیّه یعنی‌دروازهٔ کشور ایران رادرپیش گیرد. چون به قادسیه فرودآمد نیازمند به‌آذوقه برای خود و افرادش‌شد، از اینرو کسانی‌را درپی تحصیل مقداری گاو و گوسفند فرستاد، ولی‌مردم همچنان ازپیش‌سپاه‌سعدمی گریختند. دراین‌هنگام فرستاده‌های وی به‌مردی برخوردند، وراجع به‌گاو و گوسفند از وی پرسش کردند، او که خود چوپان بود وچارپان خویش‌را درنیزاری‌پنهان‌کرده بود، گفت من اطلاعی ازآن‌ندارم. گویند دراین

۱ـ سعدبن ابی‌وقاص زهری: صحابی مشهور ویکی از اصحاب شوری، وفاتح جنگ قادسیه، ومتوفی درسال پنجاه وپنج هجری است. استیعاب، ابن‌عبدالبر.

وقت گاوی ازمیان نی‌زار فریاد بر آورد که: چوپان دروغ می گوید، ما در این نیزار هستیم. فرستاده‌های سعد نیز داخل نیزار شدند، وچندین گاورا در پیش انداخته نزد سعد آوردند.

قشون سعد نیز این پیش آمدرا به فال نیك گرفته آن‌را نصرتی از جانب خداوند دانستند.

بدنیست بدانیم که گرچه گاوچوپان‌را با تلفظ به‌حروف تکذیب نکرد، ایکن نعرهٔ وی در آن‌ساعت که سبب پی‌بردن فرستادگان سعد به وجود چارپا در نیزار شد، آن‌هم درهنگام شدت‌حاجت بدان، خود یك‌نوع تکذیب‌صریح‌چوپان به‌شمار می‌رفت، و این از اتفاقات جالبی بود که از پیروزی ودولت حکایت می کرد، و شادمانی بدان قهری ولازم بود.

چون ایرانیان خبردارشدند که سعد با قشون‌خود فرارسیده است رستم را با سی‌هزارجنگجو به‌مقابلهٔ با اوفرستادند. و شمارهٔ سپاه عرب میان هفت هزار تا هشت هزار بود، و ازآن پس گروهی دیگر نیز به‌آنان پیوستند، و دوسپاه با یکدیگر روبروشدند.

حکایتی مناسب حال: دراین‌جا مناسب‌است‌حکایتی نقل‌شود که بی‌فایده‌نیست:

فلك‌الدین محمدبن ایدمر برایم نقل کرده گفت: درواقعهٔ هول‌انگیزسال شش‌صدوپنجاه‌وشش‌هنگامی که دواتدار کوچك برای‌مقابله با قشون‌تاتار به‌جانب غربی بغداد رهسپارشد من درمیان سپاه وی‌بودم، چون درنهر بشیر که ازتوابع دُجیل‌است با یکدیگر روبروشدیم هریك ازسواران ما که برای نبرد به‌میدان می‌رفتند سرتا پا مسلّح بودند، واسبی‌تازی زیرپا داشتند، وسوار با اسبش‌مانند کوهی بزرگ بود که به‌میدان می‌رفت. ولی‌سوارمغول‌چون به میدان می آمد اسبی مانند خر زیرپا داشت، ونیزه‌ای همچون دوك دردستش بود، نه لباس برتن

ونه سلاحی دیگر همراه داشت، و هرکس ایشان را با آن وضع می‌دید به‌خنده می‌افتاد. لیکن آن روز به شام نرسید مگر آنکه یورش سواران تاتارشدت یافت وشکست هولناکی برما واردآمد که کلید بدبختی ما بود، وشدآنچه شد.

حاصل آنکه میان رستم وسعد نمایندگانی رد وبدل شد، ورستم درحالی که روی تخت طلا نشسته بالش‌های زربفت اطرافش نهاده فرش زربفت زیر پایش افکنده بود، و اطرافیانش تاج برسر نهاده به انواع زینت‌ها خودرا آراسته بودند، و فیل‌هایی چند دراطراف مجلس وی قرار داشت، عرب بدوی نزدش می‌آمد و درحالی که نیزه‌ای دردست داشت، وشمشیرش بر کمرو کمانش بردوشش بود اسب خویش‌را نزدیك تخت رستم می‌بست تا با وی به گفتگو بپردازد. دراین حال اطرافیان رستم به‌روی‌اوفریاد می‌زدند، ودرصددبرمی‌آمدند جلواورا بگیرند، ولی‌رستم آنان‌را ازاین کار بازمی‌داشت، وعرب بدوی‌را نزد خود فرا می‌خواند، وی‌نیز پیش‌چشم ایشان در حالی که به نیزهٔ خود تکیه‌کرده فرش‌ها وبالش‌هارا پایمال می‌کرد، و با بُن نیزهٔ خودآن‌را می‌درید نزد رستم می‌آمد وبا اوبه گفتگو می‌پرداخت، و رستم همچنان ازایشان مطالبی‌حکمت‌آمیزوجواب‌هایی‌قاطع می‌شنید که اورا به ترس ووحشت می‌افکند.

ازجمله‌آنکه سعد درهرمرتبه شخصی‌جزشخص‌سابق‌را به رسولی نزد رستم می‌فرستاد. یك‌بار رستم به یکی از ایشان گفت: چرا شخص دیروزی را نزد ما نفرستادند؟ درپاسخ گفت: برای‌آنکه فرمانده ما درسختی‌ها وآسانی‌ها همواره میان ما به عدل رفتارمی کند.

روزدیگر به‌یکی‌ازآنان گفت: این‌دوك‌چیست که دردست‌داری؟ ومقصودش نیزهٔ اوبود، درپاسخ گفت: شعلهٔ آتش کوتاه و بلند ندارد.

باردیگر به یکی ازایشان گفت: چرا شمشیرت را فرسوده می‌بینم؟ پاسخ

داد: آری غلاف شمشیر من فرسوده است، ولی آهنش جانگزاست. رستم با دیدن وشنیدن امثال این گفتارها ورفتارها به وحشت افتاد وبه اطرافیانش گفت: درست بنگرید، کار اینها از دوحال بیرون نیست: یا راست می گویند یا دروغ. اگر دروغگو هستند باید دانست مردمی که اسرار خودرا چنین حفظ می کنند، ودرهیچ چیز به اختلاف نمی گرایند، واین گونه با یکدیگر در کتمان سرّ خویش همدست اند به قسمی که هیچیك سرّ خود را فاش نمی سازند، راستی مردمی در نهایت نیرومندی وسرسختی هستند. واگر راست می گویند باید آگاه بود که هیچکس نمی تواند درمقابل ایشان ایستادگی کند.

دراین هنگام اطرافیان رستم که گرد او بودند فریاد بر آوردند: نه نه هرگز نبایستی برای چیزهایی که ازاین سگها می بینی ازرأی خود بازگردی، بلکه باید درجنگ با ایشان تصمیم بگیری. رستم گفت: حقیقت این است که گفتم، ولیکن من دراختیار شما هستم، سپس چندین روز با اعراب به جنگ پرداختند، تا آنکه آخرین روز فرا رسید و طوفان وزیدن گرفت، و گرد و غبار دیده های ایشان را نابینا ساخت ورستم کشته شد، وسپاه وی تار و مار گردید، واموال آنها به یغما رفت، وایرانیان گریخته پا به فرار نهادند، ودرجستجوی راهی برآمدند که از دجله عبور کرده خودرا به جانب شرقی آن برسانند. سعد نیز آنان را تعقیب کرده دجله را پیمود، ودرجلولا [1] کشتاری عظیم از آنان کرد، واموالشان را به غنیمت گرفت، ویکی از دختران کسری را نیز اسیر نمود، آنگاه سعد به عمر نامه نوشت ومژدهٔ فتح را بدو داد.

عمر دراین روزها سخت نگران کار سپاه اسلام بود، وهرروز پیاده ازمدینه بیرون می آمد واخبار را جستجو می کرد شاید کسی فرا رسد واورا ازچگونگی

۱- جلولا: موضعی است درعراق نزدیك خانقین. یاقوت، معجم البلدان.

امر سپاه باخبر سازد. روزی در این حال فرستادهٔ سعد که مژدهٔ فتح را آورده بود فرارسید. چون عمر او را دید گفت: از کجا می‌آیی؟ گفت: از عراق، عمر گفت: سعد و سپاهش چه کردند؟ در پاسخ گفت: خداوند ایشان را پیروز گردانید. این سخنان گفته می‌شد و فرستادهٔ سعد همچنان سوار شتر بود، و عمر پیاده در رکابش راه می‌پیمود و آن مرد نمی‌دانست وی عمر است. چون مردم جمع شدند و به عمر به عنوان امارت مؤمنین سلام کردند فرستادهٔ سعد که عربی بدوی بود او را اشناخت و گفت: خدا رحمتت کند چرا به من نگفتی تو امیرالمؤمنین هستی؟ عمر گفت: ای برادر بیم به خود راه مده، سپس عمر نامه‌ای به سعد نوشت و بدو دستور داد: همان جا که هستی بمان، و ایشان را تعقیب مکن، و به همین قانع باش، و برای مسلمانان شهری بساز که بدانجا کوچ کرده سکونت گزینند، و دریارا میان من و ایشان فاصله قرار مده. سعد نیز کوفه را برای ایشان انتخاب کرد، و جایی را نیز برای مسجد جامع در نظر گرفت، سپس هر یك از مردم زمینی را برای خانهٔ خود بر گزیدند و سعد آن جا را به صورت شهری درآورد، آنگاه مداین را تصرف کرده دست روی گنجینه‌ها و ذخایر آن انداخت.

چند اتفاق جالب

ذکر چند اتفاق جالب که در آن هنگام روی داد: یکی آنکه عربی در میان ذخایر به کیسه‌ای که پر از کافور بود دست یافت، و آن را نزد دوستانش برد، آنان گمان کردند نمك است، و چون طعام پختند قدری از آن در غذای خود ریختند، ولی طعمی در آن نیافتند و ندانستند آن چیست، تا آنکه مردی پی برده دانست که آن چه می‌باشد، و کافور را از ایشان خریداری کرد، و در عوض پیراهنی که دو درهم ارزش داشت به ایشان داد.

دیگر آنکه عربی بدوی از میان ذخایر به قطعه یاقوتی دست یافت که بسیار گرانبها بود، ولی بدوی قیمت آن را نمی‌دانست. در این هنگام شخصی که به ارزشش

آگاه بود آن‌را دیده به هزار درهم خریداری کرد. پس از چندی بدوی به‌قیمت واقعی آن پی‌برد ودوستانش نیز اورا ملامت کرده گفتند: چرا قیمت آن‌را بیش از هزار درهم نگفتی؟ بدوی گفت: اگر می‌دانستم عددی بالاتر از هزار هست از وی‌مطالبه می کردم.

دیگر آنکه یکی از ایشان طلای سرخ‌را دردست گرفته فریاد می‌زد: کیست که طلابگیرد ونقره به من بدهد، و گمان می کرد نقره بهتر از طلاست.

عاقبت کار یزدگرد

پس از آن یزدگرد به‌خراسان گریخت، وکاروی همچنان رو به‌ضعف می‌نهاد تا آنکه درسال سی‌ویك هجری درخراسان کشته شد. یزدگرد آخرین پادشاه از کسرایان ایران بود.

همچنین دردولت چارگانهٔ مذکور برای اولین بار دیوان و دفتر ترتیب یافت وسهم وعطا برای مسلمانان قرارداده شد، وپیش از آن اعراب به دیوان و دفتر آگاهی نداشتند.

ترتیب دیوان و دفتر

شرح چگونگی ترتیب دیوان ودفتر: سپاهیان اسلام‌را خود مسلمانان تشکیل می‌دادند، وجنگیدن ایشان نیز برای دین بود نه دنیا، ودرمیان آنها کسانی بودند که پیوسته قسمت مهمی از اموال خویش‌را درراه خدا ونیکی و احسان بخشش می کردند، ودرمقابل اسلام خود ویاری پیغمبرشان هیچگونه پاداشی جز از ناحیهٔ خداوند متعال نمی‌خواستند. ازینرو پیغمبر (ص) وابوبکر سهم وعطایی برای آنها مقرر نمی‌داشتند، بلکه هر گاه به‌جنگی می‌رفتند وغنیمتی به‌چنگ می‌آوردند همان بهره‌ای‌را که شرع اسلام برایشان مقرر کرده بود می گرفتند، و هر گاه مالی از ناحیه‌ای به مدینه می‌رسید آن‌را به مسجد پیغمبر (ص) می‌آوردند، وبا

نظر پیغمبر (ص) میان مردم تقسیم می‌شد، و این رسم در مدت خلافت ابوبکر نیز جریان داشت.

چون سال پانزدهم هجری در زمان خلافت عمر فرارسید، وی دید که فتوحات پی‌درپی انجام شده گنجینه‌های ملوك ایران به تصرفشان در آمده است، و بارهای طلا و نقره و جواهر نفیس و لباس‌های فاخر همچنان نصیب ایشان شده است، در این صورت باید گشایشی در زندگی مسلمانان قایل شد، و اموال را درمیان ایشان قسمت کرد، ولی نمی‌دانست چه کند و چگونه آن‌را ضبط نماید. در این وقت یکی از مرزبانان ایران که درمدینه حضور داشت حیرت عمر را در این کار دیده بدو گفت: ای امیرالمؤمنین پادشاهان ایران چیزی دارند که آن‌را دیوان می‌نامند، و کلیهٔ دخل و خرجشان بدون ذره‌ای کم و کاست، و همچنین نام صاحبان عطا به ترتیب معین بدون هیچگونه نقص و خلل در آن ثبت و ضبط می‌شود، عمر به‌خود آمد و به مرزبان گفت: جزئیات آن‌را برایم شرح ده، مرزبان نیز دیوان‌را برای او وصف کرد، چون عمر بدان آگاهی یافت دیوان‌را ترتیب داد، و عطا برقرار نمود، و برای هریك از مسلمانان سهمی مقرر ساخت، و برای همسران و کنیزان و نزدیکان پیغمبر (ص) نیز سهامی تعیین کرد، به‌قسمی که همهٔ درآمدها مصرف می‌شد، و چیزی در بیت‌المال نمی‌ماند[1]

گویند روزی شخصی برخاسته گفت: ای امیرالمؤمنین چیزی در بیت‌المال

۱ ـ شخصی که در بارهٔ دیوان به عمر اشارت کرد هرمزان مرزبان اهواز بود که به دست قشون مسلمانان اسیر شده به‌مدینه آورده شد، ودر آن‌جا اسلام اختیار کرد وسکونت گزید. ماوردی در این‌باره گوید: «هنگامی عمر لشکری بسیج کرد، در این وقت هرمزان نزد وی حضور داشت و به‌عمر گفت: «لشکری را که توبسیج نموده این همه اموال صرف آن می‌کنی اگر کسانی از رفتن سر باز زده به‌جای مانند، فرمانده لشکر از کجا بدان آگاه می‌شود؟ در این صورت دیوانی برقرار کن. عمر راجع به دیوان از وی پرسش کرد، هرمزان نیز آن را برایش تفسیر نمود». احکام‌السلطانیهٔ ماوردی ص ۱۹۱.

اندوخته کن که اگر پیش آمدی کرد ذخیره‌ای داشته باشی، عمر وی‌را از خود رانده گفت: این‌سخن‌را شیطان به دهان‌توافکنده است، خدا مرا از شرّ آن نگاه دارد، این‌مطلب برای کسانی که پس‌ازمن می‌آیند بلا ووسیلهٔ آزمایش‌است، من برای حوادثی که پیش می‌آید چیزی جزطاعت خدا ورسولش‌اندوخته نمی‌کنم، طاعت خداورسول اندوختهٔ ماست که باآن بدین‌جا رسیده‌ایم. سپس عمر برآن‌شد که عطایای مردم را برحسب سبقت ایشان دراسلام، ویاری کردن پیغمبر (ص) درجنگ‌هایش قراردهد، ازینرونویسندگان‌را به‌خدمت دردیوان گماشت، وبه ایشان‌دستورداد طبقات را مرتب‌وعطایارا ثبت‌وضبط کنند. دبیران‌ازوی‌پرسیدند ابتدا از چه کسی‌شروع کنیم؟ گروهی ازصحابه به عمر گوشزدکردند که ابتدا ازخود وی‌شروع شود. وبدو گفتند: توامیرالمؤمنینی‌ومقدّم داشتن‌تولازم است، ولی عمراین‌کار را نپسندید و گفت: ابتدا از عباس که عموی پیغمبر (ص) است شروع کنید وسپس بنی‌هاشم، آنگاه طبقه به‌طبقه پس از ایشان، وآل خطّاب را همان‌جا قرار دهید که خداوند عزوجل قرار داده است. ایشان نیز گفتهٔ عمر را به‌کاربستند، وهمچنان درمدت خلافت عمر وعثمان بدین‌منوال عمل می‌شد. ولی عمر درپایان خلافت خود به فکرافتاد که این روش‌را تغییردهد، وبرای هریک ازافراد مسلمانان چهارهزار درهم تعیین کند، وچنین می گفت: هزاردرهم‌برای نفقهٔ عیالش‌هنگامی که به‌جنگ می‌رود، وهزار درهم برای تجهیزات‌جنگی‌اش، وهزاردرهم برای این که با خود همراه داشته باشد، وهزاردرهم آن‌را نیزخرج کند. لیکن عمر قبل‌ازآنکه بدین‌فکرجامهٔ عمل بپوشاند در گذشت.

ازجمله وقایع مشهور دراین‌دولت وقعهٔ جمل است[1].

---

۱ ـ مقصود از دولت خلفای چارگانه است. مؤلف در کتاب خود تنها به نقل حوادث مشهوری که در خلال این دولت روی داده پرداخته است، و از شرح حال خلفای مذکور (جز وفیات آنها) به‌نحو جداگانه خودداری کرده است.

وقعهٔ جمل

شرح آغاز وقعهٔ جمل و چگونگی آن : چون عثمان کشته شد مردم گرد هم آمده به‌سوی خانهٔ امیرالمؤمنین(ع) رهسپارشدند ، وازوی خواستند خلافت‌را به‌عهده بگیرد ، لیکن امیرالمؤمنین(ع) امتناع کرده گفت: من نیازی به‌خلافت شما ندارم، ولی آنان اصرارورزیده ازهرطرف گرد اورا گرفتند، وهمچنان این‌درخواست را ازوی‌می کردند ، تاآنکه خواهش ایشان‌را پذیرفت و مردم با اوبیعت کردند ، امیرالمؤمنین‌نیزهمواره با روش‌حق‌با ایشان‌رفتارمی‌کرد ، ودرراه‌خدا به‌هیچ‌چیز نمی‌اندیشید ، وکلیّهٔ حرکات وسکناتش برای‌خدا ودر راه خدا بود، حق کسی را پایمال نمی‌کرد ، وجزبا حق وعدل نمی‌داد ونمی گرفت ، تا جایی‌که عقیل برادر تنی‌وی‌چیزی ازبیت‌المال ازاوخواهش‌کرد که حق‌نداشت ، ولی‌امیرالمؤمنین از دادن‌آن امتناع ورزیده‌گفت :

ای برادردراین‌مال‌چیزی‌جزآنچه به‌تودادم حقی‌نداری، ولی‌صبرکن‌تا مالی ازخودم برسد ، هرچه‌خواسته باشی ازآن‌به‌توخواهم داد ، ولی‌این‌جواب‌عقیل‌را قانع نکرد وازوی کناره‌گرفت ودرشام به معاویه پیوست .

همچنین‌علی(ع) به‌دوفرزندش‌حسن‌وحسین(ع)چیزی بیش‌ازحقشان‌نمی‌داد. پس باید به مقام چنین شخصی که با برادر و فرزندانش این گونه رفتار می کرد درست پی‌برد .

چون علی(ع) چنین روشی‌را درپیش‌گرفت. رفتارش برافرادی چند ناگوار آمد به قسمی‌که نمی‌توانستند وجود اورا تحمل‌کنند ، ازآن‌جمله طلحه و زبیر بودندکه پس‌ازآنکه با وی‌بیعت‌کردند ، به مکه رهسپارشدند، دراین‌وقت عایشه همسرپیغمبر(ص) نیزدرمکه بود ، زیرا درهمان‌شب‌هایی‌که عثمان‌درمحاصره بود

اونیز به مکه رهسپارشده بود . طلحه وزبیر با عایشه قرارگذاشتند که عدم رضایت خویش‌را ازخلافت علی (ع) آشکار کنند ، وبه‌خونخواهی‌عثمان برخیزند ، سپس علی(ع)را متهم نمودندکه مردم را برعثمان شورانیده به‌کشتن‌وی تشجیع کرده‌-است ، درصورتی‌که علی(ع) بیش ازهرکس دربارهٔ عثمان مساعدت می‌کرد ، واز اودفاع می‌نمود ، وعثمان نیزپیوسته برای‌دفع مردم به علی(ع) پناهنده می‌شد، و اونیز باخیرخواهی هرچه‌تمامتر ازعثمان دفاع می کرد ، ودرپایان‌کار نیز هنگامی که عثمان‌درمحاصره قرارگرفت، علی(ع) فرزندش‌حسن(ع) را به‌یاری‌اوفرستاد. حسن(ع)نیز درراه عثمان جانبازی کرد تا جایی که عثمان ازوی‌خواست دست از جنگ بدارد ، واورا دراین‌باره سوگندداد ، ولی‌حسن(ع) همچنان دریاری‌عثمان فداکاری می‌کرد. ولیکن طلحه خود ازمؤثرترین افرادی بودکه همواره به قتل عثمان‌کمك می‌کرد ، واین‌مطلبی‌است‌که همهٔ تواریخ گواه‌آنست .

اما عایشه درهمان‌شب‌هایی‌که عثمان‌محصوربود ازمدینه به مکه‌رفت، سپس ازمکه به‌مدینه برگشت، ودرراه یکی ازدایی‌های وی که ازمدینه می‌آمد با او مصادف‌شد، عایشه بدوگفت : ازمدینه‌چه‌خبرداری؟ گفت : عثمان‌کشته شد، عایشه گفت : مردم پس‌ازوی‌چه‌کردند ؟گفت : با علی (ع) بیعت‌کردند . عایشه گفت : امیدوارم‌آسمان به زمین فرودآید اگرخلافت علی‌صورت پذیرد . سپس به مکه برگشت واظهارکرد : به‌خدا سوگند عثمان‌مظلوم‌کشته شد ، ومن به‌خونخواهی او برمی‌خیزم ،آن مرد بدوگفت : برای‌چه؟ مگرتو اولین کسی نبودی که با عثمان به مخالفت برخاستی، توبودی‌که پیوسته می گفتی: نعثل‌را بکشید‌که‌کافرشده‌است -نعثل‌لقب‌عثمان بود- عایشه‌گفت: ایشان‌عثمان‌را به‌توبه واداشتندسپس اوراکشتند، من‌سخنی‌گفتم ایشان هم‌سخنی، ولی‌گفتار اخیرمن از گفتار اولم بهتراست .

چون‌عایشه به‌مکه بازگشت دربارهٔ خونخواهی‌عثمان‌وناخوشنودی‌ازخلافت

علی(ع) با طلحه وزبیر اتفاق کرد ، سپس مروان بن حکم که پسر عموی عثمان بود نیز بدیشان پیوست، وجملگی به مردم اظهار کردند که گروهی از آشوب طلبان شهرها وبردگان مدینه گرد این مرد بی گناه یعنی عثمان جمع شده اورا ازراه ستم ودشمنی به قتل رساندند، وخون محترمی را درسرزمینی محترم درماهی محترم ریختند. آنگاه گروهی ازمردم را فریفته به‌قصد بصره وفریفتن مردم آن و کمك خواستن از ایشان برای جنگ با علی(ع) بدانجا رهسپار شدند ، وچون این خبر به امیرالمؤمنین(ع) رسید برخاست ودرمیان مردم به سخن پرداخت، وایشان را ازچگونگی امر باخبر ساخت وگفت: این بلایی است که رخ داده، من زمام کاررا تاجایی که ممکن است دردست می گیرم . سپس خبر بسیج وعزم عایشه ویارانش به‌جنگ با امیرالمؤمنین(ع) بدو واصل شد ، اونیز باگروهی ازمهاجرین وانصار به‌سوی آنان شتافت .

عایشه هنگامی که رهسپار بصره بودبه آبی گذشت که آن را «حوأب» می گفتند، دراین هنگام چند سگ که آنجا بودند به‌روی عایشه بانگ زدند،عایشه به‌راهنما گفت: اسم این مکان چیست. راهنما گفت : حوأب ، عایشه با صدای بلند فریادزده گفت: مرا بر گردانید « انّالله وانااليه‌راجعون» من از پیغمبر شنیدم که روزی نزد زنان خود گفت: «سگ‌های حوأب به‌روی کدام یك ازشما بانگ خواهندزد؟» سپس بر آن شدکه بازگردد، ولی بدوگفتند: راهنما دروغ گفته واین مکان را نشناخته است، اگرازاین جا حرکت نکنی، علی فرامی رسد وجملگی هلاك خواهیم شد، عایشه نیز حرکت کرد .

ازطرفی علی(ع)همچنان روان بودتا آنکه‌هردو گروه بیرون بصره بایکدیگر روبروشدند ، و جنگ‌ها ووقایعی میان ایشان اتفاق افتاد ، دریکی از آن وقایع علی(ع) وطلحه وزبیر با یکدیگر روبروشدند ، علی(ع) به‌طلحه‌گفت : ای‌طلحه توخونخواه‌عثمانی؟ خدالعنت کند قاتلین‌عثمان‌را ، طلحه توهمسر رسول خدا (ص)

را بیرون آورده‌ای که به وسیلهٔ او جنگ را بر پا کنی، ولی همسر خویش را در خانه پنهان کرده‌ای؟ ای طلحه مگر تو با من بیعت نکردی؟ طلحه گفت: آری من با تو بیعت کردم ولی هنگامی که شمشیر در پس گردنم بود. سپس علی(ع) رو به زبیر کرده گفت: ای زبیر چه چیز تو را او ادار به قیام کرده است؟ زبیر گفت: شخص تو، زیرا ما تو را شایستهٔ این کار نمی‌بینیم، از طرفی تو در امر خلافت بر ما ترجیح نداری. علی(ع) گفت: ای زبیر تا پسر ناخلفت عبدالله بالغ نشده بود، ما تو را از بنی عبدالمطلب می‌دانستیم، ولی از آن پس عبدالله میان ما و تو جدایی افکند. سپس علی (ع) مطالبی را به یاد زبیر آورد و گفت: زبیر به یاد داری آن هنگام را که پیغمبر(ص) به تو رو کرده گفت: «تو با او به جنگ می‌پردازی، و در این کار ستم پیشه‌ای»، زبیر گفت: آری به یادم آمد، و اگر پیش از این به یاد می‌داشتم قدم در این راه نمی‌نهادم، اکنون نیز به خدا سوگند که با تو جنگ نمی کنم. امیرالمؤمنین(ع) نزد اصحاب خویش برگشته گفت: زبیر سوگند یاد کرد که با ما جنگ نکند. چون زبیر تصمیم گرفت میدان جنگ را ترک کند، فرزندش عبدالله درصدد فریب دادن او بر آمد، و همچنان در گوش زبیر خواند تا وی سوگند خود را شکست و به جنگ پرداخت.

چون دو گروه با یکدیگر روبرو شدند سپاه عایشه و طلحه و زبیر سی هزار نفر بود، و سپاه علی(ع) بیست هزار به شمار می‌آمد. پیش از آنکه آتش جنگ شعله‌ور شود امیرالمؤمنین(ع) به موعظهٔ ایشان پرداخت، و آنان را به صلح دعوت کرد، و با هر زبانی که از نظر دین برایش مانعی نداشت با ایشان به گفتگو پرداخت، ایشان نیز قدری به سازش رغبت نموده شب را همچنان به سر بردند، ولی چون صبح فرارسید آتش جنگ میان آنها روشن شد، و زد و خوردهایی میانشان روی داد که با پیروزی لشکر امیرالمؤمنین(ع) پایان یافت.

زبیر چون پیروزی سپاه علی(ع) را مشاهده کرد عنان اسب خویش را کشیده

بازگشت ، ومردی ازاعراب بصره نیز با اوهمسپارشد . دراین هنگام عمیر بن جرموز درپی زبیر روان شده اورا دروادی السّباع به قتل رسانید، وشمشیر اورا برای علی(ع) آورد ، وبه خادم علی(ع) گفت : برای قاتل زبیراذن بخواه ، چون علی (ع) سخن اورا شنید گفت: قاتل پسر صفیّه را به آتش دوزخ بشارت باد. وصفیّه مادر زبیروعمهٔ امیرالمؤمنین بود ، چون چشم علی(ع) به شمشیر زبیرافتاد گفت : چه شمشیری که همواره اندوه را ازچهرهٔ رسول خدا (ص) می‌زدود !

واما طلحه، درمیدان جنگ تیری ناگهانی آمده به پایش نشست، ومنجرّ به هلاکت اوشد ، چون تیر به پای طلحه نشست غلامش اورا ردیف خود سوار کرد، ودرحالی که کفش طلحه پرازخون شده بود وپیوسته می گفت : پروردگارا داد عثمان را از من بگیر تا راضی شوی! وارد بصره شد ، ودرخانهٔ ویرانی ازخانه‌های بصره جان داد، وقبرش اکنون دربصره است ، ونزد مردم زیارتگاهی محترم می باشد ، به قسمی که هرگاه شخص خایف و رانده‌ای بدانجا پناه برد هیچ کس- هرکه می خواهد باشد- نمی تواند اورا ازآن جا بیرون کند، ومردم بصره تاهم اکنون به طلحه اعتقادی زیاد دارند . نیزگویند قاتل طلحه مروان بن حکم بود .

واما عایشه، وی درآن روز برشتری سوارشده درمیان هودجی که آن را با زره و بافته‌های آهنین پوشانده بودند قرارگرفته بود، چون جنگ شدت یافت واطرافیانش تار ومارشدند؛ شتروی پی شده روی زمین افتاد. آنگاه هودج عایشه را برداشته درجایی دوراز جمع مردم به زمین گذاشتند، سپس علی (ع) به محمد بن ابی بکر که برادر عایشه وپسر زنش اسماء بنت عمیس وهم ازاصحابش بود فرمود تا نزدخواهرش عایشه رفته ببیند آیا سالم است یا زخمی برداشته است . محمد بن ابی بکر نزد عایشه رفته اورا سالم یافت ،آنگاه وی را به بصره برد . پس ازآن امیرالمؤمنین(ع) به مردم اجازه داد کشته‌های خویش راکه ازهردوطرف بالغ بر ده هزار نفر بود دفن کنند .

نیز دستور داد اموال غارتی را در مسجد جامع بصره گرد آورند و به‌مردم اطلاع دهند هر کس متاع خویش را می‌شناسد برای گرفتن آن به‌مسجد بیاید. آنگاه امیرالمؤمنین نسبت به‌عایشه کمال احسان و نیکی را روا داشت، و وسیلهٔ آسایش او را به‌نحوی شایسته فراهم کرد، و بدو اجازه داد به مدینه بازگردد. نیز به‌کسانی که با عایشه به بصره آمده در جنگ سالم مانده بودند اجازه داد با وی رهسپار شوند، مگر آنان که خود میل به ماندن آن‌جا داشتند. سپس چهل نفر از زنان سرشناس بصره را برای همدمی با عایشه همراه وی روان کرد، و به محمدبن ابی‌بکر فرمان داد عایشه را درکمال احترام حرکت دهد. چون روز حرکت عایشه فرارسید علی(ع) به‌اتفاق گروهی از مردم نزد وی حاضر شدند، در این هنگام عایشه اظهار کرد: «فرزندان من (عایشه بدین سبب گفت فرزندان من که همسران پیغمبر(ص) مادران مؤمنین به‌شمار می‌آیند، و خدا و رسولش نیز چنین گفته‌اند.) هیچ یك از شما دیگری را ملامت نکند، به‌خدا سوگند میان من و علی (ع) از قدیم هیچگونه کدورتی جز آنچه میان یك نفر زن و خویشاوندان شوهرش هست وجود نداشته است، با این وصف علی از نیکان است».

علی(ع) نیز گفت: «عایشه راست می‌گوید میان او و من جز این مطلب چیز دیگری نبوده و او همسر پیغمبر شما در دنیا و آخرت است»[1]. سپس عایشه روان شد و علی(ع) نیز چند میل او را مشایعت کرد، و فرزندانش را تا مقدار یك روز راه با او روان ساخت، و عایشه به مکه رفت و تا رسیدن ایام حج در آنجا اقامت گزید، سپس حج به جا آورده به مدینه رهسپار شد.

جنگ جمل در سال سی و ششم هجری به وقوع پیوست.

ازجملهٔ وقایع مشهوره در این دولت وقعهٔ صفّین است.

۱ــ صدور این گفتار ازشخص امیرالمؤمنین علی (ع) مورد تردید است، زیرا باروش آن حضرت ومبانی شیعه سازگار نیست.

وقعهٔ صفّین

شرح چگونگی وقعهٔ صفین: چون امیرالمؤمنین(ع) ازجنگ جمل بازگشت، نزدمعاویه فرستاده اورامطلع نمودکه مردم باوی بیعت‌کرده‌اند، وهمچنین وی‌را ازجریان‌وقعهٔ‌جمل آگاه ساخت وبدوفرمان‌داد درامری که‌گروه مهاجرین وانصار واردشده‌اند قدم‌نهد.

معاویه پسرعموی‌عثمان‌بود، وازجانب‌وی امارت‌شام‌رابه عهده داشت. چون فرستادهٔ‌علی(ع) نزدمعاویه‌آمد ترس‌او رافرا گرفت، ودانست هرگاه کار علی(ع) راست‌آید وی را عزل کرده دیگر اورا به‌کار نمی‌گمارد.

پیش ازاین ابن‌عباس و مغیرة‌بن شعبه[1] به‌امیرالمؤمنین(ع) گوشزد کرده‌بودندکه معاویه راهمچنان مدتی‌درشام برقرارسازد تاهمهٔ مردم‌بیعت‌کنند، ونیك درمقام خلافت جای‌گزین‌شود ،آنگاه وی‌را عزل‌کند. ولی‌امیرالمؤمنین(ع)گفتار ایشان رانپذیرفت و گفت: اگرمن معاویه‌را ولویك روز درفرمانروایی برمردم برقرارنمایم همان‌روز خدارا‌عصیان‌کرده‌ام. علاوه‌براین‌علی(ع) روش‌مکر وحیله نداشت، وجز به مُرّ حق رفتار نمی‌کرد.

چون فرستادهٔ علی(ع) نزد معاویه‌آمد، معاویه همچنان درنگ‌کرده او را سر گرم‌ساخت،سپس باعمروبن‌عاص که یکی‌از زیرکان به‌شمارمی‌آمد، ومعاویه‌دل اورار‌بوده بودتاازرأی و زیرکی‌اش‌استفاده‌کند دراین‌باره مشاورت کرد. عمروبن عاص به‌معاویه اشارت نمودکه پیراهن‌خون‌آلود عثمان وانگشتان بریدهٔ زنش‌را بیرون‌آورده به‌منبربیاویزد، سپس‌مردم راگردآورده برعثمان گریه‌وزاری‌کند، وقتل‌او رابه علی(ع) نسبت‌دهد، وبه خونخواهی عثمان ازعلی(ع) به پاخیزد، تا

---

۱ ـ مغیرة‌بن‌شعبهٔ ثقفی : از صحابه ویکی از چهارمرد هوشمند و زیرك عرب بود ، وی درسال پنجاه هجری در گذشت . استیعاب ، ابن‌عبدالبر.

مردم شام گرد وی جمع شوند و در رکابش با علی(ع) بجنگند.

معاویه نیز پیراهن و انگشتان مذکور را بیرون آورده به منبر آویخت، و گریه راسر داد و مردم را گریانید، و مصیبت عثمان را به ایشان گوشزد کرد. مردم شام نیز از هر سو گرد آمدند، و با وی به خونخواهی عثمان و جنگ با هر کس که قاتلین عثمان را پناه داده قیام کردند.

سپس معاویه نامه‌ای به امیرالمؤمنین(ع) نوشت و در آن از خون عثمان یاد کرد. در این هنگام علی(ع) به منظور جنگ تجهیز لشکر کرد، و به مردم بلاد نامه نوشت تا نزد وی گرد آیند، معاویه نیز همین کار را کرد، و در نتیجه دو سپاه در صفین در سرزمین شام با یکدیگر روبرو شدند، و میان ایشان زد و خوردها و نبردهایی به وقوع پیوست. و اولش این بود که معاویه و لشکریانش پیشدستی کرده در کنار نهر آب فرود آمدند، و راه رسیدن به آب را تصرف نموده از دست یافتن سپاهیان علی(ع) بدان جلوگیری کردند، چراکه راهی برای دست یافتن به آب جز آنجا وجود نداشت. چون علی(ع) بدین امر آگاه شد کسی را نزد معاویه فرستاد و بدو پیام داد: روش ما این است که ابتدا دست به جنگ نزنیم تا آنکه با یکدیگر به گفتگو بپردازیم، و بنگریم برای چه اینجا آمده‌ایم، ولی سپاهیان تو پیشدستی کرده آب را روی مردم بسته‌اند، اکنون فرمان ده راه آب را باز کنند، و اگر می‌خواهی منظور اصلی را که برای آن بدینجا آمده‌ایم رها کرده بر سر آب با یکدیگر بجنگیم و هر کس غالب شد آب بنوشد آن هم مطلبی است؟! معاویه نیز به اصحابش رو کرده گفت: چه رأی می‌دهید؟ گروهی از بنی امیه گفتند: نظر ما این است که آب را به روی ایشان ببندی تا از تشنگی بمیرند، یا در پی یافتن آب برگردند، و این خود شکستی برای ایشان است. ولی عمرو بن عاص گفت: نظر من این است که آب را به روی آنها بگشایی، زیرا ایشان مردمی نیستند که تشنه بمانند و بنگرند تو آب می‌نوشی! ولی معاویه در دادن پاسخ تأخیر کرد و به

فرستادهٔ علی گفت: باید در این کار فکر کنم. از این رو گروهی از دو طرف بر سر آب با یکدیگر به زد و خورد پرداختند، و علی(ع) برای یارانش کمك فرستاد، و معاویه لشکریانش را تقویت کرد، و آتش جنگ شعله‌ور شد، و مردم در هم آمیختند تا آنکه سرانجام سپاهیان علی(ع) راه آب را تصرف کردند، و بر آن شدند که لشکریان معاویه را از برداشتن آب منع کنند، لیکن علی(ع) نزد ایشان فرستاده گفت: شما هر چه می‌خواهید آب بردارید و سپاه معاویه را از برداشتن آب منع نکنید.

بدین منوال مدت زمانی سپری شد تا آنکه می‌رفت سپاه علی(ع) غالب شود، و علایم پیروزی نیز در آن هویدا شد، از این رو عمرو بن عاص به وحشت افتاد و به معاویه اشارت کرد مردم قرآن‌ها را بر سر نیزه کنند، و سپاهیان علی(ع) را بدانچه خداوند در قرآن فرمان داده است دعوت کنند. چون قرآن‌ها بالای نیزه رفت بیشتر سپاهیان علی(ع) سست شده نزد وی آمدند و گفتند: ای علی دعوت ایشان را در عمل به آنچه در کتاب خداست بپذیر، و چنانچه نپذیری به خدا سوگند که ما تو را اجباراً نزد معاویه می‌بریم، و یا همان کاری را که با عثمان کردیم با تو نیز می‌کنیم. علی(ع) در پاسخ آنها گفت: ای مردم اینها همه خدعه است، در میان سپاه معاویه کسی نیست که به آنچه در این قرآن‌هاست عمل کند، آیا شما با دلیل و برهان خدایی در این راه گام ننهاده‌اید؟ بروید و با دشمن خویش بجنگید. لیکن آنان نپذیرفتند و بر وی چیره شدند، علی(ع) نیز پیشنهاد ترك جنگ را از ایشان پذیرفت، سپس شخصی را نزد معاویه فرستاد و بدو پیام داد که: از قرآن بر سر نیزه کردن چه منظور داری؟ معاویه جواب داد: ما شخصی را از طرف خود، و شما نیز کسی را از جانب خویش به عنوان حکمیت برمی‌گزینیم، و ایشان را سوگند می‌دهیم که برای مردم خیراندیشی نمایند، و به آنچه در کتاب خداوند است عمل کنند، و در مورد آنچه که در کتاب خدا نیافتند به سنت و جماعت رجوع کنند. این دو هر چه داوری کردند ما خواهیم پذیرفت. مردم نیز

جملگی بدین امر رضایت دادند جز امیرالمؤمنین(ع) و چند نفر از خاصانش مانند اشتر و ابن‌عباس (رض) و غیرهما که از روی کراهت و مغلوبیت آن را قبول کردند، و عاقبت اجماع مردم به گماردن دو نفر به عنوان حکم صورت گرفت.

در این وقت مردم شام جملگی بر این اتفاق نمودند که عمرو بن عاص مرد تیز- هوش عرب از جانب ایشان حکم باشد. و مردم عراق نیز ابوموسی اشعری را که پیر- مردی نادان و کندذهن بود به عنوان حکم پیشنهاد کردند، ولی امیرالمؤمنین(ع) صلاح ندانست وی را برگزینند، و گفت: اگر ناچار باید حکمی تعیین شود بگذارید من ابن‌عباس را برای این کار بفرستم، لیکن آنان گفتند: هرگز نخواهیم گذاشت، زیرا ابن‌عباس و تو به‌منزلهٔ یکدیگرید. علی(ع) گفت: پس بگذارید اشتر را بفرستم، گفتند: آیا این آتش‌افروزی جز به‌دست اشتر صورت گرفت؟ علی(ع) گفت: پس شما فقط ابوموسی را می‌خواهید؟ گفتند: آری، علی(ع) گفت: هر کار می‌خواهید بکنید.

مردم عراق و شام نیز جملگی بر ابوموسی و عمرو بن عاص اتفاق نموده کار را به چندماه بعد موکول کردند، سپس جنگ وزدوخورد آرام گرفت، و مردم به‌شهرهای خویش بازگشتند، و معاویه به شام و امیرالمؤمنین(ع) به عراق رهسپار شدند.

پس از چندماه حکمین حرکت کردند تا در دومة‌الجندل[1] که وعده‌گاه ایشان بود گردهم آیند، و گروهی از صحابه نیز با ایشان رهسپار شدند تا شاهد جریان حکمیت باشند.

امیرالمؤمنین(ع) عبدالله بن عباس را به اتفاق اصحاب خویش بدانجا روانه کرد. چون حکمین گردهم آمدند عمرو بن عاص به ابوموسی اشعری گفت: ای ابوموسی آیا

۱ــ دومة‌الجندل: موضعی است میان شام و مدینه، و مشهور آنست که حکمین در اذرح از بلاد شام گرد آمدند. یاقوت، معجم‌البلدان.

می‌دانی که عثمان مظلوم کشته شد؟ ابوموسی گفت: آری من بدین امر شهادت می‌دهم، عمرو گفت: این را نیز می‌دانی که معاویه و خاندانش اولیای خون عثمان هستند؟ ابوموسی گفت: آری، عمرو گفت : پس چه چیز مانع است که تو او را خلیفه بدانی ، با آنکه به وضع خانوادگی او در قریش آگاهی؟ اگر می‌ترسی مردم بگویند معاویه سابقه‌ای در اسلام ندارد، در جواب بگو : معاویه همه‌کارهٔ عثمان خلیفهٔ مظلوم و خونخواه او، و صاحب سیاست و تدبیر نیکوست، همچنین برادر امّ حبیبه همسر پیغمبر (ص) و نویسنده و مصاحب پیغمبر بوده است، سپس عمرو باکنایه ابوموسی را به منصب حکومت و چیزهای دیگر از جانب معاویه وعده داد، لیکن ابوموسی سرباز- زده گفت: پناه به خدا که من معاویه را به خلافت برگزینم و در مورد حکم خداوند رشوه قبول کنم، عمرو گفت: دربارهٔ پسرم عبدالله چه نظری داری؟ و عمرو بن عاص پسری داشت که نامش عبدالله و از نیکان صحابه بود[1]. ابوموسی دربارهٔ او نیز امتناع نمود و به عمرو گفت: تو او را باخودت در این فتنه فروبردی، ولی آیا تو حاضری نام عمر بن خطّاب را زنده کنی؟ و عمرو را به سوی عبدالله بن عمر دعوت کرد، ولی عمرو پیشنهاد ابوموسی را نپذیرفت، وچون نتوانستند بایکدیگر توافق کنند عمرو بدو گفت: ای ابوموسی پس رأی تو در این کار چیست و چه باید کرد؟ ابوموسی گفت: نظر من این است که علی و معاویه هر دو را از این کار خلع کنیم، و مردم را از شر این فتنه راحت سازیم، و کار مسلمانان را به شورا واگذاریم، تا خود دربارهٔ هر کس که اجماع نمودند

۱ ــ عبدالله بن عمرو بن عاص : صحابی و مردی فاضل و عالم و حافظ بود ، وی با پدرش عمرو دوازده سال تفاوت سن داشت ، وهم پیش از پدرش اسلام اختیار کرد ، عبدالله در جنگ صفین شرکت کرد، و پس از آن چنین عذر آورد که در آن جنگ هرگز اسلحه به کار نبرد، تنها بدان جهت در جنگ مذکور شرکت جست که فرمان پدر را اطاعت کرده باشد ! زیرا پیغمبر (ص) بدو فرمود پدر را اطاعت کن ، ولی همواره از کار خود اظهار پشیمانی می کرد . استیعاب، ابن عبدالبر .

اورا برگزینند، عمرو گفت، خوب رأیی است، من نیز با آن موافقم، وراه چاره برای عمرو باز شد.

ناگفته نماند که عمرو ابوموسی را بر آن داشته بود که پیوسته در سخن گفتن مقدّم باشد، وبدو می گفت: تو صحابی پیغمبری وسنّت از من بیشتر است، ابوموسی نیز عادت کرده بود که همیشه قبل از عمرو سخن بگوید. از ینرو ابوموسی به سخن آمده گفت: من و عمرو دربارهٔ امری اتفاق کرده‌ایم که امیدواریم صلاح مسلمانان در آن باشد، عمرو نیز پس از وی اظهار نمود که: ابوموسی راست می گوید، ای ابوموسی برخیز ومطلب مورد اتفاق مارا به مردم اعلام کن. در این هنگام ابن عباس برخاسته به ابوموسی گفت: ای ابوموسی، وای بر تو، گمان می کنم عمرو تورا فریب داده به تو چنین فهمانده است که باخواستهٔ تو موافق است، سپس تورا پیش انداخته تا بدان اعتراف کنی، و وچون اعتراف نمودی منکر گفتار تو شود؛ ابوموسی مواظب عمرو باش که مردی دغلکار است؛ اگر شما دربارهٔ امری با یکدیگر اتفاق کرده‌اید عمرو را جلو بینداز تا پیش از تو بدان اعتراف کند. ابوموسی در پاسخ گفت: ما با یکدیگر اتفاق کرده‌ایم. آنگاه ادامه داد که: ما بر این اتفاق نموده‌ایم که علی ومعاویه را خلع کنیم، وکار مسلمانان را به شورا واگذاریم، تا دربارهٔ هر کس اجماع نمودند او را برگزینند، بنابراین من علی ومعاویه را از خلافت خلع کردم، آنسان که انگشتری را از انگشت بیرون می آورند. پس از وی عمرو بن عاص برخاسته گفت: ای مردم شما شنیدید ابوموسی چه گفت، وشنیدید که وی پیشوای خود را از خلافت خلع کرد، من نیز مانند ابوموسی علی را از خلافت خلع کردم، و معاویه پیشوای خود را برقرار ساختم.

در این هنگام ابوموسی برآشفته گفت: ای مردم، عمرو از راه مکر درآمده دروغ می گوید، ما چنین اتفاقی با یکدیگر نکرده‌ایم. ولی این سخن از وی

مسموع نیفتاد ومردم پراکنده شدند. سپس عمروبن عاص و مردم شام نزد معاویه رفتند، وبه‌عنوان خلافت براوسلام کردند، و ابن‌عباس واصحاب علی(ع) نیزنزد وی آمده آنچه واقع شده‌بود برایش نقل‌کردند. آنگاه مردم شام‌در جستجوی ابوموسی برآمدند، ولی‌ابوموسی به مکه گریخته بود.

بدین‌نحو امر صفین‌که ابتدایش درسال سی‌وشش وپایانش در سال سی‌وهفت بود خاتمه یافت.

خوارج

داستان‌خوارج وروش‌آنها وعاقبت‌کارشان: چون حکمیت به‌نحوی که ذکر شد پایان‌یافت، کسانی‌که موضوع حکمیت را پیشنهاد کرده امیرالمؤمنین را وادار به پذیرفتن‌آن‌نموده‌بودند پشیمان‌شدند، آنگاه‌باز گشته نزدعلی(ع)آمدندوگفتند: داوری‌جز از ناحیهٔ خداوندنیست. علی(ع)گفت: آری، داوری جزازطرف خداوند نیست. گفتند: پس‌چرا توشخصی‌رابرای‌داوری برگزیدی؟ گفت: من به‌قضیهٔ‌انتخاب حکم‌راضی نبودم، این‌شمابودیدکه بدان‌رضایت دادید، من‌شمارا آگاه کردم‌که‌این کارمکری ازجانب‌مردم‌شام‌است، وفرمان‌دادم بادشمنان‌شامی‌خودبجنگید، اماشما جزداوری‌چیزدیگر نخواستید، وبررأی‌من‌چیره شدید، چون چاره‌ای‌جزانتخاب داورنبودکاررا استوارنموده باحکمین‌شرط‌کردم‌به‌کتاب‌خداوندعزوجل‌عمل‌کنند، و هرچه‌راکتاب خدا زنده‌وپایدارساخته‌آن‌را زنده‌وپایدارنمایند، وآنچه را کتاب خدامرده وازمیان رفته دانسته آن رامرده و ازمیان رفته بدانند، لیکن ایشان سرپیچی‌کرده باکتاب خدا مخالفت نمودند ، وبه هوای نفس‌عمل کردند، ولی‌ما همچنان بررأی‌اول خودیعنی جنگ بادشمن باقی‌هستیم.

خوارج گفتند: درست‌است‌که ما درآغاز به‌امرحکمیّت رضایت‌دادیم، لیکن بعداً‌ازاین کارپشیمان‌شدیم‌وفهمیدیم‌که برخطاواشتباه‌بوده‌ایم. تو نیز اگراقرار به‌کفر

خود کنی، واز خطا و اشتباهی که در امر حکمیت مرتکب شده‌ای خدا را استغفار کنی، ما برگشته با تو به‌جنگ دشمن تو ودشمن خودمی‌رویم، وگرنه آگاه باش که با تو پنجه در می‌افکنیم.

امیرالمؤمنین(ع) ایشان را باسخنان گوناگون موعظه کرد، ومطلب راچنانکه باید برای آنها روشن نمود. لیکن آنان از گفتارخود بر نگشتند، وگروهی چند از بصره‌وکوفه ونقاط دیگر گردهم آمده به‌جانب نهروان رهسپارشدند، وقصدشان این بودکه به‌یکی ازشهرهای استوار پناه‌برده آنجاتحصن اختیار کنند، و به جنگ بپردازند.

ناگفته نماندکه‌گاهی از ناحیهٔ گروه‌خوارج کارهای متناقضی سر می‌زد که دلیل برخطای محض‌و بی‌بصیرتی ایشان‌بود. ازجمله‌آنکه:

روزی‌یکی از آنهاخرمایی راکه‌ازدرخت افتاده‌بود برداشته در دهان نهاد، دوستان وی‌بدوگفتند: خرمایی که دردهان نهادی غصب‌بود، وآن را بدون دادن بهایش تصرف‌کردی، آن‌شخص نیزخرما را ازدهان بیرون افکند.

نیزهنگامی خوکی‌که به یکی ازمردم دهکده‌ای تعلق‌داشت سرراه ایشان ظاهرشد، یکی‌از خوارج شمشیرخودراکشیده برخوك فرودآورد واورا پی کرد، رفقایش بدوگفتند: این کار نوعی‌فساد در روی زمین‌است، آن‌مرد نزدصاحب خوك رفته وی‌را راضی‌کرد.

دیگر آنکه خوارج ازقتل‌نفسی‌که جزاز راه حق‌ممنوع است‌باك نداشتند، زیرا عبدالله بن خبّاب (رض) را به‌قتل رساندند. وخبّاب پدر عبدالله مذکور از بزرگان صحابه به‌شمارمی‌آمد[1]

---

۱ – گویند: عبدالله بن خباب در حالی‌که قرآن به‌گردنش‌آویخته بود، و با زن آبستنش سوار برخروان بودند باگروهی‌ازخوارج مصادف‌شدند، ایشان پس از گفتگوهای زیاد به‌عبدالله گفتند: دربارهٔ علی وحکمیت چه می‌گویی؟ عبدالله گفت: علی خدا را بهتر ←

همچنین خوارج گروهی از زنان را به‌قتل رسانده‌گروه دیگر را به‌اسیری گرفتند، وازاین قبیل کارها بسیار مرتکب شدند.

پیش ازاین امیرالمؤمنین(ع) همواره در کوفه به‌خطبه برخاسته مردم را به‌نبرد با اهل‌شام، وازسرگرفتن جنگ با ایشان برمی‌انگیخت، ولی چون خبر کارهای خوارج به‌امیرالمؤمنین(ع) رسید مردم بدو گفتند: آخرما چگونه ازکوفه‌خارج شویم، ودست خوارج را روی زن وفرزند ومال خویش بازگذاریم. ما را حرکت ده تا اول به‌جنگ با خوارج بپردازیم، وچون ازجنگ با ایشان فراغت یافتیم به‌سوی دشمنان شامی خود بشتابیم.

امیرالمؤمنین(ع) نیزمردم رابرداشته به‌جنگ باخوارج حرکت‌کرد، ودر نهروان باایشان روبروشد، وایشان راتارومارکرد، چنانکه‌گویی به‌ایشان فرمان رسیدکه بمیرید: ایشان نیزیکباره نابودشدند.

کرامتی از امیرالمؤمنین علی(ع)

چون امیرالمؤمنین(ع) درنهروان باخوارج روبروشد، آنان‌از پیش او به سوی‌جسر گریختند، دراین‌هنگام مردم‌گمان بردندایشان‌ازجسر عبور کرده‌اند، ازینرو به‌علی (ع)گفتند: ای‌امیرالمؤمنین خوارج از جسر عبورکردند، تا دور نشده‌اند ایشان‌رادریاب امیرالمؤمنین(ع)گفت: ازجسرعبورنکرده‌اند، وقتلگاه ایشان‌این‌طرف جسراست. به‌خدا سوگند دراین‌نبرد ازشما ده‌نفرکشته‌نخواهند‌شد، واز ایشان نیز ده‌نفرباقی نخواهندماند. ولی‌مردم درگفتارامیرالمؤمنین(ع) شك به خود راه دادند، وچون به جسررسیدند دیدند هنوزخوارج ازجسر عبور

← می‌شناسد، و دین‌خود را بهترنگاه می‌دارد، وبصیرت خویش‌را بهتر به‌کارمی‌بندد، گفتند: تو پیرو راستی نیستی‌بلکه شیفتهٔ نام رجالی، سپس اورا کنار نهری برده خواباندند وسرش را بریدند، و شکم همسرش را نیز پاره‌کردند. شرح ابن ابی‌الحدید، ج ۱ص ۲۰۷.

نکرده‌اند، ازینرو همگی تکبیر گفته به‌امیرالمؤمنین(ع) اظهار داشتند همانست که‌تو گفتی. امیرالمؤمنین(ع) گفت: آری به‌خداسوگند که‌هرگز دروغ نگفته‌ام، و دروغگو شمرده نشده‌ام.

چون نبرد پایان یافت و میدان جنگ آرام‌شد، کشته‌های لشکرعلی(ع) را شمردند هفت نفر بودند. و اماخوارج؛ قبل از آنکه جنگ درگیر شود دسته‌ای از ایشان راه‌خودرا درپیش گرفته رفتند و گفتند: مانمی‌دانیم برای چه باعلی‌بن‌ابی‌طالب(ع) می‌جنگیم، اکنون کناره‌گیری می‌کنیم. تابببینیم کاربه کجامی‌انجامد، ولی باقیماندهٔ ایشان پایداری کرده به‌جنگ پرداختند، وهمگی نابودشدند. چون کارخوارج تمام شد امیرالمؤمنین(ع) به‌کوفه برگشته مردم رابه‌جنگ باشامیان برانگیخت ولی‌مردم کاهلی‌ورزیدند، وامیرالمؤمنین(ع) نیز گفتارخودرا تکرار کرد، وایشان‌راپندداد و به‌جهادواداشت. ولی‌مردم گفتند: ای‌امیرالمؤمنین‌شمشیرهای‌ماکند و تیرهای ماتمام‌شده‌است، وخودمانیز ازجنگ کردن خسته شده‌ایم، قدری به مامهلت ده تاکارهای خویش‌را سروصورت بدهیم، آنگاه رهسپار جنگ شویم. امیرالمؤمنین که دراین‌وقت بیرون‌کوفه اردو زده‌بود ایشان‌را مهلت داد، وفرمود خودرا آمادهٔ‌جنگ سازند، وازرفتن نزدزنان‌خویش تاهنگامی‌که ازشام بازنگشته‌اند‌خودداری‌کنند، ولی‌مردم‌همواره پنهانی‌ازمیان‌اردوگریخته به‌کوفه می‌آمدند، تاآنکه اردوگاه ازافراد لشکرخالی شد، و رأی امیرالمؤمنین به‌کار نرفت. این‌درسال سی‌وهشت‌بود.

وفات خلفای چارگانه

وفات ابوبکر: اولین‌کس‌که ازخلفای‌چارگانه وفات‌یافت ابوبکر بود. وی‌در درسال سیزدهم درمدینه به‌مرگ‌خدایی درگذشت، وبیماری‌او براثر متلاشی‌شدن جای‌نیش‌ماری‌بودکه درشب‌غار اوراگزید. سپس درخانهٔ دخترش همسر پیغمبر(ص)

درکنار رسول‌خدا دفن‌شد. وچنانکه پیغمبر(ص) هنگام وفات درخانهٔ عایشه بود وهمان‌جا به‌خاک‌سپرده شد، ابوبکر نیز همان‌جا دفن‌شد.

ابوبکر هنگام وفات دربارهٔ عمربن‌خطّاب وصیّت‌کرد، واوراپس از خود در میان امّت جانشین خویش‌ساخت.

کشته‌شدن عمر: چون عمربن خطّاب خراج را برعهدهٔ مردم نهاد؛ ابولؤلؤه[1] غلام مغیرة بن‌شعبه به‌خشم‌آمد، زیرا عمر بودکه خراج برعهدهٔ او نهاده بود.

عمربن‌خطّاب روزی ابولؤلؤه رادیده‌بدوگفت: بایدآسیایی برای من‌بسازی، ابولؤلؤه درپاسخ‌گفت: آسیایی برایت بسازم‌که همچنان باروزگار بچرخد. عمر گفت: این‌غلام مراتهدیدمی‌کند. ابولؤلؤه نیزعمرراهنگام نمازضربت‌زد. عمرسه روز پس‌ازآن زنده بود، وسپس‌درگذشت، ودرکنارپیغمبر(ص) به‌خاك سپرده شد.

این‌درسال بیست وسه بود.

اما ابولؤلؤه: مردم اوراگرفتند، اونیزچند نفر رابه قتل رسانید. سپس دستگیر شده به قتل رسید.

شورا

گفتاری دربارهٔ شورا وچگونگی‌آن: چون عمرضربت‌خورد مردم گرداو جمع‌شدند، وازوی پرسیدند چه کسی پس‌ازاوعهده‌دار امورمسلمانان خواهدبود عمرنیز کاررا به شورا نهاد. وشورا درلغت به‌معنی‌مشاورت است، وجریان‌آن از این‌قراربود که چون‌عمراحساس‌مرگ‌کرد به‌فکرافتاد دربارهٔ چه کسی‌وصیّت‌کند وکارامّت‌را به که واگذارد، ولی‌رأیش دربارهٔ شخصی معین‌قرارنگرفت، ازینرو

۱ــ ابولؤلؤه: فیروز حبشی نصرانی، وبعضی گویند ایرانی مجوسی وازمردم‌نهاوند بوده‌است. وی‌در روزی‌که عمررا ضربت زدخودرا نیز باهمان‌کاردکشت: دهخدا به‌نقل‌ازطبری و حبیب‌السیر.

کار را در میان شش نفر از بزرگان صحابه نهاد، و آنان اصحاب شورا محسوب می‌شدند، وعبارت بودند از: امیرالمؤمنین علی (ع)، وعثمان بن عفّان، و طلحه، وزبیر، و عبدالرحمان بن عوف، وسعد بن ابی‌وقاص. عمر گفت: همهٔ اینها صلاحیت عهده‌داری امر خلافت را پس از من دارند، وبه‌ایشان دستور داد سه روز به‌مشاورت بنشینند، سپس از میان خود یکی را متفقاً برگزینند، وچون طلحه در آن وقت غایب بود عمر گفت: اگر طلحه قبل از سه روز حضور یافت که هیچ، وگرنه شما به کار خود بپردازید آنگاه عمر شخصی از انصار را بر ایشان گماشت[۱]، وبدو گفت: خداوند اسلام را به دست شما گروه انصار عزت بخشید، تو پنجاه نفر از انصار را به‌دستیاری خود برگزین، وهمواره این چند نفر را برانگیزان تا یکی را از میان خود انتخاب کنند، آنگاه بدو گفت:

«اگر پنج نفر از آنها دربارهٔ یکی متحد شدند ویك نفر مخالفت کرد سر او را باشمشیر درهم‌شکن، واگر چهار نفر با یکدیگر اتفاق کردند ودو نفر مخالفت نمودند سر آن دو را از بدن جدا کن، واگر سه نفرشان دربارهٔ یکی اتفاق کردند وسه نفر دیگر دربارهٔ شخص دیگر، در این صورت عبدالله بن عمر- یعنی فرزندش - را به حکمیت برگزینند، واو به نفع هریك از این دو دسته حکم کرد ایشان یکی را از میان خود انتخاب کنند- ضمناً عمر دستور داده بود فرزندش عبدالله در آن مجلس به‌عنوان مستشار شرکت کند، واز امر خلافت هیچگونه بهره‌ای برایش قرار نداده بود - واگر آن سه نفر با حکم عبدالله نیز کسی را برنگزیدند شما جملگی طرفدار دسته‌ای باشید که عبدالرحمان بن عوف در میان آنهاست، وبقیه را در صورتی که از آنچه مردم بدان اتفاق کردند روگردان شدند به قتل برسانید».

۱- آن شخص ابوطلحه زید بن سهل انصاری بود.

ولی آنچه را عمر پیش‌بینی کرده بود واقع نشد، بلکه پس از درگذشت وی با عثمان بیعت به‌عمل آمد، و کار به‌جایی کشید که همه می‌دانند.

قتل عثمان

سبب کشته شدن عثمان این بود که گروهی از مسلمانان وی‌را به‌علت اعراض و روگردانی از روش ابوبکر و عمر در کم‌خرجی و احتراز از اموال مسلمانان مورد بازخواست قراردادند، چرا که عثمان مقداری هنگفت از اموال مسلمین‌را درمیان خویشاوندان خود تقسیم کرد، و زندگی اهل و عیال خودرا وسعت داد. مثلاً: از جمله کارهای وی این بود که به عبدالله بن خالد بن اسید [۱] پنجاه هزار درهم، و به‌مروان بن حکم پانزده هزار درهم عطا کرد، درصورتی که مسلمانان به‌چنین زیاده‌روی و بذل و بخششی آشنا نبودند، وهنوز خودداری ابوبکر و عمررا به‌یاد داشتند.

بدین سبب از روش عثمان رنجیده وی‌را ملامت کردند، و با او به‌گفتگو پرداختند، عثمان نیز بدین بهانه توسل جست که ابوبکر و عمر از حق خود چشم پوشیدند، و خود و خانوادهٔ خویش‌را به‌خاطر خوشنودی خدا از هر لذتی بازداشتند، لیکن من دارای زن و فرزندم، ازینرو دست گشوده با مقداری از این اموال زندگی خود و خانواده‌ام‌را وسعت داده‌ام، با این وصف اگر از این کار ناراضی هستید من از شما پیروی می کنم، مردم گفتند: آیا تو خوب کاری کرده‌ای وراه انصاف‌را پیموده‌ای که پنجاه‌هزار درهم به عبدالله بن خالد، و پانزده هزار درهم به مروان بن حکم بخشیده‌ای؟ عثمان گفت من این مال‌را از ایشان پس می‌گیرم، وسپس آن‌را پس گرفت. بدین نحو هرگاه مردم عثمان‌را به سبب کارهایی که از وی سرمی‌زد، و مروان بن حکم همواره اورا بدان

۱ـ عبدالله بن خالد بن اسید بن ابی‌العیص بن امیه: از بنی‌امیه و خویشان عثمان بود. ابن ابی‌الحدید گوید عثمان چهارصد هزار درهم بدو بخشید، و هموگوید که عثمان فدك را تیول مروان بن حکم اموی کرد وصدهزار درهم بدو بخشید. شرح ابن ابی‌الحدید، ج۱ ص۶۷.

اعمال وادار نموده آن‌را نزدش نیکو جلوه می‌داد ملامت می کردند، گاه معذرت خواسته درقبال مردم ملتزم می‌شد که هرچه بدواشارت کنند خواهد پذیرفت، و گاه نیز با ایشان به‌خصومت برمی خاست. ازینروزشتی کارهای عثمان رفته رفته آشکار شد. وگروهی از مردم شهرها برای جنگ وستیز با اوگرد آمدند. ازجمله گروهی ازمردم مصر وسایر نقاط جمع شده به‌قتل وی تصمیم گرفتند، عثمان نیز شبانه بیرون شده نزد امیر المؤمنین (ع) آمد و بدو گفت: پسرعمو من بر تو حق دارم، ازینرو نزد تو آمده‌ام، ازطرفی تو نزد این مردم دارای مقام ومنزلتی هستی، وآنان گفتار تورا می‌پذیرند، وتوجرأت وجسارت ایشان‌را دربارهٔ من می‌نگری، کنون برخیز ونزد آنان برو وایشان را ازدورمن پراکنده‌کن. علی(ع) نیز سوارشده نزدایشان آمد ومردم را ازدوراوپراکنده کرد، وازجانب عثمان ضمانت داد که خوشرفتاری را پیشه سازد، مردم نیز برگشته خاموش شدند.

ولی دوباره کار مشکل شد، زیرا مروان بن حکم کارهایی‌را که مردم برآن خشم گرفته بودند نزد عثمان نیکوجلوه داد، ومردم دوباره ازهرجانب گردآمده وی‌را احاطه‌کردند واورا درخانه‌اش محاصره نمودند، عثمان دوباره نزد علی(ع) فرستاده وی‌را به‌کمک خواست، علی(ع) نیز فرزندش حسن(ع) را به‌یاری‌او فرستاد. حسن(ع) به‌منظوردفاع ازعثمان با مردم به‌جنگی سخت برخاست تا جایی که‌عثمان پی‌درپی‌ازاوخواهش می‌کرد دست ازجنگ بدارد، ولی حسن(ع) همچنان جنگ می‌کرد، وبرای عثمان فداکاری می‌نمود، دراین‌هنگام مردم هجوم کرده واردخانهٔ عثمان‌شدند، ودرحالی که‌روزه‌بودوقرآن‌را دردامن گرفته‌قرائت‌می‌کرد، همچنان ضربات شمشیررا براووارد آوردند، سپس قرآن روی‌زمین‌افتاد، وخون برآن‌جاری شد، دراین‌وقت نائله همسر عثمان برخاست تا از ضربات شمشیر جلوگیری کند ولی‌شمشیری بردست اووارد آمده انگشتانش‌را قطع کرد - واین‌همان انگشتانی

بود که معاویه با پیراهن خون آلود عثمان بر منبر شام آویزان می‌کرد تا مردم را به رقّت واندوه آورد.- سپس نائله با ترس ووحشت برگشت، وعثمان به‌قتل رسید، و مهاجمین سراورا از تن جداکردند، آنگاه زنان وی گردش جمع شده شیون‌را سر-دادند وبراوگریستند.

دراین هنگام یکی ازمهاجمین گفت: دیگر بروید واورا رهاکنید، آنان‌نیز جسدعثمان‌را رهاکردند، ولی مردی ازاهل کوفه‌که عمیر بن ضابیء برجمی[1] نام‌داشت جسد عثمان‌را پایمال کرد، واستخوان‌های پهلوی وی‌را درهم شکست، سپس خانهٔ عثمان غارت‌شد، تا جایی که آنچه زنان دربرداشتند نیز به یغما رفت، وچون‌پس ازچندروز عثمان‌را درتابوت‌نهادندکه برای دفن‌بیرون ببرندگروهی سرراه‌نشستند تا تابوت‌وی‌را سنگباران کنند، ولی‌امیرالمؤمنین(ع) فرستاده ایشان‌را ازآن‌کار بازداشت، وجنازهٔ عثمان نزدیك قبرستان بقیع دفن‌شد، پس از چندی معاویه زمین‌های اطراف قبرعثمان‌را خریداری‌کرد وآن‌را ضمیمهٔ مقابرمسلمانان نمود وبه مردم درزمین‌های‌مذکوراجازهٔ دفن‌داد. این‌واقعه درسال‌سی‌وپنج هجری‌بود.

مردم روزکشته شدن عثمان را «یوم‌الدّار» نامیدند، زیرا درآن‌روزمردم به‌خانهٔ عثمان ریخته اورا درخانه‌اش به قتل رساندند.

کشته شدن امیرالمؤمنین علی(ع)

این‌مطلب‌ازچندین‌ناحیه‌نقل‌شده‌است‌که امیرالمؤمنین(ع) پیوسته‌می‌گفت: چه چیز مانع است‌که بدبخت ترین مردم این را ازاین (یعنی ریشش را ازخون سرش) رنگین‌کند؟ وهرگاه امیرالمؤمنین علی(ع) عبدالرحمان‌بن‌ملجم‌لعنه‌الله‌را

۱- عمیربن‌ضابیء برجمی: ازاشراف کوفه وازکسانی‌بودکه درقتل‌عثمان‌شرکت‌داشت، وهنگامی که حجاج بن یوسف ازطرف عبدالملك بن‌مروان‌والی کوفه شد به فرمان‌وی به قتل رسید. مروج‌الذهب ج ۳ ص۱۳۴.

می‌دید این بیت را انشاد می کرد:

أرید حباءه فیرید قتلی عذیرك من خلیلك من مراد

«من خیر اورا می خواهم‌واودرصدد کشتن‌من‌است، کیست که‌ازجانب‌این‌دوست مرادی‌توعذرخواهی کند».

چون امیرالمؤمنین این‌سخن‌را ابرازمی کرد وبدومی گفتند: ازچه‌رو وی‌را نمی‌کشی؟ می گفت: چگونه قاتل خود را بکشم! واین سخن دلیل برآن بودکه پیغمبر (ص) از جملهٔ مطالبی‌که علی (ع) را بدان آگاه کرد کشته شدنش به‌دست ابن‌ملجم بود.

نیز ازجمله چیزهایی‌که این‌مطلب را تأیید می‌کند روایت انس‌بن مالك ۱ است‌که نقل‌کرده است:

زمانی‌علی(ع)بیمارشد ومن‌برای‌عیادت وی‌رفتم،دیدم ابوبکروعمرنیزآنجا هستند، ما ساعتی‌نزد علی (ع) نشستیم تاآنکه پیغمبر (ص) وارد شد وبه‌صورت علی(ع) نگریست، ابوبکر به پیغمبر(ص)گفت: یا نبی‌الله‌گویا علی‌درحال مردن است، پیغمبر (ص) گفت: «علی اکنون نخواهد مرد، ونمی‌میرد تاآنکه سخت خشمگین‌شود، ومرگ اوفرا نمی‌رسد جز باکشته شدن».

امیرالمؤمنین (ع) پیوسته نسبت به ابن ملجم نیکی می‌کرد. گویند چون ماه رمضان‌سال‌چهل‌هجری‌فرارسید علی(ع) شبی‌را نزدحسن(ع) وشبی‌رانزدحسین (ع) وشبی‌را نزد عبدالله بن‌جعفر طیّار (رض) به سر می‌برد، وچون‌هنگام صرف غذا می‌رسید سه لقمه بیشتر نمی‌خورد و می گفت: این‌هم یک شب یا دو شب، سرانجام فرمان خدا فرا می‌رسد ودرون من تهی است. عاقبت پس از چند شب به قتل رسید.

۱ــ انس‌بن‌مالك: خادم پیغمبر(ص) ومتوفی‌سال۹۱هجری‌است. استیعاب ابن‌عبدالبر.

گویند علی(ع) درماه ربیع‌الاخر کشته شد ، ولی نقل اول صحیح‌تر و همان مورد اعتماد است .

چگونگی کشته شدن امیرالمؤمنین (ع) : : و اما چگونگی کشته شدن علی(ع) این بودکه وی در آغاز فجر از خانهٔ خود درکوفه خارج شده همچنان ندامی‌کرد: الصلوة یرحمکم‌الله . دراین‌وقت ابن‌ملجم لعنه‌الله با شمشیر ضربتی بر اوزدو گفت: داوری با خداوند است نه باتو ای‌علی. دراین‌هنگام فریادمردم بلندشد،وابن‌ملجم پا به فرارنهاد، امیرالمؤمنین به مردم‌گفت : این‌مرد از دستتان نگریزد ، مردم نیز دویده اوراگرفتند وامیرالمؤمنین نیز یکی‌ازاصحاب خودرا برای ادای نماز صبح به نیابت‌گماشت ، وسپس‌اورا به‌خانه بردند .

امیرالمؤمنین‌فرمود تا ابن‌ملجم‌را نزد وی‌بیاورند ، چون ابن‌ملجم نزد وی حضوریافت امیرالمؤمنین(ع) بدوگفت : ای دشمن‌خدا آیا من به‌تو نیکی نکردم؟ ابن‌ملجم‌گفت :آری ، امیرالمؤمنین(ع)گفت : پس‌چرا دست به این‌کارزدی؟ ابن ملجم‌گفت : من‌چهل‌صبح شمشیرخودرا تیزکردم وازخدا خواستم‌که بدترین‌خلق خدا باآن‌کشته شود، امیرالمؤمنین‌گفت: «توبا این‌شمشیر کشته خواهی‌شد،زیرا تو ازجملهٔ بدترین‌خلق‌خدا هستی».

سپس فرمود:«یك‌نفس‌درمقابل‌یك‌نفس،اگرمن‌درگذشتم اورا بکشیدچنانکه مرا کشت ، واگر زنده ماندم‌خودم‌نظرم‌را دربارهٔ او به‌کارخواهم‌بست.ای‌فرزندان عبدالمطلب از هرسوگردهم نیایید وبگویید امیرالمؤمنین‌کشته شد،آگاه باشید که برای من جز قاتل من نبایدکشته شود».

سپس رو به فرزندش حسن (ع) کرده‌گفت : « ای حسن بدانکه هرگاه من براثر این‌ضربت درگذشتم یك ضربت درعوض ضربتی کـه به‌من زده بدو بزنید، مبادا این‌مرد را مثله‌کنید ، زیرا من از پیغمبر(ص) شنیدم‌که می‌گفت : از مثله

بپرهیزید گرچه دربارهٔ سگ گزنده باشد.» آنگاه وصیت کرد، و فرزندان خودرا به‌پرهیزگاری وخواندن نماز در اوقات معین، ودادن زکات هنگام وجوب آن، و درست وضو گرفتن، و بخشش گناه، و فرو بردن خشم، و پیوند با خویشان، و بردباری درمقابل نادان، وبه‌کاربردن فهم در دین، وپایداری در امور، و همواره به‌یاد قرآن بودن، ونیکی با همسایگان، وامر به‌معروف ونهی ازمنکر، ودوری‌جستن ازگناه وکارهای زشت، سفارش کرد، ووصیت خودرا نوشت، وازآن پس به سخنی جز به کلمهٔ «لااله‌الاالله» لب نگشود، تاآنکه‌درگذشت. صلوات‌الله‌وسلامه‌علیه.

چون امیرالمؤمنین درگذشت حسن(ع) دستورداد ابن‌ملجم‌را نزد وی بیاورند، چون ابن‌ملجم نزد حسن(ع) آمد بدو گفت: آیا منظوری‌در بارهٔ من‌داری؟ من با خدا پیمان بسته‌ام که‌عهدی نبندم‌مگر آنکه بدان‌وفاکنم، من‌درکنارکعبه‌باخدا پیمان بستم که علی‌ومعاویه‌را به قتل برسانم، یاآنکه خود دراین‌راه‌کشته شوم، تومرا رها کن‌تابروم‌ومعاویه‌رانیز بکشم، باتوعهد می‌کنم که اگراورا نکشتم، ویااورا کشتم‌و سالم ماندم نزد تو بیایم ودستم را دردست توبگذارم، ولی‌حسن(ع) گفت: به‌خدا این‌کاررا نخواهم کرد تاگرمی‌آتش‌را بچشی، سپس‌ابن‌ملجم‌را پیش‌کشید و اورا به‌قتل‌رسانید، ومردم جثه‌اش‌راگرفته دربوریا پیچیدند واورا باآتش سوزاندند.

محل دفن امیرالمؤمنین: امیرالمؤمنین(ع) شبانه در غری[*] به‌خاک‌سپرده‌شد، سپس قبر وی‌همچنان ناشناس وپنهان بود تاآنکه پس از چندی‌جایی که‌اکنون مشهد وی می‌باشدآشکار و ظاهرگردید.

واما چیزی که باعث شد ابن‌ملجم به قتل امیرالمؤمنین‌اقدام کند این بود که ابن‌ملجم‌ازجملهٔ خوارج بود، وی زمانی با دونفر دیگرازخوارج گردهم‌آمده دربارهٔ گروهی‌ازایشان که درنهروان به‌دست‌امیرالمؤمنین به‌قتل‌رسیدند به‌گفتگو پرداختندو گفتند: بعد ازرفقای‌ما زندگی برای‌ما سودی ندارد، سپس با یکدیگر

قرار گذاشتند هریك از ایشان یکی ازسه نفر یعنی: علی بن ابی طالب(ع) ومعاویه و عمرو بن عاص را به‌قتل برسانند. ابن ملجم گفت: من علی را به‌قتل می‌رسانم، دیگری گفت : من معاویه را می‌کشم ، سومی گفت :کشتن عمرو نیز با من.

اما ابن ملجم زن زیبایی را که دختر یکی ازخوارج بود دیده عاشق اوشد، و او را خواستگاری نمود ،آن زن در پاسخ ابن ملجم درخواست‌هایی کرد که از آن جمله قتل علی بن ابی طالب(ع) بود. ابن ملجم گفت: من برای همین کار به کوفه آمده‌ام، ودر مقابل آن زن ملتزم شد که علی(ع) را به قتل برساند ، سپس علی(ع) را کشته خود نیز پس ازوی به‌قتل رسید .

اما دیگری به‌سوی معاویه شتافته در کمین وی نشست ، چون معاویه بیرون آمد شمشیر خویش را بر ران او فرود آورد ، ولی ضربهٔ وی کاری نشد ، و معاویه زخم خویش را علاج کرد و بهبود یافت ، سپس آن مرد را به‌قتل رسانید. و بعضی گویند اورا نکشت .

واما سومی به‌قصد کشتن عمرو بن عاص به مصر رفت ودر کمین وی نشست،ولی چنین تصادف کرد که عمرو در آن شب بیمار شده صبحگاهان برای نماز حاضر نشد بلکه یکی ازدوستان خویش را به نیابت خود فرستاد ، چون طلوع فجر فرارسید آن مرد وی را به‌خیال آنکه عمرو است با شمشیر به‌قتل رسانید ،سپس آن مرد را گرفته نزد عمرو بردند ، وچون دید مردم بدو به‌عنوان امارت سلام می کنند گفت : این شخص کیست؟گفتند : امیر عمرو بن عاص است .گفت : پس من چه کسی را کشتم؟گفتند نایبش را–واسم نایب عمرو خارجه بود–،آن مرد رو به‌عمرو بن عاص کرده گفت: ای فاسق به‌خدا سوگند من قصد کشتن کسی جز تورا نداشتم، عمرو گفت: تو قصد کشتن مرا داشتی ولی خداوند قتل خارجه را خواست،سپس عمرو دستور داد وی را به قتل رساندند.

چون خبر کشته شدن امیرالمؤمنین به عایشه رسید این شعر را خواند:

فالقت عصاها واستقرّبها النّوی کما قرّ عیناً بالا ٔیاب المسافر

« عصایش را زمین نهاد و بـه مقصد رسید ، چنانکـه مسافر به بازگشتن شادمان می‌شود» .

دولت اموی

دولت اموی یعنی دولتی که حکومت را پس از دولت اوّلی به‌چنگ آورد.

چون امیرالمؤمنین (ع) کشته شد مردم با حسن بن‌علی(ع) بیعت‌کردند ، حسن(ع) نیز ماهی‌چند درنگ‌کرد تاآنکه با معاویه در یك‌جا گردآمد،وبه‌علّت مصلحت‌وقت‌که حسن(ع) خود بهتر‌ازهر کس‌بدان‌آگاه بود با معاویه صلح‌وسازش کرد ، وخلافت را تسلیم او نمود ، و به‌مدینه رهسپارشد .

سپس‌مردم نیز با معاویه به‌عنوان‌خلافت عامه بیعت‌کردند،وازآن‌روزمعاویه امیرالمؤمنین‌نامیده شد ، واین‌درسال‌چهلم ازهجرت بود .

معاویه

نقل قسمتی ازسیره وروش‌معاویه ووصف نکات جالبی ازاحوال او:

وی‌معاویة بن ابی‌سفیان‌صخر بن‌حرب بن‌امیّة بن‌عبد شمس بن‌عبد مناف بود. پدرش‌ابوسفیان‌یکی‌ازشیوخ مکه‌بودکه‌درسال‌فتح‌مکه اسلام اختیارکرد،همچنین معاویه اسلام اختیارکرد، ودر شمارکسانی‌که نزد پیغمبر (ص) وحی را می‌نوشتند به‌نوشتن وحی پرداخت[1] .

---

۱ ــ معاویه یکی از نویسندگان پیغمبر (ص) بود، ولی در این‌اختلاف است‌که چه می‌نوشت . آنچه محققین اهل‌سیره برآنند این است کـه وحی‌راعلی (ع) وزیدبن ثـابت وزیدبن‌ارقم می‌نوشتند ، وحنظلة بن‌ربیع‌تمیمی و معاویة‌بن‌ابی‌سفیان نـزد پیغمبر (ص) می‌نشستند، ونامه‌های وی رابه سلاطین و رؤسای قبایل و همچنین اموال صدقات که‌دریافت می‌شد، ودرمیان صاحبان‌آن تقسیم می گردید، وسایر نیازمندی‌های پیغمبر(ص) رامی‌نوشتند. شرح ابن‌ابی‌الحدید ج ۱ ص ۱۱۲ . بنابراین کتابت وحی بـه وسیلهٔ معاویه امری مـورد تردید است .

مادر معاویه هند دختر عتبه بود که در میان قریش زنی مورد احترام به شمار می‌آمد، وی نیز در سال فتح مکه مسلمان شد.

در جنگ احد هنگامی که حمزة بن عبدالمطلب (رض) عموی پیغمبر (ص) براثر حربه‌ای که براو وارد آمد به خاك افتاد، هند مذکور آمده وی را مثله کرد، و با خشم فراوان پاره‌ای از جگر حمزه را گرفته به دندان خایید، زیرا حمزه چند نفر از خویشان هند را به قتل رسانده بود، از ینرو معاویه را «ابن آکلة الاکباد» می‌گفتند.

چون پیغمبر (ص) مکه را گشود؛ هند در میان گروهی از زنان مکه که به منظور بیعت نزد پیغمبر (ص) آمده بودند، ناشناس نزد وی حضور یافت، چون هند پیش رفت تا با پیغمبر (ص) بیعت کند، پیغمبر (ص) شروط اسلام را برایش بیان کرد و نمی‌دانست وی هند زن ابوسفیان است، هند نیز باوجود ترسی که از پیغمبر (ص) داشت جواب‌های محکمی به او داد.

ازجمله چیزهایی که پیغمبر (ص) به هند گفت و او پاسخ داد این بود که پیغمبر (ص) بدو گفت: «شما زنان با من بدین شرط بیعت کنید که فرزندان خود را نکشید» - چراکه درجاهلیت مردم اولاد خویش را به قتل می‌رساندند، هند گفت: ما فرزندان خود را در کودکی پرورانديم، و چون بزرگ شدند تو ایشان را در روز بدر به قتل رساندی، سپس پیغمبر (ص) گفت: «نیز بدین شرط که در کارهای پسندیده و نیك مرا نافرمانی نکنید»، هند گفت: ماکه در این جا نشسته‌ایم به هیچ وجه در صدد نافرمانی تو نیستیم. پیغمبر (ص) گفت: «نیز بدین شرط که دزدی نکنید». هند گفت: به خدا سوگند من در عمرم چیزی ندزدیده‌ام، چرا، گاهی از اوقات مقداری از مال ابوسفیان

برمی‌داشتم ، ابوسفیان شوهر هند نیز آن‌جا حاضر بود . در این هنگام پیغمبر دانست که وی هند است، سپس گفت : تو هندی؟ هند گفت : آری ای پیغمبر، ولی پیغمبر (ص) چیزی نگفت، زیرا اسلام رابطهٔ وی را با زمان گذشته قطع کرده بود .

سپس پیغمبر (ص) گفت : «شرط دیگر آنکه هرگز زنا نکنید»، هند گفت: آیا زن آزاد مرتکب زنا می‌شود ؟ گویند پیغمبر (ص) در این هنگام رو به عباس کرده تبسم نمود[۱].

اما معاویه در امر دنیای خود خردمند ودانا و بردبار بود ، سلطانی نیرومند و سیاست‌مدار و با تدبیر وعاقل وفصیح وبلیغ به‌شمار می‌رفت ، جایی که می‌بایست بردبار باشد بردبار بود ، و آنجا که لازم بود شدّت به‌خرج دهد بی‌نهایت سخت‌گیر بود ، لیکن بردباری بیش از شدّت بروی غلبه داشت .

معاویه مردی کریم و صاحب بذل و بخشش وشیفتهٔ ریاست بود و بدان عشق می‌ورزید، وی بر سایر اشراف رعیت خود برتری فراوان داشت، از این‌رو اشراف قریش مانند : عبدالله بن عباس و عبدالله بن زبیر وعبدالله بن جعفر طیّار وعبدالله بن عمر و عبدالرحمان بن ابی‌بکر و ابان بن عثمان بن عفّان و گروهی از آل ابوطالب در دمشق براو وارد می‌شدند، ومعاویه مقدم ایشان را گرامی می‌داشت، ودربارهٔ آنان مهمان‌نوازی می‌نمود، ونیازمندی‌های آنها را رفع می‌کرد ، ولی ایشان بسیاری از اوقات در گفتار خود با معاویه درشت سخنی می‌کردند، وبه‌زشتی با وی روبرو می‌شدند ، ولی معاویه

---

۱ ــ شاید تبسم پیغمبر (ص) بدان سبب بوده که‌هند همواره به‌فجور و زنا شهرت داشته است . ابن ابی‌الحدید معتزلی به نقل از زمخشری دربارهٔ نسب معاویه گوید : و معاویه همواره به‌چهار نفر نسبت داده‌می‌شد : به‌مسافر بن‌عمرو ، وعمارة بن‌ولید ، وعباس بن‌عبدالمطلب وصباح که خوانندهٔ عمارة بن‌ولید بود . شرح ابن ابی‌الحدید، ج ۱ ص ۱۱۱ .

گاه با ایشان مزاح می نمود ، وگاه نیز از رفتارشان چشم‌پوشی می‌کرد ، وجز با دادن جوایز سنگین وعطایای زیاد پاسخی به‌ایشان نمی‌داد .

روزی معاویه به قیس بن سعد بن عباده (رض) که یکی از رجال انصار بود گفت : « ای قیس من دوست داشتم تو زنده بودی ونتیجهٔ جنگ‌هایی که میان من و علی به‌وقوع پیوست آشکار می‌شد»، قیس گفت: «به‌خدا سوگند من کراهت داشتم که نتیجهٔ آن جنگ‌ها آشکار می‌شد و تو امیرالمؤمنین بودی!»، واین بهترین گفتگویی بود که با معاویه می‌کردند .

نیز هنگامی معاویه پانصد دینار برای مردی از انصار فرستاد، ولی مرد انصاری آن‌را برای خود کم دانست ، و به پسرش گفت: این پول‌را بگیرو نزد معاویه ببر، و آن‌را به‌صورت وی بزن وبدو برگردان، سپس فرزندش‌را سوگند داد که این کاررا بکند. پسر انصاری نیز پول‌هارا برداشت ونزد معاویه‌رفت وبدو گفت: ای امیرالمؤمنین پدرمن مردی تند وخشمناك است ، وبه من چنین‌وچنان گفته مرا سوگند داده‌است که این کاررا بکنم ، من‌هم قادربه مخالفت با او نیستم ، دراین‌هنگام معاویه دست خویش‌را به‌صورت نهاده گفت : هرچه پدرت به توفرمان داده به‌کارببند ، ولی با عموی خود مدارا کن ،آن پسر شرمنده شده پول‌هارا روی زمین گذاشت،معاویه نیز آن‌را زیادکرد و برای مرد انصاری فرستاد. چون این‌خبر به یزید فرزند معاویه رسید باحال‌خشم نزد وی آمد و بدو گفت : ای‌پدر توچندان بردباری می کنی که می‌ترسم مردم این‌صفت تورا به سستی‌وترس حمل کنند ، معاویه گفت : ای فرزند هیچگاه بردباری پشیمانی وبدگویی درپی‌نخواهد داشت، تو دنبال کار خود برو و مرا به‌حال‌خویش بگذار.

معاویه با چنین‌روشی خلیفهٔ جهان‌شد، وفرزندان مهاجرین وانصار که‌هریك خود را برای خلافت برتر از وی می‌دانستند در مقابل او خاضع شدند .

نیز معاویه از زیرک‌ترین مردم به‌شمار می‌آمد. گویند روزی عمر بن خطّاب به‌اهل مجلس خود گفت: شما با آنکه معاویه‌را دارید چرا پیوسته از کسری و قیصر و هوشمندی ایشان سخن می‌گویید.

و از زیرکی او بود که دل عمرو بن عاص را به دست آورده با او پیمان بست، و عمرو بن عـاص خود از مردان زیرک به‌شمار می‌آمد. عمرو در آغاز کار کـه میان امیرالمؤمنین علی(ع) و معاویه اختلاف افتاد از هیچیک از ایشان جانبداری نمی‌کرد، ازینرو معاویه اندیشید که دل عمرو را به‌دست آورد، و از رأی و زیرکی و مکر او استفاده کند، سپس بدین کار اقدام کرده رشتهٔ دوستی وی‌را با خود پیوند داد و ولایت مصر را به‌او واگذار نمود، و با دستیاری او پا در کار نهاد، و بالاخره در صفّین مرتکب آن همه کردارها شد. با این وصف دوستی واقعی میان معاویه و عمرو بن عاص وجود نداشت، و این دو نفر پیوسته در باطن نسبت به یکدیگر کینه می‌ورزیدند، و گاه این کینه‌را به‌رو و زبان می‌آوردند.

مثلاً روزی در صفّین امیرالمؤمنین علی(ع) از معاویه خواست که شخصاً برای مبارزه با وی به‌میدان بیاید، در این هنگام عمرو بن عاص به‌معاویه گفت: علی راست می‌گوید و صلاح تو نیست که در مبارزهٔ با وی درنگ کنی، معاویه در پاسخ گفت: ای عمرو تو به‌من خیانت می‌کنی و دوست می‌داری که من کشته شوم، تو نمی‌دانی هر کس با پسر ابوطالب درمیدان نبرد درآویزد به‌دست او کشته خواهد شد؟!

نیز روزی معاویه به اهل مجلس خود گفت: شگفت‌ترین چیزها کدام است؟ یزید گفت:

شگفت‌ترین چیزها این ابری است که همواره میان زمین و آسمان معلق است، نه از زیر به‌چیزی تکیه دارد و نه از بالا به‌چیزی بسته است. دیگری گفت: شگفت‌ترین چیزها بهره‌ای است که نصیب شخص نادان می‌شود، و بی‌بهرگی و حرمانی است که

خردمند با آن دست به‌گریبان است. سومی گفت: شگفت‌ترین چیزها آنست که مانندش دیده نشود. سپس عمرو بن عاص گفت: شگفت‌ترین چیزها این است که مدعی باطل بر صاحب حق چیره شود، ومقصودش معاویه وعلی (ع) بود. معاویه گفت: نه، بلکه شگفت‌ترین چیزها آنست که به‌شخص غیرمستحق در صورتی که از او نترسند چیزی عطا کنند. بدین نحو هر یك از آنها آنچه دربارهٔ دیگری در دل داشت ابراز می‌نمود.

باید دانست که معاویه مربی دولت و رهبر ملت و نگهبان مملکت به‌شمار می‌آمد. وی در دولت خویش اموری را ابتکار کرد که قبل از او کسی با آن آشنایی نداشت. از جمله آنکه معاویه اولین کسی بود که برای خدمت به‌سلطان، چاکران وغلامان برگماشت، ونگهبانان مسلح پیشاپیش سلطان نهاد، ومقصوره‌ای در مسجد ساخت که سلطان یا خلیفه به‌تنهایی و جدای از مردم در آن نماز بگزارد، واین برای ترس از پیشامدی بود که برای امیرالمؤمنین علی(ع) روی‌داد، ازینرو خود به تنهایی درمقصوره به نماز می‌ایستاد، وچون به‌سجده می‌رفت نگهبانان با شمشیر بالای سر او می‌ایستادند. نیز معاویه اولین کسی بود که برای سرعت وصول اخبار «برید» را به‌کاربرد.

سخنی در پیرامون برید: برید آنست که اسب‌های لاغرمیان درچند جا بگمارند تا هنگامی که حامل خبر که با شتاب فرا رسیده اسبش خسته است، اسب آرمیده‌ای را سوارشود، وهمچنین درجای دیگر وجای دیگر، تا باشتاب به‌مقصد برسد.

واما معنی لغوی برید: دوازده میل را بریدگویند، وگمانم این است که نهایت اندازه‌ای راکه میان بریدوبرید دیگری فرض کرده‌اند همان دوازده میل می‌باشد.

صاحب علاءالدین عطاملك در کتاب جهان‌گشای گفته است: «.... دیگر از کارهای ایشان قراردادن بریداست درهرجا، واین برای حفظ اموال وسرعت وصول

اخبار، واطلاع بر پیش آمدهای تازه به تازه است ». لیکن باید گفت که در برید فایده‌ای جز سرعت وصول اخبار نیست، و حفظ اموال هیچگونه ارتباطی با آن ندارد.

دیگر از چیزهایی که معاویه درامر سلطنت اختراع کرد دیوان خاتم[1] بود، و این دیوان که اعتبار زیادی داشت از بزرگترین دیوان‌ها به شمار می آمد، وتا اواسط دولت بنی‌عباس همواره برقرار بود، ولی در آن‌وقت تعطیل شد.

دیوان‌خاتم دیوانی‌بود دارای چندین‌متصدی، وچون نامه‌ای‌ازجانب‌خلیفه دربارهٔ‌امری‌صادرمی‌شدآن‌نامه‌را به‌دیوان‌مذکورآورده‌نسخه‌ای‌ازآن‌برمی‌داشتند وسپس ریسمانی ازآن می گذراندند، وموم روی‌آن ریخته مهر صاحب دیوان را برآن می‌زدند. چنانکه در روزگار کنونی با نامه‌های قضات چنین می‌کنند.

ناگفته نماند چیزی که باعث شد معاویه دیوان خاتم را اختراع کند این بود که وی برای‌شخصی‌صد هزاردرهم به‌زیادبن‌ابیه فرمانروای‌عراق‌حواله کرد، آن شخص نامهٔ معاویه را گرفته رهسپار شد، وچون نامه‌ها درآن‌زمان‌مهروموم نمی‌شدآن‌را خوانده وکلمهٔ صدرا دویست‌کرد، چون زیاد صورت‌حساب‌خویش‌را برای‌معاویه فرستاد معاویه‌آن‌را انکارنموده‌گفت: من بیش‌ازصدهزاردرهم برای آن‌شخص‌حواله نکردم، وسپس صد هزاردرهم زیادی‌را ازاوپس‌گرفت، و دیوان خاتم را وضع کرد.[2]

---

۱ ـ دیوان خاتم دیوانی بود که نامه‌هایی که محتاج به‌مهر خلیفه بود پس ازطی چند مرحله و مقابله شدن بدان‌جا می‌آمد، و درآن ثبت می‌شد. آدام متز، الحضارة‌الاسلامیه، ج ۱ ص ۱۰۳.

۲ ـ معاویه را در این باره باجعفر بن‌یحیی برمکی در خصوص نامه‌ای‌که از طرف‌ اوجعل‌وتزویر کردند، و قصه‌اش به‌تفصیل در شرح‌حال جعفر در این کتاب خواهدآمد، باید مقایسه‌کرد و دید تفاوت همت‌و جوانمردی از کجاست تا به‌کجا!

از آن پس نامه‌ها همچنان مهر شده از دیوان مزبور خارج می‌شد، و کسی نمی‌دانست در آن چه نوشته شده است، همچنین کسی نمی‌توانست در آن تغییری بدهد.

معاویه پیوسته همّت خود را صرف تدبیر امور دنیا می‌کرد، واقدام به هر کاری که امر سلطنتش را استوار می‌نمود برایش آسان و بی‌اهمیت بود. چنانکه عبدالملك بن مروان اورا وصف کرده این معنی را درباره‌اش پنداشته است. زیرا گویند: زمانی عبدالملك بن‌مروان گذارش به قبر معاویه افتاد وبراو رحمت فرستاد، شخصی بدو گفت: ای امیرالمؤمنین این قبر کیست؟ عبدالملك گفت: این قبر مردی است که به‌خدا سوگند تا جایی که من می‌دانم از روی دانش سخن می‌گفت، واز راه بردباری سکوت می‌نمود؛ هر گاه عطا می‌کرد بی‌نیاز می‌ساخت، وچون به‌جنگ می‌پرداخت نابود می‌کرد».

نیز عبدالله بن‌عباس که مردی نقّاد بود معاویه را وصف کرده گفته است: من کسی‌را لایق‌تر از شخص معاویه برای ریاست و سلطنت ندیده‌ام.

یکی از بنی‌امیّه به معاویه گفت: به خدا سوگند اگر تو می‌توانستی گروه زنگیان‌را به‌نیروی خود بیفزایی این کاررا می‌کردی تاکار سلطنتت راست آید.

معاویه مردی پرخور بود، وباکرم و جودی‌که داشت دربارهٔ طعام بسیار بخیل بود. اما در خصوص پرخوری اوگویند: وی درهرروز پنج نوبت غذا می‌خورد، و غذای آخرش از همه سنگین‌تر بود، سپس می‌گفت: ای غلام سفره را برگیر که خسته شدم و سیر نگشتم!

نیز نقل کرده‌اند که زمانی گوساله‌ای‌را برای وی بریان‌کرده آوردند، معاویه نیز آن را با یکدست نان سفید و چهار گردهٔ سطبر و یك بزغالهٔ گرم و یك بزغالهٔ سرد غیر ازغذاهای رنگارنگ دیگر صرف کرد. همچنین زمانی صد

رطل[۱] باقلی‌تر نزد وی نهادند ومعاویه همهٔ آن‌را خورد. واما بخل‌او دربارهٔ خوردن طعام: نقل کرده‌اند که ابن‌ابی‌بکره[۲] روزی با پسرش برمعاویه وارد شد، هنگام غذاخوردن پسرابن‌ابی‌بکره‌زیاده روی می‌کرد، ومعاویه‌همچنان‌اورامی‌نگریست. دراین‌وقت ابن‌ابی‌بکره برخشم معاویه آگاه‌شد، وخواست فرزندش‌را ازپرخوری بازدارد ولی موفق نشد، سپس با پسرش از نزد معاویه خارج شدند. روز دیگر ابن‌ابی‌بکره به تنهایی نزد معاویه آمد، معاویه از او پرسید فرزندت چه شد؟ ابن‌ابی‌بکره گفت: گرفتارانحراف‌مزاج‌گردید، معاویه‌گفت: من‌دیروزفهمیدم‌که آن‌خوردن بیماری‌سختی درپی دارد.

دراین‌جا مناسب‌است‌حکایتی‌جالب‌که‌دلالت‌برجوانمردی‌ونجابت‌وبزرگواری دارد نقل‌شود:

یکی ازوزرا علاقهٔ شدیدی به‌خوردن داشت، و کسانی‌را که با وی هم غذا می‌شدند دوست می‌داشت، وهر کس بیشتر غذا می‌خورد نزد وی محبوب‌تر بود. زمانی چنین پیش‌آمد که وزیر مذکور یکی از بزرگان علویّین را خواسته مالی بسیار از بابت خـراج و ضمان بر عهدهٔ او نهاد، وآن را از وی مطالبه کرد، و مأمورینی برای حفظ او در خانهٔ خـود گماشت. روزی هنگامی‌که سفره را نزد وزیرانداختند مرد علوی‌که به‌طبع وزیر دربارهٔ غذاخوردن‌آگاه بود به‌محافظین خودگفت: من‌گرسنه‌ام! می‌گذارید به‌اتفاق شما سر سفره حاضرشده غذا بخورم و باز به همین جا برگردم؟ مأمورین از وی شرم‌کرده اجازه دادند، مرد علوی

۱ـ رطل: نیم‌من. منتهی‌الارب.

۲ـ عبیدالله‌بن‌ابی‌بکره برادرزادهٔ زیادبن ابیه وازاسخیا وشجاعان روزگار بود. وی درسال‌۷۸ ازطرف حجاج بن‌یوسف والی‌سیستان شد، ودریکی‌ازغزوات لشکرش به‌گرسنگی سختی‌مبتلاشدندوعبیدالله و گروه‌بسیاری براثر گرسنگی در گذشتند. المعارف ابن‌قتیبه‌ص۱۲۶.

رفت و پایین سفره نشست، و با اشتهای فراوان به‌خوردن غذا مشغول شد، در این وقت نگاه‌وزیر به‌مرد علوی که سرگرم‌خوردن بود افتاد، واورا نزدخود در بالای مجلس فراخوانده‌ازغذاهای‌مطبوع‌سفره پیش‌او نهاد، وهرچه‌مرد علوی‌درخوردن مبالغه می‌کرد به بشاشت وخوشرویی‌وزیرافزوده می‌شد، چون‌سفره‌را برگرفتند وزیر آتشدانی‌که پرازآتش‌بود خواسته دستورداد صورت‌حساب مرد علوی‌را نیز حاضر کنند، سپس گفت: ای‌سیّد،خداوند تورا ازدادن‌این‌مال‌آسوده کرد،وچیزی ازآن برعهدهٔ تونگذاشت، به‌خدا و جدّت رسول خدا سوگند که جزاین نسخه نه درنزد من ونه دردیوان نسخهٔ دیگری وجود ندارد، سپس آن‌را درمیان‌آتش افکند وسوزانید،آنگاه وی‌راآزادکرد تا به‌منزلش برود.

ازجمله چیزهایی‌که برمردم عموماً و بر بنی‌امیه بخصوص‌گران‌آمد قضیهٔ استلحاق بود، وداستان‌آن ازاین‌قراراست‌که معاویه زیادبن ابیه‌را به‌خود بست واورا برادرخویش‌خواند تا خودرا به وسیلهٔ او نیرومند کند، وازرأی‌وهوشش بهره‌مند شود.

شرح چگونگی استلحاق به نحو اختصار: سمیّه مادرزیاد از زنان بدکارهٔ عرب به‌شمارمی‌آمد، وی‌شوهری‌داشت به نام عبید. زمانی ابوسفیان یعنی پدرمعاویه نزد شراب‌فروشی‌به‌نام ابومریم رفته ازوی‌زنی‌بدکاره خواست، ابومریم بدوگفت: سمیّه‌را می‌خواهی؟ ابوسفیان‌که‌سمیّه را ازپیش‌می‌شناخت‌گفت: گرچه‌پستان‌هایی درازوشکمی‌بدبوداردولی‌بیاورش، ابومریم‌سمیّه راآوردوابوسفیان‌با اودرآمیخت وبه‌زیادآبستن‌شد، واورا درفراش‌شوهرش‌عبید زایید، چون زیاد بزرگ شدادب آموخت وسرآمد اقران‌شد، وبه‌کارهای دیوانی پرداخت، آنگاه عمربن خطّاب اورا به‌منصبی گماشت، وزیاد نیك ازعهدهٔ‌آن برآمد. زیاد روزی درمجلس‌عمرکه بزرگان صحابه وازجمله ابوسفیان درآن‌جا جمع بودند حضوریافت، وسخنانی

بلیغ ورساگفت کـه حاضرین‌مانندآن نشنیده بودند، دراین‌هنگام عمروبن‌عاص اظهار کرد: به‌به‌چه جوان برازنده‌ای، اگر پدرش از قریش بود همانا عرب را رهبری‌می کرد. ابوسفیان‌گفت: به‌خدا سوگند پدری که‌نطفهٔ اورا دررحم‌مادرش نهاده است من‌می‌شناسم، ومقصود ابوسفیان‌خودش بود. امیرالمؤمنین علی(ع)که آن‌جا حاضربود گفت: ابوسفیان دم مزن، توخود می‌دانی که اگرعمراین سخن‌را بشنودکارت ساخته است.

چون امیرالمؤمنین (ع) عهده‌دار خلافت شد زیادرا والی فارس کرد، زیاد نیز فارس‌را به‌خوبی‌ضبط ونگاهداری‌نمود، وقلعه‌هایش‌را حفاظت کرد، ودرآن جا روشی‌رضایت‌بخش درپیش گرفت، و رفته رفته شایستگی وی زبانزد همه شد وچون‌خبر آن به‌معاویه رسیدوی‌را خوش‌نیامدکه شخصی‌مانندزیاد اززمرهٔ‌اصحاب علی(ع)باشد، ودرصدد برآمد اورا به‌طرف‌خویش‌بکشاند، ازینرونامه‌ای‌به‌زیاد نوشته اورا وعد ووعید داد، وفرزندی ابوسفیان‌را بروی‌عرضه کرد، واورا برادر خویش‌خواند، ولی‌زیاد توجّهی بدونکرد. چون این‌خبر به امیرالمؤمنین (ع) رسید نامه‌ای‌بدین‌مضمون به زیاد نوشت: «من‌تورا به والیگری‌فارس برگزیدم زیرا درتو شایستگی این مقام‌را می‌دیدم، بـاید بدانی‌که ازناحیهٔ ابوسفیان یك بی‌اندیشه‌گی و خطایی‌که ناشی از خودپسندی و آرزوهای بی‌جا بود سرزد که نه میراثی‌برای‌توثابت‌می‌کند، ونه نسب‌تورا درست می‌سازد؛ مواظب‌باش که معاویه با مکروفریب‌شخص‌را ازچهارجانب‌فرومی‌گیرد، ازوی پرهیزکن، بازهم‌می‌گویم ازوی بپرهیز، والسلام».

چون‌امیرالمؤمنین‌کشته شد معاویه درجلب دوستی‌زیاد، وبه‌دست‌آوردن‌دل او، و ترغیب اوبه‌ورود درسلك طرفداران‌خودکوشش فراوان کرد، وداستان‌نسبت وی‌را با ابوسفیان پیش کشید، وسرانجام هردونفر به‌وابستگی زیاد به ابوسفیان

اتفاق کردند، وگواهانی درمجلس معاویه حاضرشده شهادت دادندکه زیاد فرزند ابوسفیان است.

از جملهٔ گواهان این موضوع ابومریم شراب‌فروش بود که سمیّه را برای ابوسفیان آورده بود. اتفاقاً ابومریم مذکورپیش‌ازاین‌اسلام اختیارکرده مسلمانی خوب به‌شمارمی‌آمد. معاویه بدوگفت: ای ابومریم تودراین‌باره چگونه‌شهادت می‌دهی؟ ابومریم گفت: من‌گواهی می‌دهم که ابوسفیان نزد من‌آمد وزنی بدکاره خواست، من نیز بدوگفتم: جز سمیّه زن دیگر نزد من نیست، ابوسفیان گفت: گرچه آلوده و چرکین است ولی بیاورش، من نیز سمیّه را برای وی‌آوردم، و ابوسفیان با اوخلوت کرد، سپس سمیّه را دیدم که‌آلوده‌دامان از نزد ابوسفیان خارج شد.

دراین‌هنگام زیاد ابومریم را مخاطب ساخته‌گفت: بس‌است ابومریم، تورا برای شهادت خواسته‌اند نه برای ناسزا گفتن، سپس معاویه زیاد را وابسته به‌خود دانست.

گویند قضیهٔ‌استلحاق اوّلین‌مسئله‌ای‌بودکه احکام‌شریعت اسلام به‌وسیلهٔ‌آن آشکارا ردّشد. زیرا حکم پیغمبر(ص) این بودکه: «فرزند ازصاحب‌فراش است، ونصیب‌زناکارسنگ‌است»، ولی‌گروهی به‌طرفداری‌ازمعاویه برخاسته‌چنین‌استدلال کرده‌اندکه عمل‌استلحاق‌ازجانب‌معاویه‌کاری‌جایزوروا بوده است، زیرانکاح‌های زمان‌جاهلیت انواعی‌داشته، ازجمله این‌که‌هرگاه چند مرد با زنی بدکاره درمی‌آمیختند، وآن زن فرزندی می‌زایید. کودک‌را به‌هریک از آنان که می‌خواست منسوب می کرد، ودراین‌باره قول زن معتبر بود.

چون‌اسلام پدیدآمد این‌گونه نکاح‌را حرام‌کرد، ولی‌نسب فرزندان را از پدرانی‌که به ایشان‌منسوب بودند با هرنکاحی ازنکاح‌های زمان جاهلیت‌که انجام

شده بود ثابت و برقرار ساخت ، و به‌هیچ‌وجه میان آنها فرقی قایل نشد .

لیکن در پاسخ ایشان گفته‌اند : این مطلب درست است و معاویه نیز آن را به‌همین صورت پنداشته است ، ولی او فرقی میان استلحاق در زمان جاهلیت ، و استلحاق در اسلام ننهاده است، چراکه زیاد در جاهلیت به‌فرزندی ابوسفیان شناخته نمی‌شد ، وجز به‌عبید منسوب نبود ، ازینرو بدو می گفتند: زیاد بن عبید، ومیان این‌دوصورت فرق بسیاراست .

شاعر در شعر خود به‌قضیهٔ استلحاق اشاره کرده گفته است :

الا ابلغ معاوية بن حرب	مغلغلة عن‌الرجل اليمانى
أتغضب‌انّ يقال ابوك عفّ	وترضى ان‌يقال ابوك زان
فأقسم ان رحمك من زياد	كرحم‌الفيل من ولدالاتان

« پیام این مرد یمانی را دیار بدیار ببر و به معاویه برسان . بدوبگو: آیا خشمگین می‌شوی که بگویند پدرت پارسا بود ، و خوشنودی که بگویند پدرت زناکار بود . سوگند یاد می‌کنم که خویشی تو با زیاد مانند خویشی فیل با کرّه‌خر است ».

آنگاه زیاد از یاران و پشتیبانان معاویه شد ، و معاویه او را والی بصره و خراسان وسیستان‌کرد ، وهند و بحرین و عمّان را بدان اضافه نمود ، و در پایان کوفه را نیز بدان افزود .

از آن‌پس زیادهمواره در نامه‌های‌خودمی‌نوشت: «ازطرف‌زیادبن‌ابی‌سفیان»، ولی‌قبل از آن مردم‌گاه بدو زیادبن‌عبید، وگاه نیززیادبن‌سمیّه می گفتند، وهرکس می‌خواست راست بگوید می‌گفت : زیاد بن ابیه . زیاد یکی از مردان زیرک و سیاستمدار و پرهیبت و خردمند و درستکار و باشهامت و باهوش و بلیغ بود .

معاویه در سال شصت هجری درگذشت ، وچون هنگام مرگ وی فرارسید فرزندش یزید را وصّی خودکرده سخنانی بدوگوشزدنمود که دلالت برخردمندی وکاردانی ومردم شناسی او داشت، ولیکن یزید به‌هیچ یك ازآنها عمل نکرد.

من‌وصیت معاویه را به‌جهت استواری‌ودرستی‌اش‌دراین‌جا نقل می‌کنم.چون معاویه به مرضی‌که درآن درگذشت مبتلاشد فرزندش یزید راخواسته بدوگفت:

«ای‌فرزند من‌هررنجی‌را به‌جای‌تو کشیده‌ام. برای تو کارهارا برقرار، ودشمنان‌را خوار ، وگردنکشان عرب را بی‌مقدار نموده‌ام ، و چندان برایت گرد آورده‌ام‌که هیچ‌کس‌چنین گرد نیاورده. فرزند به مردم حجاز توجه‌کن که ایشان اصل‌وریشهٔ تو‌أند ، هرکس ازایشان نزد توآمد وی‌راگرامی‌بدار، و هرکس نیامد عهده‌دارش باش . مردم عراق‌را زیرنظرگیر، چنانچه ازتوبخواهندکه هرروزعامل ایشان‌را عزل‌کنی‌با ایشان‌موافقت‌کن،که عزل عاملی‌آسان‌تر‌ازکشیده شدن صد هزارشمشیر است. به‌مردم‌شام عنایت‌کن‌که ایشان‌دوست درونی‌تو‌أند،هرگاه دشمنی‌سر برداشت ازایشان یاری‌بجوی، وچون‌کاردشمنت‌را ساختی اهل شام‌را به‌وطنشان برگردان، زیرا اگرشامیان درسرزمین دیگرزیست‌کنند اخلاقشان تغییرخواهدکرد .

من ازهیچ کس بیم ندارم‌که درکارخلافت با تونزاع‌کند جز ازچهار نفر از قریش وآنها عبارتند از : حسین بن‌علی(ع) ، وعبدالله بن‌عمر، وعبدالله بن زبیر، وعبدالرّحمان بن ابی‌بکر.

اماعبدالله بن‌عمرمردی است‌که عبادت وی‌را ازپای درآورده است، چنانچه کسی‌جزاوباقی‌نماند با توبیعت خواهدکرد. واماحسین‌بن‌علی(ع) مردی است بی‌ـ پروا ، مردم عراق وی‌را رها نمی‌کنند تا به‌خروج وادارش‌سازند. دانسته‌باش که اگرحسین‌بن‌علی‌خروج‌کرد وتو براوپیروزشدی ازوی در گذر، زیرا حسین‌با تو خویشی نزدیك دارد ، ودارای‌حقی بزرگ وهم وابستهٔ به محمّد (ص) است . واما

عبدالرحمان بن ابی‌بکر اگر ببیند دوستانش کاری می کنند او نیز می کند، وی هدفی جز زن وخوش‌گذرانی ندارد. اماکسی که همچون‌شیر درکمین نشسته‌است، ومانند روباه با تو به مکروفریب می‌پردازد ، واگر فرصتی دست دهد بر تو خواهد تاخت همانا عبدالله‌بن زبیراست. اگرروزی‌عبدالله برتوشورید، وتو براوظفر یافتی وی‌را پاره پاره‌کن، ولی‌تا می‌توانی خون‌مردم را مریز». چنانکه پیداست مضمون این وصیّت حاکی ازعنایت‌کامل معاویه به تدبیرسلطنت ، وعشق‌فراوان وی به‌ریاست می‌باشد .

یزیدبن‌معاویه

پس‌ازمعاویه فرزندش‌یزید به‌سلطنت رسید. یزید رغبت فراوانی به‌خوش‌گذرانی وشکاروشراب وزن وشعرداشت ، وی مردی فصیح وکریم بود ، و شاعری نغزگفتار به‌شمارمی‌آمد .

گویند : شعر از پادشاهی‌آغاز شد و به پادشاه دیگر ختم شد ، و این اشاره به‌امرؤالقیس ویزید است . ازجمله اشعاریزید این ابیات است :

جاءت بوجهٍ کأنّ البدر برقعه — نوراً علی مائسٍ کالغصن معتدل
احدی یدیها تعاطینی مشعشعة — کخدّها عصفرتـه صبغةالخجل
ثم استبدّت و قالت وهی عالمة — بما تقول و شمس‌الرّاح لم تفل
لاترحلنّ فما ابقیت من جلدی — ما استطیع به تودیع مرتحل
ولا من‌النّوم ما القی الخیال به — ولا من‌الدّمع ماابکی‌علی‌الطّلل

«آن میان‌بالای خرامان با رویی نزدم آمد که گویی پرده‌ای از نور برآن آویخته بود ، با یك دست شرابی بهٔ رنگ گونهٔ خود که از شرم سرخ شده بود به من می‌داد . سپس درحالی‌که هنوزشراب دردستش می‌درخشید وازخود بی‌خود نشده بود برمن‌سخت‌گرفته‌گفت : ازمن‌جدا مشوکه چندان‌توانایی برایم نگذاشتی

که با تو وداع کنم. و نه خواب درچشمم نهادی که رویت را در آن ببینم، و نه اشکی که برزمین بریزم».

یزید بنا به قول صحیح سه سال و شش ماه فرمانروایی کرد. وی در سال اوّل حسین بن علی(ع) را به قتل رساند، و در سال دوم مدینه را سه روز تمام چپاول کرده به دست یغما سپرد، و در سال سوم کعبه را مورد تاخت و تاز قرارداد.

اینك شرح کشته شدن حسین (ع) و چگونگی آن به نحو اختصار: این سرگذشتی است که به علّت ناگواری و هولناکی آن دوست نمی‌دارم سخن را در پیرامونش طولانی کنم، زیرا در اسلام کاری زشت‌تر از آن به وقوع نپیوسته است. گرچه کشته شدن امیرالمؤمنین(ع) مصیبت بسیار بزرگی به شمار می‌آمد، لیکن سرگذشت حسین(ع) چندان کشتار فجیع و مثله و اسارت در بر داشت که از شنیدن آن پوست بدن انسان به لرزه می‌افتد، لذا از پرداختن به سخن دربارهٔ این سرگذشت به شهرتش اکتفا می‌کنم، زیرا که از مشهورترین مصیبت‌هاست. خداوند هرکس را که در آن دست داشته و بدان فرمان داده و به چیزی از آن خوشنود بوده است لعنت کند، و هیچگونه کار خیر و توبه‌ای را از او نپذیرد، و او را ازجملهٔ: «الاخسرین اعمالاً، الّذین ضلّ سعیهم فی الحیوة الدنیا وهم یحسبون أنّهم یحسنون صنعاً»[۱] قرار دهد.

خلاصهٔ آن سرگذشت این است که چون کار بیعت یزید لعنه‌الله تمام شد، وی هیچگونه همّی نداشت جز آنکه از حسین (ع) و چند نفری که پدرش وی را از آنها برحذر داشته بود بیعت بگیرد، ازینرو نزد ولید بن عتبة بن ابی سفیان که در آن وقت امیر مدینه بود فرستاد، و بدو فرمان داد که از آن چند نفر بیعت بگیرد، و لید نیز ایشان را نزد خود فراخواند. چون حسین(ع) نزد وی آمد. ولید خبر مرگ معاویه را بدو داد و به او پیشنهاد بیعت کرد، حسین(ع) به ولید گفت: «شخصی مانند من پنهانی

۱ ـ سورهٔ کهف، آیه ۱۰۳ ـ ۱۰۴.

بیعت نمی‌کند، هرگاه همهٔ مردم برای این کار اجتماع کردند، ما وتو فکری برای این کار خواهیم کرد. سپس حسین(ع) از نزد ولید خارج شد، واصحاب خویش را گرد-آورده به‌عنوان سرپیچی از بیعت با یزید، وننگ داشتن از این که درسلك رعیت وی درآید از مدینه به‌قصد مکه خارج شد.

چون حسین درمکه مستقر شد خبرخودداری وی از بیعت با یزید به گوش مردم کوفه رسید، ومردم کوفه بنی‌امیّه وبخصوص یزید را به سبب روش ناپسند وزشت‌کاری‌هایی که داشت وعلناً مرتکب معاصی می‌شد دوست نمی‌داشتند، ازینرو با حسین مکاتبه کرده نامه‌هایی بدو نوشتند، واورا به کوفه دعوت‌کردند، وبدو وعدهٔ یاری درمقابل بنی‌امیّه دادند، آنگاه گردهم آمده با یکدیگر هم سوگند شدند، و پی‌درپی دراین خصوص برای حسین(ع) نامه فرستادند، حسین(ع) نیز پسرعموی خود مسلم بن‌عقیل بن ابی‌طالب (رض) را نزد ایشان فرستاد، چون مسلم به‌کوفه آمدخبرورودش به‌عبیدالله بن‌زیاد -که‌خداوند اورا لعنت‌کند، وهمواره به‌خواری ورسوایی بکشاند- رسید، و عبیدالله بن زیاد در این وقت بنا به‌فرمان یزید که ازمکاتبهٔ مردم کوفه با حسین (ع) آگاه شده بود به امارت کوفه رسیده بود، از طرفی مسلم به‌خانهٔ هانی بن‌عروه (رض) که از اشراف مردم کوفه بود پناه برده بود، ازینروعبیدالله بن‌زیاد هانی بن‌عروه را فراخوانده ازوی‌خواست مسلم‌را تسلیم او کند، لیکن‌هانی بن عروه از این‌کار امتناع ورزید، وعبیدالله بن‌زیاد با چوبی که دردست داشت به‌صورت‌هانی‌زده استخوان‌صورتش‌را درهم شکست، سپس مسلم بن عقیل(رض)را احضارکرد ودستورداد اورا بالای بام‌قصر برده گردنش‌را زدند، وسر وجثّه‌اش را ازبالای بام فرو افکندند. واما هانی را به‌بازار برده همان‌جا گردن زدند. فرزدق[1] دراین باره گفته است:

---

۱ - همام‌بن‌غالب معروف به فرزدق: از مشاهیر شعرای عرب ومتوفی در سال ۱۱۰ هجری است. جرجی‌زیدان، آداب اللغة‌العربیه.

وان کنت لاتدرین ما الموت فانظری الی هانی فی السّوق و ابن عقیل
الی بطل قد هشّم السیف وجهه و آخر یهوی من طمار قتیل

«اگر نمی‌دانی مرگ چیست به هانی در بازار و مسلم بن عقیل بنگر. به دلاوری که شمشیر صورتش را درهم شکست، و آن دیگر که کشته‌اش را از بلندی پرتاب کردند».

سپس حسین (ع) از مکه خارج شد، و بدون آنکه از سرنوشت مسلم باخبر باشد رهسپار کوفه گردید. چون نزدیک کوفه رسید از چگونگی امر آگاه شد، و کسانی خبر قتل مسلم را بدو دادند، و اورا از رفتن به کوفه برحذر داشتند، ولی حسین (ع) برنگشت و به منظوری که خود از هر کس بدان آگاه‌تر بود، تصمیم گرفت خویشتن را به کوفه برساند، ابن زیاد نیز لشکری به فرماندهی عمر بن سعد بن ابی وقّاص به‌سوی او فرستاد، و چون دو گروه با یکدیگر مقابل شدند حسین (ع) واصحابش چنان جنگی کردند که هرگز کسی مانند آن را ندیده بود، تا این که بر اثر آن جنگ شدید یاران و خویشانش کشته شدند، آنگاه حسین (ع) نیز به نحوی فجیع به قتل رسید.

در این وقعه چندان شکیبایی و چشم‌داشت به خدا و شجاعت و پرهیزگاری و بلاغت و کاردانی در فنون جنگ از شخص حسین (ع)، و یاری و جانبازی و ناخوش داشتن زندگی پس از وی، و جنگ در مقابل او از روی بینایی از یاران و خویشانش به ظهور پیوست، که هرگز کسی مانند آن را ندیده است. سپس غارت و اسیری در میان سپاه و خانوادهٔ حسین (ع) به وقوع پیوست. آنگاه سر حسین (ع) را با زنانش نزد یزید بن معاویه به دمشق بردند، و یزید در مجلس خود با چوب به دندان‌های حسین (ع) فروکوبید. و زنانش را به مدینه بازگردانید.

قتل حسین (ع) در روز دهم محرّم سال شصت و یک هجری روی داد.

وقعهٔ حرّه

شرح چگونگی وقعهٔ حرّه : از آن پس یزید به‌کار دوم یعنی جنگ با مردم مدینهٔ پیغمبر (ص) که آن‌را وقعهٔ حرّه می‌نامند اقدام کرد.

ابتدای این کار از آنجا بود که مردم مدینه با خلافت یزید مخالف بودند ازینرو وی‌را خلع کردند، وافرادی از بنی‌امیّه راکه درمدینه بودند محاصره کرده به تهدید ایشان پرداختند، بنی‌امیّه نیز شخصی‌را نزد یزید فرستاده وی را از چگونگی‌امر باخبرساختند. چون فرستادهٔ ایشان نزد یزیدآمد، وجریان امررا بدوخبرداد، یزید بدین‌شعر تمثّل جست:

لقد بدّلوا الحلم الذی فی‌سجیّتی — فبدّلت قومی غلظةً بلیان

« مردم آن بردباری‌را که درطبیعت‌من بود تغییردادند، من نیز نرمی‌رادر بارهٔ ایشان به‌خشونت تبدیل کردم ».

سپس عمروبن‌سعید[1] را برای‌جنگ با مردم‌مدینه نامزدکرد، ولی اوسر باز-زد وگفت : من برای‌تو کارهایی انجام‌داده بلادی‌را اداره‌کرده‌ام، اکنون‌که بناست خون قریش آن‌هم درمدینه ریخته شود، دوست نمی‌دارم عهده‌دار این کار باشم.

آنگاه یزید عبیدالله بن زیاد را برای این کار فراخواند ، وی نیز بهانه جسته‌گفت: به‌خدا سوگند من برای این‌فاسق دوکارباهم نمی‌کنم، هم‌فرزند رسول خدا (ص)را بکشم ، وهم به مدینهٔ اووکعبه بتازم! یزید نیزمسلم‌بن عقبهٔ مُرّی‌را که پیرمردی‌کهن‌سال وبیماربود، ولی‌یکی‌ازجبّاران‌وسرکشان‌عرب به‌شمارمی‌آمد

---

۱ ــ عمروبن سعید بن عاص‌الاشدق : مردی با شهامت وفصاحت و بلاغت بود ، و در خلافت با عبدالملک بن مروان رقابت می‌نمود، تاآنکه سرانجام عبدالملک در سال ۷۰ بامکر وفریب و توطئهٔ قبلی او را به قتل رسانید . مروج‌الذهب مسعودی ج ۳ ص ۱۰۹ .

برای این کار انتخاب کرد.

گویند معاویه به یزید گفته بود: اگر مردم مدینه با تو مخالفت کردند مسلم بن عقبه را به جان ایشان بینداز، مسلم بن عقبه نیز در حالی که بیمار بود به سوی مدینه شتافت، و مدینه را از جانب حرّه که جایی در بیرون مدینه بود محاصره کرد آنگاه برای مسلم بن عقبه میان دو صف تختی نهادند، و مسلم روی آن نشسته سربازانش را به جنگ برمی‌انگیخت تا آنکه مدینه را گشود. در آن وقعه گروهی از بزرگان مدینه کشته شدند.

گویند: ابوسعید خدری (رض) صحابی پیغمبر(ص) بیمناك شده شمشیری برداشت و به غاری که در آن نزدیکی‌ها بود روان گردید تا داخل آن شده بدان پناه برد، در این وقت یکی از شامیان ابوسعید را تعقیب کرد، ابوسعید از ترس شمشیر خود را کشید و سرباز شامی را تهدید کرد، او نیز شمشیر کشید و چون به ابوسعید رسید ابوسعید بدو گفت: «لئن بسطت الیّ یدك لتقتلنی ما أنا بباسطٍ یدی الیك لأقتلك»،[1] سرباز شامی از او پرسید تو کیستی؟ گفت: ابوسعید، سرباز شامی گفت: صحابی رسول‌الله(ص)؟ ابوسعید گفت: آری، سرباز شامی او را رها کرد و پی کار خود رفت.

مسلم بن عقبه سه روز مدینه را مباح کرد و در اختیار سربازان نهاد، ایشان نیز در آن سه روز به کشتار و غارت و اسیر کردن مردم پرداختند.

گویند پس از آن هرگاه کسی می‌خواست دخترش را شوهر بدهد بکارت او را ضمانت نمی‌کرد و می‌گفت: شاید در وقعهٔ حرّه بکارت از او برداشته شده باشد. بدین جهت مسلم بن عقبه را مسرف نام نهادند.

تاخت و تاز به کعبه

شرح چگونگی تاخت و تاز به کعبه: پس از آن یزید به کار سوم یعنی تاخت

---

۱ ــ سورهٔ مائده، آیهٔ ۲۸.

و تاز به کعبه پرداخت، و پس از فراغت از کار مدینه مسلم بن عقبه را فرمان داد به قصد گشودن کعبه رهسپار شود، مسلم نیز بدانجا روان شد. در این وقت عبدالله بن زبیر در مکه سکونت داشت، و مردم را به سوی خود می‌خواند، مردم نیز از وی پیروی می‌کردند. لیکن مسلم بن عقبه در راه درگذشت، و شخصی را که یزید بدو دستور داده بود اگر مرگش فرارسید اورا جانشین خود کند بر سپاه خود گماشت[۱]. آن شخص نیز لشکر کشیده مکه را محاصره کرد، و ابن زبیر با مردم مکه بیرون آمد و جنگ درگرفت. رجزخوان شامیان گوید:

خطارة مثل الفنیق المزبد یرمی بها اعواد هذا المسجد

«با منجنیقی که به شتر کف بر دهان می‌ماند، ستون‌های این مسجد درهم کوبیده خواهد شد.»

بدین نحو طرفین در حال جنگ بودند که خبر مرگ یزید رسید و شامیان مراجعت کردند.

پس از یزید معاویه پسرش به فرمانروایی رسید.

معاویة بن یزید

معاویه کودکی ضعیف بیش نبود، و چهل روز، و به قولی سه ماه فرمانروایی را به‌عهده داشت. سپس به‌مردم گفت: من توانایی کار شما را ندارم، از ین‌رو درجستجوی شخصی مانند عمر بن خطّاب برای شما برآمدم، لیکن چنین شخصی را نیافتم، سپس درجستجوی شش نفر مانند اهل شورا برآمدم و چنین کسانی را نیز نیافتم، در این صورت شما در بارهٔ کار خود اولی هستید، هر کس را می‌خواهید برای آن برگزینید، من که در زندگی از فرمانروایی لذّتی نبردم، هرگز پس از مرگ آن را ذخیره نمی‌کنم. آنگاه به‌خانهٔ خود رفته چندین روز پنهان شد، و سپس درگذشت.

---

۱ ــ این شخص حصین بن نمیر بود که پس از درگذشت مسلم بن عقبه در «قدید» سپاه را در اختیار گرفته به کعبه تاخت و تاز کرد. مروج الذهب مسعودی ج ۳ ص ۹۰.

نیز گویند معاویه مسموم شده مرد، وزندگی او سر گذشتی ندارد که قابل ذکر باشد.

پس از معاویه مروان بن حکم به فرمانروایی رسید.

مروان بن حکم

وی مروان بن حکم بن ابی العاص بن امیّة بن عبد شمس بن عبد مناف است.

چون معاویة بن یزید بن معاویه درگذشت، مردم به جنبش درآمدند. شامیان از بنی امیّه طرفداری کردند، ودیگران خواستار عبدالله بن زبیر شدند، سپس کسانی که طرفدار بنی امیّه بودند غالب گشتند، لیکن در این که کدامیك از بنی امیّه را برگزینند اختلاف نمودند. دسته‌ای به خالد بن یزید بن معاویه که کودکی فصیح و بلیغ بود مایل شدند. گویند خالد بن یزید عمل کیمیا را می‌دانست[1].

گروهی نیز به مروان بن حکم بـه علت کهنسالی و پیرمردی‌اش اظهار میل کردند، وخالد را بدان جهت که کودکی بیش نبود نمی‌خواستند.

سرانجام مردم با مروان بیعت نمودند، مروان نیز لشکر کشیده مصر را فتح کرد. مروان به ابن الطّرید شهرت داشت، واین بدان جهت بود که پیغمبر(ص)

۱ــ خالد بن یزید اولین کسی بود که کتب طب و نجوم و کیمیا را برایش ترجمه کردند. گویند: بدو گفتند چه‌قدر در طلب صنعت کیمیا کوشش می‌کنی؟ گفت: من جز این غرضی ندارم که دوستان و آشنایان خودرا بی‌نیاز کنم، من در خلافت طمع داشتم، ولی به من خیانت شد و از دستم رفت، ازینرو چاره‌ای ندیدم جز آنکه این صنعت را فراگیرم، تا آشنایانم را به جایی رسانم که نیازمند نباشند، همواره درِ خانهٔ سلطان بایستند وطلب حاجت کنند.

گویند خالد علم کیمیا را فراگرفته و در این باره کتب و رسائل و اشعاری چند از خود به جای گذاشت. فهرست ابن ندیم ص ۵۱۱.

پدروی حکم را ازمدینه‌راند، وچون‌عثمان عهده‌دارخلافت‌شد حکم‌را به‌مدینه بازگرداند، بدین‌جهت مسلمانان‌وی‌را مورد اعتراض‌قراردادند ، عثمان‌نیز به‌این دلیل که‌پیغمبر(ص)بدووعده دادحکم‌رابه‌مدینه‌بازگرداندتوسّل‌جست.همچنین احادیث واخباری‌درلعن‌ونفرین‌حکم بن‌ابی‌العاص‌وکسانی‌که درصُلب‌اویند وارد شده‌است، لیکن‌گروهی‌آن‌را ضعیف‌شمرده‌اند. نیزکسانی‌که می‌خواستندمروان‌را مذمّت‌نموده ازوی‌عیب‌جویی‌کنند، اورا ابن‌الزّرقاءمی‌خواندند،گویندزرقاء، جدّهٔ بنی‌مروان اززنان‌صاحب پرچم به‌شمارمی‌آمد. وپرچم درجاهلیّت‌علامت‌خانه‌های زنان بدکاره بود، بدین‌سبب بنی‌مروان همواره مورد مذمّت قرار می‌گرفتند

هنگامی‌که با مروان بیعت شد ، وی مادرخالد یعنی زن یزیدبن معاویه را به‌همسری‌گرفت‌تابدین‌وسیله ازشأن‌خالد بکاهد، وخالد ازدرجهٔ اعتبارساقط‌شود. روزی‌خالدنزدمروان‌رفت ومروان‌با او به‌گفتگوپرداخت‌وبدوگفت:«یابن‌الرّطبه»، وخالد را به حماقت‌نسبت داد تا اورا نزد مردم‌تحقیر کند ، خالد نیزشرمنده شده نزد مادرآمد، وگفتارمروان‌را با اودرمیان نهاد مادر خالد بدوگفت : به هیچ کس مگوکه‌ابن سخن را به من گفته‌ای، من‌کار اورا خواهم ساخت، سپس در یکی از شب‌ها که مروان نزد او خوابیده بود متّکایی را روی صورتش‌نهاد تا مروان خفه شد .آنگاه عبدالملک‌پسرمروان‌درصددبرآمد مادرخالد را به قتل‌برساند،لیکن بدوگوشزد نمودندکه مردم‌خواهندگفت پدرش به دست زنی کشته شد ، عبدالملک نیزمادر خالدرا رهاکرد .

مدت فرمانروایی‌مروان نه‌ماه‌وکسری بود، واین تأویل‌گفتارامیرالمؤمنین علی(ع) بودکه فرمود: «امارت وی‌چنان خواهد بودکه سگی بینی‌اش‌را بلیسد».

هم دراین‌ایام شیعه به‌خونخواهی‌حسین(ع) برخاستند .

خونخواهی شیعه

شرح چگونگی قیام شیعه به منظور خونخواهی حسین (ع) به‌نحو اختصار :

چون پس ازکشته شدن حسین (ع) فتنه آرام گرفت و یزیدبن معاویه به هلاکت رسید ،گروهی ازمردم کوفه گردهم آمده ازخودداری خویش از یاری حسین(ع)، و جنگیدن با او ، وکمك نمودن به قاتلین وی پس از آنکه خود نامـه نوشته حسین(ع)را به‌سوی خویش فراخوانده بدووعدهٔ یاری داده بودند اظهار پشیمانی نمودند ، و از عمل خود توبه کردند ، ازینرو توّابین نامیده شدند ، سپس مردم کوفه هم‌سوگند شدندکه جان ومال خویش‌را درراه خونخواهی حسین(ع) وجنگ با قاتلین‌وی بذل‌کنند ، وبا انتخاب مردی ازاهل بیت پیغمبر(ص) حق‌رادرمقرّش جایگزین سازند .

سپس شخصی‌را ازمیان‌خود به‌نام سلیمان‌بن‌صرد به عنوان امارت برگزیدند. وی نیزبا شیعیان سایرشهرها مکاتبه‌کرد وایشان‌را بدین‌امرفراخواند ، مردم نیز موافقت وشتاب خود را دراین باره اعلام‌کردند . دراین روزها مختاربن ابی عبید ثقفی‌که مردی شریف وکریم وبلندهمت بود ظهور وقیام‌کرد ، و مردم را به سوی محمدبن علی‌بن‌ابی‌طالب معروف به ابن‌حنفیّه (رض) فراخواند .

درحقیقت این ایام روزگار فتنه به شمار می‌آمد ، زیراکه مروان در شام و مصرخلیفه بود ، ومردم آنجا با وی بیعت‌کرده بر کرسی فرمانروایی قرارگرفت. وعبدالله بن‌زبیردرحجاز وبصره خلیفه بود ومردم آنجا با او بیعت‌کردند ، و عبدالله لشکروسلاح فراهم آورد . ومختاربن ابی‌عبید نیزدرکوفه مستقر شده مردم‌کوفه وسپاه وسلاح آن با وی همراهی‌کردند ، مختار نیز امیرکوفه را از آنجا بیرون کرده خود بـه امارت نشست ، و همواره مردم را بـه سوی محمدبن حنفیّه دعوت می‌نمود . رفته رفته شوکت مختار زیاد شد ، آنگاه به‌قاتلین‌حسین تاخته،گردن

عمر بن‌سعد و پسرش را زد، و گفت: این در مقابل حسین(ع) و فرزندش علی! به‌خدا سوگند اگر دو ثلث قریش را برای حسین (ع) بکشم با یك سر انگشت وی برابری نمی‌کند.

سپس مروان عبیدالله بن‌زیاد را با لشکری انبوه به‌سوی مختار روان ساخت، مختار نیز ابراهیم بن مالك اشتر را روانه‌کرد و ابراهیم عبیدالله را در اطراف موصل به قتل رسانده سرش را نزد مختار فرستاد، و آن سر را در قصر انداختند. گویند: در آن‌وقت مار باریکی روی سرهای کشتگان که در آن‌جا افتاده بود می‌خزید، و پیوسته وارد دهان عبیدالله شده از سوراخ بینی‌اش خارج می‌شد، و سپس به‌سوراخ بینی او رفته از دهانش بیرون می‌آمد، و این کار چندین بار صورت گرفت. پس از چندی عبدالله بن زبیر برادر خود مصعب را که مردی شجاع بود به سوی مختار فرستاد، و او را به قتل رساند. مروان بن حکم در سال شصت و پنج درگذشت، سپس با پسرش عبدالملك بیعت شد. پس از مروان پسرش عبدالملك بن مروان فرمانروایی یافت.

عبدالملك بن مروان

عبدالملك مردی با خرد و دانا و دانشمند بود. سلطانی جبّار به‌شمار می‌آمد وهیبتی زیاد وسیاستی شدید داشت، و در امور دنیا دارای تدبیری نیکو بود.

در روزگار عبدالملك دیوان دولتی از زبان فارسی به‌عربی نقل شد، و اسلوب و روش مستعربین[1] در نگارش علوم و فنون اختراع گردید.

عبدالملك اولین کسی بود که مردم را از مراجعهٔ به‌خلفا و سخن گفتن زیاد در

۱- مستعربین به گروهی از مردم غیر عرب (مانند ایرانیان و غیرهم) اطلاق می‌شود که در میان عرب درآمده به زبان ایشان تکلم می‌کردند، و هیئت ایشان را تقلید می‌نمودند، ولی در حقیقت عرب خالص به‌شمار نمی‌آمدند. تاج‌العروس.

حضور ایشان بازداشت، و چنانکه گذشت سابقاً مردم همواره در این کار جرأت می‌ورزیدند.

نیز عبدالملک بود که حجّاج را برسر مردم مسلط گردانید، و به کعبه تاخت و تاز کرد، وعبدالله بن زبیر و پیش از او برادرش مصعب بن زبیر را به قتل رسانید.

از مطالب جالب این است که هنگامی که یزید بن معاویه برای جنگ با مردم مدینه و گشودن کعبه لشکر بدان جا فرستاد، عبدالملک از این کار سخت به خشم آمده گفت: ای کاش آسمان بر زمین فرود می‌آمد. ولی چون خود به خلافت رسید همین کار و بالاتر از آن را مرتکب شد، زیرا وی حجّاج را برای محاصرهٔ ابن زبیر و گشودن مکه بدان جا فرستاد. عبدالملک قبل از خلافت یکی از فقهای مدینه به شمار می‌آمد، و به علت آن که پیوسته به تلاوت قرآن مشغول بود «کبوتر مسجد» نامیده می‌شد. چون پدرش مروان در گذشت و بشارت خلافت را به عبدالملک دادند وی قرآن را درهم پیچیده گفت: «هذا فراق بینی و بینك»، وسپس عهده‌دار امور دنیا شد.

گویند روزی عبدالملک به سعید بن مسیّب گفت: ای سعید من چنان شده‌ام که هر گاه کار نیکی انجام می‌دهم بدان شادمان نمی‌شوم، و چون مرتکب شرّی می‌شوم از آن بدم نمی‌آید.

سعید بن مسیّب درپاسخ گفت: اکنون دل‌مردگی در تو به حدّ کمال رسیده است. در روزگار عبدالملک عبدالله بن زبیر و برادرش مصعب امیر عراق به قتل رسیدند.

کشته شدن عبدالله بن زبیر: عبدالله بن زبیر از آغاز به مکه پناه برد، و مردم حجاز و اهل عراق با وی بیعت کردند. عبدالله مردی بسیار بخیل بود، بدین جهت کارش رونق نیافت، و حجّاج به سوی او روان شده درمکه محاصره‌اش کرد، و کعبه را با

منجنیق درهم کوبید.

عبدالله بن زبیر نیز با وی به‌جنگ پرداخت، ولی اصحاب وطرفدارانش از یاری اودست کشیدند، عبدالله دراین‌وقت نزد مادرش رفته بدو گفت: ای‌مادر، مردم وحتی فرزندان وخویشانم از یاری من دست کشیده‌اند، و کسی جز چندنفر که ایشان‌هم بیش ازیك ساعت تاب مقاومت ندارند با من نمانده‌اند، ازطرفی دشمن حاضراست هرچه از دنیا بخواهم به من بدهد، نظرتو دراین باره چیست؟ مادر عبدالله گفت: تودر بارهٔخویش بهتر آگاهی، اگرمی‌دانی که برحقّی درپی‌راه‌خودبرو، و گردنت را درزیر بارمنّت غلامان بنی‌امیّه کج مکن، واگرطالب دنیایی چه بد مردی هستی که خود ویارانت را تا پای‌هلاکت رساندی، آخرمگرتوچه قدردر دنیا خواهی‌ماند؟ مرگ براین‌زندگی ترجیح دارد. عبدالله گفت: مادرمی‌ترسم آنگاه‌که مراکشتند بدنم را پاره پاره‌کنند، مادرش گفت: فرزند به گوسفند چه زیانی می‌رسدکه پس‌ازکشته شدن پوستش‌را بکنند. مادرعبدالله با این‌سخنان و امثال‌آن پیوسته وی‌را برمی‌انگیخت تا آنکه عبدالله از نزد مادرش خارج شده تصمیم به‌جدال گرفت، وسرانجام کشته شد، وحجّاج بشارت‌قتل اورا به‌عبدالملك داد. این درسال‌هفتاد وسه بود.

کشته شدن مصعب بن‌زبیر: اما برادر عبدالله، مصعب بن زبیر امیرعراق مردی شجاع وزیباروی وجلیل‌القدر ومورد ستایش بود، وی سکینه دخترحسین(ع) و عایشه دخترطلحه را به‌همسری گرفت، وآنهارا یك‌جا درخانهٔ خود گردآورد. سکینه وعایشه هردو اززنان محترم وثروتمند وزیباروی بودند.

گویند روزی عبدالملك بن مروان به ندمای‌خود گفت: شجاع‌ترین مردم کیست؟ گفتند: تویی، عبدالملك گفت: نه، شجاع‌ترین‌مردم همانا کسی است

که سکینه دختر حسین(ع) وعایشه دختر طلحه را یك چادر خانهٔ خودگرد آورده است ، ومقصودش مصعب بود .

عبدالملك عاقبت برای جنگ با مصعب مهیا شد، وبا همسر خودعاتکه دختر یزید بن معاویه وداع کرد، چون خواست با او وداع کند عاتکه گریه را سر داد ، و کنیزانش نیز بر اثر گریهٔ او گریستند ، در این وقت عبدالملك گفت : مرحبا بر کثیّر عزّه[۱] گویی این منظره را دیده که گفته است :

اذا ما ارادالغزو لم یثن همّه حصان علیها نظم درّ یزینها
نهته فلمّا لم تر النّهی نافعاً بکت فبکی مماشجاها قطینها

« چون عزم جنگ کرد همسرش که با رشته‌ای ازمروارید خود را آراسته بود نتوانست وی را ازقصدش بازدارد. همسرش اورا نهی کرد، وچون نهی راسودمند ندیدگریست ، وازاندوهی که بدودست دادکنیزانش به‌گریه درآمدند».

سپس عبدالملك به‌جنگ مصعب شتافت، وهردو درزمین دجیل با یکدیگر روبرو شده به‌جنگی سخت پرداختند ، وسرانجام مصعب کشته شد . این در سال هفتاد ویك بود .

عبدالملك مردی ادیب و با هوش وفاضل بود. شعبی[۲] گوید: من با هر کس گفتگو کردم خودرا فاضل‌تر ازاویافتم، جز عبدالملك بن‌مروان که هیچگاه در- بارهٔ حدیث یا شعری با اومذاکره نکردم مگر آنکه دریافتم اطلاع وی بر آن دو

۱ـ کثیر عزه : کثیر بن عبدالرحمان منسوب به عزه معشوقهٔ خود ، از شعرای معروف وازطرفداران سرسخت خاندان علی(ع) بود. وی متوفی درسال ۱۰۵ هجری است. جرجی زیدان، آداب اللغة العربیه .

۲ـ ابوعمرو عامر بن شراحیل شعبی: ازعلماء وفقهای معروف عامه وتابعی است، چندی قضاوت کوفه را به‌عهده داشته، متوفی درسال ۱۰۳ـ۱۰۷ هجری است. مدرس تبریزی، ریحانة الادب.

ازمن فزونتراست .

به عبدالملك گفتند : چه زود مویت سپید شده است ؟ گفت : بالا رفتن از منبر وترس ازلحن مرا پیر کرد ، و لحن[1] در نزد مردم امری بسیار زشت بود .

ازجمله آراءِ عبدالملك دستوری است که وی به‌مسلم بن عقبهٔ مُرّی آنگاه که به فرمان یزید برای جنگ با مردم مدینه می‌رفت داد ، و عبدالملك دراین هنگام جوانی نورس بود .

مسلم بن عقبه هنگامی به مدینه رسید که بنی‌امیّه پس از چندی محاصره از آنجا اخراج‌شده بودند ، چون‌مسلم‌ایشان‌را ملاقات‌کرد با عبدالملك‌بن‌مروان به مشورت پرداخت ، عبدالملك بدوگفت : صلاح در اینست که تو همراهانت را برداشته به مدینه رهسپار شوی ، و چون به نزدیك‌ترین درختان خرمای آنجا رسیدی پیاده شده به قشون‌خود فرمان‌دهی‌که درسایهٔ درختان نخل بیاسایند ، و وازخرمای‌مرغوب‌آن بخورند، چون صبح روزدیگر فرا رسید حرکت‌کرده شهر مدینه‌را طرف‌چپ خود قراردهی، وآن‌را دوربزنی‌تاآنکه به‌حرّه درمشرق‌مدینه رسیده از آنجا با مردم روبرو شوی ، چون دراین‌وقت با مردم روبرو شدی طبعاً آفتاب به شانه‌های سربازان تو خواهد تابید ، وآزاری به ایشان نخواهد رساند، بلکه‌آفتاب به‌روی‌مردم مدینه تابیده‌آنهارا اذیت خواهد کرد، وایشان‌ازدرهم‌شدن‌برق‌کلاه خود و سرنیزه وزره وشمشیرهای سربازان تومنظرهٔ رعب‌انگیزی مشاهده خواهندکردکه شما ازجانب ایشان‌تا درسمت مغرب‌اند چنین‌منظره‌ای‌را نخواهید دید ، سپس‌با ایشان به‌جنگ بپرداز، وازخداوندکمك بخواه .

عبدالملك روزی به‌همنشینان خودگفت: درباره‌ٔگفتاراین‌شاعرچه می‌گویید:

---

[1]- لحن درگفتارعبارت از: خطای دراعراب ومخالفت وجه صواب ، یا برگرداندن سخن ازموضوع خود به الغازاست . اقرب‌الموارد .

أهیم بدعد ماحییت فأن أمت فوا حربا ممن یهیم بها بعدی

«دعد (نام زنی است) را تا زنده‌ام دوست می‌دارم، وای برآن کس که پس ازمن اورا دوست بدارد». گفتند: معنایی نیکو دارد. عبدالملک گفت: نه معنایش لطیف نیست، زیرا این مرده‌ای است که قتل و کشتار در پی خود دارد. گفتند: راست است. عبدالملک گفت: پس می‌بایست چه بگوید؟ یکی از آن میان گفت: بهتر بود می‌گفت:

أهیم بدعد ماحییت فأن أمت أوکّل بدعد من یهیم بها بعدی

«تا زنده‌ام دعد را دوست می‌دارم، آنگاه کسی را می‌گمارم که پس از من وی را دوست بدارد». عبدالملک گفت: این مرده‌ای است بی‌غیرت، گفتند: پس می‌بایست چه بگوید؟ عبدالملک گفت: بایست می‌گفت:

أهیم بدعد ماحییت فأن أمت فلا صلحت دعد لذی خلّة بعدی

«دعد را تا زنده‌ام دوست می‌دارم، وچون مردم وی را مباد که پس از من مورد دوستی کسی قرار گیرد». ندیمان وی گفتند: ای امیرالمؤمنین تو از هرسه نفر شاعرتری.

چون بیماری عبدالملک شدت یافت گفت: مرا بالای بلندی ببرید، وی را درجایی بلند بردند. در این وقت عبدالملک پیوسته هوا را می‌بویید و می‌گفت: ای دنیا چه خوشبو و پاکیزه‌ای، وه که دراز تو بسیار کوتاه وزیاد تو بسی کم است، وگرچه ما ازجانب تو درغرور بودیم. سپس به این شعر تمثّل جست:

ان تناقش یکن نقاشك یار بّ عذاباً لاطوق لی بالعذاب
او تجاوز فأنت ربّ صفوح عن مسیء ذنوبه کالتّراب

«پروردگارا اگر درحساب برمن خرده بگیری درپی آن عذاب است ومن طاقت عذاب ندارم، ولی اگر از من درگذری خدایی هستی که گناهکاری را

که گناهانش به قدر خاك‌هاست بخشیده‌ای.»

چون عبدالملك درگذشت فرزندش ولید براو نماز گزارد، وفرزند دیگرش هشام بدین شعر تمثّل جست:

فما کان قیس هلکه هلك واحد ولکنّه بنیان قوم تهدّما

«مرگ قیس مرگ يك نفر نبود، بلکه وی پایهٔ قومی بودکه درهم فرو- ریخت.» لیکن ولید بدوگفت:

ای هشام ساکت شو، تو داری به‌زبان شیطان سخن می‌گویی، چرا این شعررا از شاعر دیگر نخواندی:

اذا سید منّا مضی قام سید قوول لما قال الکرام فعول

«هرگاه سروری از ما درگذرد سرور دیگر که گفتار و کردارش همچون بزرگواران است جایش‌را می‌گیرد».

اندرزی ازعبدالملك به برادرش عبدالعزیز: هنگامی که عبدالعزیز برادر عبدالملك به‌عنوان امارت به‌مصر رهسپارشد عبدالملك این اندرزرا بدوداده گفت:

«خوشرویی‌را پیشه‌کن و نرمخوباش، درکارها ازرفق و مدارا پیروی‌کن‌که رفق ومدارا تورا بهتر به مقصد می‌رساند، دربارهٔ حاجب خود بیندیش که وی بایداز بهترین نزدیکان توباشد، زیراکه حاجب رو و زبان تواست، بایدکسی بردر خانهٔ تو نایستد مگرآنکه حاجبت تورا ازوجود اوآگاه‌کند تا شخص تو بدو اذن دهی و یا او را برگردانی، هرگاه در مجلس خویش وارد شدی ابتدا به سلام کن تا مردم به تو انس گیرند، و دوستی تو در دل‌های ایشان جای گیرد. هرگاه مشکلی برایت پیش آید از مشاورت یاری بخواه که مشاورت گره‌های بسته را می‌گشاید. چون برکسی خشمناك شدی عقوبت وی را به تأخیر بینداز زیرا پس‌ازتأخیرهم می‌توانی به عقوبت اوبپردازی، ولی درصورتی‌که به عقوبت اقدام

کردی، برگرداندن آن هرگز میّسر نیست».

وفات عبدالملك درسال هشتادوشش بود، وپس ازوی پسرش ولید به‌فرمانروایی نشست.

ولید بن عبدالملك

ولیدازحیث رفتاراز بهترین خلفای بنی‌امیّه نزدمردم شام بود، وی مسجدهایی بناکرد مانند مسجد دمشق ومسجد مدینه ومسجد اقصی، نیز برای جذامیان جیره قرارداد، وایشان‌را ازسؤال وکمك خواستن ازمردم منع کرد، وبه هر بیماری‌که زمین‌گیر بود یك خادم داد، وبه هرکوری یك عصاکش بخشید.

ولید درزمان خلافت خود فتح‌هایی درخشان‌کرد، ازآن جمله فتح اندلس وکاشغروهند بود. وی علاقه‌ای زیاد به عمارات وابنیه وساختن آبگیرها واحداث مزارع داشت. در روزگار وی مردم چون به‌یکدیگرمی‌رسیدند پیوسته ازابنیه و عمارات سخن می‌گفتند، چنانکه درزمان خلافت برادرش سلیمان‌که به‌خوراك و زناشویی علاقهٔ زیاد داشت هرگاه مردم به یکدیگر می‌رسیدند دربارهٔ طعام ونکاح گفتگومی‌کردند، همچنین عمربن عبدالعزیزکه همواره به عبادت وتلاوت قرآن اشتغال داشت درزمان‌وی چون‌مردم به‌یکدیگرمی‌رسیدنداز یکدیگرمی‌پرسیدند: امشب ورد توچیست؟ ازقرآن چه‌قدرحفظ داری؟ درماه چه قدر نمازمی‌گزاری؟ وچنانکه پیش از این یاد شد این‌مطلب ازخواص سلطنت وفرمانروایی است.

ولید سخنانش‌همواره با لحن‌توأم بود، ونحورا به‌خوبی نمی‌دانست. گویند روزی یکی‌ازاعراب براووارد شد و به سبب قرابتی‌که میان اووولید وجودداشت بدو نزدیك شد، ولید از او پرسید، «من ختنك» (با فتح نون)، اعرابی‌گمان‌کرد ولید دربارهٔ ختنه ازاوپرسش می‌کند (یعنی‌می‌پرسد چه‌کسی‌تورا ختنه‌کرده‌است) پاسخ‌داد: یکی‌ازاطبّا، دراین‌هنگام‌سلیمان برادرولید به‌اعرابی‌گفت: امیرالمؤمنین

از تومی‌پرسد : «من ختنك»، و نون‌را ضمّه داد (یعنی: خویشی تو از طرف کیست)، اعرابی فهمیده گفت : خویشی من از طرف فلان کس است ، و قرابت خود را بیان‌کرد .

زمانی‌عبدالملك پدر ولید اورا به‌سبب لحن درسخن مورد سرزنش‌قرارداد، وبدوگفت :کسی‌که به‌کلام عرب‌نیك‌آشنا نباشدنمی‌تواند برایشان‌فرمانروایی‌کند، ازینروولید خانه‌ای اختیار کرده‌گروهی از علمای نحورا در آن‌جا گردآورد ، و مدتی‌چند به‌خواندن نحواشتغال‌ورزید، ولی پس ازفراغت نادان‌تر ازروز اول از کاردرآمد ، و چون این‌مطلب به گوش عبدالملك رسیدگفت : ولید در پی‌بهانه و سهل‌انگاری است .

پس ازولید برادرش‌سلیمان بن عبدالملك به فرمانروایی رسید .

سلیمان بن عبدالملك

درزمان سلیمان بن‌عبدالملك فتح‌های پی‌درپی به وقوع پیوست . وی‌مردی بی‌نهایت غیور ، وهم شکم‌پرست بود. گویند طبّاخ وی برایش‌کباب می‌آورد، ولی سلیمان صبر نمی کردکباب سرد شود و آن‌را با آستین خود می‌گرفت . همچنین سلیمان مردی‌فصیح وبلیغ بود .

دراین‌جا مناسب‌است‌حکایتی‌نقل شود. اصمعی‌گوید : زمانی‌با هارون‌الرشید به گفتگو مشغول بودیم . دراین‌وقت سخن ازپرخوری و پرخوران به میان‌آمد، من به هارون‌گفتم : سلیمان‌بن‌عبدالملك بسیارپرخور بود، وهرگاه طباخ وی‌کباب برایش می‌آورد سلیمان آن‌را باآستین‌های خود می‌گرفت . هارون‌گفت : اصمعی توچه‌قدربه اخبارمردمان آگاهی! من‌چندروزپیش به‌جبّه‌های‌سلیمان‌بن‌عبدالملك برخوردم واثرچربی در آن مشاهده کردم ، ولی‌گمان بردم چربی آن از عطریات است . اصمعی‌گوید : هارون فرمان داد یکی از آن‌جبّه‌هارا به من دادند .

نیز گویند: روزی سلیمان حلّه و عمامه‌ای هردو به رنگ سبز پوشیده در آینه می‌نگریست و می‌گفت: منم پادشاه جوان، دراین‌هنگام یکی ازکنیزانش بدو نظر دوخت، سلیمان گفت: به‌چه می‌نگری؟ کنیز گفت:

انت نعم‌المتاع لو کنت تبقی غیر ان لا بقاء للانسان
لیس فیما علمته فیك عیب کان فی‌الناس غیر انّك فان

«تو نیك کالایی هستی اگر باقی بمانی، ولیکن بقا برای انسان نیست. تا جایی‌که من می‌دانم عیب‌هایی که در سایر مردم هست در تو نیست، جزآنکه تو نابود خواهی‌شد».

از آن پس جمعه‌ای نگذشت‌که سلیمان در گذشت. وفات سلیمان در سال نودو نه بود.

پس از سلیمان عمربن عبدالعزیزبن مروان فرمانروایی یافت.

عمربن عبدالعزیز

چون سلیمان بن عبدالملك به مرضی‌که درآن وفات یافت مبتلاشد تصمیم گرفت برای یکی از فرزندان خود ازمردم بیعت بگیرد، ولی یکی‌ازدوستانش وی‌را ازاین‌کاربازداشت وبدوگفت: ای‌امیرالمؤمنین‌ازجمله‌چیزهایی‌که خلیفه‌را درقبرش نگاهداری‌می‌کند این‌است‌که مردی‌صالح‌را برای‌نگاهبانی‌مردم‌برگمارد، سلیمان‌گفت: ازخداوند خیرمی‌طلبم واقدام می‌کنم.

سپس باآن‌شخص دربارهٔ عمربن‌عبدالعزیزمشورت‌کرد، اونیزرأی‌سلیمان‌را تصویب‌نموده عمربن‌عبدالعزیزرا به نیکی‌یادکرد، آنگاه سلیمان‌فرمان‌خلافت‌را به نام عمربن‌عبدالعزیز نوشته برآن مهرزد، و خانوادهٔ خودرا خوانده‌گفت: شما باکسی‌که من‌این‌فرمان را به نامش‌نوشته‌ام بیعت‌کنید، ونام وی‌را به‌ایشان‌نگفت، آنها نیزبیعت‌کردند.

چون سلیمان درگذشت شخصی که دربارهٔ خلافت عمر بن عبدالعزیز به‌سلیمان اشارت کرده بود مرگ اورا ازخانواده‌اش پنهان نمود، وسپس ایشان‌را گردآورد وبه‌آنان‌گفت : شما باردیگر بیعت کنید، ایشان نیز بیعت کردند ، چون‌آن‌شخص کاررا استوار دید خبر مرگ سلیمان‌را به خانواده‌اش داد. عمر بن عبدالعزیز از نیکان خلفا و مردی دانشمند و زاهد و عابد و پرهیز کار و با ورع بود : روشی رضایت‌بخش درپیش گرفت، وبا خوشنامی درگذشت. هم اوبود که از سبّ ودشنام به‌امیرالمؤمنین‌علی(ع)که بنی‌امیّه‌آن‌را درمنابر رسم‌کرده بودند جلوگیری‌نمود.

عمر بن‌عبدالعزیز گوید : پدرم عبدالعزیز بن‌مروان درخطبه‌های‌خود پیاپی و شمرده سخن می‌راند ، چون به نام امیرالمؤمنین علی (ع) می‌رسید یکباره درمی‌ماند ، عمر بن‌عبدالعزیز گوید : من‌این‌مطلب را با پدرم درمیان‌نهادم ، پدرم گفت : ای‌فرزند آیا تو به‌این مطلب پی‌برده‌ای ؟ گفتم : آری ، گفت : ای‌فرزند بدانکه اگر آنچه را ما از علی‌بن ابی‌طالب (ع) می‌دانیم مردم نیز بدانند یکباره از گرد ما پراکنده شده به فرزندان وی می گرایند .

چون عمر بن عبدالعزیز خود به خلافت رسید سبّ و دشنام را از خطبه‌ها برداشت، و جای‌آن این‌آیه‌را قرارداد : « انّ اللّه یأمر بالعدل والاحسان و ایتاءِ ذی‌القربی وینهی عن‌الفحشاءِ والمنکر والبغی یعظکم لعلکم تذکّرون»[۱] . بدین سبب شعرا وی‌را مدح کردند .

از جمله کسانی که عمر بن عبدالعزیزرا به سبب قطع سبّ مدح کرد کثیّر عزّه بودکه دربارهٔ او گفت :

ولیت فلم تشتم علیّاً ولم تخف بریّاً ولم تتبع مقالة مجرم
وقلت وصدّقت‌الذی قلت بالذی فعلت فاضحی راضیاً کل مسلم

۱- سورهٔ نحل ، آیه ۹۰ .

وقد لبست لبس الهلوك ثیابها و ابدت لك الدّنیا بخدّ ومعصم
و تومض احیاناً بعین مریضة و تبسم عن مثل الجمان المنظّم
فاعرضت عنها مشمئزّاً کانما سقتك مدوفاً من سمام و علقم
وقد کنت منها فی جبال ارومها ومن بحرها فی زاخر السیل مفعم

« چون به‌امارت رسیدی علی(ع) را سب نکردی و به کسی ستم روا نداشتی وازسخنان گناهکاران پیروی ننمودی . گفتی و گفتار خویش را با کردارت تصدیق کردی، ازینرو مسلمانان از تو خوشنود شدند . دنیا همچون زنی تباهکار آرایش کرده با گونه‌ومچ دست‌های زیبا خودرا به تو نشان داد .گاه با چشمانی خمار آلود به تو اشارت کرد ، و گاه با دندان‌هایی همچون رشتهٔ مروارید به‌روی تو لبخند زد. ولی تو با کراهتی که از دنیا داری ازاو روی گرداندی ، گویی که دنیا زهر سوده وحنظل تلخ به توچشانده است . آری تو درقبال دنیا چون کوهی استوار ، ودر برابر امواج این دریای خروشان همچنان پا برجای ماندی» .

نیز شریف رضی موسوی (رض) [۱] دررثای عمر بن عبدالعزیز سروده است :

یابن عبدالعزیز لو بکت العیـ ـن فتیً من امیّة لبکیتك
انت انقذتنا من السّبّ و الشـ ـتم فلو امکن الجزاء جزیتك
غیر انی اقول أنّك قد طبـ ـت وان لم یطب ولم یزك بیتك
دیر سمعان لاعدتك الغوادی خیر میت من آل مروان میتك

«ای پسر عبدالعزیز اگر دیده برمردی از بنی‌امیه بگرید من بر توخواهم گریست . تو بودی که ما را ازسبّ و دشنام رهاندی و اگر می‌شد به تو پاداش می‌دادم . ولی دربارهٔات می گویم که چه پاکیزه‌ای و گرچه خاندانت به پاکی

۱ــ شریف رضی : ابوالحسن محمد بن طاهر موسوی ، نقیب اشراف طالبیین و از بزرگان شعرا وادبای عرب ومتوفی در سال ۴۰۶ هجری است . جرجی زیدان ، آداب اللغة العربیه .

نگرایید‌ند. ای‌دیر سمعان، باران بامدادی همواره بر تو ببارد که چه نیک‌مردی از آل مروان‌را در بر گرفته‌ای.»

هم‌این گفتار اشاره به عمر بن عبدالعزیز است که: «اشج و ناقص[۱] عادل‌ترین افراد بنی‌مروانند». و سخن درباره ناقص بعد ازاین خواهد آمد. ان‌شاءالله.

وفات عمر بن عبدالعزیز در دیرسمعان[۲] درسال صدویك اتفاق افتاد، وپس ازوی یزیدبن عبدالملك به فرمانروایی رسید.

یزیدبن عبدالملك

یزیدبن‌عبدالملك درمیان بنی‌امیّه مردی لاابالی وبی‌پروا به‌شمار می‌رفت. وی شیفتهٔ دو کنیز خود به‌نام سلّامه وحبّابه بود، و همواره روز گاررا با ایشان می گذراند. گویند روزی حبّابه این‌ترانه راخواند:

بین التّراقی و اللّهاة حرارة ما تطمئنّ ولا تسوغ فتبرد

«در میان‌کام و گلو سوزی است که نه آرام می گیرد و نه می گذارد گلو خنك‌شود». دراین‌هنگام‌یزیدخواست‌ازشادی‌بپرد، حبّابه‌گفت: ای‌امیرالمؤمنین مابه تونیازمندیم، یزید گفت: به خداسوگند خواهم‌پرید، حبّابه گفت: پس‌امّت را به که وا می گذاری؟ یزید گفت: به تو، و دست حبّابه را بوسید. یکی از خدمتگزاران‌که‌آنجا بودبیرون‌آمده‌گفت: چشمت‌اشکبار باد که چه قدربی‌خرد وسبکسری! اکنون‌باید نگریست‌میان این‌یزید وپدرش‌عبدالملك ــ که چنانکه شرحش گذشت، هنگامی که می‌خواست به جنگ مصعب‌بن‌زبیر برود و عاتکه

۱- اشج لقب عمربن‌عبدالعزیز است، وی را ازآنرو اشج می گفتند که درکودکی اسب به‌پیشانی او لگد زده اثرشکستگی همچنان برپیشانی‌اش باقی بود. و ناقص لقب یزیـد بن عبدالملك است چنانکه خواهدآمد.

۲- دیرسمعان: دیری است باصفا درنواحی دمشق. یاقوت، معجم‌البلدان.

دختر یزیدبن معاویه جلواورا گرفت ولی عبدالملک بدوتوجه نکرد، وبه آن دو شعر تمثل جست – تفاوت از کجا تا به کجاست.

به هر صورت دولت یزید چندان اهمیتی نداشت، و فتح‌ها و وقایع جالب وقابل ذکری درآن روی‌نداد، وسرانجام عمریزید درسال صدوپنج باعشق وسوز و گدازپایان پذیرفت.

پس‌از یزید برادرش هشام‌بن عبدالملک به فرمانروایی رسید.

هشام‌بن عبدالملک

هشام‌بن عبدالملک مردی بسیاربخیل بودولیکن عقلی وافرداشت، ودارای حلم وعفّت بود.

روزگار وی‌طولانی شد و وقایعی چند در آن اتفاق افتاد. از جمله وقایع مشهور دوران وی کشته شدن زیدبن علی‌بن‌حسین بن علی‌بن‌ابی‌طالب(ع)بود.

شرح کشته شدن زید بن علی بن حسین (ع) پیشوای زیدیه : زید از حیث‌علم و زهد و ورع وشجاعت ودین‌و کرم ازبزرگان اهل‌بیت به‌شمارمی‌آمد، وی‌پیوسته نزد خوددربارهٔ خلافت می‌اندیشید، وخویشتن رالایق آن می‌دانست، واین معنی همچنان نقش خاطر وی بود، وآن را به روی و زبان می‌آورد، تاآنکه روزگار خلافت هشام‌بن عبدالملک فرارسید. هشام‌زید را متّهم کرد که مالی از خالدبن عبدالله‌قسری[1] امیرسابق کوفه درنزد اوبه‌عنوان امانت موجوداست، سپس زیدرا

۱- خالدبن‌عبدالله قسری : ازخطبای مشهور عرب ، وازطرف هشام‌بن‌عبدالملک والی عراقین بود، ولی براثرسعایتی که از اوشدهشام وی را عزل نمود، ویوسف‌بن عمرثقفی را به‌جای او نصب کرد ، و خالد در سال ۱۲۶ به‌دست یوسف مذکور کشته شد . ابن خلکان ، وفیات‌الاعیان .

نزد یوسف‌بن عمر[1] امیر کوفه درآن‌زمان فرستاد، زید نزد یوسف آمده سوگند یاد کرد که مالی از خالدبن عبدالله قسری دراختیار ندارد، یوسف‌بن عمر نیز زید را رها کرد.

چون زید به قصد مدینه از کوفه خارج شد مردم کوفه درپی‌اش رفته بدو گفتند: خدایت رحمت کند، کجا می‌روی! حال آنکه ما باصدهزار شمشیر در زیر فرمان تو هستیم، واز بنی‌امیّه جز نفری چند در کوفه نیست، وهر گاه یك قبیله‌ازما در قبال آنها ایستادگی کنند به‌خواست خداوند ایشان‌را تارومار خواهند کرد، وبااین‌گونه سخنان همواره زید را جلب و ترغیب می کردند ، زید در پاسخ ایشان گفت: ای مردم من از مکر و فریب شما می‌ترسم، زیرا شما با جدّم حسین(ع) رفتاری کردید که همه می‌دانند، واز ماندن در کوفه امتناع ورزید. لیکن مردم کوفه زیدرا رها نکرده وی راسوگند دادند که ازعزم خویش باز گردد، وگفتند: ما جان خود را در راه تو بذل می کنیم ، وهرنوع عهد وپیمانی که بخواهی باتو می‌بندیم ، زیرا ما امیدواریم که تو منصورباشی و این زمان همان زمان باشد که بنی‌امیّه درآن نابود خواهندشد. وچندان کوشش کردند تازیدرا بر گرداندند.

چون زید به کوفه باز گشت، گروه‌شیعه به‌او روی‌آورده برای‌بیعت‌پیوسته نزد وی‌آمدوشد می کردند، تاآنکه در دیوان و دفتر وی نام پانزده‌هزار نفراز مردم کوفه ثبت شد، واین سوای مردم مداین وبصره وواسط وموصل و خراسان و ری و جرجان وجزیره بود.

۱- یوسف‌بن‌عمر ثقفی : از عموزادگان حجاج بن یوسف بود . وی ازجانب هشام بن عبدالملك والی عراق شد ، ومأموریت یافت به‌حساب‌های خالدبن عبدالله قسری امیرسابق و عمالش رسیدگی کند . یوسف نیزایشان را شکنجه‌کرد، وخالد زیرشکنجه در گذشت. چون ولید کشته شد یوسف به‌شام فرار کرد، و درآن جا دستگیر وزندانی شد، سپس با دستیاری یزیدبن خالد بن‌عبدالله که پدرش به‌دست وی کشته‌شده بودبه‌قتل رسید. المعارف ابن قتیبه ص ۷۴ .

بدین ترتیب زید و یارانش چندین ماه در کوفه ماندند، و چون کار زید بالا گرفت و پرچم برفراز سرش به اهتزاز درآمد گفت: سپاس خدارا که دین مرا کامل کرد، به خدا سوگند من از رسول خدا (ص) شرم داشتم که فردای قیامت در کنار حوض کوثر نزد وی حضور یابم، و در میان امّتش امر به معروف و نهی از منکر نکرده‌باشم، چون مردم گرد زید فراهم آمدند زید آشکارا قیام کرد و با مخالفین درافتاد، دراین هنگام یوسف بن‌عمر سپاهیانی گردآورده برسر زید تاخت، و هردو گروه خویشتن‌را مجهّز نموده باهم درآویختند، و جنگی سخت میانشان در گرفت، ولی یاران زید پراکنده شده وی‌را رها کردند، و زید با گروهی اندك باقی ماند و شجاعتی زیاد به خرج داد و جنگی‌سخت کرد، آنگاه تیری به پیشانی‌زید اصابت نمود، و زید آهنگر طلبید تا تیررا از پیشانی‌اش درآورند، چون تیررا از پیشانی زید درآوردند همان‌دم جان داد و در گذشت. پس از آن یاران‌زید قبری‌درمیان جوی‌آبی‌کنده وی‌را درآن‌جا دفن کردند، و از ترس آنکه مبادا جثّهٔ زید را مثله کنند آب‌را برآن روان‌ساختند، ولی‌هنگامی که یوسف بن‌عمر امیر کوفه برکار تسلط یافت‌درصدد جستجوی‌قبرزید برآمد، لیکن آن‌را نیافت، دراین‌اثنا یکی از بردگان که محل قبرزید را می‌دانست یوسف بن عمررا بدان راهنمایی کرد، یوسف نیز قبررا شکافته جثّهٔ زید را بیرون آورد و به‌دارآویخت، ومدتی‌همچنان بر داربود، سپس آن‌را فرود آورده سوزاندند و خاکسترش‌را در فرات ریختند. خداوند از زید خوشنود گردد، و ستمکاران و غاصبین‌حق‌وی‌را لعنت کند، زیرا که زید شهید و مظلوم در گذشت.

نیز در ایام هشام‌بن‌عبدالملك داعیان و مبلّغین بنی‌عباس در بلاد شرقی پراکنده شدند، و شیعه پنهانی به‌جنبش درآمدند.

همچنین لشکریان هشام به‌جنگ ترکان ماوراءالنهر پرداختند، وسرانجام

لشکریان هشام پیروز شدند ، واز آن پس خاقان به قتل رسید .

پس از هشام، ولیدبن یزیدبن عبدالملك به فرمانروایی رسید.

ولیدبن یزید

ولیدبن یزید درمیان بنی امیّه ازجوانمردان وظرفا وشجاعان وسخاوتمندان ودلاوران به‌شمار می‌آمد . وی همواره غرق درعیّاشی وباده گساری وسماع اغانی بود . ولید نیك شعر می‌سرود ، و اشعاری چند دربارهٔ خشم و ناز و غزل و وصف شراب دارد .

ازجمله اشعارمطبوع وی ابیاتی‌است که برای‌هشام بن عبدالملك آنگاه که هشام قصد خلع وی را داشت فرستاد ، زیرا هشام هنگامی که دید ولید بی‌باکانه مرتکب معاصی‌شده آزمندانه درپی لذّات است برآن‌شدکه پس‌ازخود فرزندش‌را نامزد خلافت نماید، و از ولید خواست کـه خود را خلع کند ، ازینرو ولید را به بازخواست گرفته تهدیدش کرد ، ولید نیز بدو نوشت :

کفرت یداً من منعم لو شکرتها — جزاك بهاالرحمن ذوالفضل والمنّ

رأیتك تبنی جاهداً فی قطیعتی — ولو کنت ذاحزم لهدّمت ماتبنی

اراك علی‌الباقین تجنی ضغینة — فیا ویحهم ان متّ من شر ماتجنی

کأنّی بهم یوماً واکثر قولهم: — الا لیت انّا ، حین یالیت لایغنی

« کفران نعمت شخصی‌را می کنی که اگرسپاسگزارش بودی خداوند منّان وصاحب‌فضل‌تورا بدان سبب پاداش می‌داد . می‌بینم که بنای‌جدایی‌مرا پی‌ریزی می‌کنی . ولی‌اگرهوشیاربودی ساختهٔ خویش‌را درهم‌فرومی‌ریختی . پیداست که تو از راه کینه به بازماندگان جنایت می کنی، دراین‌صورت وای به‌حال ایشان اگرمن براثر جنایت تودر گذرم . روزی را می‌نگرم که بیشتر گفتار ایشان این است : ای کاش‌ما ، آنگاه که ای کاش گفتن‌سودی ندارد ».

مردم همواره معانی‌اشعار ولید را ربوده دراشعارخویش به‌کار می‌برند، از آن‌جمله ابونواس‌است که دروصف شراب ازمعانی اشعارولید استفاده کرده‌است. دربارهٔ ولید نقل کرده‌اند که وی هنگامی مصحف را گرفته به قصد تفأل آن را گشود، این آیه آمد: « و استفتحوا وخاب کلّ جبّار عنید »[1] . ولید مصحف را انداخت وآن را تیرباران‌کرد و گفت:

تهدّدنی بجبّار عنید — نعم أنا ذاك جبّار عنید

اذا ماجئت ربّك یوم‌بعث — فقل: یارب خرّقنی‌الولید

« مرا به‌جبّارعنید می‌ترسانی، آری من‌همان جبّارعنیدم . هر گاه روزحشر نزد پرورد گارخودآمدی، بگو : پروردگارا ولید مرا درهم درید».

پس ازآن‌چیزی نگذشت که ولید کشته شد ، و سبب قتل وی این بود که چنانکه گفتیم ولید قبل ازخلافت پیوسته به عیاشی و باده گساری و بی‌احترامی به فرمان‌های‌خداوند اشتغال داشت ، وچون به‌خلافت رسید جز بیشتر فرورفتن درلذّات وحرص‌برمعاصی‌کاری‌نکرد ، اضافه براین‌مرتکب اعمالی‌شد که‌بزرگان خانوادهٔ خودرا به‌خشم درآورد ، وبا ایشان بنای بدرفتاری‌نهاد ، وآنهارا ازخود رنجاند، بدین‌سبب خانوادهٔ وی با گروهی از بزرگان رعیت گردهم‌آمده بر وی هجوم کردند واورا به قتل رساندند ، و گردانندهٔ این‌کارهمانا یزید بن ولید بن عبدالملك بود .

این‌واقعه درسال صدوبیست‌وشش روی داد .

پس از ولیدبن یزید فرمانروایی به یزیدبن ولید بن عبدالملك رسید .

یزیدبن ولید

یزید بن ولید همواره اظهار زهد و ورع می کرد . دربارهٔ یزید می گفتند

۱ـ سورهٔ ابراهیم ، آیهٔ ۱۹ .

که وی قَدَری[1] است .

یزیدبن ولید را ناقص می‌نامیدند ، زیرا عطایای مردم حجازرا که ولیدبن یزید زیاد کرده بود وی کاهش داد ، ازینرو وی را ناقص خواندند .

چون یزیدبن‌ولید به‌خلافت رسید به خطبه برخاسته سخنان نغزی به‌مردم گفت که من آن‌را به‌علّت پسندیده بودنش در این‌جا نقل می کنم .

یزید به خطبه پرداخته ازولیدبن یزید وکفر والحاد اوسخن به‌میان‌آورد و گفت روش ولید بسیار ناپسند بود، وی‌فرمان‌های خداوند را به‌هیچ می‌شمرد، ازینرو من وی‌را به قتل رساندم ، سپس گفت : « ای مردم شما این‌حق‌را برمن دارید که سنگ و خشتی روی‌هم ننهم ، و اجرت نهر از کسی نگیرم ، و ثروتی نیندوزم ، و مالی‌را از ناحیه‌ای به ناحیهٔ دیگر نبرم ، مگرهنگامی که آن‌جارا سروسامان داده مردمش را از تنگدستی برهانم ، سپس زیادی‌آن مال را به سر-زمین مجاورآن ببرم ، ودرِ خانه‌ام‌را به روی‌شما نبندم،وعطایای‌شمارا درهرسال،و ارزاقتان را در هرماه بپردازم چندان که دورترین شما مانند نزدیک‌ترین شما باشند ، اگرمن بدانچه گفتم عمل کردم برشماست که فرمان مرا بشنویدواطاعت

۱ـ قدریه: (بافتح قاف ودال) عبارت ازفرقهٔ مجبره‌است که تمام خیروشر رابه‌مجرد قضا وقدر الهی مستند داشته‌گویند : اراده وقدرت انسانی را اصلا درآنهامدخلیتی نیست . همچنین قدریه رابه مفوضه‌که برعکس گروه اول تمام خیروشر افعال عباد را به‌قدرت وارادهٔ خودشان مستند می‌دانند اطلاق کرده‌اند . کسانی هم احتمال داده‌اندکه نام‌گروه دوم یعنی کسانی‌که افعال رابراثر اراده وقدرت مخلوق می‌دانند قدریه به ضم قاف و منسوب به قدرت باشد. به هرحال اخبار وآثار وارده در مذمت قدریه دربارهٔ هریك از این دوگروه انطباق دارد . مدرس تبریزی ، ریحانة الادب ج ۳ ص ۲۸۱. و این رساترین بیان دربارهٔ کلمهٔ قدریه است .

کنید ومرا نیک یاری نمایید ، واگر بدانچه گفتم عمل نکردم شما حق‌دارید مرا خلع کنید ، مگر آنکه من توبه کنم ، و چنانچه کسی‌را سراغ دارید که مشهور به‌صلاح باشد، وآنسان که من درراه خدمت به‌شما کوشش می‌کنم وی نیز می‌کوشد، وشما میل دارید با او بیعت‌کنید من‌اولین‌کسی‌خواهم بودکه درکنارشما با او بیعت می کنم ، زیرا درراه فرمانبرداری ازخلق نافرمانی‌خداوند روا نیست ».

ولی باید گفت این‌سخن‌نسبت به زمان یزید واصطلاح اهل آن زمان مورد پسندبوده است ، زیرا همین‌شرایط است که نزدمردم آن‌روز دراستحقاق‌ریاست معتبربوده است. اما دراین‌زمان اگرمثلاً پادشاهی بدین افتخار کند که هر گز ازکسی‌اجرت نهرنخواهد گرفت ، وسنگی روی‌سنگی نخواهد گذاشت ، یاآنکه رعیّت خویش‌را برانگیزد که شخصی‌دیگررا به‌پادشاهی‌بر گزینند، بی‌شکّ‌وی‌را سفیه خواهند شمرد ، و به اصطلاح ایشان باید شخص دیگر را به جای خود به پادشاهی بر گزینند .

دراین‌ایام بودکه اساس‌حکومت‌بنی‌امیّه‌روبه‌تزلزل می‌نهاد، ودولت‌بنی‌عباس درحال رشد بود ، وداعیان ومبلغین ایشان به‌شهرها می‌شتافتند .

وفات یزیدبن ولید درسال‌صدوبیست‌وشش‌بود .

پس از در گذشت یزید برادرش ابراهیم بن ولید بن عبدالملك بن مروان فرمانروا شد .

ابراهیم‌بن ولید

روز گار ابراهیم بن ولید دوران فتنه محسوب می‌شد ، و بنیـان حکومت بنی‌امیّه همواره دراضطراب بود . چون یزیدبن ولیدبن عبدالملك در گذشت،با برادرش ابراهیم بیعتی که فاقد اهمیت بود به عمل‌آمد ، زیرا دسته‌ای از مردم به عنوان‌خلافت بدوسلام می کردند ، و گروهی وی‌را امیرمی‌خواندند ، وبعضی

نیز به‌هیچیك از این دوعنوان اورا مخاطب نمی‌ساختند، وهمواره کارش دراضطراب بود، تا آنکه هفتاد روز بدین نحو گذشت، سپس مروان بن محمد بن مروان فرارسیده اورا خلع کرد، وپس از جنگ‌ها و فتنه‌ها ووقایعی هولناك که‌موی کودك از آن سپید می‌شد با مروان بن محمد بن‌مروان به‌خلافت بیعت به عمل آمد، و مروان بر کرسی خلافت نشست، وپس از ابراهیم به‌فرمانروایی رسید.

مروان بن محمد بن مروان

مروان آخرین خلیفه از خلفای بنی‌امیّه‌است ودولت ازطرف او به‌بنی‌عباس انتقال یافت. مردم وی‌را به‌نام مروان جعدی ومروان‌حمار می‌خواندند. گویند وی‌را به سبب شکیبائی‌اش درجنگ به‌حمارملقب‌کردند. مروان مردی شجاع و زیرك وبا مکر و حیله بود.

دوران مروان دوران هرج و مرج وفتنه به‌شمار می‌رفت، و روزگار وی چندان‌طولی‌نکشید که سپاهیان عباسی اورا شکست داده تا سرزمین‌مصر تعقیبش کردند، ومروان درقریه‌ای ازقرای صعید به نام بوصیر کشته شد. این درسال صدوسی‌دوبود.

درروزگار مروان عبدالله‌بن معاویة بن عبدالله‌بن جعفربن ابی‌طالب (رض) خروج‌کرد.

شرح چگونگی خروج عبدالله بن معاویه به‌نحو اختصار: چون‌رشتهٔ کار بنی‌امیّه روبه‌گسیختگی‌نهاد، وبا مروان‌بیعت‌به‌عمل‌آمد میان‌مردم‌شورش‌افتاد واختلاف کلمه‌آشکارشد، هرکس‌رأیی‌ومذهبی‌را پیش‌گرفت. دراین‌زمان‌مردی ازفرزندان جعفرطیّار(رض) به‌نام عبدالله‌بن‌معاویة‌بن عبدالله بن جعفربن ابی‌طالب (رض) که شخصی فاضل وشاعربود در کوفه سکونت داشت، و خیال خلافت درسرش افتاد، مردم کوفه نیزکه پراکندگی‌امور دمشق واضطراب‌کار بنی‌امیّه‌را دیدندنزدعبدالله

مذکور آمده با وی بیعت کردند و گروهی زیاد از مردم گرد او جمع شدند، امیر کوفه نیز با سپاهیان خود حرکت کرده با ایشان به جنگ پرداخت، و هردو گروه مدتی پافشاری کردند تا آخر الامر مردم کوفه برای خود و عبدالله از امیر کوفه امان خواستند تا به هریك از بلاد که بخواهند رهسپار شوند،

چون امیر کوفه و سپاهیانش از جنگ خسته شده بودند ایشان را امان داد، عبدالله نیز به مداین روی آورده از دجله عبور کرد و بر حُلوان[1] و نزدیکی‌های آن چیره شد، سپس به بلاد عجم رهسپار شده به جبال و همدان و اصفهان و ری دست یافت. آنگاه گروهی از بنی هاشم بدو پیوستند و عبدالله مدتی چند بدین منوال گذراند. چون در این وقت ابومسلم خراسانی شوکت یافته نیرومند شده بود به سوی عبدالله مذکور شتافت و او را به قتل رسانید، سپس دولت بنی عباس را آشکار کرد و از آن به بعد دولت مزبور به ظهور پیوست و دعوت آن شهرت یافت.

سخن در پیرامون انتقال فرمانروایی از بنی امیّه به بنی عباس: قبل از ورود در این مطلب ناچار از مقدمه‌ای هستیم که ضمن آن ابتدای کار ابومسلم خراسانی را بیان کنیم، زیرا ابومسلم صاحب دعوت و قهرمان آن دولت بود، و به دست او پیروزی نصیب عباسیان گشت.

ابومسلم خراسانی

شرح آغاز کار ابومسلم و نسب وی: در نسب ابومسلم اختلاف بسیار است، ولی گفتگوی زیاد دربارهٔ آن سودی ندارد. بعضی گفته‌اند ابومسلم آزاد و از فرزندان بزرگمهر بود. در اصفهان تولد یافت و در کوفه نشوونما کرد، آنگاه به ابراهیم امام ابن محمّد بن علی بن عبدالله بن عباس پیوست، و اسم خود را تغییر داد، و به ابومسلم مکنّی شد، سپس ابراهیم امام وی را تعلیم داده تربیت کرد تا بدان

۱ـ حلوان: واقع در آخرین حدود ارض سواد (عراق) از طرف بلاد جبل (غربی ایران) است. یاقوت، معجم البلدان.

مرتبه رسید که همه می‌دانیم .

بعضی گفته‌اند ابومسلم بنده‌ای بود که همچنان دست به‌دست می گشت تا به‌دست ابراهیم امام افتاد، چون ابراهیم ابومسلم را دید عقل ورفتارش مورد توجه وی قرار گرفت واورا ازصاحبش خرید وعلم وهنر بدو آموخت تاجایی که وی‌را نزد شیعه و داعیان خود درخراسان فرستاد، وابومسلم همچنان پیشرفت می کرد تا به‌مقامی بلند رسید .

چون ابومسلم نیروو شوکت یافت ادعاکرد که فرزند سلیط بن عبدالله بن عباس است. این سلیط داستانی دارد که به‌نحو اختصار دراینجا به‌شرح آن می‌پردازیم : عبدالله بن عباس کنیزی داشت که زمانی با وی‌هم بستر شد وسپس از او دوری جست، پس ازچندی یکی از بردگان اورا به‌عقد نکاح خویش درآورده با او نزدیکی کرد، وکنیز مزبوراز آن برده پسری آورد واورا سلیط نام نهاد ،آنگاه وی‌را به‌عبدالله بن عباس نسبت داد، ولی عبدالله بن عباس منکرشد وبدان اعتراف ننمود . سلیط رفته‌رفته بزرگ شد ، وعبدالله بن عباس بی نهایت ازاو بدش می آمد. چون عبدالله وفات یافت سلیط با ورثهٔ اودرمیراثش به‌نزاع برخاست. این مطلب که وسیلهٔ خوبی برای کاستن شأن علی بن عبدالله بن عباس بود مورد توجه بنی‌امیّه قرار گرفت ، لذا از سلیط پشتیبانی کرده پنهانی دربارهٔ او به قاضی دمشق توصیه نمودند ، قاضی دمشق نیز از سلیط جانبداری کرد ودر بارهٔ میراث به‌نفع اورأی داد، ودراین خصوص کشمکش‌هایی پدید آمد که شرح آن دراین جا موردی ندارد . چون ابومسلم نیرومند شد ادعاکرد که ازفرزندان همان سلیط است .

ابومسلم همچنان به نفع ابراهیم امام نامه نوشته به‌خراسان می‌فرستاد، و پنهانی برای اوتبلیغ می کرد تا آنکه دعوت عباسیان آشکار گردید وکار به‌نفع آنان تمام شد .

مقدمهٔ دیگر قبل از ورود درمطلب : خداوند تعالی فرموده است : « و تلك الایّام نداولها بین النّاس »[۱] . یکی ازحکما پادشاهی‌را دربارهٔ مملکتی که‌ازدستش رفته بود به شکیبایی فرمان‌داده گفت : اگر این مملکت همچنان دردست دیگری می‌ماند به‌تو نمی‌رسید !

باید دانست که‌دولت عباسی‌ازدولت‌های بزرگ به‌شمارمی‌آمد ، زیراجهان را با سیاستی آمیخته به دین وسلطنت اداره کرد ، چندانکه نیکان وصلحای‌مردم ازراه دینداری آن‌را اطاعت می کردند ، و دیگران به‌علت ترس یا طمع از آن فرمانبرداری می‌نمودند، ازینروخلافت وسلطنت درحدودشش‌صد سال‌درخاندان ایشان برقرار ماند .

سپس‌دولت‌هایی ازاطراف به‌قصد ایشان سر برداشتند مانند : دولت آل بویه که سر کرده وقهرمان آن عضدالدوله فناخسرو بود وعظمت آن‌راهمه شنیده‌ایم. ودولت سلجوقیان که طغرل‌بیك ازمیان‌ایشان برخاست . ودولت خوارزمشاهیان که شخصی‌مانند علاءالدین‌را داشتند که ارتش وسپاهش مشتمل برچهارصدهزار رزمجو بود ، وماننددولت فاطمیّین درمصر که زمانی سپاهی به سرداری یکی از بندگان‌خود به‌نام‌جوهر[۲] بسیج‌کردندکه هیچ کس‌سپاهی‌انبوه‌ترازآن ندیده بود. چنانکه شاعرایشان محمدبن‌هانیء[۳] مغربی دراین‌باره‌گفته است:

۱- سورهٔ آل عمران، آیهٔ ۱۴۰.

۲- ابوالحسن‌جوهر بن‌عبدالله سردارمعروف معزلدین‌الله‌فاطمی که باصدهزارسوارمصر را فتح‌کرد ، وچهارسال به استقلال والی‌مصر بود ، سپس‌ولایت شام وحلب و حرمین شریفین و اکثر عراق را نیز تسخیر کرد و در سال ۳۸۰ درگذشت ، قاضی‌نورالله ، مجالس‌المؤمنین ج۲ ص۴۱۵ .

۳- محمدبن‌هانیء: اشعرشعرای اندلس‌وازمداحان معزلدین‌الله فاطمی و متوفی‌درسال ۳۶۲ هجری بوده است . جرجی‌زیدان ،آداب‌اللغه‌العربیه.

فلاعسکر من قبل عسکر جوهر تخبّ المطایا فیه عشراً و توضع

«پیش از سپاه جوهر سپاهی چنین انبوه دیده نشده است که سواره ده روز با شتاب درمیان آن راه پیمایی کند».

نیز مانند خوارج که گروه‌های انبوه و جماعات بزرگی از ایشان در اثنای دولت بنی عباس خروج کردند. با همهٔ اینها ملك ایشان زوال نیافت، و هیچ دولتی نتوانست سلطنت آنهارا از میان ببرد و یا آثارشان را محو کند. بلکه مثلاً پادشاهی از دول مذکور گروهی را گرد آورده سپاه بزرگی تشکیل می‌داد، و به‌سوی بغداد رهسپار می‌شد، چون به‌دارالخلافه می‌رسید تقاضای رفتن نزد خلیفه می‌کرد، وچون نزد وی حضور می‌یافت، درمقابلش زمین ادب می‌بوسید، و نهایت آرزویش این بود که خلیفه فرمان ولایتی برای او صادر کند، و پرچمی برایش بپیچد، و خلعتی بدو بپوشاند، وچون خلیفه این کار را می‌کرد آن پادشاه زمین ادب را درمقابلش می‌بوسید، ودرحالی که غاشیهٔ مرکب اورا زیر بغل داشت در رکابش روان می‌شد. چنانکه سلطان مسعود با مسترشد همین کاررا کرد، زیرا میان مسترشد وسلطان مسعود عداوتی پدید آمد که به‌جنگ وستیز کشیده شد، ومسترشد با لشکری انبوه و به‌اتفاق عموم ارباب دولت خویش حرکت کرده بیرون مراغه با سلطان مسعود روبروشد، وهردو گروه ساعتی با یکدیگر به‌جنگ پرداختند، چون غبار جنگ فرونشست سپاهیان مسترشد را شکست خورده وسپاهیان سلطان مسعودرا برایشان چیره یافتند، و خلیفه در حالی که قرآن در دست داشت، و قاریان وقضات و وزرا گرد اورا گرفته بودند جملگی همچنان برروی اسب نشسته هیچیك از ایشان ازجای خود حرکت نکرده بودند، بلکه تنها جنگجویان پا به‌فرار نهاده بودند.

چون سلطان مسعود ایشان‌را بدان‌حال دید کسی‌را فرستاد تا خلیفه‌را سواره آورده درخیمه‌ای که برایش‌زده بودند فرود آوردند، و ارباب دولتش‌را نیز در

قلعه‌ای نزدیک همان نواحی به زندان افکندند، سپس آنچه درمیان سپاه خلیفه بود به غنیمت برده شد. پس از چند روز سلطان مسعود با خلیفه ملاقات کرده وی را دربارهٔ کردارش مورد عتاب قرارداد، آنگاه امر صلح میان ایشان مقرر شد و با یکدیگر سازش کردند، وخلیفه عازم خرگاهی بزرگ که سلطان برایش زده بود گشت. چون خلیفه به‌قصد آنجا سوارشد سلطان مسعود غاشیهٔ مرکب اورا گرفته دررکابش روان شد، وسپس قتل مسترشد به‌نحوی که پس از این شرحش خواهد آمد اتفاق افتاد.

بنابراین دولت‌های مذکور که جملگی در عصر بنی‌عباس به‌ظهور پیوستند هیچیك نتوانستند ملك عباسی‌را زایل و آثارشان‌را محو کنند. بنی‌عباس اساساً چنان شأن ومنزلتی‌در نفوس‌مردم داشتند که‌هیچکس‌در دنیا چنین‌شأن ومنزلتی پیدا نکرد، تاآنجا که چون‌سلطان هلاکو بغداد را فتح کرد وخواست خلیفه ابواحمد عبدالله مستعصم‌را بکشد، چنین در گوشش‌خواندند که هر گاه خلیفه‌کشته شود نظام‌عالم مختلّ‌خواهدشد، وآفتاب‌خواهد گرفت، وباران‌نخواهد بارید، وگیاهی‌نخواهد رویید. هلاکوازاین‌سخنان بیم بردل گرفت، لـذا ازیکی ازعلما دربارهٔ حقیقت این امر پرسش‌کرد، عالم مذکورحق‌مطلب‌را دراین‌باره بدو گوشزد کرده گفت: علی‌بن‌ابی‌طالب(ع) به اجماع‌مردم عالم بهترازاین‌خلیفه‌بود و کشته‌شد. وهیچیك ازاین‌محذورات پیش‌نیامد، همچنین‌حسین(ع)، وهم‌اجداد همین‌خلیفه‌جملگی کشته شدند و همه‌گونه مصیبتی برایشان وارد آمد، نه آفتاب گرفت و نه باران قطع شد.

چون هلاکو این‌مطلب‌را شنیدآنچه درخاطرش‌نقش‌بسته بود ازمیان‌رفت. پس ازآن‌عالم‌مذکوردرخصوص گفتارخودبدین‌بهانه‌توسل‌جست که سلطان‌هیبتی

بزرگ وسطوتی بیمناك داشت، ازینرو نتوانستم جز به‌حق نزد اوسخن بگویم[1].

این بود اعتقاد مردم دربارهٔ بنی‌عباس، وسرانجام هیچ دولتی جزاین‌دولت قاهر-که خداوندنیکی‌هایش‌را نشر کند، وشانش‌را بلند گرداند- قدرت‌نیافت‌کشورایشان‌را درهم ریزد، وآثارشان‌را محو کند، زیرا سلطان هلاکو هنگامی که بغدادرا فتح کردوخلیفه راکشت، بکلی‌آثاربنی‌عباس‌را زدود، وجملهٔ مقررات وقواعد ایشان‌را تغییرداد، تا جایی که اگر کسی‌نام بنی‌عباس‌را می‌برد جانش‌درخطر بود.

اینجا مناسب است حکایتی نقل‌شود: نصرملیسی‌حبشی یکی‌ازخدمتگزاران سلطان - که خداوند عدل وی را بگستراند، و در دنیا و آخرت درجه‌اش را بلند گرداند. که سابقاً در خدمت مستعصم عباسی بود برایم نقل کرده گفت: چون بغداد را متصرف شدند مرا که در این هنگام کودکی بیش نبودم با همهٔ خدمتگاران گرفته بردند، ما نیز چندین روز ملازمت خدمت درگاه نمودیم، چون از بغداد دور شدیم روزی سلطان هلاکو مارا که در زیّ دارالخلافه بودیم نزد خود طلبیده گفت: شما پیش از این به‌خلیفه تعلق داشتید و اکنون از آن من هستید، پس باید از جان ودل واز روی خیرخواهی به‌خدمت من بپردازید، ونام خلیفه را از دلهای خود بزدایید، آن چیزی بود و گذشت، چنانچه زیّ خود را تغییر داده در زیّ‌ما درآیید بهتر است.

نصر گفت: ما اظهارفرمانبرداری کردیم، وسپس‌شکل وهیئت‌خودرا تغییر داده در زیّ ایشان درآمدیم.

۱-کسی که هلاکورا با آن گونه سخنان بیمناك ساخته بود حسام‌الدین منجم بودکه سرانجام براثر پیشگوئی غلط خود در سال ۶۶۱ به تیغ مغولان کشته شد. و عالمی که حق مطلب را گفته هلاکورا دلداری‌داد علامهٔ روزگار خواجه نصیرالدین‌طوسی بود که‌درسال ۶۷۲ دربغداد درگذشت. حبیب‌السیر، ج۳ص۱۰۶-۱۰۷.

شرح آغاز دولت عباسی

روایت شده است که پیغمبر(ص) گاه بر زبان شریفش سخنی جاری می‌شد که خلاصه‌اش بشارت به‌دولتی از بنی‌هاشم بود. از اینرو گروهی چنین پنداشتند که پیغمبر(ص) فرمود: دولت از آن مردی از فرزندان من خواهد بود. و گروهی بر آن بودند که پیغمبر(ص) به‌عموی خود عباس فرمود: دولت در میان فرزندان تو خواهد بود، زیرا هنگامی که عباس فرزند خود عبدالله را نزد پیغمبر(ص) آورد پیغمبر(ص) وی را گرفته در گوشش اذان گفت، و آب دهان خویش را در دهان عبدالله افکند و گفت: پروردگارا وی را در دین فقیه گردان و تأویلش بیاموز. سپس عبدالله را به پدرش باز گرداند و بدو گفت: پدر پادشاهان را بگیر.

کسانی که چنین پنداشته‌اند گفته‌اند: دولت عباسی همان دولتی است که مژده‌اش داده شده است، وچون از طرفی دولت بنی‌امیّه نزد مردم ناپسند و بدنام ومنفور وآلوده به معاصی و زشتی‌ها بود، وخلاصه بارش بر دوش مردم سنگین می‌آمد، لذا مردم شهرها همواره صبح وشام منتظر دولت معهود بودند.

در این زمان گروهی از مردم دربارهٔ محمد بن علی بن ابی طالب (رض) که معروف به ابن حنفیّه بود عقیده داشتند که وی پس از کشته شدن برادرش حسین(ع) صاحب آن دولت است، بدیهی است که این گروه غیر از امامیّه بودند که به امامت علی بن حسین زین‌العابدین (ع) وامامت فرزندانش یکی پس از دیگری تا قائم ایشان محمد بن حسن(ع) عقیده داشتند.

چون محمد بن حنفیّه (رض) وفات یافت فرزندش ابوهاشم عبدالله را وصیّ و جانشین خود کرد، وابوهاشم از رجال اهل بیت به‌شمار می‌آمد. در این اوقات چنین اتفاق افتاد که ابوهاشم مذکور به‌دمشق رفته بر هشام بن عبدالملك وارد شد، هشام ابوهاشم را گرامی داشته بخشش‌هایی بدو کرد، ولی در ابوهاشم چندان فصاحت و

ریاست و دانش دید که بر او رشك برد و از وی بیمناك شد. پس از آن ابوهاشم به‌سوی مدینه مراجعت نمود، و هشام شخصی را مأمور کرد ابوهاشم را مسموم کند، وی نیز سمّ درمیان شیر ریخته بدو خورانید.

چون ابوهاشم بر این مطلب آگاه شد نزد محمدبن‌علی بن عبدالله بن عباس که در این وقت در حُمیمه[1] در سرزمین شام سکونت داشت روان شد، و اورا از مرگ قریب‌الوقوع خود آگاه ساخت، و هم محمدبن‌علی را وصیّ و جانشین خود گردانید، آنگاه سرپرستی گروهی از شیعه را که همراهش بودند به‌عهدهٔ محمدبن‌علی نهاد وسفارش ایشان را بدو کرد، وسپس در گذشت.

از آن روز به‌بعد هوس خلافت در دل محمدبن‌علی بن عبدالله افتاد، و پنهانی به فرستادن داعیان شروع کرد، و پیوسته حال بدین‌منوال بود تا آنکه محمدبن علی درگذشت و فرزندانی از خود به‌جاگذاشت که از آن جمله: ابراهیم امام وسفّاح ومنصور بودند.

ابراهیم امام پس از پدر کارهای وی را دنبال کرد، و داعیان زیاد به اطراف فرستاد، بخصوص خراسان، زیرا که عباسیان به مردم خراسان بیش از سایر مردم شهرها وثوق واطمینان داشتند.

اما مردم حجاز برای آنکه عدّه و گروهشان اندك بود. واما مردم کوفه و بصره به‌سبب بی‌وفایی ومکر و خونریزی‌هایی که از ناحیهٔ ایشان به امیرالمؤمنین علی(ع) وحسن وحسین (ع) رسیده بود واساساً اهل بیت از ایشان بیم داشتند. واما مردم شام ومصر دوستی بنی امیّه همچنان در دلهای آنان رسوخ یافته جملگی طرفدار بنی امیّه بودند. بنابراین از مردم شهرها کسی برای اهل بیت نمانده بود که

۱ــ حمیمه: بلده‌ای است از توابع عمان درنواحی شام، ومحل سکونت بنی‌عباس بوده‌ــ است. یاقوت، معجم‌البلدان.

به ایشان اطمینان کنند جز مردم خراسان، لذا پیوسته گفته می‌شد که پرچم‌های سیاه به‌طرفداری اهل‌بیت از خراسان بیرون خواهدآمد، ازینرو ابراهیم امام گروهی از داعیان ومبلغین را به خراسان فرستاده با بزرگان و دهقانان آنجا مکاتبه‌کرد، ایشان نیز دعوت‌وی‌را پذیرفته پنهانی برایش تبلیغ کردند. سرانجام پس ازچندی ابراهیم‌امام ابومسلم‌را بدانجا فرستاد، ابومسلم نیز بدان‌سوشتافته گروهی‌را گرد خود جمع کرد، وسپاهی تشکیل‌داد، ولی همهٔ این‌کارها پنهانی انجام می‌شد، ودعوت‌وتبلیغ درخفا به عمل‌می‌آمد، وهنوزچیزی‌از آن آشکار نشده بود. چون روز گارمروان آخرین‌خلیفهٔ اموی فرارسید هرج ومرج روبه‌فزونی نهاد، وشرّوفساد رشدیافت، وفتنه‌ها برانگیخته شد، ورفته‌رفته رشتهٔ‌کاربنی‌امیّه روبه‌اضطراب وپریشانی رفت، واختلاف‌کلمه در میان ایشان پدیدآمد، و کشت و کشتار میان‌آنها شروع شد. دراین‌وقت بود که ابومسلم دعوت بنی‌عباس‌را آشکار کرد، و کسانی از مردم خراسان‌که دراین باره دارای فکر ورأی بودند گرد او جمع شدند، ابومسلم‌نیزسپاه انبوه‌خودرا به‌منظورجنگ با امیرخراسان‌نصربن سیّار[1] حرکت داد، چون‌خبرحرکت ابومسلم وسپاه وی به‌نصررسید بیم دردل نصرراه یافت، وبه مروان‌حمار نوشت،

اری بین‌الرّماد و میض نار — و یوشك ان یکون لها ضرام
فان لم‌یطفها عقلاءِ قوم — یکون وقودها جُثث وهام
فان‌النار بالعودین تذکی — و ان الحرب اولها کلام
فقلت من‌التعجب : لیت شعری — أ أیقاظ امیّة ام نیام

---

۱ ــ ابواللیث نصربن سیار لیثی، والی خراسان از طرف هشام بن عبدالملک بود، و ده سال آن جا حکومت‌کرد تاآنکه فتنهٔ عباسیان پدیدآمد، سپس نصر به‌قصد عراق‌حرکت‌کرد ودر راه درناحیهٔ ساوه درگذشت. ابن‌قتیبه، المعارف ص ۱۸۰.

«من درخشش آتش را ازمیان خاکستر می‌نگرم و چیزی نمانده که شعلهٔ آن آشکار شود. دراین صورت اگر خردمندان قوم خاموشش نکنند هیزم آن سروتن‌ها خواهد بود. چه که آتش با دوچوب(آتش زنه) روشن می‌شود و آغاز جنگ همانا گفتگوست. من از روی شگفتی می گویم: ای کاش می‌دانستم بنی امیّه خواب‌اند یا بیدار.

مروان درپاسخ او نوشت: حاضر چیزی‌را می بیند که غایب نمی‌بیند، ریشهٔ دردی‌را که آنجا پدیدآمده توخود بر کن ودواکن. چون نصربن‌سیّار نامهٔ مروان را دید به اطرافیانش گفت:

مروان بدین‌وسیله ما را آگاه ساخته‌که توانایی کمک ندارد.

دراین وقت پی‌درپی اخبارخراسان برای مروان می‌رسید، و هرگاه خبری تازه دراین‌باره بدومی‌رسید اضطرابش زیادتر می‌شد، وکارش روبه‌ضعف می‌نهاد. سپس به وی خبر دادند کسی که داعیان برای اوتبلیغ می‌کنند همانا ابراهیم‌بن محمّدبن علی‌بن عبدالله‌بن عبّاس برادر سفّاح و منصور است.

مروان نیز فرستاد او را گرفتند، و به حرّان[1] برده درآن جا وی را به زندان افکندند، آنگاه او را مسموم کردند و ابراهیم درگذشت. از آن پس میان ابومسلم ونصربن سیّار وجز اوازامرای خراسان جنگ‌ها و زدوخوردهایی به‌وقوع پیوست‌که درآن‌غلبه بامسوّده یعنی سپاه ابومسلم بود، وسپاه ابومسلم‌را ازآنرو مسوّده می‌نامیدندکه لباسی‌که‌برای بنی‌عبّاس‌انتخاب کرده بودند به‌رنگ سیاه بود.

۱ــ حران: شهری است بزرگ ومشهور سرراه موصل وشام ومرکز گروه صابئه بوده‌است. یاقوت: معجم‌البلدان.

پس بنابراین باید قدرت خداوند تعالی را دید که‌چگونه مشیّت وی‌هرگاه به‌چیزی تعلّق گیرد اسباب آن را فراهم می‌کند، و چنانچه امری را اراده کند بازگشت ندارد، ازینرو زمانی که تقدیرشد سلطنت به‌بنی عبّاس انتقال یابد کلیّهٔ وسایل‌را برای ایشان فراهم‌کرد، زیراکه ابراهیم امام‌بن محمّدبن علی‌بن‌عبدالله ابن‌عبّاس‌درحجاز یاشام روی سجّاده‌نشسته به‌خویشتن وعبادت ومصالح‌خانوادهٔ‌خود مشغول بود، وبه‌دنیا چندان اهمّیتی نمی‌داد، ولی مردم خراسان برای او می - جنگیدند، وجان ومال خویش را درراه‌او می‌دادند، حال‌آنکه بیشتر آنها میان نام وشخص وی فرق نمی‌نهادند.

نیز باید دید چگونه ابراهیم امام درحال گوشه‌نشینی وکناره‌گیری از دنیا درکنج خانهٔ‌خود درحجاز یاشام دارای چنین سپاهی‌درخراسان بودکه جان‌خویش را در راهش فدا می‌کردند، نه‌مالی به ایشان می‌داد، ونه‌سلاح ومرکبی به آنها تسلیم می‌کرد، بلکه ایشان خود سیل اموال را به‌سوی ابراهیم روانه می‌کردند و در هرسال خراج خویش را برای او می‌فرستادند.

ازطرفی چون خداوند تعالی خواهان شکست وانقراض دولت بنی‌امیّه‌بود مردم یکباره ازگرد مروان‌که خلیفهٔ‌رسمی بود، ولشکر واموال وسلاح‌دراختیار داشت، وخلاصه همهٔ دنیا ازآن او بودمتفرّق شدند، وکارش روز بروزرو به‌ضعف وپریشانی نهاد، وهمچنان درحال نابودی واضمحلال بود تاآنکه شکست خورد و به‌قتل رسید.

چون ابومسلم برخراسان چیره‌شد و برشهرها ونواحی‌آن دست یافت وبه شوکت تمام رسید باسپاه خودروانهٔ عراق شد. ازطرفی‌هنگامی‌که مروان،ابراهیم امام را گرفته درحرّان به زندان افکند دو برادرش سفّاح و منصور و گروهی از خویشان آنها بیمناک شده گریختند و به کوفه رهسپار شدند، ایشان در کوفه

پیروانی داشتندکه از آن‌جمله ابوسلمه حفص‌بن سلیمان خلاّل بودکه از بزرگان شیعهٔ‌کوفه به‌شمارمی‌آمد ، وپس‌ازچندی وزیرسفّاح شدوبه‌دست‌وی‌به‌قتل رسید -چنانکه ذکرش‌درشمار وزرا خواهدآمد - ابوسلمه خانه‌ای درکوفه خالی‌کرده ایشان‌را درآنجا فرودآورد ، وشخص خود عهده دارخدمت آنها شدوحال‌ایشان‌را همچنان پوشیده می‌داشت . شیعه نیز گرد او جمع شده شوکت بنی عبّاس روبه ازدیاد نهاد .

دراین وقت ابومسلم بالشکریان خودازخراسان به‌کوفه رسیده نزدعباسیان آمد وپرسید: کدام‌یك ازشما ابن حارثیّه[1] هستید؟ منصورگفت: این، واشاره به سفّاح‌کرد ، زیرا مادرسفّاح حارثیّه بود . ابومسلم نیز بدوبه‌عنوان خلافت سلام کرد ،آنگاه سفّاح به اتفّاق برادر وعموها و خویشان و بزرگان شیعه درحالی که ابومسلم پیشاپیش اوروان بود به‌قصد مسجد بیرون‌آمد، ونمازگزارده بالای‌منبر رفت ، ودعوت خویش را آشکار کرد ، وبرای مردم خطبه خواند . و سپس باوی بیعت به‌عمل‌آمد .

این درسال صدوسی و دوبود. این بود آغاز دولت بنی‌عبّاس ، وپایان دولت بنی‌امیّه. ازآن پس سفّاح بیرون‌کوفه اردو زد ، ومردم شهرها دسته دسته براو وارد شده باوی بیعت می کردند . چون مردم‌گرد سفّاح جمع شدند ، وشوکت او رو به‌فزونی نهاد ، ازیکی ازخویشانش خواست‌که برای جنگ بامروان آماده

---

۱ ــ نام مادر سفاح ریطه دختر عبیدالله بن عبدالله بن عبدالمدان بن دیان حارثی است ، و درملاقاتی‌که دعاة بنی عباس و ازجمله ابومسلم خراسانی درسال ۱۲۵ بامحمد بن علی پدر سفاح‌کردند ، محمد به ایشان گفت : دیگر مرا ملاقات نخواهیدکرد ، و من بدین زودی خواهم درگذشت . پیشوای شما پس از من پسرم ابراهیم است‌که‌کشته خواهد شد ، وپس از او عبدالله بن حارثیه است ، و اوست‌که به خلافت خواهد رسید، وبنی امیه را تارومارخواهد کرد ، آنگاه عبدالله را بیرون آورد و ایشان دست وپایش را بوسیدند . تاریخ یعقوبی: ج۲ ص ۳۳۲ .

شود، عمویش عبدالله بن علی که از رجال بنی عبّاس بود دعوت سفّاح را اجابت کرده به‌سوی مروان شتافت، و درزاب[1] بامروان که صدوبیست هزارجنگجو همراهش بود روبروشد، حال آنکه عبدالله بن علی سپاهی کمتر ازاین داشت، ولی خداوند تعالی کمك‌های گوناگون به‌عبدالله بن علی کرد، ومروان یکباره شکست‌خورد. پس باید بدین امر نگریست وپند گرفت.

وقعهٔ زاب

شرح چگونگی وقعهٔ زاب وشکست مروان وپراکندگی لشکرش: چون مروان حمار و عبدالله بن علی درزاب بایکدیگر روبرو شدند، مروان به‌یکی‌از اطرافیانش گفت: اگر آفتاب امروز غروب کرد و سپاهیان عبدالله بن علی باما به جنگ برنخاستند، خلافت برای ماباقی خواهد ماند، و ما درآخرالزّمان آنرا تسلیم مسیح(ع) خواهیم‌کرد. سپس دستورداد سپاهیانش ازجنگ خودداری کنند، وقصدش این بود که روزبه‌پایان برسد وجنگی‌رخ ندهد، آنگاه نزد عبدالله بن علی فرستاد وازاو تقاضای صلح وآشتی کرد، ولی عبدالله درپاسخ گفت: مروان اشتباه می‌کند به‌خواست خدا آفتاب غروب نمی‌کند مگرآنکه سواران من براو خواهند تاخت. ازاتّفاقات جالب اینکه درهمان وقت داماد مروان بریکی از واحدهای لشکرعبدالله بن علی تاخت، ولی مروان او را باز گردانده دشنام داد، امّا وی نپذیرفت و بدین وسیله آتش جنگ افروخته شد. سپس عبدالله بن علی به‌سپاه خود فرمان جنگ داد، آنان نیز به زانو نشسته نیزه‌های خود را به‌کار بردند. دراین‌هنگام عبدالله بن علی فریاد برآورده گفت: پروردگارا ما تاکی درراه تو کشته شویم؟ سپس فریاد زد: ای مردم خراسان، ای انتقام جویان از خون

۱ــ زاب اعلی: بلده‌ای است میان موصل واربل درشمال عراق. یاقوت: معجم‌البلدان.

ابراهیم امام ! وجنگ رفته رفته شدّت یافت. آن روزهر گاه مروان به دسته‌ای ازسپاه خود فرمانی می‌داد می گفتند به‌دستهٔ دیگر فرمان ده ، و سرانجام‌کارش به‌جایی‌کشیدکه هنگامی به رئیس شرطهٔ خود گفت : پیاده شو ، وی در پاسخش گفت : هرگز جان خود را به‌هلاکت نمی‌افکنم . مروان‌گفت : باتو چنین و چنان خواهم‌کرد واورا تهدید کرد، رئیس‌شرطهٔ وی‌گفت: دوست می‌داشتم قدرت‌چنین کار را می‌داشتی !.

چون مروان سستی اطرافیان خود وجنگ وستیز سپاهیان عبدالله را دید زری فراوان درمقابل لشکر خود نهاد و گفت : ای مردم بجنگید و این زر را برگیرید ، ایشان نیزدست به‌سوی آن گشاده کم‌کم از آن برمی‌داشتند ، آنگاه شخصی به‌مروان گوشزدکردکه مردم به‌مالی که‌درمیان‌لشکر نهاده‌ای دست‌درازی می‌کنند ، و ما اطمینان نداریم آن مال ازدستبرد ایشان محفوظ بماند . مروان نیز به‌پسرش فرمان دادکه در اواخر سپاه بایستد وهرکس‌راکه چیزی ازآن زر ربوده است به‌قتل برساند. چون پسرمروان با پرچمی‌که دردست داشت برگشت تا فرمان پدر را به‌کار بنددمردم دیدندپرچم به‌عقب برمی گردد ، ازینرو فریاد زدند: شکست! شکست! وعاقبت مروان ولشکرش از سپاه عبدالله شکست خورده فرار کردند و ازدجله گذشتند . وکسانی‌که دردجله غرق‌شدند بیش از کشتگان بودند .

دراین وقت عبدالله‌بن علی این آیه را تلاوت‌کرد : «و‌إذفرقنا‌بکم البحر فأنجیناکم واغرقنا آل فرعون و انتم تنظرون[1] ».

سپس‌عبدالله به اردوگاه مروان درآمده هرچه‌درآن‌جا بود به‌غنیمت‌گرفت ومدّت هفت روز درآن‌جا اقامت‌گزید .

۱ــ سورهٔ بقره، آیهٔ ۵۰ .

شرح کشته شدن مروان

از آن پس مروان همچنان شکست‌خورده رهسپار شدتا به‌موصل رسید، مردم موصل نیزجسررا بریده مانع عبور وی شدند . در این هنگام اطرافیان مروان فریاد برآوردند : ای مردم موصل این امیرالمؤمنین است که می‌خواهد از پل بگذرد ، مردم موصل درپاسخ گفتند : دروغ می گویید امیرالمؤمنین فرار نمی کند! سپس مروان‌را دشنام داده بدو گفتند : سپاس‌خدارا که قدرت‌را ازشما گرفت و دولت شما را از میان برد ، خدا راسپاس که اهل بیت پیغمبر (ص) را به ما رسانید .

چون مروان این سخنان را شنید به جانب بلد[1] رهسپار شد . و از دجله گذشته به‌حرّان آمد ، و ازحرّان به دمشق و ازدمشق به‌مصر واردشد، عبدالله بن علی نیز اورا تعقیب‌کرد ، و گروهی از همراهان خود را درپی‌مروان فرستاد ، ایشان نیز در یکی‌ازقرای صعید مصر به نام بوصیر بدو رسیدند ، چون شب شد مروان برایشان تاخت و با آنها به جنگ پرداخت ، دراین هنگام فرمانده آن گروه ازسپاه بنی‌عبّاس به‌افراد خود گفت : اگر صبح شود و سپاه مروان کمی عدد ما را ببینند همهٔ ما را نابود می‌کنند ، وهیچیك از ما نجات نخواهیم یافت. پس بکوشید و باایشان جنگ کنید ، وخود غلاف شمشیرش را شکست. لشکر وی نیز غلاف شمشیرهای خود را شکستند ، و به‌سپاه مروان حمله کرده ایشان را شکست دادند . سپس یکی ازایشان به مروان حمله کرد و درحالی‌که مروان را نمی‌شناخت نیزه‌اش را بدو زد ، و مروان‌را به‌زمین افکند . دراین وقت شخصی فریادزد : امیرالمؤمنین به‌زمین افتاد . عبّاسیان نیز گرد وی را گرفتند، آنگاه مردی ازاهل کوفه پیش رفت و سر مروان را برید ، سپس حرکتی بدان داده

۱ ــ بلد : شهری است قدیمی در کنار دجله و هفت فرسخ بالاتر از موصل . یاقوت : معجم‌البلدان .

زبانش را قطع کرد ، و گربه‌ای که آن جا بود زبان را ربوده خورد . سپس سر مروان را نزدسفّاح درکوفه بردند. چون سفّاح آن را دید سجده کرد. آنگاه سر برداشته‌گفت : خدا راشکرکه مرا برتوچیره‌گردانید وپیروز کرد ، وانتقام مرا ازتو بازستاند . و به‌این شعرتمثّل جست :

لویشربون دمی لم یرو شاربهم ولا دماؤهم لِلغیظ تُروینی

«نه ایشان از نوشیدن خون من سیراب می‌شوند ، ونه‌خون‌های ایشان من خشمگین را سیراب می کند.

ازآن پس سلطنت یکباره ازآن سفّاح شد.

دولت عباسی

پس از امویان دولت عبّاسی برسرکارآمد . باید دانست که دولت عبّاسی دولتی پراز مکر وخدعه و زیر کی بود ، وبهره‌اش ازمکر وفریب و به‌کار بردن حیله وخدعه ، به‌خصوص درپایان آن بیش از نیرو و شدتّش بود ، زیرا خلفای متأخّر عبّاسی رفته رفته نیروی دلاوری و سرسختی را ازدست داده به خدعه و حیله روی آوردند [۱].

دراین باره است که کشاجم [۲] شاعر ، به‌سازش و آشتی صاحبان شمشیر با یکدیگر ، ودشمنی صاحبان قلم وجنگ ایشان باهم اشاره‌کرده می‌گوید :

هنیئاً لاصحاب السیّوف بطالة تقضی بها اوقاتهم فی‌التنعّم

---

۱ ـ .... یعقوب لیث بسیار گفتی که دولت عباسیان برغدر و مکر بناکرده‌اند ، نبینی‌که بابوسلمه وبومسلم وآل برامکه و فضل سهل با چندان نیکویی کایشان را اندر آن دولت بود چه‌کردند ؟ کسی مباد که برایشان اعتماد کند . تاریخ سیستان ص۲۶۸ .

۲ ـ کشاجم : ابوالفتح محمود بن حسین بن شاهق هندی شاعر متوفی درسال ۳۵۰هجری. جرجی زیدان ، آداب اللغة العربیه .

فکم فیهم من وادع العیش لم یهج لحرب و لم ینهد لقرن مصمّم
یروح و یغدو عاقداً فی نجاده حساماً سلیم الحدّ لم یتثلّم
و لکن ذوو الأقلام فی کلّ ساعةٍ سیوفهم لیست تجفّ من الدّم

«بیکاری و بیهودگی صاحبان شمشیر راگوارا بادکه همواره اوقات خویش‌را باآن به‌خوشگذرانی سپری می‌کنند. درمیان ایشان بسیارند کسانی‌که با زندگی خویش سازش‌کرده نه‌برای جنگ به‌جوشش می‌آیندونه درمقابل حریف‌سرسخت برمی‌خیزند. صبح‌وشام فرامی‌رسد و ایشان همواره‌شمشیر را سالم و بدون آنکه رخنه‌ای بر لبش رسد درحمایل دارند. ولیکن صاحبان قلم شمشیرشان هیچگاه ازخون نمی‌خشکد».

نیز در این باره یکی از شعرا هنگامی که متوکّل وزیر خود محمّد بن عبدالملك زیّات را به‌قتل رساندگفته است:

یکاد القلب من جزعٍ یطیر اذا ما قیل قد قتل الوزیر
امیرالمؤمنین قتلت شخصاً علیه رحاکم کانت تدور
فمهلاً یا بنی عبّاس مهلاً لقدکُویت بغدرکم الصّدور

«هر گاه می‌گویند وزیرکشته شد دل می‌خواهد از ناشکیبایی پرواز کند. ای امیرالمؤمنین شخصی راکشتی‌که آسیای دولت به‌دست او درگردش بود. ای بنی‌عبّاس کمی آهسته‌تر زیراکه ازفکر و فریب شما سینه‌ها درتب وتاب است».

با این وصف دولت بنی‌عبّاس‌دولتی بودکه محاسن زیاد ومکارم بی‌شمارداشت زیرا در دولت مذکور بازار علوم رایج، و کالای ادب پررونق، وشعایر دینی با عظمت. وخیرات فراوان، و جهان آباد، وحرمت‌ها مورد رعایت، وسرحدّات محکم و استوار بود.

دولت بنی‌عبّاس همواره با این مزایا باقی بود تاآنکه دراواخر کار پریشانی

بدان راه یافت، و بنای آن ازهم پاشید. چنانکه شرح آن درجای خود خواهد آمد، ان شاءالله تعالی.

کنون وقت آنست‌که ازیکایك خلفای عبّاسی نام ببریم. اولّین خلیفه‌ای‌که ازعبّاسیان به‌سلطنت رسید سفّاح بود.

خلافت ابوالعباس سفاح

وی، ابوالعبّاس عبدالله‌بن محمّدبن علی بن عبدالله‌بن عبّاس بن عبدالمطّلب است‌که درسال صدوسی‌ودو با او بیعت شد.

ابوالعبّاس مردی‌کریم و بردبار و با وقار وخردمند وکامل وباحیا و خوش خُلق بود. چون مردم باوی بیعت کردند و بر کار استوار شد، باقی ماندگان بنی‌امیّه و رجال ایشان را تعقیب‌کرد، وشمیردرمیان ایشان‌نهاد. ازجمله روزی سفّاح درمجلس خلافت نشسته سلیمان‌بن هشام‌بن عبدالملك نزدش حضور داشت، ومورد احترام سفّاح قرارگرفته بود، دراین وقت سُدیف[۱] شاعر وارد شده این اشعار را انشادکرد.

لایغرّنک ماتری من رجالٍ ان تحت الضّلوع داءً دویّا

فضع السّیف‌و ارفع السّوط‌حتّی لاتری فوق ظهرها امویّا

«آنچه ازاین گروه می‌بینی‌ترا نفریبدکه درون این سینه‌هاکینه‌هایی نهفته است. چندان شمشیر را فرودآور وتازیانه را بالاببرکه در روی زمین دیّاری‌از بنی‌امیّه نماند».

۱ــ سدیف بن میمون قرشی کوفی شاعری تیززبان و خطیبی فصیح‌البیان واز موالی‌بنی هاشم بود. وی از دشمنان‌سرسخت بنی امیه به شمار می‌رفت، ودر نابودی ایشان‌کوشش‌ها کرد، عاقبت بامنصورعباسی دشمن شده منصورفرمود اورازنده درگور کردند. قاضی نورالله، مجالس المؤمنین ج ۲ ص ۵۵۰.

سلیمان به‌خود آمده گفت: ای‌مرد مرا به‌کشتن دادی! وچون سفّاح برخاست سلیمان راگرفتند و به‌قتل رساندند.

زمان دیگر نزدیك به‌هفتادنفر از بنی‌امیّه نزد سفّاح حضور داشتند و غذا چیده شده بود، دراین هنگام شاعری وارد شد و این ابیات را انشادکرد:

اصبح الملك ثابت الآساس ... بالبهالیل من بنی العبّاس
طلبوا وتر هاشمٍ فشفوها ... بعد میلٍ من الزّمان و یاسٍ
لاتقیلنّ عبد شمسٍ عثاراً ... واقطعن کلّ رقلةٍ و غراسٍ
ذُلّها اظهر التودّد منها ... و بها منکم کحزّ المواسی
ولقد غاظنی و غاظ سوائی ... قربهم من نمارق و کراسی
أنزلوها بحیث انزلها اللّـ ... ـه بدار الهوان و الاتعاسٍ
واذکروا مصرع الحسین وزید ... وقتیلاً بجانب المهراس
والقتیل الذّی بحرّان اضحی ... ثاویاً بین غربةٍ و تناسٍ

«اساس پادشاهی به‌دست بزرگ‌مردانی ازبنی‌عبّاس پایدارشد. پس‌ازنومیدی وگذشت زمان از جانب هاشم به خونخواهی برخاستند و کین خود گرفتند. ازلغزش‌های فرزندان عبدشمس هرگز درنگذرید ونهال وجودشان را ازبیخ‌وبُن برکنید. این ازخواری ایشان است‌که ازشما دوستی‌می‌خواهند امّا شماپاسخ‌ایشان را با تیغ برنده بدهید. وه که دست یافتن ایشان به‌مسند وتخت چگونه ما وهمه را خشمگین ساخته بود. ایشان را به سرای خواری و نگون بختی بدانجا که خداوند برایشان فراهم کرده فرود آورید. کشتاری که ایشان از حسین (ع) وزیدکردند به یاد آرید وکشتهٔ دیگر را درکنار مهراس فراموش مکنید. وهم آن کشته‌را که درحرّان به دست غربت و فراموشی سپرده شده است از یاد

مبرید»[۱].

دراین هنگام یکی از بنی‌امیّه به دیگری که درکنارش بود روکرده گفت: این بنده ما را به کشتن داد. آنگاه به فرمان سفّاح شمشیر درمیان ایشان نهاده همه راکشتند، و سفره‌های چرمین روی ایشان افکندند، وسفّاح روی آن‌نشست و درحالی‌که نالهٔ ایشان را می‌شنید به غذا خوردن پرداخت تاآنکه همگی جان سپردند.

بنی‌عبّاس در برافکندن ریشهٔ بنی‌امیّه هیچگونه کوتاهی نکردند، تاجایی که به‌نبش قبور ایشان دردمشق نیزدست زدند. ازجمله قبرمعاویةبن ابی‌سفیان‌را شکافتند، ولی جز رشته‌ای مانند غباردرآن نیافتند. نیز قبر یزید را شکافتند و استخوان ریزه‌های خشکی مانند خاکستر درون آن یافتند.

چون سفّاح همهٔ مردان بنی‌امیّه را به قتل رساند و اموال ایشان را تصرّف کرد گفت:

بنی امیّه قدافنیت جمعکم فکیف لی‌منکم بالاوّل الماضی

یُطیّب‌النفّس انّ النارتجمعکم عُوّضتم من لظاها شرّ معتاضِ

مُنیتُم، لااقال الله عثرتکم بلیث غاب الی الاعداءنهّاضِ

ان‌کان غیظی لفوتٍ منکم فلقد رضیت منکم بما ربّی به‌راضِ

«ای بنی‌امیّه من بنیان شما را برافکندم چه رسد به پیشینیان شما. دل شاد می‌شود که‌آتش جهنّم شما را فروگیرد، باشد که بدترین پاداش را از لهیب آن بگیرید. خدا ازلغزش‌های‌شمادرنگذرد ودرسر پنجهٔ شیر بیشهٔ دشمن کُشی گرفتار

۱ـ مقصود شاعر ازقتیل مهراس حمزة بن عبدالمطلب است، و مهراس چاه آبی بوده درکوه احد. وازقتیل حران ابراهیم امام است که به فرمان مروان حمار درآن جا حبس و کشته شد.

شوید. به خشمی که در راه نابودی شما گرفته‌ام خشنودم چونکه خدا از این کار خوشنود است.»

ولی روزگار سفّاح چندان طول نکشید، و درسال صدوسی‌وشش درانبار[۱] در گذشت.

وزارت در زمان سفاح

شرح چگونگی‌وزارت در روزگارسفّاح: قبل ازشروع دراین مطلب‌بایستی دربارهٔ وزارت قدری به‌گفتگو بپردازیم. وزیر واسطهٔ میان سلطان و رعیّت‌است ازینرو لازم است که درسرشت‌وی قدری ازطباع پادشاهان، وقدری نیز ازطباع عوام وجود داشته باشد تا بتواند باهریك ازآن دو به‌قسمی رفتارکند که همواره مورد قبول و میلشان باشد، و به‌هرحال امانت و درستی سرمایهٔ وزیر است.

گویند: هرگاه سفیر خیانت‌کند تدبیر بیهوده‌گردد.

نیز گفته‌اند: کسی‌که به او دروغ‌گفته شود رأی وعقیده‌ای نخواهد داشت.

نیز توانایی وشهامت‌برای وزیربسیار اهمیّت دارد، وهوشیاری و بیداری وزیرکی و دور اندیشی از ضروریّات او به‌شمار می‌آید. نیز وزیر از گشادگی دست و سفره‌داری بی‌نیاز نیست، زیرا بدین وسیله گردن‌ها را درمقابل خود خم‌می‌کند، وسپاس مردم را به هرزبان که باشد متوجّه خویش می‌سازد. نیز نرمی و تحمّل و درنگ درکارها و بردباری و وقار و پایداری و نفوذ گفتار ازچیزهایی است‌که وزیر ناچار است آن را دارا باشد.

چون ناصر لدین‌الله، مؤیّدالدّین محمّدبن بزرقمّی را به وزارت برگزید و

۱ـ انبار: شهری‌است درغرب بغداد کنار فرات، وایرانیان آن را فیروزشاپورمی‌نامیدند، ابوالعباس سفاح آن را از نوساخت و تاهنگام مرگ درآن جا سکونت داشت. یاقوت، معجم‌البلدان.

بدوخلعت پوشانید ، قمّی رفت و برمسند وزارت نشست ، وگروه مردم درمقابل او قرارگرفتند ، دراین هنگام ازجانب خلیفه نامه‌ای ظریف به‌قدر انگشت کوچك دست به‌خطّ وی برای وزیر رسید ودرحضور جمع خوانده شد ، درآن نامه نوشته شده بود : «محمّدبن بزرقمّی نایب ما در میان مردم و بلاد است . هرکس وی را اطاعت‌کند ما را اطاعت‌کرده، وهرکس ما را اطاعت‌کند خدا را اطاعت‌کرده‌است وهرکس خدا را اطاعت‌کند خدااورا به‌بهشت می‌برد. هرکس وی‌را نافرمانی کند ما را نافرمانی‌کرده ، وهرکس ما را نافرمانی‌کند خدا را نافرمانی کرده است ، و هرکس خدا را نافرمانی کند خداوی را به‌دوزخ می‌افکند». باصدور این توقیع قمّی درنظر مردم گرامی‌شد ، و منزلتی بزرگ یافت ، وهیبتش در دل عامّه جای گرفت .

باید دانست‌که پایهٔ وزارت در دولت بنی‌عبّاس بنانهاده شد ، وقوانین آن در زمان ایشان برقرارگردید ، امّا قبل ازآن‌وزارت نه‌قاعدهٔ معیّنی‌داشت، ونه‌قوانین پابرجایی ، بلکه هریك از سلاطین دارای اطرافیان و اتباعی بودند ، و چون امری پیش‌آمد می‌نمود سلطان با صاحبان خرد و رأی درست مشاورت می‌کرد ، وهریك ازایشان به‌منزلهٔ وزیری محسوب می‌شدند .

چون بنی‌عبّاس به‌سلطنت‌رسیدند قوانین وزارت برقرار گردید ووزیر وزیر نامیده شد ، حال‌آنکه پیش ازآن بدوکاتب و مشیر می‌گفتند .

اهل لغت‌گویند : وَزَر یعنی : ملجأ وپناهگاه ، و وِزْر یعنی: بارسنگین ، پس‌وزیریا از وِزْر گرفته شده، دراین‌صورت معنایش این‌است‌که وزیر کسی‌است که باری سنگین‌بردوش دارد . ویاآنکه از وَزَر آمده ، و معنایش اینست‌که وزیر در رأی و تدبیر ملجأو پناهگاه است.

بنابراین کلمهٔ وزر هرطور به کار رود دلالت بریکی از دو معنای ملجأ

و بارسنگین می کند.

وزارت ابوسلمهٔ خلال

اولین وزیری که برای خلیفهٔ اوّل عبّاسی وزارت کرد حفص بن سلیمان ابوسلمه خلاّل بود، وی از موالی بنی حارث بن کعب به‌شمار می آمد. در سبب نامیده‌شدن ابوسلمه به‌خلاّل سه وجه ذکر کرده‌اند: اوّل آنکه چون خانهٔ ابوسلمه نزدیك محلّهٔ سرکه فروشان بود، و ابوسلمه همواره با ایشان نشست و برخاست می کرد، ازینرو وی را به ایشان نسبت دادند، چنانکه غزّالی به سبب مجالست زیاد با ریسندگان بدان لقب خوانده شد. ولی من درسبب تسمیه غزّالی به‌وجه دیگری برخورده‌ام، و آن این است که گفته‌اند: چون غزّالی پیرزنانی را که برای فروش رشته‌های خود به‌محل خرید و فروش آن حاضر می‌شدند می‌دید، وضعف و تنگدستی و ناچیزی کسب ایشان را می نگریست، بر ایشان رقّت کرده رأیش بر این قرار گرفت که باید از صدقات چیزی به زنان مذکور رسانید، ازینرو خود صدقات بسیار به ایشان می‌داد، و به دیگران نیز امر می کرد صدقات خویش را به زنان مذکور بدهند. ازینرو به غزّالی شهرت یافت.

دوّم: آنکه ابوسلمه دکّان‌هایی داشت که در آن سرکه می‌ساختند لذا به خلاّل مشهور شد.

سوّم آنکه خلاّل منسوب به: «خِلّه = خلال» یعنی: نیام شمشیر است.

ابوسلمه از توانگران اهل کوفه به‌شمار می‌رفت، و همواره دارایی خویش را در راه داعیان بنی عبّاس صرف می‌کرد. سبب پیوستگی او با عباسیّان این بود که ابوسلمه داماد بُکیر بن ماهان بود، و بکیر بن ماهان دبیر ابراهیم امام و یکی از خواصّ وی به‌شمار می آمد

چون هنگام مرگ بُکیر فرارسید به ابراهیم امام گفت : من در کوفه دامادی دارم که ابوسلمهٔ خلاّل نام دارد ، واو را در کار دعوت شما به جای خود برمی گزینم وسپس درگذشت . ابراهیم امام نیز نامه‌ای به ابوسلمه نوشته وی را بدانچه بکیر بن ماهان گفته بود آگاه کرد ، و دربارهٔ امر دعوت آنچه لازم بود بدوفرمان داد ابوسلمه نیز با ازخود گذشتگی تمام به کار دعوت عبّاسیان قیام کرد ، ولی چون احوال بنی عبّاس را نیك آزمایش و زیرورو کرد بر آن شد که از ایشان روی گردانده به فرزندان علی(ع) بپیوندد ، از ینرو به سه نفر از بزرگان علویّین یعنی: جعفر بن محمّد الصّادق(ع) وعبدالله محض بن حسن بن حسن بن علی بن ابی طالب(ع). و عمر-الاشرف بن زین العابدین (ع) نامه نوشت ، وآن را به یکی ازموالی ایشان سپرده گفت : اوّل نزد جعفر بن محمّد الصّادق (ع) برو، اگر وی پذیرفت دو نامهٔ دیگر را ازمیان ببر ، واگر نپذیرفت عبدالله محض را ملاقات کن ، اگر او قبول کرد نامهٔ عمر را ازمیان ببر ، واگر اونیز قبول نکرد نزد عمر رهسپار شو.

فرستادهٔ ابوسلمه ابتدا نزد جعفر بن محمّد (ع) آمد و نامهٔ ابوسلمه رابدو داد ، جعفر بن محمّد (ع) گفت : مرا با ابوسلمه که شیعه و پیرو دیگران است چه کار ؟! فرستادهٔ ابوسلمه گفت : نامه را بخوان ، جعفر بن محمّد (ع) به خادم خود فرمود چراغ را نزدیك وی آورد ، چون خادم چراغ را پیش وی آورد جعفر بن محمّد(ع) نامه را در آتش چراغ نهادو آن را سوزانید. فرستادهٔ ابوسلمه پرسید: جواب آن را نمی‌دهی ؟ جعفر بن محمّد (ع) گفت : جوابش همین بودکه دادم.

سپس فرستادهٔ ابوسلمه نزد عبدالله محض رفت و نامهٔ وی را به دستش داد. چون عبدالله نامه را خواند آن را بوسید وفوراً سوار شده نزد جعفر بن محمد(ع) آمد وگفت : این نامه که اکنون به وسیلهٔ یکی ازشیعیان ما درخراسان رسیده از ابوسلمه است که مرا به خلافت دعوت کرده است، جعفر بن محمّد (ع) به عبدالله

گفت: از چه وقت مردم خراسان شیعهٔ توشده‌اند؟ آیا ابومسلم را تو نزدایشان فرستاده‌ای؟ آیا تواحدی ازایشان را به‌نام ونشان می‌شناسی؟ دراین صورت که نه تو آنها را می‌شناسی و نه ایشان تو را می‌شناسند چگونه شیعهٔ تو هستند؟. عبدالله گفت: سخن توبدان می‌ماندکه خود در این کار نظری داری؟! جعفر بن‌محمّد (ع) گفت: خدا می‌داندکه من خیراندیشی‌را دربارهٔ هرمسلمانی برخود فرض و واجب می‌دانم، چگونه‌آن را دربارهٔ تو روا ندارم؟ ای‌عبدالله این‌آرزو-های باطل را ازخود دورکن، وبدان‌که این دولت ازآنِ بنی عبّاس خواهد بود، ومانند همین‌نامه‌که برای توآمده برای من نیزآمده است. عبدالله نیزناخشنود ازنزد جعفربن محمّد (ع) بازگشت.

وامّا عمر بن زین‌العابدین (ع) اساساً نامه‌را ردّ کرد وگفت: من صاحب‌نامه را نمی‌شناسم که پاسخش را بدهم. بدین نحو ابوسلمه در رأی و عقیدهٔ خویش مغلوب شده شکست خورد ودعوت عبّاسیان پیشرفت نمود، و باسفّاح بیعت شد، سپس خبراقدام ابوسلمه به‌گوش وی رسیده‌کینهٔ او را بردل گرفت، و سرانجام ابوسلمه را به‌قتل رسانید.

نقل پاره‌ای ازسیره و روش ابوسلمه وکشته‌شدنش: ابوسلمه مردی سخی وسفره‌دار و بخشنده و فصیح و دانا به اشعار واخبار وسیر وجدل و تفسیر وحاضر جواب و توانگر و جوانمرد وشیفتهٔ گردآوری سلاح و مرکب نیکو بود. چون باسفّاح بیعت شدوی ابوسلمه را وزیر خود ساخت، وامور رابدوتفویض کرد، و دیوان‌ها را دردست اونهاد، وابوسلمه وزیرآل محمّد لقب‌یافت. بااین وصف در دل‌سفّاح کینه‌ای ازابوسلمه وجود داشت، ولی می‌ترسید اگراو را بکشدابومسلم نیز بیمناک شده سرکشی کند، ازینرو باوی به‌نرمی رفتارکرد.

سپس نامه‌ای به ابومسلم نوشت، و در آن وی را از نیّت ابوسلمه دربارهٔ برگرداندن دولت از بنی‌عبّاس آگاه کرد، و بدو نوشت: من به‌خاطر تو گناه ابوسلمه را بخشیدم. و در حقیقت نامهٔ وی حاکی از تصویب نظر دربارهٔ قتل ابوسلمه بود، سپس نامه را به وسیلهٔ برادرش منصور نزد ابومسلم فرستاد، چون ابومسلم نامه‌را خواند به‌منظور سفّاح پی‌برد، ازینرو گروهی از مردم خراسان را فرستاده ابوسلمه را به قتل رساندند.

شاعر گفته است:

انّ الوزیر وزیر آل محمّدٍ اودی فمن یشناك كان وزیرا

انّ السّلامة قدتبین وربّما كان السّرور بما کرهت جدیرا

«وزیر آل‌محمّد به‌هلاکت رسید وهرکس از تو بدش بیاید بدان سرنوشت دچار شود. سلامت گاه از دست می‌رود، ولی شادمانی تو به ناخوشی سزاوارتر است».

وزارت ابوسلمه بدین نحو به‌پایان رسید. دراین که پس‌ازابوسلمه چه‌کسی وزارت سفّاح را عهده‌دارشد اختلاف است. بعضی گفته‌اند ابوالجهم، و بعضی گفته‌اند عبدالرّحمان وزارت‌را به‌عهده‌گرفت. امّا ابوالجهم مدّتی برای سفّاح وزارت‌کرد وچون خلافت به‌منصور رسیدوی از ابوالجهم چیزهایی در دل داشت که باعث‌شد او را به‌وسیله سویق بادام مسموم کند، چون ابوالجهم درخود احساس سمّ کرد ازمجلس منصور به‌عزم رفتن برخاست، منصور بدوگفت کجا می‌روی؟ ابوالجهم گفت: ای امیرالمؤمنین آن‌جا که مرا فرستادی!

صولی گوید: سفّاح پس از ابوسلمه خالدبن برمك را به سمت وزارت برگزید.

خالدبن برمك

شرح وزارت خالدبن برمك وقدری از روش او : این خالد جدّ برامکه است ، و درهمین اوقات بود که دولت برامکه به‌ظهورپیوست ، و روزگار ایشان همچنان امتداد یافت تاآنکه در زمان رشید به‌پایان رسید. خالدبن‌برمك‌ازرجال دولت بنی عبّاس بود ، ومردی فاضل و بزرگوار وکریم و هوشیار وآگاه به‌شمار می‌آمد. سفّاح اورا به وزارت برگزید و همواره دردل وی جاداشت.

خالدبن برمك عنوان‌وزارت داشت. گویندهرکس بعد ازابوسلمه به‌وزارت می‌رسید ازاین که وزیرش بنامنداجتناب می‌نمود، زیراآنچه برسرابوسلمه‌آمد به‌فال بدگرفته شد ، و هم این‌گفتار شاعر را که :

ان الوزیر وزیر آل محمّدٍ اودی فمن یشناك کان وزیرا

به‌فال بدگرفتند . ازینرو چنانکه گفته‌اند خالدبن برمك کار وزیران را انجام می‌داد ولی به نام وزیر خوانده نمی‌شد. خالد درنزد خلفا دارای منزلتی بزرگ بود. گویند روزی سفّاح بدوگفت : ای خالد ازمقامت خشنود نیستی‌که مراهم به‌خدمت خود واداشته‌ای ؟ خالد رابیم فراگرفته گفت : ای امیرالمؤمنین برای چه ؟ من بنده وخدمت گزار توام ! سفّاح خندیده‌گفت : ریطه دختر من با دختر تو یك‌جا می‌خوابند ، من شب‌ها برمی‌خیزم و می‌بینم پوشش از روی آنها به‌کناری افتاده است ، ازینرو آن را روی ایشان می‌افکنم . خالد دست سفّاح را بوسیده گفت : امیرالمؤمنین سروری است‌که دربارهٔ بنده وکنیزش کسب اجرمی کند . در زمان خالد مردم همواره بردرخانهٔ او فرود می‌آمدند ، و شعرا وی را مدح می کردند ، وهمه ازجانب اوبهره‌مند می‌شدند.

ناگفته نماندکه اشخاص مذکور پیش از خالد « سؤال » خوانده می‌شدند

ولی خالد گفت: من این نام‌را برای این گروه ناپسندمی‌دانم ، زیرا درمیان‌ایشان اشراف و بزرگان هستند ، بدین‌جهت آنها را «زوّار» نامید. وخالد اوّلین کسی بودکه‌آن گروه را زوّار نام نهاد[1] ، ازینروهنگامی یکی از واردین برخالد بدو گفت : ما نمی‌دانیم کدام یك از نیکی‌های تو دربارهٔ ما با ارزش‌تر است : صله‌ای که به‌ما عطا می‌کنی ، یانامی‌که روی مانهاده‌ای ؟

بعضی نیز گفته‌اند اولین‌کسی‌که نام زوّار را روی گروه وافدین نهاد مساور بن نعمان دردولت بنی‌امیّه بود .

چون منصور شهر بغداد را بنا نهاد هزینهٔ آن بر وی گران آمد ، ازینرو ابوایّوب‌موریانی چنین‌رأی‌دادکه‌ایوان کسری‌راخراب کرده مصالح‌آن‌رادربنای بغداد به‌کار برد، منصوردراین باره باخالدبن‌برمك مشاورت‌کرد . خالد بدوگفت: ای‌امیرالمؤمنین این کار را مکن‌که ایوان‌کسری برای اسلام نیکونشانه وعبرتی است، زیرا هرگاه مردم‌آن را ببینند می‌فهمندکه چنین بنایی را جزامر آسمانی مقهور نکرده است . ازاین گذشته ایوان مداین جایی است که علی‌بن ابی‌طالب (ع) درآن نمازگزارده . همچنین خرج ویران‌کردن آن ازسودش بیشتر است ، ولی منصور بدوگفت : ای خالد تو همواره به‌عجمّیت دل بسته‌ای ! آنگاه فرمان داد ایوان را خراب‌کنند ، چون قدری ازآن‌را خراب‌کردند دریافتند که خرج خراب‌کردنش‌ازآنچه به‌دست‌می‌آید بیشتر است، ازینرو منصور ازخراب کردن

---

۱ ـ دیگر از کسانی که دراین باره عنایت داشت سلطان محمد شاه بن سلطان غیاث‌الدین تغلق‌شاه، پادشاه هندبودکه به‌نقل ابن‌بطوطه : وی‌دربارهٔ غربا بسیار نیکی می کرد، وایشان‌را براهل هند مقدم می‌داشت . وازهیچگونه احسان وانعام دربارهٔآنها دریغ نمی کرد . ازجمله احسان وی‌دربارهٔ غرباآن بودکه دستور داده بود ایشان را «اعزه» بنامند، واز آنکه ایشان را غربا بخوانند نهی کرده بود ، و می گفت : اگر غریب را غریب بنامند خاطرش افسرده می‌شود ، وحالش دگرگون می گردد . رحلهٔابن‌بطوطه ج ۲ ص ۴۱

ایوان دست کشید و به‌خالد گفت : ما با تو هم رأی شدیم . خالد بدو گفت : ای امیرالمؤمنین کنون رأی من براین است که آن را خراب کنی تا مردم نگویند تو ازخراب کردن بنایی‌که دیگری برپا داشت عاجز ماندی ، لیکن منصور بدو توجّه نکرد و ازخراب کردن ایوان صرف نظر نمود . دریکی ازاعیاد نوروزکه مردم هدایایی برای خالد آورده بودند، ودرمیان‌آن جام‌هایی از زروسیم وجود داشت یکی ازشعرا برای خالد نوشت :

لیت شعری أمالنا منكَ حظّ یا هدایا الوزیرفی النّوروز
ماعلی خالد بن برمك فی‌الجو د نوال ینیلـه بعزیز
لیت لی جام فضّةٍ من هدایا هُ سوی ما به الامیر مجیزی
انّما ابتغیه للعسل الممز وج بالماءِ لاالبول العجوز

«ای هدایای وزیر درنوروز آیا ما را ازتو بهره‌ای نیست؟ برای خالد بن برمك درعالم جوانمردی اهمیت نداردکه چیز ارجمندرا ببخشد ! کاش‌جزآنچه امیر به‌من جایزه می‌دهد جامی‌سیمین ازهدایای وزیر نیز نصیبم می‌شد . من‌آن جام را برای عسل‌آمیخته به‌آب می‌خواهم نه برای بول عجوز !»

خالد نیزآنچه جام وظرف سیمین و زرّین نزدش حاضر بود ومال هنگفتی به‌شمار می‌آمد به آن شاعر بخشید.

چون‌منصور عهده‌دار خلافت‌شد خالد راهمچنان در وزارت خویش برقرار ساخت ، وهمواره او را گرامی می‌داشت ، وطرف مشورت خویش قرار می‌داد.

دراین‌جا وزارت وزرای سفّاح به‌پایان رسید ، و سخن دربارهٔ دولت وی‌تمام شد . پس ازسفّاح برادرش ابوجعفر منصور به‌خلافت رسید .

خلافت ابوجعفر منصور

درسال صدوسی‌وشش بامنصور بیعت شد .

نقل قسمتی از روش منصور وحوادث و وقایعی‌که در روزگار او اتفاق‌افتاد:
منصور از بزرگان وخردمندان و هوشیاران و دانشمندان سلاطین بود، و صاحب آرای‌صحیح و تدابیراستوار ومتین به‌شمار می‌آمد. وی بسیار باوقار ودرخلوت خوش خُلق بود.

منصور از مزاح وکارهای بیهوده بسیار پرهیز می‌کرد، وهرگاه لباس‌خود را می‌پوشید و به‌مجلس عامّ رهسپار می‌گشت رنگش‌تغییرمی‌کرد. وچشمانش‌سرخ می‌شد، وهمهٔ اوصافش دگرگونی می‌پذیرفت.

روزی به پسرانش گفت: ای فرزندان هروقت دیدید من لباس پوشیده به مجلس عامّ رهسپارم، هرگز احدی ازشما به من نزدیك نشود، مبادا که از جانب من گزندی بدورسد.

گویند: منصور همواره لباس خشن می‌پوشید، وگاه پیراهنش‌را وصله‌می کرد. هنگامی این مطلب‌را باجعفربن محمّدالصادق (ع) درمیان نهادند، وی‌گفت: خدارا سپاس که منصور را درمُلك خویش بافقر نفس‌خویش‌گرفتارکرد.

نیز گویند: درخانهٔ منصور هیچگاه لهو و لعب یا چیزی مانند آن دیده نشد. یکی از خدمتگزاران وی نقل کرده گوید: من زمانی بالای سر منصور ایستاده بودم، در این وقت صدایی بلند به‌گوش وی رسیده به من گفت: ببین این صدای چیست؟ من در پی آن رفته دیدم یکی از خدمتگاران طنبوری در دست گرفته می‌نوازد، و گروهی از کنیزان نیز دور او جمع شده می‌خندند. سپس نزد منصور بازگشته خبر آن‌را بدودادم، منصور درخشم شده‌گفت: طنبور چیست؟ من آن را برایش وصف کردم، منصور گفت: تو ازکجا اطّلاع داری؟ گفتم ای امیرالمؤمنین من آن را درخراسان دیده‌ام. منصور برخاسته نزدخادم مذکورآمد، چون‌کنیزان‌وی را دیدند پراکنده شدند. ومنصور دستورداد‌طنبور

را چندان برسر آن خادم گوفتند تا شکست، آنگاه وی را بیرون کرده فروخت.

منصور بی‌نهایت شیفتهٔ فرزندش مهدی بود. هرگاه شخصی را جریمه می‌کرد یامالی ازکسی می‌گرفت، آن را جداگانه دربیت‌المال می‌نهاد، ونام‌صاحبش را برآن می‌نوشت، چون هنگام مرگ وی فرارسید به‌فرزندش مهدی‌گفت: ای فرزند من‌هرچه ازمردم‌به‌عنوان جریمه ومصادره‌گرفتم آن را در کناری‌نهاده‌ام و نام صاحبانش را نیز روی آن نوشته‌ام، چون تو عهده‌دار خلافت شدی آن را به‌صاحبانش برگردان تامردم دعاگویت باشند، و تو را دوست بدارند.

یزیدبن عمربن هبیره[۱] گوید: من کسی را درجنگ وآشتی فریبکارتر و زیرك‌تر وسخت هوشیارتر از منصور ندیدم، وی مدّت نه ماه مرا در حالی که سواران زبدهٔ‌عرب درخدمتم‌بودند محاصره کرد، و ماآنچه‌کوشش‌کردیم تاشکافی درسپاه وی ایجاد کنیم نتوانستیم، زیرا منصور بی‌نهایت هوشیارومسلّط برلشکر خود بود، وی مرا محاصره کرد حال‌آنکه یك موی‌سپید درسرم نبود، و چون محاصره پایان یافت یك موی سیاه در سرم وجود نداشت.

باید دانست که منصور کسی بود که اساس دولت را استوار کرد، ومملکت را از روی حزم‌و هوشمندی برپا داشت، وقواعد وقوانین‌آن را مرتّب وبرقرار ساخت، وهم چیزهایی اختراع کرد.

ازجمله چیزهایی‌که منصور اختراع‌کرد اسب نوبتی‌بودکه سلاطین‌پیش از وی بدان آگاهی نداشتند، و سبب اختراع آن را پس از این نقل خواهیم کرد.

۱- یزید بن عمر بن هبیرهٔ فزاری، از والیانی بودکه ازجانب بنی‌امیه بر عراقین حکومت می‌کرد، وپس ازظهورعباسیان درجنگ وجدالی سخت وطولانی با ابوجعفرمنصور، سرانجام بامکروفریب‌وی درسال ۱۳۲ به قتل رسید. ابن خلکان، وفیات الاعیان.

دیگر به‌کار بردن خیش[1] در تابستان بود که مردم قبل از وی از آن بی‌اطّلاع بودند. کسرایان ایران‌را رسم براین بود که درهرروز از روزهای تابستان‌اطاقی را گل‌اندود کرده‌ در آن می‌نشستند، سپس روز دیگر اطاق‌دیگر را چنین می‌کردند.

منصور بسیار بخیل بود و مردم به‌بخل او مثل‌ها می‌زدند. و هم‌نقل کرده‌اند: وی مردی کریم بود. و در آن وقت‌که به‌حجّ رفت دربارهٔ مردم حجاز بخشش‌ها نمود، تاجایی‌که سال حجّ‌وی را سال فراوانی نامیدند. ولی صحیح آن است‌که وی مردی باهوش‌بود، جایی که باید‌عطاکند می‌بخشید، وجایی‌که می‌بایست‌امساک کند از بخشش خودداری می کرد، ولی امساك برطبع او غلبه داشت.

درزمان منصور پیش‌آمدی جالب به‌وقوع پیوست، و آن این بود که گروهی از مردم‌خراسان‌که به‌ایشان راوندیّه[2] می گفتند قایل به تناسخ ارواح شده‌چنین می‌پنداشتند که‌روح آدم به‌یکی از بزرگان ایشان‌منتقل شده است، نیز‌پروردگار ایشان که بدانها می‌خوراند و می‌نوشاند همانا منصور است. چون گروه مزبور پیدا شدند به‌سوی قصر منصور روی آورده دور آن به‌گردش پرداختند و گفتند:

۱ـ خیش = کیش: نوعی ازپارچه بود که از کتان بافند. برهان قاطع. بادزن‌خیش: بافته‌ای است خشن ازکتان مانند شراع کشتی که اهل عراق آن را نمناك می کنند و ریسمانی بدان بسته از سقف اطاق می‌آویزند، و چون شخص می‌خواهد بخوابد ریسمان آن راگرفته می‌کشد، درنتیجه‌بادی خنك ازآن وزیده هوای گرم زایل می‌شود، وخواب راحت می گردد: اقرب الموارد.

ابن‌اثیر گوید: منصور اولین کسی بود که خیش راساخت، زیرا پیش‌ازوی‌کسرایان و همچنین بنی‌امیه هرروز اطاقی راگل اندودکرده درآن سکونت می گزیدند. تاریخ ابن‌اثیر ج ۵ ص۴۹.

۲ـ راوندیه: نام دیگر شیعهٔ آل عباس است‌که امامت را به ارث بعد از پیغمبر (ص) حق فرزندان عباس عموی آن حضرت می‌دانستند، ایشان اصحاب عبدالله راوندی بودند. از راوندیه جماعتی نیز به الوهیت منصور خلیفهٔ عباسی عقیده داشتند. عباس اقبال، خاندان نوبختی ص۲۵۶.

این کاخ پروردگار ماست ، منصور نیز رؤسای ایشان را گرفت و دویست نفر از آنها را به زندان افکند ، ولی باقیماندهٔ ایشان ازکار وی خشمناك شده گرد هم آمدند ، وزندان‌ها را گشودند و رفقای خود را بیرون آوردند . سپس به سوی منصور شتافته با او به‌جنگ پرداختند ، منصور نیز بـه قصد ایشان پیاده به راه افتاد ، زیرا درآن هنگام مرکبی بردرخانهٔ او وجود نداشت . بدین سبب ازآن روز به‌بعد همواره مرکبی بر درقصر وی نگاه می‌داشتند ، واین‌کار پس ازمنصور برای خلفا وسلاطین سنّت شد. درآن روز پس ازآنکه منصور به‌راه افتادمرکبی برایش‌آوردند و او به‌قصد مهاجمین سوار برآن شد ، لیکن راوندیّه برسرمنصور هجوم‌آوردند، وچیزی نمانده بود که‌او رابکشند. دراین هنگام معن‌بن‌زائده[۱] که چندی بود از ترس منصور پنهان شده بود فرا رسید ، و درحالی‌که نقاب بر روی خود افکنده بود درمقابل منصور ایستاد و ناشناس شروع به‌جنگ کرد، و دلیری شایانی ازخود نشان داد . درآن حال که منصور بر پیکار سختی نمود ، و ربیع حاجب وی لگام استر را در دست داشت معن نزدیك استری سوار بود، و شده به‌ربیع گفت: دورشو زیرامن‌دراین‌حال به دردست گرفتن‌این‌لگام سزاوار‌ترم ! منصور گفت : راست می‌گوید لگام را بدو واگذار ، معن همچنان پیکار می‌کرد تاآنکه برراوندیّه پیروزگشت و چگونگـی امر آشکار شد . در ایـن هنگام منصور به معن گفت : تو کیستی ؟ معن گفت : ای‌امیرالمؤمنین من همانم که تو درجستجویش هستی ! من معن‌بن زائده‌ام . منصور گفت: تو و خانواده و مالت درامان خدا هستید. شخصی مانند تورا بایدبر گزید وبدونیکی کرد، سپس

---

۱ ـ ابوالولید معن‌بن زائدهٔ شیبانی ازامرا و والیان نکو نام ، و اسخیا و شجاعان کم نظیر بود ، وی در اواخرکارش به ولایت سیستان منصوب شد ، سپس با دسیسهٔ گروهی از خوارج به قتل رسید ، سال وفاتش را بین سال‌های ۱۵۱ و۱۵۸ ذکرکرده‌اند . ابن خلکان ، وفیات الاعیان .

معن را نواخت و ولایت یمن را بدو داد.

نیز منصور کسی است که شهر بغداد را بنانهاد.

شرح چگونگی بنای بغداد: منصور در آغاز دولت عبّاسی در نواحی کوفه شهری بنا کرد و آن را هاشمیّه نامید. چون در آنجا وقعه راوندیّه اتفاق افتاد منصور سکونت در آن را به مناسبت اتّفاق مذکور وهم به‌جهت همسایگی آن با کوفه ناپسند دانست، زیرا وی از مردم کوفه که سپاهش را فاسد کرده بودند در امان نبود، از این‌رو خود شخصاً بیرون آمده برای انتخاب جایی‌که شهری در آن بسازد، وخود واهل وعیال ولشکرش در آن سکونت‌گزینند به‌جستجو پرداخت، تاآنکه به‌سوی جرجرایا[1] سرازیر شد و به‌موصل رسید. سپس گروهی از حکمای خردمند و فهمیده را فرستاد و به‌ایشان امر کرد جایی را برای این کار در نظر بگیرند، ایشان نیز جایی را در طرف غربی دجله یعنی نزدیك به مشهد موسی و جواد (ع) که شهر منصور نامیده شد بر گزیدند، منصور نیز بدانجا آمده روزو شبی را در آن‌گذرانید وآن‌جا را پسندید، وشهر را در آن نقطه بنا کرد.

ازمطالب جالبی که در آن وقت اتّفاق افتاد این بود که راهبی از راهبان دیری‌که اکنون به دیر روم معروف است ازیکی ازاصحاب منصور پرسید: چه کسی‌می‌خواهد دراین‌جابه‌ساختن شهر بپردازد؟ وی گفت: امیرالمؤمنین منصور خلیفهٔ مسلمانان، راهب گفت: اسمش چیست؟ گفت: عبدالله، راهب گفت: نام دیگری غیرازاین هم دارد؟آن مرد گفت: خدارانه، جزآنکه کنیه‌اش ابوجعفر ولقبش منصور است، راهب گفت: نزد وی‌برو وبدوبگو خود را درساختن این شهر رنج ندهد، زیرا ما درکتاب‌های خود یافته‌ایم‌که مردی که نامش مقلاص است دراین‌جا شهری‌خواهد ساخت، وآن شهر سر گذشتی خواهد داشت، وجز

[1] ۱ – جرجرایا: بلده‌ای بوده میان واسط و بغداد در جانب شرقی دجله. یاقوت، معجم‌البلدان.

وی کسی نخواهد توانست آن را بسازد. آن مرد نزد منصور آمده گفتار راهب را برایش نقل‌کرد، منصور نیز از مرکب پیاده شد وسجده‌ای طولانی کرد سپس گفت: به‌خدا سوگندمن مقلاص نام داشته‌ام، واین لقب همواره روی من بوده سپس فراموش شده است. من بدان سبب مقلاص نامیده شدم که در زمان کودکی‌ام دزدی بود که مقلاص نام داشت، و مردم همواره بدو مثل می‌زدند، ازطرفی درخانهٔ ما پیرزنی بود که تربیت مرا به عهده داشت، روزی کودکان مکتب به خانهٔ ما آمده به من گفتند: ما امروز میهمان توایم، من چیزی نداشتم که صرف ایشان کنم، وچون آن پیرزن ریسمان‌هایی داشت که رشته بودمن آن را ربوده فروختم، و بهایش را صرف ایشان کردم، چون پیرزن آگاه شد که من ریسمان‌های او را دزدیده‌ام مرا مقلاص نامید، واین لقب روی من ماند وسپس رفته‌رفته فراموش شد. اکنون برمن ثابت شد که من این شهر را بناخواهم کرد.

یکی ازخردمندان نصارانزد منصور آمده‌وی را به‌محاسن جای شهربغداد آگاه ساخت و گفت: ای امیرالمؤمنین این شهر درصراة که میان دجله وفرات است واقع می‌شود، هر گاه کسی باتو به‌جنگ برخاست دجله وفرات به منزلهٔ خندق شهر تو می‌باشد. ازطرفی خواروبار وغلّه گاه ازدیاربکر وگاه از دریا و هندوچین و بصره از راه دجله برایت می‌رسد، و ازراه فرات از رقّه[1] وشام، و از راه شطّ تامرّا[2] از خراسان و بلاد عجم به سوی تو می‌آید، و تو ای امیرالمؤمنین همواره درمیان چندین نهر واقع هستی، و دست دشمن به تو نمی رسدجز ازراه جسروپل، وچون پل راخراب کردی وجسررا بریدی‌دشمن

۱ـ رقه: شهری است درجانب شرقی فرات دربلاد جزیره. یاقوت: معجم‌البلدان.
۲ـ تامرا: از نواحی شرقی بغداد، و دارای نهری بزرگ بوده‌است. یاقوت: معجم‌البلدان.

هرگز به‌تو دست نخواهد یافت. همچنین تو در این‌جا میان بصره و کوفه وواسط وموصل و ارض سواد قرارداری، وهم نزدیك به‌بیابان و دریا وکوه‌هستی. ازینرو کوشش و حرص منصور دربنای بغداد زیادترشد، وبه‌اطراف مملکت نوشت تا صنعتگران وهنرمندان را نزد وی بفرستند، و نیز گروهی ازاشخاص عادل و خردمند و دانا وامین وشناسا به‌علم هندسه‌را برگزیده فرمان داد تقسیم شهر و ساختمان آن را به‌عهده بگیرند، وسپس درسال صدوچهل وپنج ساختمان‌آن‌را شروع کرد.

گویند ابوحنیفه صاحب‌مذهب معروف در آن هنگام خشت وآجرمی‌شمرد، وهموست‌که شمارش‌آن رابانی به‌جهت اختصار اختراع کرد. منصور بارهٔ شهر بغداد را ازپایین پنجاه ذراع، وازبالا بیست ذراع قرارداد، و خشت اوّل را با دست خویش به زمین نهاد وخواند: «بسم‌الله والحمدلله. الارض‌لله یورثهامن یشاء من‌عباده والعاقبة للمتّقین[1] سپس‌فرمان شروع بنارا‌صادر کرد، وچنانکه گفته شد بنای آن را درسال صد وچهل وپنج شروع کرد، ودرسال صد وچهل و شش‌به پایان رسانید، وشهررا به‌شکل دایره ساخت، وقصرخود را درمیان‌آن بنا نهاد تاکسی از دیگری بدو نزدیك‌تر نباشد.

هزینهٔ ساختمان شهربغداد به‌چهارمیلیون‌وسی‌صد وسی‌وسه هزاردرهم بالغ شد. چون بنای شهر به پایان رسید منصور امرای لشکر را دربارهٔ آن‌قسمت از کارهای عمارت شهرکه برعهدهٔ ایشان بود به حساب کشید، و باقیماندهٔ آن را ازایشان مطالبه‌کرد، تاجایی‌که ازیکی از ایشان به‌موجب حسابی‌که کرده بود پانزده درهم طلبکار شد وآن را باز پس گرفت.

نام‌های شهربغداد: شهرمذکور را بغداد می گفتند زیرا درآن‌جا موضعی

۱ـ سورهٔ ۷، آیهٔ ۱۲۸

بودکه بغداد نامیده می‌شد ، ازینرو شهر را بدان نام خواندند . نیزآن را بغداذ باذالمعجمه وهم بغدان بانون خوانده‌اند . همچنین بدان زوراء گفته‌اند زیراکه جای شهر بغداد درقدیم زوراء خوانده می‌شده است.

نیز گویند: بدان‌جهت بغداد را زوراء می‌خوانده‌اند که قبله‌اش‌غیرمستقیم بوده است ، ونماز گزار درمسجد جامع‌آن ناچار بوده‌کمی به‌جانب چپ منحرف شود . وهم آن را «مدینةالمنصور» و «دارالسّلام» می‌خوانده‌اند.

گویند : بغداد شهری مبارك و میمون بود ، و هر گز خلیفه‌ای درآن جا درنگذشت .

بنابرآنچه گفته شد شهر منصور همان بغداد قدیم بوده‌است ، وبغدادی که اکنون درجانب شرقی است پس ازآن بنانهاده شد.

منصورهمان کسی است‌که باسادات حسنی آن گونه رفتارهای زشت درپیش گرفت ، بدین معنی‌که مشایخ آنها را ازقبیل عبدالله محض‌بن حسن‌بن حسن‌بن علیّ‌بن‌ابی‌طالب (ع)که شیخ طالبیّین درعصر خود بود، و فرزندان و برادران و پسران‌برادران‌وی راکه جملگی‌ازسادات‌حسنی بودند گرفته نزدیك‌خود زندانی کرد ، تاآنکه همگی درزندان جان سپردند .

نقل کرده‌اندکه‌روزی حاجب منصور بیرون‌آمده‌گفت: هرکس از فرزندان حسین(ع) بردرِقصر حاضراست داخل شود ، دراین وقت مشایخ حسینیان داخل شدند ، سپس حاجب بیرون آمده گفت : هرکس از فرزندان حسن (ع) اکنون بردرِقصرحاضر است داخل شود، مشایخ حسنیان نیز داخل شدند ، لیکن‌حاجب مذکور، ایشان‌را درمقصوره‌ای فرودآورد، وچندآهنگررا ازدرِدیگرداخل کرد، وحسنیان را درغُل و زنجیرافکنده به‌عراق فرستاد، و درآنجا زندانی کرد تا جملگی درحبس وی در کوفه درگذشتند . خداوند منصور را ازآن‌کاری که کرد پاداش نیك ندهد .

از وقایع جالب که دراین مورد اتفّاق‌افتاد این بود که: مردی از فرزندان حسن (ع) آمده نزد منصور ایستاد ، منصور بدوگفت : برای‌چه اینجا آمده‌ای ؟ آن مرد گفت : آمدم تا مرا نزدخویشانم حبس‌کنی ، زیرا من پس از ایشان‌طالب زندگی نیستم ، منصور نیز وی را نزدآنها به زندان افکند، این مرد علیّ بن حسن‌بن حسن‌بن علّی‌بن ابی‌طالب (ع) بود.

شخص دیگرازسادات حسنی که محمّدبن ابراهیم بن‌حسن‌بن‌حسن‌بن علیّ بن ابی‌طالب (ع) نامیده می‌شدرویی زیباداشت چندانکه به‌سبب حُسن وجمالش وی را «دیباج‌الأصفر»- دیبای زرد- می‌خواندند، منصور وی را احضار کرد وبدو گفت : دیباج الأصفر تویی ؟ وی‌گفت : مردم چنین می گویند ، منصور گفت: تو رانوعی بکشم که تاکنون کسی‌را نکشته‌ام ، سپس فرمان داد او را زنده واداشته ستونی روی او بنانهادند تاآنکه درمیان آن جان سپرد.

سبب رفتار ناپسندی که منصور با فرزندان حسن (ع) کرد : بنی‌هاشم از طالبیان و عبّاسیان جملگی درزمان بنی‌امیّه گردهم‌آمده دربارهٔ چگونگی حال خود ، وستم و فشاری که همواره برایشان وارد می‌آمد ، وهم در پیرامون امر بنی‌امیّه و اضطراب دولت ایشان ، وتوجّه مردم به‌بنی‌هاشم ، ومیل ورغبت ایشان براینکه بنی‌هاشم دعوت خویش را آغاز کنند به‌مذاکره پرداختند ، وسرانجام بدین امر اتفّاق نمودندکه پنهانی مردم را دعوت‌کنند، سپس گفتند: ما ناچار باید رئیسی برای‌خود تعیین کرده باوی بیعت کنیم،وسپس متفقاً برآن‌شدند که بانفس‌زکیّه محمّد بن عبدالله بن حسن بن حسن بن علیّ بن ابی طالب (ع) بیعت کنند . این محمّد ازحیث فضل وشرف وعلم ازساداتو رجال بنی‌هاشم به‌شمار می‌آمد. درآن مجلس اعیان‌بنی‌هاشم ازعلوی وعبّاسی همگی‌حضور داشتند ، و ازاعیان طالبیّین نیز جعفربن محمّدالصّادق (ع) و عبدالله بن حسن‌بن علیّ بن‌ابی‌طالب و

دوفرزندش محمّد نفس زکیّه، و ابراهیم قتیل باخمری، و از اعیان عباسییّن سفّاح ومنصور و سایر بنی‌عبّاس حاضر بودند، وهمگی در بیعت بانفس زکیّه اتفّاق نمودند جز امام جعفر بن محمّدالصادق (ع) که به‌پدر نفس زکیّه یعنی عبدالله محض گفت: فرزند تو به خلافت نخواهد رسید، و هرگز کسی جز صاحب قبای زرد، یعنی منصور که در آن مجلس قبای زردی برتن داشت، بر خلافت دست نخواهد یافت.

منصور گوید من ازهمان ساعت عمّال وکارگزاران خویش را نزدخود تعیین کردم. ولی سرانجام گروه مذکور دربارهٔ نفس‌زکیّه متفّق‌شده باوی بیعت کردند سپس روزگار کار خود را کرد، و سلطنت چنانکه شرحش گذشت به بنی‌عبّاس منتقل شد، و ازسفّاح به‌منصور رسید، ومنصور همّی جزاین نداشت که نفس‌زکیّه راپیدا کرده اورا بکشد ویاخلع کند، وچیزی که منصور را بدین‌امر برمی‌انگیخت همانا علاقهٔ شدید مردم به‌نفس‌زکیّه، و اعتقادشان به‌فضل وشرف و ریاست اوبود ازینرو منصور نفس‌زکیّه را ازپدرش عبدالله محض که از رجال و سادات بنی‌هاشم بود طلبید، و او را واداشت که دوفرزندش محمد نفس زکیّه و ابراهیم را نزد وی حاضرکند، عبدالله درپاسخ منصور گفت: من ازایشان هیچگونه خبری‌ندارم زیرا آن دونفر ازترس منصورپنهان شده بودند. وچون‌گفتگوی منصور باعبدالله به‌طول انجامید عبدالله بدو گفت: آخر چه‌قدرسخن را طولانی می کنی؟ به‌خدا سوگند اگر ایشان در زیر قدم‌های من باشند من قدم از روی آنها برنمی‌دارم، سبحان‌الله! من فرزندان خود را نزدتو بیاورم که تو آنها را بکشی! منصور نیز عبدالله و سایر خاندان او و فرزندان حسن (ع) را گرفت، و چنانکه شرحش گذشت با ایشان رفتار کرد. خداوند از ایشان خشنود گردد، و برآنها درود

فرستد.

شرح خروج نفس زکیّه: نفس زکیّه محمّدبن عبدالله‌بن حسن‌بن حسن‌بن علیّ‌بن‌ابی‌طالب (ع) است. نفس‌زکیّه ازحیث فضل وشرف و دین وعلم وشجاعت وفصاحت وریاست وکرامت وبزرگواری‌ازسادات ورجال‌بنی‌هاشم به‌شمارمی‌آمد.

وی درآغاز کارمیان مردم شایع کرده بود که مهدی موعود است. پدرش نیز این مطلب را همواره درنفوس گروهی ازمردم پایدار می‌ساخت، زیرا از پیغمبر (ص) روایت می‌شد که فرموده بود: اگر از دنیا جزیك روز باقی نماند خدا آن روز را چندان طولانی خواهدکرد تامهدی وقائم ماکه نامش مانند نام من ونام پدرش‌مانند نام پدر من است ظهور کند.

و امّا امامیّه این روایت را بدون جملهٔ: نام پدرش مانند نام پدر من است نقل می کنند. بدین سبب عبدالله محض‌دربارهٔ فرزندش محمّد به‌مردم می گفت: این همان مهدیی است که بشارت او داده شده، این همان محمّدبن عبدالله‌است. خداوند نیز محبت وی را دردل مردم افکنده مردم جملگی بدو روی‌آوردند.

ازطرفی بیعت اشراف بنی‌هاشم بامحمّد ونامزد کردن وی را برای‌خلافت و مقدّم داشتنش برخود، جملگی به‌این امر کمك کرده رغبت محمّد را درطلب خلافت، ورغبت مردم را بدو زیاد کرد.

محمّد اززمانی‌که دولت به‌چنگ بنی‌عبّاس افتاد ازترس ایشان پیوسته در غربت به‌سر می‌برد، وچون ازسرنوشت پدر و خانوادهٔ خود آگاه شد در مدینه ظهور کرد، و امرخویش راآشکار ساخت، واعیان مدینه نیز وی را تبعیّت‌کرده جز نفری چندازپیروی او سرباز نزدند. محمّد نیز برمدینه دست یافت، وامیر آن راکه ازجانب منصور نصب شده بود عزل کرد، و ازطرف خود قاضی وعاملی

برآن گماشت ، و در زندان‌ها را شکست و هر کس درآن بود خارج کرد . و یکباره بر مدینه استیلا یافت .

درهمان روز که محمّدبن عبدالله درمدینه خروج کرد و بدان‌کارها دست زد مردی‌که بدو اوس‌عامری می‌گفتند ازمدینه به‌سوی منصور شتافت ، و نُه روز راه پیمود و شبانگاه به‌مقصد رسید ، و درمقابل دروازهٔ شهر ایستاده همچنان فریاد کرد تاآنکه صدای وی را شنیده وارد شهرش کردند . ربیع حاجب بدو گفت : دراین وقت شب که امیرالمؤمنین درخواب است چه کاری داری ؟ اوس گفت : ناچار باید امیرالمؤمنین را ملاقات کنم ، ربیع نزد منصور رفته ری را ازآمدن آن مرد آگاه کرد، وسپس او را نزد منصور برد ، اوس گفت : ای امیرالمؤمنین محمّدبن عبدالله در مدینه خروج کرد. و فلان کار و فلان کار را مرتکب شد. منصور بدوگفت : توخود او را دیدی ؟ گفت : آری او را بالای منبر رسول خدا (ص) دیدم و بااو گفتگو کردم ، منصور وی را در خانه‌ای جاداد ، و از آن پس پی‌درپی اخبار دراین باره به منصور می‌رسید ، منصور نیز به اوس عامری اجازه داد ازخانه خارج شود ، و بدو وعده کردکه درباره‌اش نیکی کند و جایزه‌ای بدو بدهد .

سپس از اوس پرسید : چند شبه ازمدینه به اینجا رسیدی ؟ اوس گفت : مدّت نه‌شب ، منصور نیز نه‌هزار درهم بدو عطا کرد . منصور از آن پس مدّتی درنگ کرد و همچنان به‌اندیشه پرداخت ، ومیان‌او و محمّدبن‌عبدالله نامه‌ها ردّ و بدل شد ، وهریك ازایشان به دیگری نامه‌هایی نوشت‌که ازمکاتیب کم‌نظیر و پسندیده به‌شمار می‌آمد ، وهریك درنامه‌های خود به دلایلی گوناگون متوسّل شدند ، تا آنکه سرانجام منصور پسر برادر خود عیسی‌بن موسی را برای جنگ بامحمّدبن عبدالله فرستاد .

عیسی بن موسی نیز با سپاهی انبوه رهسپار شده درجایی نزدیك مدینه با محمّدبن عبدالله روبرو شدند، و با یکدیگر به‌جنگ پرداختند، تاآنکه عاقبت سپاه عیسی غلبه یافت و محمّد بن عبدالله به قتل رسید، و سرش بـرای منصور فرستاده شد.

این درسال صدوچهل وپنج بود. پس از محمّد برادرش ابراهیم‌بن عبدالله «قتیل باخمری»، دربصره خروج کرد.

خروج ابراهیم بن عبدالله

شرح چگونگی آن واقعه به‌نحو اختصار: ابراهیم‌بن عبدالله درآن‌وقت‌که پنهان‌بودگاه ناشناس‌درمیان سپاه‌منصور می‌آمد، وبسااتّفاق می‌افتادکه برسرسفرهٔ منصور نیزمی‌نشست، ولی منصورهمواره درطلب وجستجوی او بود، سپس‌ابراهیم ازمدینة المنصورخارج شده به‌بصره رفت، وامر خویش را آشکارساخت، ومردم را به‌خویشتن دعوت کرد، و رفته رفته گروهی از مردم وی را تبعیّت نمودند و پیروانش زیاد شدند.

منصور نیز پسر برادر خود عیسی‌بن موسی‌را پس ازآنکه از جنگ بانفس زکیّه و کشتن وی برگشته بود به‌سوی ابراهیم فرستاد، عیسی‌بن موسی با پانزده هزارجنگجو به‌سوی ابراهیم رهسپار شد، وهر دوگروه درقریه‌ای نزدیك کوفه که بدان«باخمری» می گفتند بایکدیگر روبرو شدند، وعاقبت سپاه منصورغلبه یافت، و ابراهیم درمیدان کارزارکشته شد. خدایش رحمت کند.

این درسال صدوچهل وپنج بود.

خروج عبدالله‌بن علی

روز گار منصور دورانی آشفته‌وپرحادثه بود. ازجمله کسانی که برمنصور

خروج کردند عبدالله بن علیّ عموی او بود. چنانکه شرحش گذشت سفّاح وی را برای جنگ بامروان‌حمار گسیل کرد، چون سفّاح درگذشت ومنصور به‌خلافت رسید عبدالله بن علیّ که درآن وقت در شام بود، در خلافت طمع کرده به خطبه برخاست، ومردم‌را مخاطب ساخته گفت: ای مردم سفّاح بنی‌عبّاس رابرای‌جنگ بامروان برانگیخت، ولی هیچکس جزمن دعوت اورا نپذیرفت، ازینرو سفّاح‌به من‌گفت: اگر تو برمروان پیروز شدی و بدو دست‌یافتی پس‌ازمن ولیّ‌عهد من خواهی‌بود، دراین‌وقت گروهی نیز براین‌مطلب‌شهادت دادند، وسپس‌مردم باوی بیعت کردند. چون‌این‌خبر به‌منصور رسید وی‌را بسی آشفته کرد، وبه‌اندیشه فرو برد، سپس ابومسلم خراسانی بدوگفت اگر می‌خواهی من‌کمربسته درخدمت تو همچنان‌بایستم، واگر می‌خواهی به‌خراسان بروم وازآنجا برای‌کمك به توسپاه بفرستم، واگر می‌خواهی خودم به‌جنگ با عبدالله بن علی رهسپار شوم.

منصور نیز ابومسلم را فرمان‌داد که به‌جنگ عبدالله روان شود. ابومسلم‌با سپاهی انبوه به‌راه افتاد، ومدّت چندماه کارزار وی با عبدالله به طول‌انجامید، تا سرانجام ابومسلم‌برسپاه عبدالله چیره شد و عبدالله به‌بصره گریخت، وبه‌برادرش سلیمان‌بن علیّ بن عبدالله‌بن عبّاس پناهنده شد، سلیمان ازوی نزد منصورشفاعت کرد. واز او برای عبدالله امان‌خواست، منصور نیزعبدالله را امان داد ونامه‌ای بلیغ برایش نوشت و درآن به‌همه چیز ملتزم شد، ولی چون عبدالله نزد منصور آمد منصور وی را به زندان افکند، تاآنکه در زندان جان سپرد.

نیز گویند منصور خانه‌ای برای عبدالله‌بن علیّ ساخت و در میان پایه‌های آن سنگ نمك به کار برد، سپس آب برآن روان ساخت، و خانه روی عبدالله فروریخته عبدالله درگذشت.

قتل ابومسلم خراسانی

شرح چگونگی قتل ابومسلم خراسانی: منصور از ابومسلم کینه و خشم دیرینه‌ای دردل داشت، ومیان این‌دونفر همواره آن‌خشم وکینه باقی بود،ازینرو منصور درزمان سفّاح بدواشارت کرد که ابومسلم را به‌قتل برساند، لیکن سفّاح به‌این‌کارتن درنداد وگفت: باآن همه خدمات‌شایانی که ابومسلم دردولت ماکرده چگونه من به‌این کاراقدام کنم!.

چون منصور به خلافت رسید ابومسلم را - چنانکه شرحش گذشت - به جنگ عموی خود عبدالله‌بن‌علی* فرستاد، چون ابومسلم برعبدالله پیروز شد، و آنچه‌را درسپاه وی بود به‌غنیمت گرفت،وعبدالله شکست‌خورده به‌بصره‌گریخت. منصور یکی ازخدمتگزاران‌خود را فرستاد تا براموالی‌که درسپاه عبداللهموجود بود نظارت‌کند، ابومسلم ازاین‌کار به‌خشم‌آمده‌گفت: دربارهٔ خون‌ها امینم ولی در اموال خائن! ومنصور را دشنام داد.

یکی ازجاسوسان منصور این مطلب را بدوخبرداد، ابومسلم نیز از آن هنگام آهنگ مخالفت وسرپیچی کرد، وبرآن شدکه‌یکسره به‌خراسان‌رهسپار شود و نزد منصور نرود، منصور بیمناک شد که مبادا ابومسلم با حالت خشم به خراسان رفته درآنجا کار را بر وی تباه سازد.

ابومسلم مردی تیزهوش و شجاع وخردمند و زیرك و دانا و در کارها دلیر و باجرأت بود، و مردم همواره از او بیم داشتند. ابومسلم سماع حدیث کرده ازهرعلمی بهره‌ای داشت.

دراین وقت منصور به‌ابومسلم نامه‌ای نوشت و درآن ازوی دلجویی کرد، و او را به‌آرامش دعوت نمود، و وعدهٔ نیکی به‌او داد، و از او خواست نزد وی بیاید. ابومسلم‌نیز درپاسخ نوشت من به فرمانبرداری باقی‌ام‌وعزم خراسان‌دارم

تو اگر خویشتن را اصلاح کردی من گوش فرا می‌دهم و اطاعت می‌کنم ، واگر جز این نخواستی که خواهش دل را پیروی کنی من هم راهی برای خود انتخاب می‌کنم که به‌سلامت نزدیك باشد .

ازینرو بیم منصور از ابومسلم فزونی یافت و بر او خشمناك شد ، و نامهٔ دیگر بدو نوشت که خلاصه‌اش این بود : تو در نظر ما آنسان که خود را پنداشته‌ای نیستی ، و خدمات تو در دولت ما تو را از این گونه سخنان بی‌نیاز می کند . وسپس از او خواهش کرد نزدش بیاید ، و به بزرگان بنی‌هاشم دستور داد ایشان نیز نامه‌هایی برای ابومسلم بنویسند ، ایشان نیز نامه‌ای چند به ابومسلم نگاشته تمرّد و سرپیچی او را از فرمان منصور کاری زشت شمردند ، و او را واداشتند که نزد منصور آمده از وی عذرخواهی کند . سپس منصور نامه‌های مذکور را به‌دست مردی خردمند از اطرافیان خود داد و بدو گفت: نزد ابومسلم برو و با نرمی هرچه تمامتر با او سخن بگو ، اگر ابومسلم راضی به بازگشت شد اورا نزد من بیاور ، واگر درسرپیچی وتمرّد اصرار ورزید، وتصمیم رفتن به‌خراسان گرفت، وتو از آمدنش مأیوس شدی ، وهیچ چاره‌ای برایت باقی نماند، آن وقت بدو بگو : منصور گفت اگر اینگونه رهسپار خراسان شوی و نزد من نیایی، ازمحمّد (ص) بیزارم ، واز نسل عبّاس نیستم اگر جز خودم کسی را به‌جنگ تو بفرستم ، وچنین وچنانم اگر نبرد باتو را برعهده نگیرم!. فرستادهٔ منصور نزد ابومسلم رفته نامه‌ها را بدو داد ابومسلم نیز آنها را خواند وبه دوستی که داشت ونامش مالك بن هیثم بود رو کرده گفت: چه بایدکرد؟ مالك بن هیثم گفت : صلاح در این است که نزد منصور نروی زیرا اگر نزد وی بروی تو را خواهد کشت ، تو باید راه خود را درپیش گیری تا به ری که مردم آن پیروان تواند برسی ، وآن‌جا اقامت گزینی، وبه‌کار خود بپردازی ، اگر پیش آمدی برای توکرد خراسان درپشت تواست.

ابومسلم نیز رأیش براین قرارگرفت و به‌فرستادهٔ منصور گفت : به‌منصور بگو کنون رأی من برآمدن نزد تو نیست بلکه عازم خراسان هستم ، فرستادهٔ منصور به ابومسلم گفت : ای‌ابومسلم توهمواره امین آل محمّد (ص) بوده‌ای، تو را به‌خدا سوگند می‌دهم که خود راآلوده به عصیان وخلاف نکنی، صلاح دراین است که نزد امیرالمؤمنین حاضر شوی.وازوی عذر بخواهی ، زیرا هرگز ازوی جزآنچه دوست می‌داری نخواهی دید .

ابومسلم بدوگفت : تو کی آموخته‌ای که اینگونه بامن سخن بگویی؟آن مردگفت : سبحان‌الله توخود ما را به‌دوستی ویاری این گروه دعوت‌کردی ، و به ماگفتی هر کس باایشان مخالفت‌کرد اورا بکشید ، وچون درکاری که ما رابدان برانگیختی وارد شدیم توخود روگردانده بدان پشت پا می‌زنی ! ابومسلم گفت سخن همان است‌که گفتم و ازگفتهٔ خود برنمی‌گردم ، فرستادهٔ منصور گفت: پس نظری جزاین نداری ؟ ابومسلم‌گفت : آری نظری ندارم ! فرستادهٔ منصور نیزبا ابومسلم خلوت کرد وگفتار منصور را بدوگوشزد نمود، ابومسلم درهم شده‌ساعتی سر فرو افکند و سپس گفت : برمی گردم و از او عذر می‌خواهم ، آنگاه سپاه خویش را به‌یکی از یاران خود سپرد و بدو گفت : اگر نامه‌ای ازمن برای تو رسید ونصف مهرم برآن زده شده بود بدان که‌آن نامه از من است ، واگر همهٔ مُهرم برآن زده شده بود بدان که آن نامه ازمن نیست ، و سپس سفارش‌های لازم را بدوکرد و به‌سوی منصور روان شد و درمداین او را ملاقات‌کرد .

چون منصور از رسیدن ابومسلم آگاه‌شد ، فرمان داد مردم وی‌را استقبال کنند ، هنگامی که ابومسلم نزد منصور حضور یافت دست او را بوسید ، منصور نیز ابومسلم را نزدخویش فراخوانده اورا نوازش نمود، سپس وی را مرخّص کرد تا به‌خیمهٔ خود رود واستراحت‌کند . آنگاه به حمّام رفته صبح فردا نزدش

بیاید. ابومسلم از نزد منصور بیرون آمد، چون صبح فرارسید فرستادهٔ منصور نزد ابومسلم آمده او را فراخواند. ازطرفی منصور گروهی ازاصحاب خویش را درحالی‌که همگی مسلّح بودند پُشت‌پرده‌ها گماشته به‌ایشان سفارش کرده بود که هر گاه وی دست‌هایش را به‌هم کوفت جملگی بیرون آمده ابومسلم را به قتل برسانند!.

چون ابومسلم نزدمنصور آمدمنصور بدو گفت: مرا ازدوشمشیری که درسپاه عبدالله‌بن علی یافته‌ای آگاه کن، ابومسلم گفت: این یکی ازآنهاست و اشاره به‌شمشیری که دردستش بودنمود. منصورآنرا گرفته‌زیرمصلّای‌خود نهاد، سپس شروع به‌توبیخ وسرزنش‌او کرد، ویك‌یك گناهان اورابرشمرد، ابومسلم‌نیزازهر یك به‌نحوی عذر می‌خواست، تاآنکه منصور چندین گناه از ابومسلم ذکرکرد عاقبت ابومسلم به منصور گفت: ای امیرالمؤمنین با شخصی مانند من اینگونه سخن نمی‌گویند، ومثل این گناهان را باآن همه خدمات شایانی که کرده نزد او برنمی‌شمرند، منصورخشمناك شده‌پرسید: ای زادهٔ زن‌آلوده وپلید توکردی! به‌خدا سوگند اگر کنیزی سیاه‌هم جای تو بود کارهایی را که تو کردی او هم می‌کرد: آیا جز برای‌خاطرما ودولت‌ما بود که بدین مقام نایل شدی! ابومسلم گفت: بس‌کن من هیچگاه از کسی جزخدا نمی‌ترسم!.

دراین‌هنگام منصوردست‌های‌خودرا به‌یکدیگرکوفت وکسانی‌که پشت‌پرده بودندبیرون‌آمده‌شمشیرهای‌خودرا برابومسلم‌فرودآوردند،ابومسلم‌فریادبرآورد: ای‌امیرالمؤمنین مرا برای‌دشمنت نگاهدار، منصور گفت: چه دشمنی‌برای‌من‌از تو بالاتر!. سپس دستور داد وی را دربساطی بپیچیدند. دراین وقت عیسی‌بن‌موسی برمنصور وارد شده گفت: ای‌امیرالمؤمنین ابومسلم چه‌شد؟ منصورگفت: درمیان این بساط‌است!. عیسی گفت: اوراکشتی؟ منصور گفت: آری، عیسی گفت:انالله

وا ّنا الیه راجعون، پس از آن همه خدماتی که کرد و رنج‌هایی که برده و پس از امانی که بدو داده بودی! زیرا منصور ابومسلم را امان داده عیسی بن موسی نیز در این باره کفالت کرده بود، منصور گفت: خداوند دل تو را از ابومسلم برکند، به‌خدا سوگند در روی زمین دشمنی بزرگ‌تر از ابومسلم برای تو نبود، آیا با زنده بودن ابومسلم شما را سلطنتی بود؟ سپس منصور درمیان سپاه ابومسلم مالی تقسیم کرد، ایشان نیز پراکنده شدند، و منصور دست روی خراسان انداخت.

این درسال صدوسی وهفت بود.

درپی قتل ابومسلم مردی به نام سِنباد درخراسان به خونخواهی ابومسلم خراسانی برخاست.

سنباذ خونخواه ابومسلم

شرح چگونگی خروج سنباد: این سنباد مردی مجوسی و اهل یکی از قرای نیشابور بود، وهم ازاصحاب ابومسلم و دست پرورده‌های او به‌شمارمی‌آمد. چون ابومسلم به قتل رسید سنباد خشمگین شد، و پیروانی زیاد پیدا کرد، و بسیاری ازمردم جبال وی را اطاعت کردند، وسنباد به بسیاری از بلاد خراسان چیره شد.

چون خبر سنباد به‌منصور رسید ده‌هزار سوار به‌سوی اوفرستاد، وطرفین میان همدان وری با یکدیگر روبرو شدند، سنباد مذکور بلادی راکه به‌تصرّف درآورده بود یکباره به‌تباهی کشانید، وزن و فرزند مردم را به‌اسارت گرفت، و چنین وانمود کرد که می‌خواهد به حجاز رود وکعبه را ویران کند. چون سنباد و لشکر منصور به یکدیگر رسیدند، سنباد که گروهی از زنان مسلمانان را اسیر کرده برشتران نشانده باخود آورده بود، دستور داد اسرا را همچنان پیشاپیش سپاهش وادارند، زنان اسیر نیز درحالی که سر برهنه سوار

برشتر بودند جملگی یك صدا فریاد زدند : وامحمّداه : در این هنگام شتران رم برداشته به‌عقب برگشتند ، و رو به‌لشکر سنباد نهادند ، وایشان را پراکنده ساختند ، و سپاه منصور نیز آنها را تعقیب کرده در پی شتران قرار گرفتند ، و شمشیر در میان سپاهیان سنباد نهاده ایشان را به قتل رساندند . گویند شمارهٔ کشتگان در آن واقعه نزدیك به‌شصت هزار نفر بود .

این به‌تجربه رسیده است که هر کس دولتی را پی‌ریزی کند ، و آن را به وجود آورد غالباً از آن بهره‌ای نخواهد برد . پیغمبر (ص) فرموده است : «لاتتمنّواالدّول فتحرموها » یعنی : آرزوی دولت مکنید که ازآن محروم و بی بهره خواهید ماند .

شاید این بدان جهت است که درمخترع و موجد دولت یك‌نوع گستاخی وجرأتی وجود دارد که تحمّل آن برای ملوك و پادشاهان غیر ممکن است ، و هرچه آن‌جرأت و گستاخی زیاد شودامتناع و کراهت ایشان زیادترمی‌شود، تا آنکه سرانجام وی را نابود می‌کنند.

نیز منصور پسر برادر خود عیسی بن موسی را از ولایت عهد خلع‌کرد ، و مهدی پسرخویش را جای اونهاد .

شرح چگونگی خلع عیسی‌بن موسی : وی عیسی‌بن موسی‌بن‌محمّدبن‌علیّ بن عبدالله بن عبّاس امیر کوفه و پسر برادر منصور بود ، ابراهیم امام ، عیسی‌بن موسی را پس ازمنصور ولیّ‌عهد قرارداده بود ، وازمردم برای وی بیعت گرفته ایشان را بدین امر سوگند داده بود .

چون مهدی پسر منصور بزرگ شد ، منصور بسیار شیفتهٔ او گشته خواستار آن شد که برایش بیعت‌خلافت گرفته شود ، ازینرو عیسی‌بن موسی راخلع‌کرد، وکسانی‌را براین مطلب گواه نمود ، سپس برای مهدی بیعت گرفت ، وعیسی‌بن

موسی را ولیّ عهد او قرار داد. ارباب سیر در کیفیّت خلع عیسی بن موسی اختلاف کرده‌اند، بعضی گفته‌اند که منصور خود این امر را از وی خواست، و منصور را رسم بر این بود که همواره عیسی بن موسی را در طرف راست و مهدی را در طرف چپ خود می‌نشاند. چون با عیسی دربارهٔ خلع خود گفتگو کرد عیسی گفت: ای امیرالمؤمنین من با سوگندهای عتق و طلاق و حجّ و صدقه‌ای که بر گردن خود و مردم دارم چکنم؟ نه، راهی برای خلع نیست، منصور نیز رفتار خود را با او تغییر داد، و کمی وی را از خویش دور ساخت، و از آن پس مهدی را قبل از عیسی می‌پذیرفت، و او را زیر دست مهدی می‌نشانید، و همواره در پی آزار عیسی بود چندانکه گاه اتّفاق می‌افتاد که به اشارهٔ منصور دیواری را که عیسی بن موسی درکنارش نشسته بود سوراخ کرده از آن‌جا خاك برسروی می‌ریختند، وعیسی به‌فرزندانش می‌گفت: ازاینجا دور شوید و خود به‌نماز می‌ایستاد، و خاك همچنان بر سر او ریخته می‌شد، آنگاه منصور بدواذن دخول می‌داد، وعیسی بن‌موسی درحالی‌که خاك‌آلود بود براووارد می‌شد، و منصور بدو می‌گفت: ای عیسی هیچ‌کس مانند تو این گونه غبارآلود برمن وارد نمی‌شود، آیا همهٔ این غبارها از راه است؟ عیسی می‌گفت: چنین گمان دارم‌ای امیرالمؤمنین وهرگزشکایت نمی‌کرد!.

نیز گفته‌اند که منصور وی‌را مسموم کرد، و عیسی مدّتی بیمار شده سپس بهبود یافت، ولی منصور همواره در پی‌آزار او بود تا آنکه عیسی خود را خلع کرد، و به‌مهدی دست بیعت داد. نیز گویندمنصور به‌سپاهیان خویش دستورداده بود که هرگاه عیسی بن موسی را دیدند دشنامش دهند و بدو ناسزا بگویند، و چون عیسی ازاین امر به منصور شکایت کرد منصور گفت: ای‌پسر برادر به‌خدا سوگند من از این سپاهیان بر تو و خودم بیم دارم. زیرا دل ایشان با دوستی

این جوان (یعنی مهدی) درهم آمیخته است، چه می‌شود اگر تو وی را برخود مقدّم بداری! عیسی نیز خود را خلع نمود و با مهدی بیعت کرد. چون یکی از مردم کوفه دید عیسی مهدی را در خلافت برخویش مقدّم داشته خود ولیّ‌عهد او شده است گفت: این همان کسی است که فردایی بود و پس فردایی شد!

نیز گفته‌اند که منصور ولایت‌عهد را از عیسی به‌مالی که بالغ بر یازده میلیون درهم می‌شد خریداری کرد. نیز گویند که منصور خالدبن برمك را مأمور این کار کرد، خالد نیز گروهی قریب به‌سی نفر از بستگان منصور را برداشته نزد عیسی رفت و با او دربارهٔ خلع خود گفتگو کرد، عیسی ازاین کار امتناع ورزید، خالد چون این بدید به‌آن گروه رو کرده گفت: ماگواهی می‌دهیم که عیسی خود را خلع کرده است، وبااین کار خون او را حفظ می کنیم، و آتش این فتنه را فرو می‌نشانیم، آن گروه نیز بدین امر گواهی دادند، آنگاه گواه گرفته شد وعیسی همچنان امتناع می‌کرد ولی توجّهی بدو ننمودند، ومسئلهٔ خلع را تمام کرده برای مهدی بیعت گرفتند. وخداوند به‌چگونگی امر آگاه‌تر است.

نیز منصور بود که رصافه را برای فرزندش مهدی بنا کرد.

شرح سبب بنای رصافه: هنگامی که لشکریان منصور بر وی شوریدند، منصور به‌قثم‌بن عبّاس‌بن عبیدالله‌بن عبّاس گفت: این درهم‌ریختگی لشکر از چیست؟ من بیم دارم که ایشان با یکدیگر اتفاق کنند! قثم گفت: ای امیرالمؤمنین صلاح در آن است که‌شهری درجانب شرقی دجله بناکنی، و فرزندت مهدی را با گروهی ازسپاهیان به‌آنجا بفرستی، تا او با قسمتی ازسپاه همواره درشهرِ جانب شرقی باشد، وتو نیز باقسمتی دیگر ازسپاه درشهرِ جانب غربی باشی. وچنانچه پیش آمدی از جانب یکی از طرفین نمود تو از جانب دیگری یاری بجویی. منصور نیز رأی او را پذیرفت و دست به بنای رصافه زد وآن را به‌پایان رسانید

از آن پس خلفا بزرگان خویش‌را در آنجا دفن می کردند، ومقابری بزرگ در آنجا بنانهادند، وفرش و آلاتی بسیار که قیمت آن از حدّ بیرون بود بدانجا بردند، و اراضی و املاك و قنات‌هایی بسیار وقف آن کردند. بنابراین رصافه در زمان خلفا به‌منزلهٔ حرمی بودکه هر گاه کسی بدانجا پناه می‌برد درامان‌بود.

درگذشت منصور

منصور درسال صدوپنجاه وهشت درمکّه درحال‌احرام درگذشت، ولی ربیع به‌منظور بیعت گرفتن برای مهدی مرگ او را پنهان کرد.

گویند ربیع منصور را نشانده پشت او را به‌جایی تکیه داد، وپارچهٔنازکی که روی منصورازپشت‌آن نمایان‌بودولی‌چگونگی‌حالش‌فهمیده نمی‌شدبرصورت او انداخت، سپس به بزرگان بنی‌هاشم اذن دخول داد، چون ایشان داخل شدند و روبروی منصور که می‌پنداشتند زنده‌است ایستادند، ربیع نزدیك منصور رفته چنین وانمود کرد که باوی‌مشورت می کند، سپس نزد بنی‌هاشم برگشته به‌ایشان گفت: امیرالمؤمنین به‌شما فرمان می‌دهد که بیعت با مهدی را تجدید کنید. مردم نیز جملگی بامهدی بیعت‌کردند.

گویند چون این خبربه‌مهدی رسید ربیع راخوار وسبك شمرد وبدوگفت: آیاهیبت امیرالمؤمنین تورا ازاین‌کارباز نداشت؟

شرح چگونگی وزارت در روزگارمنصور: وزارت درزمان منصور به‌سبب استبداد وی، وشایستگی و بی‌نیازی‌اش از رأی دیگران چندان اهمیّت نداشت، بااین وصف منصور همواره درامور مشورت می‌نمود، ولی هیبت وزرا در مقابل هیبت او بسیار ناچیز بود، و وزرا پیوسته از او بیم داشتند، وهیچگونه ابّهت و رونقی ازایشان ظاهر نمی‌شد.

وزارت ابوایوب موریانی

موریان یکی از قریه‌های اهواز است . منصور پیش از خلافت ابوایّوب را در حال کودکی خریداری کرد ، و او را دانش وفرهنگ آموخت .

زمانی چنین پیش‌آمد نمود که منصور ابوایّوب را نزد برادرش سفّاح در آن وقت که خلیفه بودفرستاد، وهدیه‌ای بدوداد تابرای سفّاح ببرد، چون سفّاح ابوایّوب را دید شکل و زیبایی وفصاحت او توجّهش را جلب‌کرد وبدو گفت:ای غلام ازآن‌کیستی ؟ ابوایّوب گفت : ازآنِ برادرامیرالمؤمنین ، سفّاح‌گفت: بلکه توازآنِ منی واو را نزد خود نگاه داشت ، و به‌منصور نوشت که ابوایّوب را به تصرّف خود درآورده آزاد کرده است، سپس ابوایّوب درمدّت خلافت سفّاح بدو اختصاص یافت ، و رفته رفته کارش بالا گرفت، ونعمت‌های خدا دربارهٔ او فزونی یافت، تاآنکه منصور وزارت خویش را به‌عهدهٔ اونهاد .

ابوایّوب مردی خردمند و بصیر به‌امور و دانا و زیرك و با هوش و فاضل و کریم وبسیار جوانمرد بود .

یك نمونه ازجوانمردی ومردمی‌ابوایّوب موریانی: ابن‌شبرمه[1] نقل‌کرده گفته است : من برای پسرم عروسی‌کردم وصداق زنش را دوهزار درهم قراردادم و همواره در این فکر بودم که دراین باره ازچه کسی کمك بخواهم ، سپس نزد ابوایّوب موریانی وزیر منصور آمده مطلب را بااو درمیان نهادم ، ابوایّوب‌گفت: دستور می‌دهم آن را به تو بدهند ، من نیز برای وی پاداش نیك طلب کرده برخاستم‌که از نزدش بروم گفت : شتاب مکن بنشین ، سپس‌پرسید: وقتی مهر را پرداختی پسرت به نفقه نیازمند نخواهد شد ؟ و امر کرد دو هزار درهم نیز

۱ــ ابوشبرمه عبدالله بن‌شبرمهٔ ضبی‌کوفی مردی شاعر بود ، و ازطرف ابوجعفر منصور قضاء کوفه را به عهده داشت ، سال وفاتش ۱۴۴ هجری است . مامقانی ، تنقیح‌المقال .

برای نفقه بدو بدهید ، من رفتم که برخیزم ، ابوایّوب گفت : شتاب مکن آیا پسرت به‌خادم احتیاج ندارد ؟ دو هزار درهم نیز برای خادم بدو بدهید ، بدین ترتیب هردفعه دوهزار درهم برای من دستور می‌داد تا آنکه مبلغی راکه برایم فرمان داده بود به‌پنجاه هزار درهم رسید!.

شرح گرفتن و دربند کردن ابوایّوب موریانی : ابوایّوب پیوسته درصدد گردآوردن مال بود تاچنانچه از ناحیهٔ منصور بیمناك شد به‌وسیلهٔ آن بدوتقرّب جوید ، روزی منصور بدو گفت : خبر داری که فرزندم صالح هیچگونه دیه و دهکده‌ای ندارد ؟ ابوایّوب‌گفت : ای امیرالمؤمنین دراهواز مزارع بسیار هست که همچنان خالی و ویران مانده محتاج به سی‌صد هزار درهم است تا آباد شود وحاصل نیکو ازآن عایدگردد . منصور سی‌صدهزار درهم به ابوایّوب داد و امر کردآن را برای فرزندش صالح آباد کند. ابوایّوب‌آن مال راگرفت ، ولی‌دست به‌هیچگونه عمارتی نزد، بلکه درسرهرسال بیست‌هزار درهم‌آورده اظهارمی‌کرد که این حاصل دهکدهٔ نوبنیاد است ، و چگونگی امر دهکده همچنان بر منصور پوشیده بود . پس ازچندی دشمنان ابوایّوب این موضوع رابرای سعایت از او وسیلهٔ خوبی یافته منصور رابرآن آگاه‌کردند . منصور نیزخود عازم‌رفتن آن‌جاشد. ازطرفی ابوایّوب نیزدستور داد خانه‌هایی درکنار شطّ ساخته‌درختان انگور درآن بکارند ، و اطراف و جوانب قریه را سرسبز و خرّم نمایند ، چون این کار پایان یافت ، منصور را بدانجا برد و بدو گفت : این همان دهکدهٔ نوبنیاد است ، منصور آن آبادانی و سرسبزی را نگریست و نزدیك بود امر براو مشتبه شود ، ولی دشمنان ابوایّوب چگونگی آن را به منصور خبر دادند منصور شخصاًسوار شده راهنمایانی‌چند همراه‌خود برداشت و درقریه‌گردش‌کرد، و از ویرانی و خرابی آن آگاه شد ، و به‌اصل مطلب پی برده خیانت ابوایّوب

براو ثابت گشت .

ازینرو وی را درشکنجه و فشار نهاد و سپس به‌قتل رسانید ، و گروهی از خویشانش را ازمیان برد، واموالشان را تصرّف کرد .

ابن حبیبات شاعر کوفی دراین باره گفته است :

قد وجدنا الملوك تحسد من اء طته طوعاً ازمّة التّدبیر
فاذا مارأوا له النّهی و الأم رأتوه من بأسهم بنکیر
شرب الکأس بعد حفص سلی مان و دارت علیه کفّ المدیر
و نجا خالد بن برمك منها اذ دعوه من بعدها بالأمیر
أسوأ العالمین حالا لدیهم من تسمّی بکاتب او وزیر

«پادشاهان را چنین یافتم که هرگاه زمام‌تدبیر را دردست‌شخصی فرمانبردار نهادند بدورشك می‌برند. چون ببینندکه امر ونهی دردست اوست هرگونه‌رنجی را دربارهٔ وی روا می‌دارند. او (ابوایّوب) پس‌ازحفص‌بن سلیمان (ابوسلمه)این جام را نوشید و دست ساقی مرگ به‌جانب او دراز شد. ولی خالدبن برمك از چنگال آن رهایی یافت زیرا وی پس ازایشان امیرخوانده می‌شد. بدبخت‌ترین مردم درنزد این‌گروه‌کسی است که کاتب ووزیر نامیده شود».

وزارت ربیع بن یونس

وی ابوالفضل ربیع‌بن یونس‌بن محمّدبن کیسان است ، وکیسان‌که‌کنیه‌اش ابوفروه بود مولای عثمان‌بن عفّان بود .

مردم می‌گفتند ربیع کودك‌سرراهی بوده‌است ، بدین سبب روزی به‌شخصی که درحضور منصور چندین‌بار برپدر خود رحمت فرستاد روکرده‌گفت : چه‌قدر نام پدرت را می‌بری و برایش رحمت می‌فرستی؟آن مرد به‌ربیع‌گفت: تو دراین باره معذوری ، زیرا که مزهٔ شیرین پدر داشتن را نچشیده‌ای ! ولی صحیح آن

است که ربیع همان پسر یونس بن محمّد بن ابی‌فروه بوده لیکن از زنا به وجود آمده است،

گویند یونس بن محمّد با کنیزی درآمیخت و آن کنیز ربیع را برای وی زایید، ولی یونس منکر اوشد و ربیع به‌فروش رسید، وهمچنان در بردگی دست بدست می‌گشت تا آنکه به بنی‌عبّاس رسید.

برایم نقل شده‌که علاءالدّین عطاملك جوینی صاحب دیوان. خویشتن را به‌فضل بن ربیع نسبت می‌داد. من از شخصی مانند صاحب علاءالدّین باآن همه‌شرافت وفضل و اطّلاع بر تواریخ وسیر درشگفتم‌که چگونه راضی می‌شد خود را به‌فضل بن ربیع نسبت دهد. اگر علاءالدّین خویشتن را به فضل بن ربیع می‌بست که این خود رسوایی آشکاری بیش نبود. واگر راستی بدو منسوب بود عقل صحیح اقتضا می کردکه علاءالدّین آن را پنهان کند، زیرا نسبی پست‌تر و رسواتر و ننگین‌تر از آن وجود نداشت، بدین دلیل که اوّلاً فضل بن ربیع شخصی آزاده و جوانمرد نبود، زیرا وی به‌ارتکاب گناه و زشتکاری مشهور بود، وهمواره باپسر بچّه‌ای که بدو: «فحل الفضل» می گفتند آمیزش داشت!، ازینرو شعرا اشعاری دربارهٔ او می‌سرودندکه از آن جمله است:

لواط الخلیفة اعجوبة　　　واعجب منه بغاء الوزیر

فلو یستعفّان هذا بذا　　　لکانا بعُرضة امرستیر

دوّم آنکه ربیع گرچه مردی بزرگ و با کفایت بود، لیکن در نسبش سخن می‌رفت و گفته می‌شد وی کودك سرراهی بوده است، وگاه می گفتند وی اززنا به‌وجود آمده است، و بهترین نسبت‌ها دربارهٔ او این بودکه اتّصالش به‌ابرفروه مولای عثمان بن عفّان درست باشد، وهمین خود برای صاحب علاءالدّین بزرگتر بن ننگ به‌شمار می‌آمد، زیرا ابوفروه مردی‌پست‌بود از آنروکه وی بندهٔ «حرث»

گور کن مکّه بود، وحرث نیزمولای عثمان بن عفّان بود. بنابراین ابوفروه بندهٔ بندهٔ عثمان محسوب می‌شد. شاعر دراین باره گفته است:

وانّ ولاکیسان للحرث الّذی ولی زمناً حفرالقبور بیثربِ

«کیسان وابسته به حرث است که زمانی کندن گورهای یثرب را به عهده داشت.»

این ابوفروه از کسانی بودکه در روزکشته‌شدن عثمان در زمرهٔ شورشیان بود و همین برای وی ننگی است. بنابراین آیا نسبی پست‌تر و ننگین‌تر از این نسب می‌توان یافت؟ وشگفت‌تراز رأی صاحب علاءالدین دراین باره‌آن است که هیچ کس درمحضر وی نبودکه بدین امر پی‌ببرد و او را آگاه کند.

ربیع مردی بزرگ و نجیب وکارگشا و با هیبت و فصیح وشایسته وباهوش وخردمند و زیرك وعالم به‌حساب وکارهای اداری و ماهردرامور ملك داری‌بود، و دراین‌که چه‌کاری‌را باید بکند وچه‌کاری را باید نکند بصیرت کامل داشت،نیز به‌نیکوکاری عشق می‌ورزید.

نقل کرده‌اند که منصور روزی شخصی را که می‌گفتند به‌عامل وی دریکی ازشهرهاتاخت وتاز نموده احضار کرد وبدوگفت: وای به‌حالت، تویی که به‌روی عامل من پنجه درافکنده‌ای؟ می‌دهم گوشت بدنت را ریز ریز کنند، چندانکه چیزی ازآن براستخوانت باقی‌نماند! چون آن مردپیری فرتوت بود باصدایی ضعیف این بیت را خواند:

اتروض عرسك بعدما هرمت و مـن العناء ریاضة الهرم

«یار خویش را درپیری خوار می‌کنی؟ حال آنکه خواری برای پیر رنج وشکنجه است».

منصور از ربیع پرسید این مرد چه می گوید؟ ربیع گفت: می گوید:

العبد عبدکم والامر امرکم فهل عذابک عنّی الیوم مصروف

« بنده بندهٔ شما و فرمان فرمان شماست آیا ممکن است مرا از شکنجه معاف داری ؟»

منصور گفت . ما عفوش کردیم پی کار خود برود

منصور روزی در باغ خود نهالی از درخت خلاف (: نوعی بید) دید و ندانست آن چه درختی است ، از ینرو از ربیع پرسید : این درخت چیست ؟ ربیع گفت : اجماع و وفاق است ، و أدای لفظ خلاف را ناپسند دانست ، منصور از عقل ربیع در شگفت شد و گفتارش را تحسین کرد .

ربیع پیوسته وزیر منصور بود تا آنکه منصور در گذشت، و ربیع به گرفتن بیعت برای مهدی چنانکه شرحش گذشت اقدام کرد. ربیع آخرین وزرای منصور بود، و هادی وی را به قتل رسانید، وسبب قتل ربیع این بود که وی کنیزی زیبا روی به مهدی پسر منصور هدیه کرد، مهدی نیز آن را به پسرش موسی الهادی بخشید، رفته رفته عشق آن کنیز بر هادی غلبه یافت ، و فرزندانی که پیدا کرد جملگی از او بودند .

چون هادی به خلافت رسید دشمنان ربیع از وی نزد هادی سعایت کردند ، و بدو گفتند: ربیع هر گاه تو را می بیند می گوید: به خدا سوگند که من همخوابه ای نازنین تر از مادر اینها در بر نگرفتم . این سخن بر هادی و فرزندانش و هم بر آن کنیز بسیار گران آمد ، و هادی جامی از عسل مسموم بدو نوشانید ، و ربیع همان روز در گذشت . این در سال صد و هفتاد بود .

روزگار منصور و وزرای او سپری شد ، و پس از وی فرزندش محمّد المهدی به خلافت رسید .

خلافت مهدی

وی ابوعبدالله محمّد المهدی بن ابی جعفر منصور بود که نسبش ذکر شد.

درسال صدوپنجاه وهشت درمکّه بامهدی بیعت به‌عمل آمد. مهدی مردی باشهامت وزیرك وکریم بود، دربارهٔ ملحدان وبی‌دینان بسیارسخت‌گیری می‌کرد، ودرنابود ساختن ایشان به‌هیچ‌چیز نمی‌اندیشید. روزگارمهدی درآشفتگی‌وبُروز حوادث و فتنهٔ خوارج مانند روزگار پدرش منصور بود.

مهدی همیشه آمادهٔ دادرسی ستمدیدگان بود. نقل کرده‌اند وی هرگاه برای رسیدگی به‌مظالم می‌نشست می‌گفت: قضاة را نزدمن بیاورید، زیرا اگرمن ستمدیدگان را جز به‌سبب شرم ازقضات دادرسی نکنم همین نیز برایم بس‌است.

گویند روزی مهدی درحالی‌که یکی ازنزدیکان وی به نام عمرو همراهش بود برای گردش بیرون رفتند، و درپی‌شکار از لشکر دور افتادند، دراین وقت مهدی‌گرسنه شد و به عمرو گفت. ببین چیزی پیدا می کنی بخوریم، عمروگفت: خیمه‌ای را ازدور می‌بینیم، وسپس هردو به‌سوی آن شتافتند.

چون به‌خیمه رسیدند مردی نبطی[1] را درآن‌جا دیدندکه‌کنار خیمهٔ خود سبزی‌کاری کرده بود، ایشان بدو سلام‌کردند آن مرد نیزپاسخ داد، سپس ازوی پرسیدند چیزی‌داری بخوریم؟ آن مرد گفت: قدری ماهی‌شور و نان جو دارم، مهدی‌گفت: اگر روغن زیتون هم می‌داشتی مهمانی ات کامل بود، آن مردگفت: هم روغن زیتون دارم وهم تره، وسپس آن را آورد و مهدی و عمرو خوردند تا سیرشدند. دراین وقت مهدی به‌عمرو گفت: شعری دراین‌باره بگو، عمروگفت:

إنَّ مَن يُطعم الربيثاء بالزّ   يت وخبزالشعير بالكّراثِ

لجديرٌ بصفعةٍ او بثن   تين لسوء الصنيع او بثلاثِ

«هرکس ماهی‌شور با روغن زیتون ونان‌جو باتره به‌کسی بخوراند. سزاوار

۱ــ نبطی: منسوب به‌نبط است، ونبط قوم وطایفه‌ای بودندکه درسواد عراق سکونت داشتند. تاج العروس.

است که درمقابل کار زشتش یك یا دویاسه پس گردنی بدوبزنند».

مهدی گفت: چه بدگفتی! خوب بود می گفتی:

لجدیر ببدرة او بثنـ ـتین لحسن الصَنیع اوبثلاث

«سزاوار آن است که درمقابل کردار نیکش یك یا دو یا سه‌کیسه پول بدو داده‌شود».

سپس لشکریان و خدمتگزاران و بار و بُنهٔ مهدی فرا رسیدند، و مهدی فرمان داد تا به‌آن‌مرد نبطی سه‌کیسه پول بدهند. آنگاه رهسپار شد.

درزمان مهدی المقنع درخراسان ظهور کرد.

ظهور المقنّع درخراسان

شرح چگونگی ظهور المقنّع درخراسان: المقنّع مردی کوتاه قدّ و یك چشم ازاهل مرو بود، وی صورتی از طلا ساخته آن را برروی خود زده بود تا صورتش دیده نشود. المقنّع ادّعای خدایی می‌کرد و می گفت: خداوند آدم را آفرید و خود به‌صورت وی‌درآمد، سپس به‌صورت نوح و همچنان ازاین‌صورت بدان صورت درمی‌آمد تا به‌صورت ابومسلم خراسانی درآمد.

المقنّع خود را هاشم نام نهاد. وی قائل به‌تناسخ بود، و گروه بسیاری از مردم گمراه‌پیرو اوشدند. و درهرجا بودند به‌طرف‌او سجده می‌کردند، وشعارشان درجنگ: «یا هاشم أعنّا» بود، رفته رفته گروه بی‌شماری گرد وی جمع شدند. دراین وقت مهدی لشکری به‌سوی او فرستاد. المقنّع به‌قلعه‌ای درنزدیکی‌های مقرّخود پناهنده شد، وسپاه مهدی‌همچنان اورامحاصره‌کردند تاآنکه المقنّع و یارانش به‌ستوه‌آمده بسیاری ازایشان امان خواستند، وجز نفری چند درقلعه‌ای که درمحاصره بود باوی نماندند. المقنّع نیزآتشی انبوه‌افروخته آنچه چارپا و متاع و لباس در قلعه بود سوزانید، و سپس زنان و فرزندان و یاران خویش را

گرد آورد و به‌ایشان گفت: هریك ازشما که‌می‌خواهد بامن به‌آسمان پروازکند خود را دراین آتش بیفکند، واز ترس آنکه مبادا جثّهٔ او وخانواده‌اش به‌دست دشمن بیفتد همگی خویشتن‌را درآتش افکندند، چون جملگی سوختنددرهای قلعه‌گشوده شد، وسپاه مهدی داخل شده آنرا خالی و ویران یافتند.

چون مهدی به‌خلافت رسید گفتگوی خلع عیسی‌بن موسی و بیعت گرفتن برای دوفرزندش‌موسی‌الهادی وهارون الرّشید را ازسر گرفت. وشرح این‌قضیّه وچگونگی‌خلع عیسی در روز گارمنصور، واین که منصور مهدی را بر وی مقدّم داشت پیش از این نگاشته شد.

چون‌مهدی عهده‌دارخلافت‌شد ولایت‌عهد را چنانکه منصور برای‌فرزندش مهدی خواست، مهدی نیز برای فرزندانش خواستار شد، و از عیسی‌بن موسی خواست‌که خود را خلع‌کند، ولی عیسی امتناع ورزید.

مهدی نیز با وی بنای وعدو وعید نهاد، تاآنکه عیسی خواستهٔ مهدی را اجابت نمود، ومهدی گواهانی براین امر اقامه کرد، وبرای دوفرزندش هادی وهارون بیعت گرفت.

مهدی نیز مانند پدرش‌منصورهمواره درجزئیّات‌و دقایق امور می‌نگریست ازینرو هنگامی که عهده دار خلافت شد نسبت آل زیادبن ابیه را به عُبید ثقفی بر گرداند. ونام ایشان را ازدفتر ودیوان قریش ساقط کرد. همچنین نسبت‌آل ابی بکره را به ولای پیغمبر(ص) بر گرداند، ونوشته‌هایی دراین‌باره ثبت شد، و فرمانش مورد عمل قرار گرفت، لیکن پس از چندی عمّال دولت ازآل زیاد رشوه‌گرفته نام ایشان را دوباره به‌دفتر ودیوان قریش برگرداندند.

مهدی چندین‌بار به روم لشکر کشید، و پیوسته غلبه با او بود. وی در

ماسبذان[۱] وفات یافت.

دربارهٔ علّت مرگ مهدی اختلاف شده است، گویند وی در یکی از شکارگاه‌ها درپی آهویی تاخت، وآهو داخل خرابه‌ای شد، اسب مهدی نیز درپی او به‌درون خرابه شتافت، ومهدی با درخرابه برخوردکرد، وپشتش درهم شکست و همان ساعت جان سپرد.

نیز گویندیکی ازکنیزان مهدی سمّی درغذای کنیزی دیگر ریخت ومهدی ندانسته از آن غذا خورد و درگذشت. این درسال صدوشصت و نه بود.

ابوالعتاهیه[۲] در وصف کنیزان مهدی که پس ازمرگش درحالی که پلاس پشمینهٔ عزا دربرکرده بیرون آمده بودند گوید:

رُحنَ فی‌الوَشی واقبـ لـن علیهّن الُمسوح
کلّ نطّاحٍ من الدّ هر له یوم نطوح
لستَ بالباقی ولوعـّ رت ما عـّمر نوح
فعلی نفسک نح ان کنت لابـّد تنوح

«دیروز جامهٔ پرنقش ونگارپوشیده بودند و امروز پلاس پشمینهٔ عزادربر کرده‌اند. در روزگار هرگُرد سر کشی روز درماندگی وسختی‌ای دارد. توگرچه عمر نوح یابی ولی هرگز باقی نخواهی ماند. اگر ناچار از زاری کردن هستی برخویشتن زاری کن».

---

۱ - یاقوت گوید: ماسبذان ناحیه‌ای است در بلاد جبل و از آن‌جا تا (رذ) که قبر مهدی عباسی در آن است چندفرسنگ است. مرحوم بهاردرتعلیقات خودبرتاریخ سیستان ص ۱۵۰ گوید: ماسبذان آن روزه جزء پشت کوه لرستان (عیلام) حالیه و (حسین آباد) سابق است. نیز لسترنج ماسبذان را ناحیه‌ای در جنوب مایدشت دانسته است. جغرافیای سرزمین‌های خلافت شرقی: ترجمه عرفان. ص ۲۱۸.

۲ - ابوالعتاهیه: اسماعیل بن قاسم شاعر معروف و پر اعتبار دربار هارون‌الرشید متوفی سال ۲۱۱ هجری. جرجی زیدان: آداب اللغة العربیه

شرح چگونگی وزارت در روزگار مهدی

در زمان مهدی ابهّت و عظمت وزارت به‌سبب لیاقت و شایستگی وزیرش ابوعبیدالله معاویة بن‌یسار آشکار شد، زیرا وزیر مذکور حاصل کشور را برای او گرد آورد، و دیوان‌را مرتّب کرد، وقواعدوقوانینی برقرارساخت. ابوعبیدالله نویسنده‌ای بی‌نظیر و ازحیث دانش وبینش وحذاقت یکتا بود.

این است شرح قسمتی جالب ازاحوال او: ابوعبیدالله از موالی اشعریین به‌شمار می‌آمد، وی نویسندهٔ مهدی ونایب اوپیش‌ازخلافت بود. منصور درزمان خویش ابوعبیدالله را به‌خود نزدیك ساخت. وقصد داشت اورابه‌عنوان وزیرخود برگزیند، لیکن مهدی را برخویشتن مقدّم داشته ابوعبیدالله را بدو واگذارد. ابوعبیدالله نیزروی تمام‌کارهای مهدی‌دست انداخت، ومهدی به‌هیچ‌وجه از گفتار اوسر نمی‌پیچید، منصور نیزهمواره دربارهٔ ابوعبیدالله به‌مهدی‌سفارش می‌کرد، و بدوفرمان‌می‌دادکه هرچه ابوعبیدالله می گوید امتثال کند.

چون منصور وفات یافت و مهدی برکرسی خلافت نشست. ادارهٔ امور مملکت را به‌عهدهٔ ابوعبیدالله نهاد، ودیوان‌ها را تسلیم اوکرد. ابوعبیدالله درکار خود پیش کسوت ومقدّم بود، ازینرو به‌تأسیس اموری چند پرداخت، از جمله آنکه خراج را به‌مقاسمه برگرداند، بدین‌معنی که پیش از آن سلطان مالیات معیّنی ازغلاّت می گرفت و آن را مقاسمه نمی کرد، چون ابوعبیدالله عهده‌دار وزارت شد اصل مقاسمه‌را برقرار کرد، و خراج بردرخت خرما وسایردرختان بست، وازآن وقت تاروزگار کنونی خراج به‌همین کیفیّت باقی است.

ابوعبیدالله کتابی دربارهٔ خراج تصنیف‌کرد، و احکام شرعی و دقایق وقواعد آن را درکتاب‌مزبور بیان نمود. وی اوّلین‌کسی‌است که دربارهٔ خراج به‌تصنیف

کتاب دست زد ، وسپس دیگران از او پیروی کرده کتاب‌هایی درپیرامون خراج نوشتند .

ابوعبیدالله بی‌نهایت متکبر وسرکش بود. گویند: چون ربیع پس از درگذشت منصور و گرفتن بیعت برای مهدی از مکّه بازگشت به‌محض فرارسیدن ، به خانهٔ ابوعبیدالله مذکور رهسپار شد ، پسرش فضل بدو گفت: ای‌پدر چرا پیش از آنکه به‌حضور امیرالمؤمنین وخانهٔ خود برویم نزد ابوعبیدالله حضور یابیم ؟ ربیع گفت: ای‌فرزند ابوعبیدالله همه‌کارهٔ این مرد و برجملهٔ امورش چیره است، سپس ربیع به‌درخانهٔ ابوعبیدالله رسید وساعتی ایستاد تاآنکه حاجب وی بیرون آمد. وپس از لحظه‌ای داخل شد و از ابوعبیدالله برای ربیع اذن دخول گرفت ، چون ربیع برابوعبیدالله وارد شد وی برای ربیع از جابر نخاست، بلکه بدون مقدّمه از مسافرت وچگونگی حالش جویا شد .

ربیع شروع به‌سخن کرد و آنچه در مکّه ازمرگ منصور وکوشش وی در اخذ بیعت برای مهدی وسایر پیش‌آمدهارخ داده بود برای ابوعبیدالله بیان‌کرد، ولی ابوعبیدالله وی را از سخن گفتن بازداشت و بدو گفت: خبرآن به‌من رسیده است و نیازی به‌تکرار آن نیست .

ربیع از رفتار ابوعبیدالله خشمگین شد ، و از جا برخاسته بیرون رفت و به فرزندش گفت : چنین و چنانم اگر دارایی و حیّثیت خود را در راه آزار ابوعبیدالله و تباهی روزگارش صرف نکنم .

سپس رفته رفته ربیع به‌مهدی نزدیك شد ، و مهدی وی را حاجب خود کرد ، و ربیع مانند زمان منصور که ازنزدیکان وی بود از خواص مهدی شد ، و با هروسیله‌ای که داشت به تباه کردن روزگار ابوعبیدالله وزیر پرداخت . ولی درکار خویش موفق نشد. ازینرو زمانی بایکی ازدشمنان ابوعبیدالله خلوت کرد

وبدو گفت: می‌بینی ابوعبیدالله چه به روز گارتو آورده - زیرا ابوعبیدالله باآن مرد نیز بدرفتاری کرده بود - چنانکه بامن نیز چنین کرده است؟ آیا در این خصوص چاره‌ای به‌نظرت‌می‌رسد؟ آن مرد گفت: نه به‌خدا چاره‌ای که به‌وسیلهٔ آن بتوان به‌زیان ابوعبیدالله اقدام‌کرد به‌نظرم نمی‌رسد، زیرا ابوعبیدالله ازحیث دست وزبان وشهوت عفیف‌ترین مردم است، و مذهبی راست و درست دارد، و کاردانی‌اش در امور مربوط به وزارت بی‌نظیر است. وخلاصه خرد و شایستگی وی چنان است که می‌دانی، لیکن پسر ابوعبیدالله روشی ناپسند و رفتاری مذموم دارد، و سخن زود در او تأثیر می‌کند، اگر بتوان از ناحیهٔ پسرش چاره‌ای اندیشید امید موفقیت می‌رود. ربیع پیشانی آن مرد را بوسید زیرا که راه چاره برایش باز شد، و از آن روز به بعد همواره از پسر ابوعبیدالله نزد مهدی انواع سعایت‌ها را می‌نمود، گاه وی را به داشتن رابطه با بعض از پردگیان حرم مهدی متّهم می‌کرد، وگاهی او را به زندقه وکفر نسبت می‌داد. از طرفی مهدی دربارهٔ اهل زندقه و الحاد سخت‌گیر بود، و همواره رفتار ایشان را زیر نظر داشت، وآنان را غافل‌گیر می‌کرد. چون زندقه و کفر پسر وزیر در ذهن مهدی استوار شد وی را نزد خود خواست، وقدری ازقرآن‌کریم از وی پرسش‌کرد، ولی پسر وزیر نتوانست جواب بگوید، مهدی به‌پدر وی که دراین وقت حضور داشت گفت: آیا توبه‌من نگفتی که پسرم حافظ قرآن است؟ ابوعبیدالله گفت: آری ای امیرالمؤمنین ولیکن او مدّتی است ازمن جدا شده قرآن را فراموش‌کرده است، مهدی‌گفت: پس برخیز وخود باریختن‌خون‌پسرت به خدا تقرّب بجو.

ابوعبیدالله برخاست ولی به‌لرزه‌افتاد ولغزیده زمین خورد. دراین‌هنگام عبّاس بن محمّد عموی مهدی گفت: ای امیرالمؤمنین اگر اجازت فرمایی این

پیرمرد ازکشتن فرزندش به‌دست‌خود معاف شود ودیگری آن را به‌عهده بگیرد؟ مهدی نیز به یکی از حاضرین فرمان داد پسر وزیر را بکشد، آنگاه گردنش زده شد .

ابوعبیدالله همچنان به‌خدمت خود ادامه می‌داد ، ولی یکباره آثار شکست دراو ظاهرشد. ودلش از مهدی رمیده گشت ، ودل مهدی نیز از او رمید . در این اوقات روزی ابوعبیدالله برمهدی وارد شد تا نامه‌هایی را کـه از بعض اطراف رسیده بود به‌نظر اوبرساند ، مهدی نیز دستور داد مجلس خالی شود ، و کسانی که آن‌جا بودند بیرون‌رفتند جزربیع ، ولی ابوعبیدالله نامه‌ها را به‌عرض‌نرساند و درخواست کرد ربیع نیز خارج شود ، مهدی به‌ربیع امر کرد بیرون رود، ربیع نیز یکی دوقدم برداشت‌ولی خارج نشد ، مهدی گفت : نگفتم خارج شو ؟ ربیع گفت : ای‌امیرالمؤمنین من‌چگونه بروم ومجلس‌راخالی کنم‌حال آنکه توتنهایی وسلاحی نداری ، ومردی از اهل شام نزد توحضور دارد که نامش معاویه است ، وپسرش را دیروزکشته‌ای و سینه‌اش را ازکینه انباشته‌ای ، چگونه با این حال تو را تنها بگذارم وبیرون بروم ؟! این سخن در دل مهدی جای گرفت ولی بدو گفت : ای‌ربیع‌من درهرحال به ابوعبیدالله وثوق دارم ، وسپس به‌ابوعبیدالله‌وزیر گفت : نامه‌ها را عرضه کن ماسرّی را از ربیع پنهان نمی‌داریم .

پس ازچندی مهدی به‌ربیع گفت: من از ابوعبیدالله به‌سبب‌کشتن فرزندش شرم دارم ، وی را ازآمدن نزد من باز دار ، ابوعبیدالله پس ازآن نزدمهدی بار نیافت وخانه‌نشین شد ، ومنظور ربیع که ساقط کردن ابوعبیدالله ازمرتبهٔ وزارت بود جامهٔ عمل پوشید .

ابوعبیدالله معاویة‌بن یسار درسال صدوهفتاد زندگی را بدرود گفت .

وزارت ابوعبدالله یعقوب‌بن‌داود

یعقوب‌بن‌داود ازموالی بود . صولـی گوید : داود پدر یعقوب و همچنین

برادرانش جملگی دبیران نصربن سیّار امیر خراسان بودند .

یعقوب‌بن داوداظهار تشیّع می کرد ، و درابتدای امر به‌فرزندان عبدالله‌بن حسن‌بن حسن مایل بود ، و پیش‌آمدهایی نیز دراین باره برای وی کرد. مهدی ازآنجا که می‌ترسید فرزندان حسن دست به کارهایی بزنند که تدارك و جبران آن مشکل باشد ، ازینرو درجستجوی شخصی برآمد که با ایشان مأنوس باشدتا به‌دست وی آنهارا سرکوب کند . ربیع حاجب یعقوب‌بن داود را به‌اومعرّفی‌کرد ، زیرا میان ربیع ویعقوب‌بن داود دوستی دیرینه‌ای وجود داشت ، وهم‌آن‌دو نیك می‌توانستند درنابود کردن ابوعبیدالله وزیر بایکدیگر اتفّاق کنند . مهدی نیز یعقوب‌بن داود را احضارکرد و باوا به‌گفتگو پرداخت ، و دریافت‌که وی ازحیث عقل و رفتار و فضل وکمال سرآمدمردم است . لذا خرسند شده یعقوب بن داود را برای خود برگزید ، و اورا وزارت داد و کلّیهٔ امور را در دست وی نهاد .

نیزگفته‌اند که سبب وزارت یعقوبِ‌بن داود چیز دیگر بود، وآن این بود که وی باربیع قرار گذاشته بود چنانچه او را به وزارت برساند صدهزار دینار بدوبدهد. ربیع نیزهمواره نزدمهدی درخلوت‌یعقوب‌بن‌داود را می‌ستود ودربارهٔ اوسخن می‌گفت، مهدی‌نیزمایل‌شد اورا ببیند، وچون‌یعقوب‌نزدمهدی‌آمد مهدی وی را ازحیث‌فضل واخلاق کامل‌ترین افراد مردم یافت ، سپس یعقوب‌بن‌داود به مهدی‌گفت : ای امیرالمؤمنین کنون مطالبی هست که حقیقت آن آشکار نیست ، اگر مرا عهده‌دار عرض‌آن کنی درخیر خواهی برای توکوشش فراوان خـواهم نمود ، مهدی نیز وی را به‌خود نزدیك کرد . یعقوب بن داود چندان درخصوص مصالح ومهمّات کشور و راهنمایی‌های سودمندمطالبی به‌مهدی عرضه‌کردکه‌پیش ازآن هرگز چنین‌مطالبی گوشزد وی نشده‌بود ، بنابراین مهدی وی را ازخواص

خویش گردانید، ودستخطّی حاکی ازاین‌که یعقوب برادر وی درراه خدامی‌باشد برای اونوشت. واورا وزیر خویش گردانیده کلّیّهٔ امور را بدو تفویض کرد، و دیوان‌ها را در اختیارش نهاد، و او را برهمهٔ مردم مقدّم داشت تاجایی‌که بشّار[۱] مهدی را هجوکرده گفت:

بنی‌امیّة هبّوا طال نومکم	انّ الخلیفة یعقوب بن‌داود
ضاعت خلافتکم یاقوم فالتمسوا	خلافةالله بین النّای والعود

«ای بنی‌امیّه به‌هوش آیید و ازخواب گران برخیزید، زیرا خلیفه یعقوب بن داوداست. ای مردم خلافت ازدست رفت برخیزیدو آن‌را میان عود و نای جستجو کنید».

این بدان سبب بود که مهدی همواره به لهو ولعب و سماع اغانی اشتغال داشت، وکلیّهٔ امور را به‌یعقوب بن داودسپرده بود، ویارانش نیز درنزد وی‌شرب نبیذ می‌کردند.

بعضی نیزگفته‌اند که مهدی درنزد اصحاب خویش نبیذ نمی‌نوشید. و به‌هر حال یعقوب بن داود مهدی را از اینگونه کارها نهی می‌کرد، و او را پند داده می‌گفت: آیا پس از نماز درمسجد مرتکب این‌کارها می‌شوی؟ ولی مهدی به سخنان او توجّهی نمی‌کرد.

شاعر دراین باره به‌مهدی گفته است:

فدع عنك یعقوب بن داود جانباً	و اقبل علی صهباء طیّبة النّشر

«یعقوب‌بن داود را کنار زن و به‌می خوشگوار روی‌آور». ازآن پس سخن چینان پیوسته نزد مهدی ازیعقوب بن داود سعایت‌کردند، تاآنکه مهدی بر وی سخت گرفت و او را به سیاه‌چال افکند.

---

۱ - بشاربن برد: شاعر نابینای‌آغاز عهد عباسی و یکی ازنوابغ شعرای عرب متوفی‌درسال ۱۶۷ هجری بود. جرجی زیدان: آداب اللغةالعربیه.

یعقوب‌بن داود نیز تمام روزگار مهدی وهادی‌را درزندان به‌سربرد تاآنکه هارون الرّشید وی را خلاص کرد.

شرح سبب گرفتاری یعقوب‌بن داود و چگونگی آن پیش‌آمد : یعقوب‌بن داود خود نقل‌کرده‌گوید: روزی مهدی‌مرا احضار کرد ومن نزد وی رفتم،مهدی در این وقت بساط خویش را در وسط باغی افگنده بود که درختان پراز گل و شکوفه گرداگرد او را فراگرفته شاخه‌های‌آن سر به‌زمین فرودآورده بودند، ومجلس وی بافرش‌های رنگارنگ مفروش بود ، و روبروی مهدی کنیزکی‌زیبا روی‌که هرگززیباتر ازاوندیده بودم قرارداشت. چون من‌وارد شدم مهدی‌گفت: ای یعقوب این‌مجلس‌را چگونه می‌بینی؟ گفتم: درنهایت زیبایی‌گواراباد برامیر المؤمنین.مهدی‌گفت: این‌مجلس‌وآنچه دراوست‌ازآنِ تو، وبرای‌آنکه شادمانی تو افزون شود صدهزار درهم واین کنیزك را نیز بدان می‌افزایم ، من‌نیز وی را دعا کردم ، مهدی‌گفت : ولی من به‌توکاری دارم که باید ضمانت کنی آن‌را انجام دهی ، گفتم : ای‌امیرالمؤمنین من بنده‌ای هستم که هرچه فرمان دهی اطاعت می‌کنم . مهدی‌مردی علوی را به من سپرده گفت : ازتو می‌خواهم خیال مرا از جانب او راحت کنی ، زیرا می‌ترسم وی برمن بشورد ، گفتم : سمعاً و طاعه ، مهدی‌گفت : برایم سوگند یادکن ، من‌نیز به‌خدا سوگند یادکردم‌که هرچه وی بخواهدانجام دهم ، سپس هرچه درآن مجلس بود باآن کنیزك به‌خانهٔ‌من آورده شد ، من نیز ازفرط شادی وعشقی‌که به‌آن کنیزك‌پیدا کردم همواره اورادرجایی نزدیك به‌مجلس خود می‌نشاندم ، و میان او ومن جزپرده‌ای نازك چیزی‌وجود نداشت .

روزی آن مرد علوی را نزد خود خوانده با او به سخن پرداختم، و دریافتم که مردی بسیار خردمند است سپس وی به‌من گفت : ای یعقوب تو در حالی

خدا راملاقات خواهی‌کرد که خون‌من به‌گردنت می‌باشد ، حال آنکه من فرزند علیّ بن‌ابی‌طالب (ع) و فاطمه (ع) هستم ومرتکب هیچ‌گونه‌گناهی نشده‌ام، یعقوب بن داودگوید : من بدوگفتم : نه به‌خدا این‌کار را نخواهم‌کرد، این‌مال را بگیر وخویشتن را نجات ده.

در آن وقت‌که من‌با اوگفتگو می کردم کنیزك سخنان ما را شنیده کسی‌را نزد مهدی فرستاد وداستان را برایش نقل‌کرد . مهدی نیز فوراً مأمورینی‌گماشته دروازه‌ها را فروگرفتند ومرد علوی را به‌چنگ‌آوردند ، وسپس اورا درخانه‌ای نزدیك به مجلس مهدی زندانی کردند ، آنگاه مهدی مرا فراخواند و من نزد او رفتم، مهدی گفت : ای یعقوب با مرد علوی چه کردی ؟ گفتم خداوند امیر المؤمنین را ازدست او راحت کرد ، مهدی‌گفت : درگذشت؟ گفتم : آری، گفت : بگو به‌خدا سوگند، گفتم : به‌خدا سوگند، گفت : دستت را روی سرمن بگذار وبدان نیز سوگند یادکن، یعقوب گوید: من دستم را روی سرمهدی نهادم وبدان سوگند یادکردم ، سپس مهدی به‌یکی ازخدمتگزاران گفت : مردی راکه در این خانه است بیرون بیاور ، وی‌نیز مرد علوی را بیرون‌آورد . چون من‌آن‌منظره را دیدم زبانم بسته شد و همچنان متحیّر ماندم ! مهدی گفت : ای یعقوب‌کنون خونت برمن حلال شده است ، وی را به سیاه‌چال بیفکنید . یعقوب گوید سپس مرا در چاهی ظلمانی و تاریك که هرگز روشنایی درآن راه نداشت با طنابی فرو بردند ، و هر روز مقداری ناچیز غذا برایم پایین می‌فرستادند . من نیز مدّت زمانی که مقدارش را نمی‌دانستم درآن سیاه چال به سر بردم ، و بینایی چشم را از دست دادم ، تا آنکه روزی طنابی فرو فرستاده شد و کسی صدا زد : بیا بالاکه فرج و گشایش فرا رسیده است : من نیز درحالی که موی بدن و ناخن‌هایم بلند شده‌بود ازچاه بیرون آمدم، سپس‌مرا به‌حمّام برده شستشودادند، و جامه برتنم کردند ، و دستم را گرفته به مجلسی فرودآوردند و گفتند: به

امیرالمؤمنین سلام کن ، من نیز گفتم : السّلام‌علیك یا امیرالمؤمنین ، شخصی به من گفت : به‌کدام یك ازامرای مؤمنین سلام می کنی ؟ گفتم : به امیرالمؤمنین مهدی . دراین وقت شخصی از بالای مجلس گفت : خدا رحمت کند مهدی را ، سپس به‌من گفتند: به‌امیرالمؤمنین سلام‌کن، گفتم: السّلام علیك یاامیرالمؤمنین گفته شد : به‌کدام یك از أمرای مؤمنین سلام کردی ؟ گفتم : به امیرالمؤمنین هادی ، دوباره‌گوینده‌ای ازبالای مجلس گفت : خدا رحمت کند هادی را، سپس به‌من گفتند: سلام‌کن ، من نیز سلام‌کردم ، گفته‌شد : به‌چه‌کسی سلام‌کردی؟گفتم به‌امیرالمؤمنین هارون‌الرّشید ، گفت : وعلیك السّلام و رحمةالله و برکاته ، ای یعقوب آنچه برسرتو آمده برمن گران است . من نیز مهدی را بحلّ کردم و رشید را ثنا گفتم ، و به‌سبب‌آنکه مرا رهانید وی را سپاسگزاری نمودم .

سپس هارون گفت : یعقوب چه‌می‌خواهی ؟ گفتم : ای‌امیرالمؤمنین دیگر برای من رغبت ولذّتی باقی نمانده است ، میل‌دارم مجاور مکّه باشم آنگاه به فرمان هارون آنچه مورد نیاز من بود فراهم کردند . پس ازآن یعقوب به‌مکّه رهسپار شد ، و درآن‌جامجاورت گزید ، ولی روزگاری چند باقی نماند تاآنکه درسال صدوهشتاد وشش در گذشت .

وزارت فیض‌بن ابی‌صالح

فیض ازمردم نیشابور و ازخاندانی نصرانی بود ، ایشان جملگی نزد بنی‌عبّاس آمده مسلمان شدند، وفیض‌در دولت بنی‌عبّاس پرورش یافته ادب آموخت، و سرآمد اقران شد .

فیض مردی سخاوتمند وکریم و بی‌اعتنا به‌مال و بخشنده و باعزّت نفس و بلندهمّت ، و بسیار بزرگ‌منش و متکبّر بود ، تاآنجاکه یکی ازشعرا درباره‌اش گفته است :

اباجعفر جئناك نسئل نائلاً فاعوزنا من دون نائلك البشرُ
فما برقت بالوعد منك غمامة یُرجّی بهامن سیب نائلك القطرُ
فلو کنت تعطینا المنی وزیادةً لنغّصها منك التّجبر والکبرُ

«ای ابوجعفر ما به‌امیددهش و عطا به‌تو روی آورده‌ایم ولی به‌جای عطا به گشاده رویی تو بیشتر نیازمندیم. هیچگاه ابر نوید تو ندرخشید تابدان وسیله امید قطره‌ای ازباران عطایای تو را داشته باشیم. اگر آنچه آرزوی ماست ویا بیشتر ازآن به‌ماعطا کنی همانا کبریا وتجبرت آن را برما ناگوار می‌سازد».

گویند: هرگاه‌کسی یحیی‌بن خالدبن برمك را به‌جودو کرم می‌ستود وی می‌گفت: اگر شما فیض بن ابی‌صالح را دیده بودید جود وکرم مرا به هیچ می‌شمردید.

ابوالاسود حمّانی شاعر، فیض‌بن ابی‌صالح را مدح کرده در باره‌اش گفته است:

ولائمة لامتك یا فیض فی‌النّدی فقلت لها: لن یقدح‌اللّوم فی‌البحر
ارادت لتثنی‌الفیض عن سنن النّدی ومن ذاالّذی‌یثنی‌السّحاب‌عن‌القطر
مواقع جود الفیض فی کلّ بلدةٍ مواقع ماء الُمزن فی البلدالقفر
کأن وفود الفیض لمّا تحمّلوا الی الفیض وافو عنده لیلة القدر

«ای فیض به شخصی‌که تو را در بارهٔ جود وبخشش نکوهش می‌کرد گفتم: نکوهش به دریا زیان نمی‌رساند. خواست تافیض را ازراه دادودهش بازگرداند ولی‌کیست‌که بتواند ابر را از باریدن منع‌کند. جود و بخشش فیض درهر شهر و دهکده‌ای به‌منزلهٔ‌آب باران درسرزمین‌های خشك وخالی‌است. گویی‌میهمانانی که نزد فیض می‌آیند درشب‌پربرکت قدر بدو دست می‌یابند».

گویند: روزی فیض‌بن ابی‌صالح در پی‌کاری رهسپار بود، دراین هنگام با شخصی که سابقهٔ دوستی با اوداشت مصادف شد، و از او پرسید کجا می‌روی؟ آن

شخص گفت : وکیل امّ جعفر زبیده فلان شخص را به سبب نپرداختن مبلغ صد هزار دینار مالی که برعهده داشته حبس کرده است ، وفلانی یعنی شخص‌محبوس دوست من و هم دوست تو است ، و من اکنون نزد وکیل مذکور می‌روم تا وی را شفاعت کنم ، آیا حاضری با من بیایی و در این‌کار نیك مرا کمك دهی؟ فیض گفت : آری به خدا می‌آیم ! وسپس با آن شخصی روان شده نزد وکیل زبیده آمدند ، و دربارهٔ شخص محبوس باوی گفتگو کردند ، ووکیل زبیده گفت : باید دراین باره بازبیده گفتگو کرد ، ومن جز به‌فرمان او نمی‌توانم محبوس را رها سازم ، ولی با زبیده مذاکره می‌کنم و آزادی وی را از او می‌خواهم ، آنگاه نامه‌ای به زبیده، نوشت و پاسخ آمد که چاره‌ای جز دریافت مال نیست ، و هیچ گونه شفاعتی در این باره پذیرفته نمی‌شود . و کیل مذکور نیز خطّ زبیده را به‌آنها نشان دادوازایشان عذرخواست . دوست فیض بدوگفت : برخیزتابرویم زیرا که ما به‌وظیفهٔ‌خویش عمل کردیم ، فیض گفت : نه به‌خدا ، به‌وظیفهٔ‌خود عمل نکردیم ، این‌کاری که ما کردیم مانند آن است که‌آمده‌ایم امر باز داشت دوست خود را استوار کنیم، آن مرد گفت : پس چه‌باید کرد ؟ فیض‌گفت: چون از این راه نتوانستیم خلاصش کنیم دین او را ازمال خود می‌پردازیم، من نصف آن را می دهم و تو نصف دیگرش را بده ، آن مرد قبول کرد ، سپس از وکیل زبیده پرسیدند : بدهی دوست ما چه‌قدر است ؟ گفت : صدهزار دینار. گفتند : این مبلغ برذمّهٔ ما واین هم نوشتهٔ ما در این باره ، دوست ما را تسلیم ما کن ، وکیل زبیده گفت : این کار را هم نمی‌توانم بکنم مگر آنکه از زبیده اجازه بگیرم‌گفتند: اجازه بگیر، وی نیز چگونگی‌امر وگفتار فیض را نوشته به‌زبیده خبرداد ، پس از لحظه‌ای خادم بیرون آمده گفت : زبیده می‌گوید : فیض بن ابی‌صالح ازما کریم‌تر نیست ، ما صدهزار دینار را به مدیون بخشیدیم ، دوست

آنها را تسلیمشان کن ، ایشان نیز دوست خود راگرفته بیرون آمدند.

هنگامی‌که مهدی قصد باز داشت و زندانی کردن یعقوب‌بن داود را نمود فیض‌بن ابی‌صالح بدومعرّفی شد ، وچون یعقوب به‌سیاه‌چال افتاد مهدی فیض را احضارکرده او را به وزارت برگزید ، وکلیّهٔ امور را بدو تفویض‌کرد ، فیض نیز تا هنگام مرگ‌مهدی همچنان وزیراو بود. چون هادی عهده‌دار خلافت شدفیض را وزیر خود نکرد، و فیض تا آغاز روزگار رشید زنده بود و سپس در گذشت .

این درسال صدوهفتادوسه بود .

روزگار مهدی و وزرایش به‌پایان رسید ، وسپس فرزندش موسی‌الهادی به مسند خلافت نشست .

خلافت موسی‌الهادی

درسال صدوشصت ونه باموسی‌الهادی به‌عنوان خلافت بیعت شد.

هادی مردی هوشیار وغیور وکریم و باشهامت وتوانا و سخت‌گیر وپردل و دلیر وبا اراده و عزم و حزم بود. عبداللّٰه بن مالك رئیس شرطهٔ مهدی نقل کرده گوید : مهدی همواره‌به‌من دستورمی‌داد همنشینان و رامشگران هادی‌فرزندش را بزنم و به زندان افکنم ، وقصدش منع هادی ازهمنشینی با ایشان بود، من‌نیز فرمان مهدی را به‌کار می‌بستم، از طرفی هادی نزد من فرستاده سفارش می کرد کاررا برایشان‌آسان بگیرم ولی من نمی‌پذیرفتم. چون‌مهدی در گذشت و هادی به‌خلافت‌رسید من‌یقین‌به‌نابودی خودکردم، دراین‌اوقات روزی‌هادی مرا احضار کرد ، چون نزد وی رفتم دیدم هادی روی‌تخت نشسته شمشیر ونطع روبروی او نهاده شده است ، من بروی سلام کردم ، درپاسخ گفت : سلام برتومباد یاد داری روزی راکه‌من دربارهٔ حرّانی وزدن وی نزد توفرستادم وتوسفارش مرانپذیرفتی؟ همچنین دربارهٔ فلان‌وفلان -ونام‌چندنفرازندمای خود راشمرد- به‌توسفارش کردم

و تو به‌گفتارمن وقعی ننهادی ؟ گفتم : آری اجازه می‌دهی دلیل آن را ذکر کنم؟ گفت : بگو ، گفتم : تو را به‌خدا سوگند می‌دهم اگر کاری را که مهدی برعهدهٔ من نهاده بودتو می‌نهادی ، وفرمانی‌را که او به‌من داده بود تو می‌دادی ، آنگاه یکی ازپسرانت برخلاف رأی تو فرمانی به‌من می‌داد و من آن را می‌پذیرفتم و فرمان تو را به‌هیچ می‌شمردم آیا تو ازاین‌کار خشنود می‌شدی ؟ هادی گفت : نه ، گفتم : من نیز درمورد تو و پدرت همین‌گونه بودم هادی مرا نزدیك خود فراخواند و من دست او را بوسیدم ، سپس هادی فرمان خلعت برایم داد وگفت: کاری راکه قبلاً عهده‌دار بودی همچنان برعهده داشته‌باش ، وسرفرازپی کارت برو. من برخاسته بیرون‌آمدم ، ولی همچنان درفکر کارخویش و هادی بودم ، و پیش خود می‌اندیشیدم هادی جوانی است که‌شراب می‌نوشد ، و این گروه که‌من سفارش هادی را دربارهٔ آنها نپذیرفتم جملگی ندما و وزرا و دبیران او هستند ، مبادا مستی شراب در وی اثر کند وایشان بر رأی او چیره بشوند، و ازمیان بردن مرا نزدش جلوه دهند.

عبدالله‌بن مالك‌گوید: من درخانهٔ خود نشسته‌بودم و دخترکوچکم درکنارم بود، وآتشدان درمقابلم ، وازچند گرده نان وکامه‌ای[۱] که روبرویم بود لقمه می‌گرفتم و باآتش‌گرم کرده می‌خوردم ، و به‌کودکم نیز می‌خورانیدم ، در این هنگام‌صدای سُم اسب‌هایی زیادبه‌گوشم رسید چندانکه‌گمان‌کردم زلزله رخ‌داده است ، پیش خود گفتم این همان چیزی است که من ازآن می‌ترسیدم ، سپس درِخانه بازشد وگروهی‌ازغلامان هادی درحالی که خودوی سواره درمیان‌ایشان بود وارد خانهٔ من‌شدند، من‌چون هادی‌را دیدم ازجا جستم ودست وپای او وسُم اسبش را بوسیدم ، هادی به‌من گفت: ای عبدالله من در بارهٔ تو با خود اندیشیدم

۱ــ کامه: نانخورشی‌است که‌ازفودنج وشیروادویهٔ‌حاره‌سازند. برهان‌قاطع: تعلیقات‌دکترمعین.

و گفتم: نکند به ذهن توافتدکه من هنگامی‌که شراب می‌نوشم و دشمنان تو در پیرامونم هستند ایشان حسن ظنّ مرا دربارهٔ تو ازمیان ببرند، واین‌فکر تو را پریشان سازد. ازینرو به‌منزل توآمدم تابامن انس بگیری، وهم تورا آگاه کنم که کینه‌ای که ازتو دردل داشتم جملگی ازمیان رفته است، کنون آنچه را می خوردی نزد من‌آر تا من نیز ازآن بخورم، و توبدانی که من نمک گیر توشده‌ام وترست ازمیان برود، من نیز ازنان وکامه‌ای که خود می‌خوردم نزدهادی‌آوردم و او به‌خوردن پرداخت سپس به‌غلامان خود گفت: آنچه را با خود آورده‌ایم برای عبدالله بیاورید، ایشان نیز چهارصد استر که‌بارآنها درهم وچیزهای دیگر بود واردخانه کردند، هادی به‌من گفت: اینها جملگی ازآن تواست‌آن رابگیر وصرف زندگی خود کن، واسترها را نزد خویش نگاه‌دار شاید دربعض ازسفرها بدان نیازمند شویم، وسپس بیرون رفت.

درآن هنگام‌که فرزند ابراهیم‌بن مسلم بن‌قتیبه در گذشت، وهادی برای تسلیت وی ـ‌که نزدش مقامی بس ارجمند داشت ـ آمد این‌سخنان را اداکردوگفت: ای‌ابراهیم فرزندت تورا شاد می‌داشت ولی‌فرزند دشمن وبلاست، کنون‌مرگش اندوهناکت ساخته است، و این خود رحمت و برکت است. ابراهیم گفت: ای امیرالمؤمنین درهر جزئی ازاجزای من‌که اندوه رخنه کرده بود اکنون‌باسخنان تو انباشته ازتسلیت شد.

در روزگارهادی صاحب فخّ یعنی: حسین‌بن علیّ بن حسن‌بن‌حسن‌بن‌علیّ بن ابی‌طالب (ع) خروج کرد.

شرح چگونگی وقعهٔ فخ: حسین‌بن‌علیّ ازرجال‌وسادات وفضلای‌بنی‌هاشم بود، وی همواره قصد خروج داشت، و گروهی ازاعیان بنی‌هاشم نیز باوی متّفق بودند، سپس ازجانب عامل مدینه دربارهٔ یکی ازعلویان ستمی روا شد. ازینرو

جملهٔ طالبیان شورش کردند، عامل مدینه نیز تحصّن اختیار نمود، و مردم ریخته در زندان‌ها را شکستند و زندانیان را رها ساختند، و با حسین بن علیؓ بیعت کردند و کار ایشان بالا گرفت. دراین هنگام محمّد بن سلیمان و به‌قولی سلیمان بن منصور در رأس سپاهی به‌سوی ایشان گسیل شد، و طرفین درجایی میان مکّه ومدینه که بدان «فخّ» می گفتند بایکدیگر روبرو شدند، وجنگی سخت میان ایشان درگرفت وحسین بن علیؓ کشته شد، وسرش را نزد موسی الهادی آوردند، چون سر را مقابل اونهادند هادی به‌کسانی که آن را آورده بودند گفت: گویی‌که شما سریکی از گردنکشان را برای من آورده‌اید! بدانیدکه کمترین جزای شما آن است که محرومتان کنم، وپاداشی به‌ایشان نداد.

حسین بن علیؓ (رض) صاحب فخّ مردی شجاع و کریم بود. وی زمانی بر مهدی وارد شد ومهدی چهل‌هزار دینار بدو بخشید، حسین بن علیؓ نیز آن را در میان مردم بغداد و کوفه تقسیم کرد، و در حالی‌که جز جُبّه‌ای بر تن نداشت و زیرش پیراهنی نپوشیده بود ازکوفه خارج شد.

مرگ هادی

دوران هادی چندان طول نکشید. گویند مادرش خیزران به کنیزان خویش دستور داد هادی را به‌قتل برسانند، ایشان نیز روی صورت وی نشستند تا هادی در گذشت.

در سبب قتل هادی اختلاف است. بعضی گفته‌اند خیزران در دولت مهدی دستش گشاده بود وهمواره امر ونهی می‌کرد، وشفاعت می‌نمود، وبه رتق و فتق امورمی‌پرداخت، ومردم دسته‌دسته به‌خانهٔ او رفت وآمد می کردند. چون هادی به‌خلافت رسید به سبب غیرت بسیاری که داشت این کار را ناپسند دانست و بدو گفت: این آمد و رفتی که شنیده‌ام پیوسته بردرخانه تو می‌شود چیست؟ آیا دوکی

نداری که با آن به‌رشتن بپردازی؟ یا قرآنی که به‌خواندن آن اشتغال ورزی؟ یا خانه‌ای که درمیان آن بنشینی؟ به خدا سوگند اگر بشنوم یکی از امرا و خواص ّمن بر در خانهٔ تو بایستد گردن او را زده اموالش را مصادره می کنم، واگراین کار رانکنم خویشی‌من با رسول‌خدا(ص) دروغ است. سپس به‌اطرافیانش گفت: کدام یک بهتریم من ومادرم، یا شما و مادرهای شما؟ گفتند: تو ومادرت بهترید، گفت: کدام‌یک ازشما دوست می‌داریدکه مردان دربارهٔ مادرش گفتگو کنند و بگویند مادرفلان‌کس چه‌کاری کرد وچه رفتاری نمود؟ گفتند: ما چنین چیزی را دوست نمی‌داریم، هادی گفت: پس چرا نزد مادرمن می روید و باوی گفتگو می‌کنید؟ چون ایشان سخنان هادی را شنیدند از رفتن نزد مادر وی خودداری کردند، سپس هادی خوراکی‌مسمومی برای مادرش فرستاد ولی مادرش آن را نخورد، بلکه وی مبادرت به کشتن هادی‌کرد. نیز بعضی گفته‌اند: سبب مرگ هادی این بودکه وی عزم‌کرد برادرش هارون‌الرّشید را خلع کند، و برای فرزندش‌جعفر بیعت‌بگیرد، خیزران که هارون را بسیار دوست می‌داشت برجان وی ترسید، وهادی را به‌قتل رسانید.

هادی درسال صدوهفتاد درگذشت. آن شب‌که هادی زندگی را بدوردگفت شبی بودکه خلیفه‌ای‌ازجهان رفت، و خلیفه‌ای برمسند نشست، وخلیفه‌ای پا به جهان‌نهاد. ناگفته نماند که نقل‌شده بود چنین‌شبی فراخواهدرسید. وخلیفه‌ای که درگذشت هادی بود وآن‌که درشب مذکور برسریرخلافت نشست هارون‌الرّشید. وآن‌که به دنیا آمد مأمون بود.

شرح چگونگی وزارت در زمان هادی: چون با هادی به‌خلافت بیعت شد وی ربیع‌بن یونس را به‌وزارت برگزید، وشرح قسمتی‌جالب ازسیره ونسب‌ربیع

را پیش ازاین یادکردیم.

هادی پس از ربیع ابراهیم‌بن دکوان را به‌وزارت برگزید.

وزارت ابراهیم‌بن دکوان حرّانی: ابراهیم در آغاز جوانی به‌هادی نزدیك شد، وپیوسته بامعلّم هادی‌نزد وی آمد وشد می‌کرد. ازینرو دردل هادی‌جای‌گرفت و باوی مأنوس شد چندانکه‌هادی دوری اورا نمی‌توانست دید، ولی سخن‌چینان از ابراهیم نزد مهدی بدگویی کردند. ازطرفی مهدی نیز دوستی و همنشینی فرزندش هادی را با ابراهیم ناپسند دانست، و او را از این کارنهی کرد، ولی هادی توجهی ننمود، سپس مهدی او را تهدید به‌قتل‌کرد، با این وصف هادی‌از ابراهیم دست برنداشت ورفته‌رفته بدگویی‌سخن‌چینان‌در بارهٔ ابراهیم‌زیادترشد، ازینرومهدی‌فرستاده به‌هادی پیام داد که ابراهیم حرّانی‌را نزد من بفرست‌وگرنه تورا ازخلافت‌پس‌ازخودخلع‌می‌کنم، هادی نیزابراهیم را بایکی‌ازخدمتگزاران خود درکمال احترام نزد مهدی فرستاد. ابراهیم هنگامی نزد مهدی فرارسید که وی قصد شکار داشت. چون مهدی او را دید گفت: ای ابراهیم به‌خداسوگند تو را خواهم کشت. و این سخن را سه‌بار تکرارکرد! سپس دستور داد ابراهیم را نگاه دارند تاوی ازشکار بازگردد، ابراهیم نیز به‌تضرّع وراز و نیاز به درگاه خداوند پرداخت، و اتفاقاً چنین پیش‌آمدکه مهدی - چنانکه شرحش گذشت - غذای مسموم خورد وهمان ساعت درگذشت، و حرّانی رها شد، و هادی به‌مسند خلافت نشست. وپس‌ازاندك‌مدّتی حرّانی‌را به‌وزارت خویش‌برگزید، وزمانی‌چند طول نکشید که هادی درگذشت، و روزگار او و وزرایش به سرآمد.

پس ازهادی برادرش هارون‌الرّشید به‌خلافت رسید.

خلافت هارون الرشید

درسال صدوهفتاد با هارون‌الرّشید به‌خلافت بیعت شد. رشید ازافاضل خلفا

واز فصحا و دانشمندان و کریمان ایشان بود ، وی درمدّت خلافت خود جز سالی چند پیوسته یك سال به حجّ می‌رفت ، و یك سال به جنگ با دشمنان دین می‌پرداخت .

گویند رشید در هر روز صد رکعت نماز می گزارد . نیز وی سالی پیاده به مکّه رفت ، حال آنکه هیچیك از خلفا چنین کاری نکرده بودند . رشید هر گاه به حجّ می‌رفت صد نفر از فقها با فرزندانشان همراه وی می‌رفتند، و هر گاه به حجّ نمی‌رفت سی‌صد نفر را با هزینهٔ کافی و لباس آبرومند از جانب خود به حجّ می‌فرستاد .

هارون‌الرّشید در رفتار خود به‌منصور شباهت داشت جز در بذل مال ، زیرا دیده نشده که خلیفه‌ای در بذل و بخشش مال سخی‌تر از هارون‌الرّشید باشد. همچنین هیچگاه نیکی کسی نزد وی بی‌پاداش نمی‌ماند و به‌تأخیر نمی‌افتاد .

هارون‌الرّشید شعر و شاعران را دوست می‌داشت ، و همواره به ادبا و فقها توجّه داشت ، و جدال در دین را ناپسند می‌دانست، و از مدح به‌خصوص از زبان شاعری فصیح خوشش می‌آمد ، وعطای بسیار در مقابل آن می‌بخشید . اصمعی گوید: زمانی هارون‌الرشید طعامی ترتیب‌داد ومجلس خود را آراست و ابوالعتاهیهٔ شاعر را فراخوانده بدو گفت : این نعمتی را که اکنون در دنیا از آن بهره‌مندیم برای ما وصف کن . ابوالعتاهیه گفت :

عِش ما بدا لك سالماً فی ظلّ شاهقة القصور

« تا می‌توانی درسایهٔ این کاخ‌های بلند بی گزند زیست کن » . رشید گفت : احسنت ، دیگرچه ؟ ابو لعتاهیه گفت :

یُسعی علیك بمااشتهیـ ـت لدی الرّواح اوالبکور

« هرچه بخواهی درآماده کردن آن صبح وشام برایت کوشش می‌کنند » .

رشید گفت: خوب دیگر چه؟ ابوالعتاهیه گفت:

فاذا النّفوس تقعقعت — فی ظلّ حشرجة الصّدور

فهناك تعلم موقناً — ما کنت الّا فی غرور

«ولی هنگامی که جان در آمد شدن در فضای سینه به ناله می‌افتد. آنگاه به یقین خواهی دانست که جز در عالم غرور نبوده‌ای».

در این وقت رشید گریست. فضل بن یحیی به ابوالعتاهیه گفت: امیرالمؤمنین تو را فراخواند که شادمانش کنی، تو وی را به اندوه درآوردی؟ رشید گفت: با ابوالعتاهیه کاری نداشته باش، وی ما را در گمراهی دید و نخواست چیزی بدان بیفزاید.

نیز رشید همواره در مقابل دانشمندان فروتنی می کرد. ابومعاویهٔ نابینا که مردی دانشمند بود گوید: من روزی ازصبح تا شام نزد رشید بودم، چون آب برای شستن روی دستم ریخته شد، رشید گفت: ای ابومعاویه می‌دانی چه کسی آب روی دستت ریخت؟ گفتم: نه ای امیرالمؤمنین، گفت: من، گفتم: ای امیر-المؤمنین این کار را برای احترام به علم می کنی؟ گفت: آری.

در روزگار هارون الرّشید یحیی بن عبدالله بن حسن بن حسن بن علیّ بن ابی طالب (ع) خروج کرد.

شرح چگونگی خروج یحیی بن عبدالله: یحیی بن عبدالله از آنچه برسر دو برادرش نفس زکیّه و ابراهیم قتیل باخمری آمد ترسید، و به ناحیهٔ دیلم رهسپار شد. درآنجا مردم معتقد شدند که وی استحقاق پیشوایی دارد، سپس با او بیعت کردند، وگروهی ازمردم شهرها گرد وی جمع شدند، و رفته‌رفته کارش بالا گرفت، رشید ازاین بابت دراندوه شد، وفضل بن یحیی را با پنجاه‌هزار سپاهی بدان سوفرستاد، و او را والی جرجان و طبرستان و ری و نواحی دیگر کرد،

از طرفی یحیی نیز با لشکریان خود به حرکت درآمد، ولی فضل با یحیی به لطف ومدارا پرداخت و اورا تشویق و ترغیب‌کرد، وهم وی را ترسانده ازرشید برحذر داشت، تاآنکه یحیی به صلح گرایید، و درخواست امان کرد، به‌شرط آنکه رشید امان نامه را با خطّ خود بنویسد، وقضات وفقها و بزرگان بنی‌هاشم نیز بدان شهادت دهند، رشید درخواست یحیی را باشادمانی‌پذیرفت وامان‌نامه‌ای بلیغ با خطّ خود برایش نوشت، وقضات وفقها ومشایخ بنی‌هاشم نیزبدان شهادت دادند، سپس آن را باهدایا وتحف برای یحیی فرستاد، یحیی نیز به‌اتّفاق فضل نزد رشیدآمد. رشید درآغاز کار بامحبّتی‌کامل با یحیی روبرو شد، لیکن پس از آن‌وی‌رادرنزدیکی‌خودبه‌زندان افکند، وازفقهادربارهٔ نقض‌امانی که‌به‌یحیی داده بود فتوی خواست، بعض ازفقها به‌صحّت امان فتوی دادند، وبعض دیگر آن‌را باطل دانستند، عاقبت رشید امانی راکه داده بود باطل نمود، ویحیی را در پی کرامتی که از وی به ظهور پیوست به‌قتل رسانید.

شرح کرامتی‌که درقضیّهٔ یحیی‌بن عبدالله به‌ظهورپیوست: شخصی‌ازآل‌زبیر بن عوام[1] نزد رشیدآمده دربارهٔ یحیی‌بن‌عبدالله سخن‌چینی‌کرد، وبه‌رشیدگفت: یحیی پس ازگرفتن‌امان‌چنین وچنان‌کرده مردم را به‌خود دعوت نموده‌است. رشید نیز یحیی‌را اززندان فراخواند واورا بامرد زبیری روبروکرد، ودراین‌باره ازیحیی پرسش‌نمود ولی‌یحیی‌منکرشد، ومرد زبیری همچنان درمقابل یحیی ایستادگی کرد، یحیی بدوگفت: اگر راست‌ می‌گویی سوگند یاد کن، زبیری گفت: به خدای طالب غالب ... وخواست‌که سوگند را تمام کند یحیی گفت: ازاین گونه قسم‌ها چشم‌بپوش، زیراکه‌هرگاه بنده‌ای خداوند متعال را بستاید، وبه‌بزرگی‌اش

۱ـ نام این مردعبدالله بن مصعب‌بن‌ثابت‌بن زبیراست، قصه‌اش به تفصیل در مروج‌الذهب: ج۳، ص ۳۵۱ نقل شده است.

قسم یادکند، خداوند درعقوبت وی شتاب نمی‌کند. بلکه سوگند برائت یاد کن زیرا که آن سوگندی عظیم است، وآن‌چنین است که‌شخص به‌زبان خود بگوید که: ازحول وقوّت خداوند بیزار است و درحول‌وقوّت خود قرار دارد اگرچنین و چنان باشد.

چون زبیری‌آن سوگند را شنید ترس‌اورا فراگرفت وگفت: این‌سوگند غریب چیست؟! و ازیادکردن چنان سوگندی امتناع ورزید، رشید گفت: چرا خود داری می کنی؟ اگر در گفتار خود راستگو هستی پس چرا از این سوگند می‌ترسی؟ مرد زبیری نیز بدان صورت سوگند یاد کرد، ولی هنوز از مجلس هارون بیرون نرفته بود که پایش سست شد و درگذشت.

نیز نقل شده است که‌آن روز به‌پایان‌نرسیده بودکه مرد زبیری درگذشت. سپس او را به‌گورستان برده در قبر نهادند، و به‌ریختن خاك روی او پرداختند ولی هرچه خاك رویش می‌ریختند خاك ناپدید می‌شد و قبر پـر نمـی‌گشت، لذا پی‌بردند که این امر نشانه‌ای آسمانی است، آنگاه سقفی روی قبرزده پی‌کار خود رفتند.

ابوفراس بن‌حمدان دراشعار میمیّهٔ خود بدین امراشاره کرده گفته‌است:

یا جاهداً فی مساویهم یکتّمها	غدر الرّشید بیحیی کیف ینکتم
ذاق الزبیرّی غبّ‌الحنث وانکشفت	عن ابن فاطمة الاقوال والتّهم

«ای که درپنهان داشتن زشتی‌های ایشان کوشش می‌کنی، بی‌وفایی و مکر رشید در بارهٔ یحیی چگونه پنهان می‌ماند. مرد زبیری عاقبت سوگند دروغ را دریافت وحقیقت‌گفته‌ها رتهمت‌ها دربارهٔ فرزند فاطمه‌آشکار شد». لیکن باظهور چنان‌کرامتی بزرگ‌یحیی درزندان به‌وضع فجیعی به‌قتل رسید.

دولت رشید ازبهترین دولت‌هابود، و ازحیث وقار و رونق وبرکت ووسعت

مملکت سرآمد دول به‌شمار می‌رفت. رشید قسمت بزرگی از دنیا را باجگزار خود کرد، مثلا فرمانروای مصر یکی از عمّال او بود. نیز چندانکه گروه علما و شعرا وفقها وقرّاءِ وقضات ونویسندگان و ندما ورامشگران بردرخانهٔ رشید گرد آمدند، بردرخانهٔ هیچ خلیفه‌ای جمع نشدند، ورشید به‌هریك ازایشان صله‌های زیاد می‌داد، وبه بالاترین مرتبه‌ها می‌رسانید. رشید خود مردی فاضل و شاعر و راوی اخبار واشعار آثار بود، وذوق وتمیزی درست داشت، و در نزد عامهٔ وخاصهٔ دارای هیبتی زیاد بود. به فرمان رشید بود که موسی‌بن جعفر(ع) را دستگیر کردند ودرمیان هودجی نشانده به‌بغدادآوردند، ودرخانهٔ سندی‌بن شاهك‌زندانی کردند، وپس ازچندی موسی‌بن جعفر(ع) به‌قتل رسید، ورشید چنین اظهار کرد که موسی به‌مرگ خدایی در گذشته است.

قتل موسی‌بن جعفر(ع)

شرح چگونگی آن واقعه: یکی از اقارب و خویشان موسی‌بن جعفر(ع) بدورشك می‌برد[1] ازوی نزد هارون‌الرّشید بدگویی‌کرده بدوگفت: مردم خمس اموال خویش را برای موسی می‌فرستند، و به‌امامت او متعقدند، و موسی قصد دارد که برتو خروج‌کند. و ازاین گونه سخنان نزد وی بسیارگفت، اتفاقاً گفتار او در رشید تأثیر کرد چندانکه وی را به‌پریشانی واضطراب افکند، سپس رشید مالی به‌شخص مذکور بخشید وپرداخت‌آن را به چندین محلّ حواله کرد، ولی شخص مذکور بهره‌ای ازآن مال نبرد، وهنوز آن مال به دست وی نرسیده بود که به بیماری شدیدی مبتلا شد ودرآن بیماری در گذشت.

رشید درهمان سال به‌حجّ رفت، وچون وارد مدینه شد موسی‌بن جعفر(ع)

۱ــ وی علی‌بن اسماعیل‌بن جعفربن محمد (ع) برادر زادهٔ موسی‌بن جعفر(ع) بود. و قصه‌اش به تفصیل در کتاب مقاتل‌الطالبین ابوالفرج اصفهانی. ص ۵۰۱ نقل شده است.

رادستگیر کرد، ودرهودجی نشانده اورا به بغداد آورد، درنزد سندی بن شاهك زندانی کرد. دراین وقت رشید در رقّه بود، وازآن جا فرمان قتل وی را صادر کرد، وموسی بن جعفر(ع) پنهانی به قتل رسید، سپس گروهی از عدول محلّهٔ کرخ را به زندان آوردند تا ببینند که موسی بن جعفر(ع) به مرگ خدایی درگذشته است!

مرگ رشید: رشید درطوس ازدنیا رفت، وی برای جنگ بارافع بن لیث بن نصر بن سیّار به خراسان رفته بود. رافع مذکور بررشید شوریده ازاطاعت وی سرپیچی کرد، سپس برسمرقند دست یافته عامل و فرمانروای آن جا را کشت و شوکتی تمام به هم رساند، ازینرو رشید شخصاً به جنگ وی رفت، وسرانجام در سال صدونود وسه درطوس درگذشت.

شرح چگونگی وزارت در روزگار رشید: چون بارشید به خلافت بیعت شد وی یحیی بن خالدبن برمك نویسندهٔ قبل ازخلافت خودرا به وزارت برگزید، ودولت برمکیان ازآن روزآغازشد.

شرح احوال دولت برمکیان وذکرآغاز و انجام آن: برمکیان در روزگار قدیم دین مجوس داشتند، سپس کسانی از ایشان اسلام اختیارکردند و اسلامشان استوار شد.

ما سابقاً به شرح وزارت جّد ایشان خالدبن برمك درزمان منصورپرداختیم تنها دراین جا درپیرامون وزارت بقیهٔ ایشان سخن خواهیم گفت.

پیش از آنکه وارد مطلب شویم جمله‌ای چند دربارهٔ شناسایی قسمتی از خصایص دولت برمکیان بیان می‌کنیم. بدان که: دولت برمکیان نقطه‌ای سپیددر پیشانی روزگار، وتاجی گرانبها برتارك زمان بود، چه مَثَل‌ها که دربارهٔ مکارم آن زدند، وچه بسا کاروان ها که به سوی آن رهسپار شدند، وچه صاحبان آرزو که بدان دل بسته بودند. دنیا پاره های جگر خود را نثار آن کرد، و بالا ترین

نیك بختی‌هارا بدان بخشید ، ازاینرو یحیی وفرزندانش مانند اختران تابناك ، دریاهای مملوّ ازآب ، وسیل‌های خروشان ، و باران‌های تند بودند . بازار ادب نزدشان رواج داشت ، و مردم محترم پیششان ارجمند بودنـد ، دنیا در روزگار ایشان آباد ، وابهّت کشورآشکاربود ، پناه ستمدیدگان بودند وپشتیبان بی‌پناهان. ابونواس شاعردربارهٔ ایشان گوید :

سلام علی الدنیا اذا ما فقدتمُ بنی برمك من رائحین و غاد

«روزگاررا باید بدرودگفت اگرشما فرزندان برمك روزی ازمیان بروید».

وزارت یحیی بن خالد

چون رشید به کرسی خلافت نشست یحیی بن خالدبن برمك را که پیش از خلافت وی نویسنده ونایب وپیشکارش بود به‌وزارت برگزید . یحیی بن خالد نیز به نحوی مطلوب بارگران دولت را بر دوش کشید ، بدین معنی که سرحدات را استوار ونابسامانی‌ها را اصلاح ومالیات هارا جمع‌آوری کرد ، و اطراف ونواحی کشوررا آبادان، ورونق خلافت راآشکارساخت ، و همهٔ مهمات مملکت را به عهده گرفت . یحیی مردی نویسنده وبلیغ وخردمند و ادیب و راست کردار و درست رأی وخوش تدبیر ومسلط براموروخود و نیرومند درکارها وحلیم و باوقار وعفیف وباهیبت بود ، وی در جود وکرم با تندبادها برابری می کرد ، وبا هرزبان مورد ستایش قرار می‌گرفت .

شاعری دربارهٔ وی گوید :

لاترانی مصافحاً کف یحیی انّنی ان فعلت ضیّعت مالی

لویمسّ البخیل راحة یحیی لسخت نفسه ببذل النوال

« نخواهی دید که من دست یحیی‌را دردست گیرم واگر چنین کنم مالم را

ازدست داده‌ام. زیرا هر گاه‌دست بخیل به‌دست یحیی برسد نفس وی به‌بخشش و دهش می‌گراید».

ازجمله آرای درست و صائب یحیی‌بن‌خالد این بود که هنگامی که هادی می‌خواست برادرش هارون را از خلافت خلع کند، و برای پسرش جعفر بیعت بگیرد، و ازطرفی یحیی کاتب و دبیر رشید بود، وامید داشت که هارون عهده‌دار خلافت شود واو وزیرش گردد، هادی بایحیی خلوت‌کرد، وبیست هزاردینار بدو داد، ودربارهٔ خلع برادرش هارون وبیعت‌گرفتن برای پسرش جعفر باوی به‌گفتگو پرداخت، دراین وقت یحیی بدو گفت: ای امیرالمؤمنین اگرتوچنین کاری‌بکنی مردم را به پیمان شکنی‌و زیرپانهادن سوگند واداشته‌ای، و درنتیجه‌مردم جرأت وجسارت خواهند یافت. تو اگر هارون را به‌همان ولایت‌عهد واگذاری وبرای جعفر پس ازوی بیعت بگیری چنین بیعتی استوارتر خواهد بود.

هادی‌نیز مدتی‌این‌اندیشه‌رااز‌خوددورکرد، ولی‌دوستی‌فرزندبر وی‌چیره‌شده یحیی‌را دومرتبه احضارنمود، و دراین‌باره باوی سخن‌گفت، یحیی بدو گفت: ای امیرالمؤمنین اگرتو برادرت هارون را ازخلافت‌خلع کنی، وبرای پسرت‌جعفر بیعت بگیری و در این گیرودار که جعفر کودکی نابالغ است مرگ تو فرارسد آیامعتقدی‌که خلافت جعفر سر خواهد گرفت؟ و مشایخ بنی‌هاشم بدان رضایت خواهند داد؟ وخلافت را تسلیم او خواهند کرد؟ هادی گفت نه، یحیی گفت: پس‌این‌اندیشه رااز‌خوددورکن تاخلافت‌خود بخود به‌جعفر برسد، واگرمهدی هم برای هارون بیعت نگرفته بود لازم بود که تو برای وی بیعت بگیری تاخلافت ازدایرهٔ فرزندان پدرت بیرون نرود، هادی نیز رأی یحیی را تصویب کرد، از اینرو بود که هارون‌الرشیدهمواره این‌اقدام یحیی‌بن خالد را یکی از نیکی‌ها و خدمات بزرگ وی دربارهٔ خود می‌دانست.

ازجمله مکارم یحیی بن‌خالد آن است که گویند: چون رشید برامکه را منکوب کرد، و ایشان را ازبیخ و بن برانداخت شعرا را از سرودن شعردر رثای ایشان‌منع کرد، ودستورداد هرکس‌دربارهٔ برامکه، شعری بگوید وی را مؤاخذه کنند. دراین اوقات‌یکی ازپاسبانان خلیفه گذارش به‌خرابه‌ای افتاد ودیدشخصی آن‌جا ایستاده کاغذی دردست داردکه درآن شعری چند در رثای برامکه نوشته شده است، وآن شخص اشعار را می‌خواند و گریه می‌کند. پاسبان وی راگرفته نزد رشیدآورد وداستان را برایش نقل‌کرد. رشیدآن شخص‌را فراخواندودراین باره‌ازوی پرسش‌کرد. آن شخص‌نیزاعتراف نمود، رشید بدو گفت: مگرنشنیده‌ای که‌من رثای برامکه را منع کرده‌ام؟ دربارهٔ تو چنین و چنان خواهم کرد، آن شخص گفت: ای‌امیرالمؤمنین به‌من اجازه بده تاحال خود را برایت شرح دهم، آنگاه تودانی و رأیت. رشید گفت: بگو. آن شخص گفت: من‌یکی از کوچك ترین و پریشان حال ترین نویسندگان یحیی‌بن خالد بودم، روزی یحیی به من گفت: دلم می‌خواهد روزی مرا درخانهٔ خود مهمان کنی، من گفتم: ای مولای من، من کجا وتو، خانهٔ من‌لایق مهمانی‌تونیست، یحیی گفت: ناچارباید این‌کار را بکنی، گفتم: اگر ناچارم پس مدّتی مرا مهلت ده تا به خانه و وضع خود سر و صورتی بدهم سپس تودانی و رأی خود: یحیی‌گفت: چه‌قدر تو را مهلت بدهم؟ گفتم: یك سال، گفت: زیاد است، گفتم: پس چند ماهی. گفت: باشد، من‌نیز در پی‌کار خود رفته به اصلاح خانهٔ خویش و تهیّهٔ وسایل دعوت پرداختم، وچون اسباب‌مهمانی‌را فراهم کردم به‌وزیر خبردادم، یحیی گفت: مافردا نزد توهستیم من به‌خانهٔ‌خود رفته‌طعام وشراب وهرچه مورد احتیاج بود آماده ساختم، وزیر نیز فردای آن روز با دو فرزندش جعفر وفضل و نفری چند از خواصّ اصحاب خویش به خانهٔ من آمدند، وچون وارد شدند یحیی و دوفرزند وی‌جعفر وفضل

ازاسب خود پیاده شدند، ویحیی گفت : فلانی من گرسنه‌ام هرچه‌داری زود حاضر کن . دراین وقت پسرش فضل به‌من گفت : وزیر جوجهٔ کباب شده را بسیار دوست می‌دارد از آن هرچه‌داری بیاور، من نیز رفته مقداری جوجهٔ کباب‌شده آوردم، ووزیر وهمراهانش از آن خوردند، سپس یحیی برخاست و درخانه به‌راه‌رفتن پرداخت و گفت : فلانی ما را درخانهٔ خود به‌گردش ببر ، گفتم : ای‌مولای من خانهٔ من همین است ، وجز این‌خانه‌ای ندارم ، گفت : چرا خانهٔ دیگر هم داری ، گفتم : به‌خداسوگند جز این خانه مالك خانهٔ دیگر نیستم. گفت : بنّا بیاورید، چون بنّا آمد یحیی‌بدوگفت: دراین‌دیوار دری‌بگشا، وچون‌بنّارفت‌که‌دری‌آن‌جا بگشاید، من به‌یحیی گفتم : ای مولای‌من چگونه می‌توان دری به‌خانهٔ همسایگان بازکرد حال‌آنکه‌خداوند دربارهٔ نگاهداری همسایه سفارش‌کرده است ؟ یحیی‌گفت: عیب ندارد.سپس‌درگشوده‌شد ووزیر وفرزندانش‌داخل‌شدند، من نیز درپی‌ایشان رفتم، و از آن‌جا به‌باغی وارد شدیم که بسیار زیبا و پر درخت بود ، و جوی‌های آب درآن جریان داشت ، واطاق‌ها وکوشك‌هایی‌که‌درآن بود بیننده را خیره‌می‌کرد، وفرش و اسباب و اثاث و خدمتگزاران وکنیزانی که درآن بودند جملگی جلب توجّه می کردند ، آنگاه یحیی روبه‌من کرده‌گفت : این‌خانه و آنچه دراوست از آنِ تواست ، من نیزدست یحیی را بوسیده وی را دعا کردم ، و درصدد تحقیق چگونگی حال برآمدم ، و دانستم یحیی از روزی که دربارهٔ دعوت و مهمانی با من‌گفتگو کرد بدون‌آنکه من‌آگاه شوم فرستاده وتمام املاك مجاور خانهٔ مـرا خریداری‌کرده بود ، و آن را به صورت خانه‌ای زیبا درآورده همه‌گونه وسایل زندگی را درآن‌گرد آورده بود ، ومن همواره ساختمان وعمارت آن را می‌دیدم وخیال می کردم به‌همسایگان من تعلّق دارد. در این وقت یحیی به جعفر گفت : فرزند این منزل و این‌هم عیال ، اکنون این مرد از چه راهی معیشت‌کند؟ جعفر

گفت : من فلان مزرعه را با آنچه دراوست بدوبخشیدم ، وسند آن را هم برایش خواهم نوشت. سپس یحیی به فرزند دیگرش فضل روکرده گفت : فرزند این مرد از اکنون تازمانی که درآمد مزرعه‌اش عایدش می‌شود ازکجا معیشت کند ؟ فضل گفت : من نیز ده هزار دینار برایش خواهم فرستاد ، یحیی گفت : پس زودتر بدانچه وعده دادید عمل کنید ، سپس جعفر سند مزرعه‌را برایم نوشت ، وفضل نیز مالی راکه وعده داده بود برایم فرستاد، از آن پس من مردی توانگر ونیکبخت شدم ، وبدین وسیله مالی فراوان گرد آوردم که تا اکنون دارای آن هستم.

ای امیرالمؤمنین به‌خدا سوگند من برای پاداش احسان ایشان هیچگونه فرصتی به‌دست نمی‌آورم مگر آنکه آن را غنیمت شمرده ایشان را می‌ستایم و دعا می‌کنم ، و جزاین هم نمی‌توانم بکنم ، اگر می‌خواهی مرا به‌سبب این کار به قتل برسانی این سرمن و این فرمان تو . رشید به حال آن مرد رقّت آورده او را رها کرد ، ومردم را درستایش ورثای برامکه آزادگذاشت.

گویند سالی هارون‌الرّشید به اتّفاق یحیی‌بن خالدبن برمك و دوفرزندش فضل و جعفر به‌حج رفتند ، چون به‌مدینهٔ رسول اکرم (ص) فرودآمدند هارون‌الرّشید با یحیی‌بن خالد ، و امین با فضل‌بن یحیی ، و مأمون باجعفربن یحیی هر یك درجایی نشستند، و دست به‌عطای مردم گشودند. درآن سال سه عطابه مردم داده شد ، چندانکه به زیادی آن مثل‌ها زدند ، ومردم آن سال را سال: «اعطیات الثّلاث» نامیده ازاین راه توانگر شدند.

شاعر دراین باره گوید :

اتانا بنوالآمال من آل برمك فیاطیب اخبار و یا حسن منظر

لهم رحلة فی کلّ عام الی العدا واخری الی البیت العتیق المسّتر

اذانزلوابطحاء مکّة اشرقت بیحیی و بالفضل بن یحیی وجعفر

فتظلم بغداد و تجلوا لنا الدّجی بمکّة ماتمحو ثلاثة اقمر
فما خلقت الاّ لجودٍ اکفّهم و اقدامهم الاّ لأعواد منبرٍ
اذاراض یحیی الأمر ذلّت صعابه و ناهیک من راع له و مدبّرٍ

«آل برمک که آرزوی خلق‌اند فرا رسیدند وه که چه‌خبرهای خوشی و منظره‌های نیکویی. آنان یک سال به جنگ با دشمن رهسپار می‌شوند و یک سال نیز به خانهٔ خدا سفر می‌کنند. هرگاه یحیی وفضل وجعفر به بطحای مکّه فرود می‌آیند آن‌جا را روشن می کنند. بغداد در تاریکی فرو می‌رود ولی از پرتو سه ماه تاریکی از مکّه زدوده می‌شود. دست برمکیان جز برای عطا و دهش و قدم‌هاشان جز برای فرارفتن بر کرسی ریاست آفریده نشده است. تا یحیی زمامدار کارهاست دشواری‌های آن‌آسان است و نیازی به کار گشا و مدّبر دیگر نیست».

از گفتار یحیی‌بن خالد است‌که: هیچگاه کسی بامن سخن نمی‌گوید مگر آنکه ترس مرا فرا می گیرد، چون لب به‌سخن‌گشود از دوحال بیرون نیست، یا هیبتش در دل من فزونی می‌یابد، یا آنکه یکباره زدوده می‌شود. نیز یحیی می‌گفت: وعدو نوید دامی‌است‌که جوانمردان‌می‌گسترند وبا‌آن ستایش‌آزادگان را شکار می‌کنند. یحیی را رسم براین بودکه هر گاه به‌عزم رفتن به جایی سوار می‌شد، کیسه‌هایی‌که درهر یک از آنها دویست درهم نهاده بود باخود برمی‌داشت تا به کسانی‌که سر راهش می آمدند بذل وبخشش‌کند.

روش فضل‌بن یحیی

فضل ازجوانمردان روز گار وازسخاوتمندان عصرخویش بود. مادرهارون الرّشید فضل را شیر داده بود، همچنین مادر فضل هارون‌الرّشید را شیر داده

بود، چنانکه مروان بن ابی‌حفصه[1] دراین‌باره گوید:

کفی لک فخراً انّ اکرم حُرّة غذتك بثدی، والخلیفة، واحد

لقد زنت یحیی فی‌المشاهد کلّها کما زان یحیی خالداً فی‌المشاهد

«این فخر برای تو بس است که زنی آزاده و بزرگوار تو و خلیفه را از یك پستان شیر داده است. تو درهرجا باعث آبرومندی یحیی هستی چنانکه یحیی پیوسته خالد را آبرومند می‌ساخت».

رشید فضل را والی خراسان کرد. در این وقت ابوالهول شاعر[2] نزد فضل آمده وی را مدح کرد، و ازشعری که سابقاً سروده درآن فضل را نکوهش کرده بود معذرت خواست و گفت:

سری نحوه من غضبة‌الفضل عارض له لُجّة فیها البوارق و الرّعد

وکیف ینام اللّیل ملق فراشه علی مدرج یعتاده الأسد الوَرد

و مالی الی‌الفضل بن‌یحیی بن خالد من‌الُجرم مایخشی علی‌مثله‌الحقد

فجد بالرّضی لاابتغی منك غیره ورأیك فیماکنت عوّدتنی بعد

«ابری پهناور و سیل بار از خشم فضل با رعد و برق سوی من آمد. آخر کسی‌که بستر خود را در گذرگاه شیر می گستراند چگونه شب به‌خواب می رود. گناه من‌درپیشگاه فضل بن یحیی بن خالد چندان‌نیست‌که ازکینهٔ وی ترس داشته باشم. ای‌فضل بزرگواری‌کن وازمن در گذرکه جزاین از تو چیزی نمی خواهم و بدانچه مرا عادت داده‌ای بعدازآن بیندیش».

۱ــ مروان بن ابی‌حفصه شاعر ومداح مهدی وهارون‌الرشید بود، وچون ازموالی‌بنی امیه بود همواره باشیعه دشمنی داشت، وی متوفی درسال ۱۸۱ هجری است. جرجی‌زیدان، آداب اللغة العربیة.

۲ــ ابوالهول، عامربن عبدالرحمان حمیری، ازشعرای آغاز عهد عباسی وبسیار بد زبان و هرزه درای بوده است. سال وفاتش به دست نیامد. مدرس تبریزی، ریحانةالادب.

فضل بدو گفت: من میان گذشت و احسان جدایی نمی‌افکنم، این هردو با یکدیگرند، یا هردورا بر گزین یا آنکه از هردو در گذر. سپس دربارهٔ وی بخشش کرد واز او در گذشت.

اسحاق بن ابراهیم موصلی[1] نقل کرده گفته است: من کنیز زیبارویی را پرورش داده دانش وفرهنگ بدوآموختم تاآنکه به حدّکمال رسید، سپس وی را به‌فضل‌بن یحیی هدیه‌کردم، ولی‌فضل به‌من گفت: ای اسحاق فرستادهٔ حاکم مصر نزد من‌آمده امری را ازمن درخواست‌کرده است، من نیز موضوع کنیز تو را پیش می‌کشم، بگذارکنیز نزد تو باشد تامن وی را آگاه کنم که خواهان آن‌کنیزکم و او را ازوی‌می‌خواهم، او نیز طبعاً نزد تو خواهدآمد وکنیز رااز تو خواهدخرید، آگاه باش‌که کنیز راکمتر ازپنجاه هزار دینار بدو نفروشی! اسحاق گوید: من‌کنیزک‌را به‌خانهٔ خود بردم وچیزی نگذشت‌که فرستادهٔ‌مذکور آمد و دربارهٔ‌کنیزک با من گفتگوکرد، من‌کنیزک را نزد وی آوردم، فرستادهٔ مذکور ده‌هزار دینار به‌من داد ولی من نپذیرفتم، سپس تابیست‌هزار دینار بالا رفت، بازمن‌امتناع‌کردم تاآنکه بهای اورا به‌سی‌هزار دینار رسانید، من‌نتوانستم خودداری‌کنم و بدو گفتم: فروختم، وکنیزک را تسلیم وی‌کرده بهای آن‌راگرفتم چون صبح فردا نزد رفتم فضل گفت: ای اسحاق‌کنیزک را به‌چند فروختی؟ گفتم: به سی‌هزاردینار، گفت: مگر نگفتم‌کمتر از پنجاه هزار دینار از وی مگیر؟ گفتم: پدر ومادرم فدایت باد به‌خدا سوگند هنگامی‌که کلمهٔ سی‌هزار را شنیدم نتوانستم خودداری کنم، فضل لبخندی زده گفت: فرستادهٔ پادشاه روم نیز ازمن درخواست حاجتی کرده است، من موضوع کنیز تو را با او در میان

---

[1] ــ ابومحمد اسحاق بن ابراهیم موصلی، ندیم خلفا و مردی ظریف و ادیب و شاعر و دانا به بیشتر علوم عصر خود بود، ولی به غنا و موسیقی شهرت داشت، سال وفاتش ۲۳۵ هجری بوده است. ابن خلکان، وفیات الاعیان.

می گذارم ، و اورا نزد تو راهنمایی می‌کنم ، کنیز خود را بردار و به‌خانه ببر، و هنگامی که فرستادهٔ پادشاه روم خواست باتو معامله کند کمتر از پنجاه‌هزاردینار ازاومگیر ، من نیز کنیزك را گرفته به‌خانه‌ام آمدم . چیزی نگذشت که فرستادهٔ پادشاه روم نزد من آمد ، و خواست کنیز را از من بخرد ، من پنجاه هزار دینار ازوی خواستم، فرستادهٔ پادشاه روم گفت : این مبلغ زیاد است ، سی هزار دینار ازمن بگیر وکنیز را به‌من بفروش ، به‌خدا سوگند هنگامی که کلمهٔ سی‌هزار را از وی شنیدم نتوانستم خودداری‌کنم و بدو گفتم : فروختم ، سپس پول‌را گرفته کنیزك را تسلیمش کردم و فردای آن‌روز نزد فضل‌بن یحیی‌رفتم ، چون فضل مرا دید گفت : اسحاق چه کردی و کنیزت را به چند فروختی ؟ گفتم : به سی هزار دینار ، گفت : سبحان‌الله ! مگر من به‌تو سفارش نکردم که کمتر از پنجاه هزار دینار ازوی مگیر ؟ گفتم : فدایت شوم به‌خدا سوگند هنگامی که کلمهٔ سی هزار را از دهان وی شنیدم جملهٔ اعضای بدنم سست شد ، فضـل خندیده گفت : کنیزت را بگیر و به خانه‌ات برو ، فردا فرستادهٔ والی خراسان نزد تو خواهد آمد ، ولی توخویشتن‌داری‌کن و کمتر ازپنجاه هزار دینار ازوی‌مگیر . اسحاق گوید : من‌کنیزرا گرفته به‌خانه‌ام بردم ، سپس فرستادهٔ‌والی خراسان نزدم‌آمد و دربارهٔ خرید کنیزك بامن‌گفتگوکرد ، من نیز پنجاه‌هزار دینار ازاو خواستم ، وی گفت: این‌مبلغ زیاد است، بیش از سی‌هزار دینار مگیر ، ولی من‌خودداری کرده امتناع نمودم ، تاآنکه پس از گفتگوی زیاد تاچهل هزار دینار بالا رفت . دراین وقت نزدیك بود ازشادی هوش از سرم بپرد ، و نتوانستم خودداری کنم ، ازینرو موافقت‌کرده گفتم : فروختم ، وی نیزپول آن راحاضرکرده به من داد، من نیزکنیزك را تسلیم او کردم . چون فردای آن روز نزد فضل رفتم پرسید : اسحاق کنیز را به چندفروختی ؟ گفتم : به‌چهل‌هزار دینار ، به‌خدا سوگندچون

کلمه چهل‌هزار را ازوی شنیدم نزدیك بود عقل‌ازسرم بدرشود ، و کنون فدایت شوم ، صدهزار دینار نزدم‌گردآمده است ، و آرزویی در دلم نمانده است، خدا پاداش نیك به تو عطا فرماید، فضل نیز فرمان دادکنیزك را به‌من برگرداندند و گفت: ای اسحاق کنیزت را بگیر وپی‌کارت برو. اسحاق گوید : من نزد خود گفتم : به‌خدا این‌کنیز پربرکت‌ترین مردم روزگار است ، ازینرو وی راآزاد نموده با او زناشوئی‌کردم ، وفرزندانم جملگی ازاو هستند.

گویند روزی محمّدبن ابراهیم امام بن‌محمّد بن علیّ بن‌عبدالله‌بن‌عبّاس‌نزد فضل‌بن یحیی‌آمد وجعبه‌ای‌که گوهری‌گرانبها در آن‌بود باخود همراه آورده به فضل گفت : درآمد من ازهزینهٔ مورد احتیاجم‌کمتر است ، ازینرو دینی‌که مبلغ آن یك میلیون درهم است‌گریبان گیرم شده است ، وشرم دارم‌که کسی را بدان آگاه‌کنم، و باآنکه گروی با ارزشی در اختیار دارم که می‌توانم آن را نزد یکی ازبازرگانان نهاده وامی بگیرم ، با این وصف ننگ دارم‌که از آنان درخواست وام‌کنم ، ولی بازرگانانی هستند که باتو ـ که خدایت عمری طولانی دهد ـ داد و ستد دارند. کنون درخواست من ازتو این است‌که ازیکی از ایشان مبلغ مزبور را برایم قرض‌کنی واین گروی را بدوبسپاری . فضل گفت : سمعاً وطاعه ، ولی شرط برآوردن حاجت تو این است‌که امروز نزد ما بمانی. محمدبن ابراهیم‌نزد او ماند، سپس فضل جعبهٔ‌گوهر راکه مهر محمّدبرآن زده شده بود ازوی گرفت وآن را بایك میلیون‌درهم به‌خانهٔ محمدبن ابراهیم فرستاد، ورسید هردو را از وکیل محمّد دریافت نمود. ازطرفی‌محمّدتاپایان آن روز نزد فضل ماند و سپس به‌خانهٔ خود رفت . چون به خانه رسید جعبهٔ گوهر را باپول‌ها درخانهٔ خوددید و بسیار شادمان شد. چون روز دیگر فرا رسید به‌خانهٔ فضل رفت تا در آن باره ازوی سپاسگزاری‌کند ، ولی بدو گفتند فضل به‌دارالخلافه نزد رشید رفته‌است،

وی نیز به‌دار الخلافه رهسپار شد ، چون فضل از آمدن محمّدبن ابراهیم آگاهی یافت از در دیگر بیرون شده به خانهٔ پدرش رفت ، محمّد نیز در پی او رهسپار شد ، چون فضل از آمدن او بدان جا نیز آگاه شد از در دیگر بیرون شده به‌خانه خود رفت ، محمّد نیز از آن‌جا به‌خانه فضل رفت و عاقبت اورا یافت و از رفتارش سپاسگزاری کرد و بدو گفت : من امروز صبح زود از خانه بیرون آمده‌ام تا در خصوص احسانی که دربارهٔ من نموده‌ای از تو سپاسگزاری کنم . فضل در پاسخ گفت : من نیز دربارهٔ تو به‌اندیشه پرداختم و دیدم تو با این یك میلیون درهمی که من دیروز برایت فرستادم دین خودرا ادا می‌کنی ، وسپس رفته رفته نیازمند شده پس از چندی دوباره محتاج وام می‌شوی. از اینرو امروز صبح نزد امیر المؤمنین رفتم و چگونگی حال تورا با او درمیان نهادم ، و آخر الامر صد میلیون درهم دیگر از وی برایت گرفتم . چون تو به‌دار الخلافه آمدی من از در دیگر خارج شدم ، وهنگامی که به خانهٔ پدرم آمدی من از آن جا نیز از در دیگر بیرون شدم زیرا نمی‌خواستم تا آن مال به خانه‌ات نرسیده باتو روبرو شوم ، واکنون مال به خانهٔ تو رسیده‌است . محمّد بدو گفت : من نمی‌دانم درمقابل این احسان چه پاداشی به تو باید داد ، من که چیزی ندارم به‌تو پاداش دهم جز آنکه به‌سوگندهای پی‌درپی وبه طلاق وعتاق وحجّ خودرا پای‌بندکنم که در زندگی جز از تو چیزی نخواهم و به خانهٔ شخص دیگر پای ننهم .

گویند محمّد چنانکه گفته بود سوگندهای پی‌درپی یادکرده وباخطّ خود نوشت وکسانی را بر آن گواه گرفت که جز به‌خانهٔ فضل بن یحیی پای طلب ننهد . چون دولت برامکه سپری شد ، وپس از ایشان فضل بن ربیع به وزارت رسید ، محمّدبن ابراهیم نیازمند شد ، ازینرو بدو گفتند فضل بن ربیع را ملاقات کن ، محمّد امتناع کرد و به سوگند خود وفادارماند ، وتا روزی که درگذشت به سوی

هیچ کس روی نیاورد ، و به خانهٔ احدی پای ننهاد .

روش جعفر بن یحیی برمکی

جعفر بن یحیی برمکی مردی فصیح و خردمند و تیزهوش و زیرك و کریم و بردبار بود .

هارون الرّشید به جعفر بیشتر از برادرش فضل انس داشت، زیرا جعفر اخلاقی نرم داشت ولی فضل تندخو بود .

روزی هارون الرّشید به یحیی گفت: ای پدر چرا مردم فضل را وزیر کوچك می نامند ، و جعفر را بدین نام نمی خوانند ، یحیی در پاسخ گفت : برای آنکه فضل قائم مقام من است . رشید گفت : پس نواحی دیگری را نیز به منطقهٔ حکمرانی جعفر بیفزا تا مانند فضل باشد ، یحیی گفت: خدمتگزاری و همنشینی با تو جعفر را از ادارهٔ این کار بازمی دارد ، سپس سرپرستی دار الخلافه را بدو سپرد ، و جعفر نیز مانند فضل وزیر کوچك نامیده شد .

رشید روزی به یحیی گفت : دوست می دارم دیوان خاتم را از فضل گرفته به جعفر بسپارم ، ولی شرم دارم که در این خصوص با وی مکاتبه کنم ، تو در این باره چیزی بدو بنویس یحیی به فضل نوشت : « قد أمر امیر المؤمنین، اعلی الله امره أن تحوّل الخاتم من یمینك الی شمالك» یعنی: امیر المؤمنین، که خدا همواره فرمانش را برتر داراد، فرموده است که خاتم را از دست راست خویش به دست چپت تحویل دهی.

فضل پاسخ داد : « قد سمعت لما أمر به امیر المؤمنین فی اخی ، وما انتقلت عنّی نعمة صارت الیه ، ولاغربت عنّی رتبة طلعت علیه». یعنی: فرمان امیر المؤمنین را دربارهٔ برادرم شنیدم ، نعمتی که به برادرم رسد از من گرفته نشده است، و پرتو رتبه ای که بر وی بتابد از من نهان نشده است. جعفر گفت: برادرم قرین نیکی باد

که چه قدر زیرك است ، ونشانه‌های فضل در وی آشکار ، چگونه آثار خرد در وجودش خودنمایی می‌کند ، ودستش در بلاغت بازاست .

گویند : جعفربن یحیی برمکی روزی را برای نوشیدن شراب خلوت‌کرده درخانه نشست ، و ندمای خودرا که باآنها مأنوس بود احضار کرد ، و مجلس را آماده ساخت، وجملگی لباس‌های رنگارنگ در برکردند ، زیرا ایشان را عادت براین بود که هر گاه در مجلس عیش ونوش می‌نشستند جامه‌های سرخ و زرد و سبز برتن می‌کردند . سپس جعفربن یحیی به حاجب خود سپرد که به هیچ کس اجازهٔ ورود بدان مجلس ندهد، مگر به‌یکی ازندمای خود به نام عبدالملك بن صالح که تاآن دم ورودش به تأخیر افتاده بود ، سپس جملگی نشسته به نوشیدن شراب مشغول شدند ، و جام‌های می دست بدست می‌گشت ، و نوای عود همواره طنین می‌افکند .

از طرفی یکی از خویشان خلیفه شخصی بود که عبدالملك بن صالح بن علیّ بن عبدالله بن‌عباس نام‌داشت، وی بسیارمتدیّن وباحشمت ووقاربود، وهارون الرّشید ازوی‌خواسته بود که ندیم اوشود وبا اوشراب بنوشد ، وبرای این‌منظور اموالی‌فراوان بدوعطاکرده‌بود ، ولی‌عبدالملك‌بن صالح‌تقاضای‌رشیدرا نپذیرفته بود. اتّفاقاً عبدالملك مذکورآن روز به‌خانهٔ جعفربن‌یحیی آمد تا دربارهٔ حاجتی چند با او گفتگو کند ، حاجب جعفرگمان کرد که این عبدالملك همان است‌که جعفربدودستورداده بودکه هرگاه فرارسید بدواجازهٔ ورود دهد ، واز ورودکسان دیگرجلوگیری‌کند . حاجب نیز به‌همین‌گمان به‌عبدالملك‌بن صالح عبّاسی‌اجازهٔ ورود داد ، وعبدالملك به‌مجلس‌جعفربن یحیی‌پای نهاد ، چون جعفر نگاهش‌بدو افتاد نزدیك شدکه از شرم هوش ازسرش برود، و دریافت‌که شباهت نام‌آن دو به یکدیگر موجب اشتباه حاجب شده است .

عبدالملك بن صالح نیز قضیّه را دریافته به‌شرمندگی جعفر بن یحیی پی برد، ولی گشاده‌رویی کرد و گفت: عیبی ندارد برای من‌هم یکی ازاین جامه‌های رنگین بیاورید، وچون پیراهنی رنگین برایش آوردند آن را بر تن کرد، ودرکنار جعفر نشسته باوی به خوشرویی‌ومزاح پرداخت وگفت: به‌ماهم ازشراب خودبنوشانید ایشان نیز جامی بدونوشاندند، آنگاه عبدالملك بن صالح گفت: دیگر بس است زیرا من به‌خوردن شراب عادت ندارم، سپس باهمگی به گفتگوومزاح پرداخت، و همچنان می گفت و می‌شنید تا آنکه گرفتگی وشرم جعفر از میان رفت، وبه گشاده‌رویی گرایید، وازرفتارعبدالملك بن صالح بسی‌شادمان شد وبدوگفت: کنون بگوچه حاجتی‌داری؟ عبدالملك گفت: خدایت خیردهد،آمده‌ام دربارهٔ سه مطلب باتو گفتگو کنم که‌آن را ازخلیفه برایم‌بخواهی : اوّل آنکه دینی دارم به مبلغ یك میلیون درهم وادای‌آن را خواهانم. دوّم آنکه منصبی برای پسرم می‌خواهم که مقامش بدان وسیله بالارود. سوّم آنکه می‌خواهم پسرم‌داماد خلیفه شودزیرا دخترخلیفه عموزادهٔ پسرم می‌باشد، وطبعاً پسرم همتا و هم شأن اوست. جعفر گفت: خداوند حاجت های سه‌گانهٔ تورا هم اکنون روا کرد. امّا مالی را که خواسته‌ای همین‌ساعت به خانه‌ات فرستاده می‌شود. وامّا منصب، ولایت مصر را به‌پسرت دادم. وامّا همسری دخترخلیفه باپسرت، من«فلان» دخترمولایم امیر المؤمنین را بافلان مبلغ صداق به‌همسری پسرت درآوردم، کنون درامان خدا به خانه‌ات برگرد. عبدالملك نیز به‌خانه برگشت ودید مال مورد تقاضایش قبل از وی به خانه‌اش رسیده است. و چون صبح فردا رسید جعفر نزد رشید رفته ماجرای‌روزگذشته را برایش‌نقل‌کرد، وبدوگفت‌که ولایت‌مصررا به‌پسرعبدالملك بن‌صالح داده، همچنین دخترش را بدو تزویج کرده‌است.

رشید ازآن پیش‌آمد درشگفت شد، وحکومت ودامادی پسرعبدالملك را

امضا کرد، و هنوز جعفر از دارالخلافه بیرون نرفته بود که فرمان ولایت پسر عبدالملك نوشته شد، وقضات وشهود حضوریافتند، وعقد زناشویی دختر رشید با پسرعبدالملك بسته شد.

نیز نقل کرده‌اند که میان جعفر بن یحیی وحاکم مصر دشمنی وکدورتی‌وجود داشت، وهریك از آنها ازدیگری دوری می‌جستند، در این وقت شخصی از قول جعفر بن یحیی نامه‌ای برای حاکم مصر جعل کرد که مضمونش این بود: حامل نامه از خواصّ اصحاب ماست، وبه منظور گردش و تفرّج به سرزمین مصر آمده است، از تو می‌خواهم که دربارهٔ اونیك توجّه کنی. و درسفارش وی تأکیدبسیار شده بود، سپس نامه را برداشته به‌مصر رفت، وآن را به‌حاکم مصر عرضه‌کرد. چون حاکم مصردرآن نگریست همچنان درشگفت ماند، وازطرفی بسیارشادمان شد، لیکن به‌شكّ افتاده در نامه تردید نمود، ولی‌درهرصورت‌آن مرد راگرامی داشت، و به‌خانه‌ای نیکو فرودآورد، ونیازمندیهای وی را فراهم ساخت، و نامه را گرفته برای نمایندهٔ خود دربغداد فرستاد وبدو نوشت: شخصی‌ازاصحاب وزیر این‌نامه را برای من‌آورده‌است ولی‌من درآن تردید دارم، ازتومی‌خواهم‌که در پیرامون آن به جستجو بپردازی، و حقیقت حال را دریابی‌که آیا نامه به خطّ وزیراست یانه؟ ونامهٔ ساختگی را ضمیمهٔ‌آن‌کرد وبرای نماینده‌اش فرستاد.

چون‌نامهٔ حاکم مصربه‌نماینده‌اش دربغداد رسیدآن‌را برداشته نزدپیشکار جعفر بن یحیی‌آورد، وقصّه را برایش‌نقل‌کرد، ونامه را بدو نشان داد، پیشکار جعفرآن راگرفته نزد جعفر برد، و چگونگی امر را برایش نقل‌کرد، چون جعفر درنامه نگریست فهمیدکه آن را ازقول وی جعل کرده‌اند. در این وقت گروهی‌از نوّاب وندیمان وی نزدش حضورداشتند، جعفرنامه را نزد ایشان‌افکنده پرسید: به‌نظرشما این‌خطّ من‌است؟

آنان در نامه تأمّلی کرده جملگی منکر آن شدند و گفتند این نامه ساختگی است، جعفر نیز چگونگی امر را برای ایشان نقل کرد و گفت سازنده و جاعل نامه اکنون در مصر است، و حاکم مصر در انتظار رسیدن جواب است تا چگونگی امر برایش روشن شود، سپس به ایشان گفت: رأی شما چیست. و در این باره چه کاری بایستی بکنیم؟ یکی گفت: این مرد را باید کشت تا ریشه این قبیل رفتارها کنده شود، و کسی از این پس جرأت ارتکاب این گونه کارها را نداشته باشد، دیگری گفت: بهتر است دست راستش که با آن چنین خطّی را نوشته است قطع شود. سوّمی گفت: بایستی چندان تازیانه‌اش زد که درد آن را هرگز فراموش نکند وسپس رها شود، کسی که ازهمه ملایم‌تر در این باره رأی داد عقیده‌اش آن بود که بایستی شخص جاعل به‌علّت تزویری که‌کرده است یکباره محروم شود، و به‌حاکم مصر نیز باید چگونگی امر را خبر داد تا وی را محروم سازد، و همین عقوبت برای وی بس است که مسافت طولانی بین بغداد و مصر را طی‌کند، وسپس نومید باز گردد.

چون جملگی از گفتار خویش فارغ شدند جعفر گفت: سبحان‌الله، آخر یك نفر درمیان شما نیست که نیکی و راه راست را درنظر بگیرد؟ شما ازدشمنی وخلافی که میان من وحاکم مصر وجود دارد جملگی آگاهید، ومی‌دانید که عزّت نفس ما را از گشودن باب صلح بازداشته است، اکنون خداوند شخصی را برانگیخته که درسازش ومبادلهٔ نامه راگشوده دشمنی را ازمیان ما برداشته‌است، دراین‌صورت ما چگونه وی را با رفتار زشتی که شما یادآور شدید پاداش دهیم؟ سپس قلم را گرفته پشت همان نامه به‌حاکم مصر نوشت: سبحان‌الله! چگونه در بارهٔ خطّ من برای تو تردید حاصل شده است؟ بلی این خطّ من است، ومردی که نزد تو آمده ازارجمندترین اصحاب من می‌باشد، ازتومی‌خواهم که درباره‌اش

نیکی‌کنی و او را هرچه زودتر نزد من بازگردانی‌که من مشتاق دیدار اویم وبه وجودش نیازمندم.

چون نامه که خطّ وزیر در پشت آن بود به حاکم مصر رسید، نزدیك بود ازشادی پرواز کند، ازینرو نهایت احسان را دربارهٔ آن مرد روا داشت، واموال فراوان وهدیه‌های نیکو بدو بخشید. پس ازچندی آن مرد باثروتی هنگفت به بغداد بر گشت، و به‌حضور جعفر بن یحیی باریافت، چون برجعفر واردشدسلام کرد، وزمین ادب را نزدش بوسید و بنای گریه و زاری نهاد، جعفر بدو گفت: ای برادر تو کیستی؟ گفت· مولای من، من بنده ورهین منّت توأم، همان‌کسی که‌جرأت ورزیده نامه‌ای ازقول توبرای‌حاکم مصرجعل کرد! جعفراورا شناخته باوی به‌خوشرویی‌رفتارکرد، واورا نزد خود نشاند، وازحالش پرسش نمود وبدو گفت: از این‌کاری‌که کردی چقدر به‌تو رسیده است؟ گفت: صد هزار دینار، جعفرآن مبلغ را ناچیز شمرده‌گفت: نزد ما بمان تاآن را برایت دوبرابر کنیم وی مدّتی نزد جعفر ماند ومعادل همان مبلغ را نیز از او گرفت.[۱]

دولت برامکه همچنان در حال رشد و پیشرفت و عظمت بود تا آنکه دنیا از ایشان روی گردان شد.

نشانه‌ای ازبر گشت دولت برمکیان: بختشوع طبیب[۲] گوید: من روزی به‌کاخ خُلد دربغداد برهارون‌الرّشیدوارد شدم، دراین وقت‌برمکیان نیز درطرف

۱ـ قصه‌ای شبیه به قصهٔ مذکور درکتاب: تاریخ الوزرای صابی ص۱۲۹ به ابوالحسن بن فرات وزیر مشهور عباسیان، وهمچنین درکتاب: المحاسن والمساوی بیهقی ص۳۸۸ به یحیی بن خالد برمکی پدر جعفر مذکور نسبت داده شده است.

۲ـ بختیشوع بن جرجیس‌بن بختیشوع جندیشاپوری طبیب هارون‌الرشید متوفی‌درسال ۱۸۵ هجری است. تعلیقات دکترمعین برچهار مقالهٔ نظامی‌عروضی. ص۴۰۸.

دیگر روبروی کاخ خُلد سکونت داشتند، و عرض دجله میان ایشان فاصله بود، بُختیشوع گوید: رشید که در این هنگام درکاخ نشسته بود به‌در خانهٔ یحیی نظر افکند، و انبوه اسبان و ازدحام مردم را نگریسته گفت: خدا یحیی را جزای خیردهدکه ادارهٔ امور را به‌عهده گرفته‌مرا از رنج کارراحت کرده است تا اوقات خویش‌را به‌عیش‌ونوش بگذرانم، پس ازروزگاری چندکه هارون‌الرّشیدبدرفتاری بابرامکه را آغاز کرده بود دوباره من درهمان‌جا براو وارد شدم، در این وقت هارون‌الرّشید به‌سوی‌خانهٔ‌یحیی نظر افکنده انبوه جمّعیت و اسب‌ها رادیدوگفت: یحیی خود کامگی را در امور پیشه ساخته است، پس در حقیقت خلافت از آنِ اوست، ومن جز نام بهره‌ای از آن ندارم. بُختیشوع گوید: من فهمیدم که رشید بزودی ایشان را خواهد برانداخت، ودیری نگذشت که آنها را برانداخت.

شرح سبب برافتادن برمکیان وچگونگی آن: اصحاب سیر وتواریخ در سبب برافتادن برامکه اختلاف کرده‌اند، بعضی گویند که رشید تاب دوری خواهرش عبّاسه و همچنین جعفر بن یحیی را نداشت، از اینرو به جعفر گفت: من عبّاسه را برای توتزویج می کنم تا نگاه کردن به‌او برایت حلال باشد، ولی نباید بدونزدیك شوی، ازینروعبّاسه و جعفر که هردو جوان بودند پیوسته نزد هارون‌الرّشیدگردهم می‌آمدند، وگاه‌رشید از نزدایشان برمی‌خاست وآن‌دومدّت‌ها بایکدیگرخلوت می کردند، سپس‌جعفرباوی نزدیکی کرد، وعبّاسه ازاوآبستن شد و دو فرزند زایید، ولی عبّاسه قضیّه را همچنان از رشید پوشیده می‌داشت، تا آنکه رفته رفته رشید بدان پی‌برد، و همین امر سبب نکبت و برافتادن برمکیان شد.

نیز گویند: سبب نابودی برامکه آن بود که رشید جعفربن یحیی را به کشتن‌مردی ازآل ابوطالب وادارکرد، ولی جعفر از آن کارسرباز زده مرد طالبی

رارها کرد ، وسخن‌چینان مطلب‌را به رشید گزارش دادند ، رشید ازجعفرپرسید بامرد طالبی چه‌کردی ؟ جعفرگفت : وی در زندان است ، رشیدگفت : به‌جان من سوگند یادکن ! جعفر آگاه شدکه رشید به‌قضیّه پی‌برده است ، ازینرو در پاسخ گفت : نه به‌جان تو او را رها کردم ! زیرا فهمیدم که آن مرد زیانی برای تو نخواهد داشت ، رشیدگفت : خوب‌کاری کردی! وچون جعفر ازنزد وی برخاست رشید گفت : خدا مرا بکشد اگر تو رانکشم ، از آن پس به آزار برمکیان پرداخت .

نیز گفته‌اند که دشمنان برامکه مانند فضل‌بن ربیع همواره نزد رشید در بارهٔ ایشان سخن چینی می‌کردند ، واندوختن اموال فراوان ، وخودکامگی آنان را درفرمانروایی بدو گوشزد می‌نمودند ، تاآنکه دل رشید را از کینهٔ برمکیان انباشتند ، و رشید یکباره ایشان را مخذول ومنکوب کرد .

نیز گویند ازفضل وجعفرچندان‌گستاخی و جرأت به‌ظهور پیوست‌که‌برای سلطانی همچون رشید قابل تحمل نبود، ازینرو ایشان را به‌نگون بختی‌ونکبت کشانید .

نیز گفته‌اند که یحیی‌بن خالد را درمکّه دیدند که دورخانهٔ کعبه می‌گشت و می‌گفت: پروردگارا اگرخوشنودی تو درآن است‌که نعمتی را که به‌من داده‌ای بازش‌گیری ، ومال واهل وعیالم را ازمن بستانی بگیر ، ولی فرزندم فضل را از من مستان. آنگاه ازخانه دور شد وقدری رفت ، سپس برگشته گفت: پروردگارا برای شخصی‌مانند من زشت‌است که درپیشگاه تو قائل به‌استثنا شود. پروردگارا اگر می‌خواهی فضل را نیز ازمن بگیر ! ازینرو پس ازمدّتی اندك رشید ایشان را برانداخت .

شرح کشته شدن جعفربن یحیی ، و بازداشت کسان وخویشان وی:

رشید به عزم حجّ رهسپار مکّه شد، وچون از حجّ بازگشت از حیره[۱] با کشتی به‌انبار آمد.

دراین وقت جعفر بن یحیی نیز به‌شکار رفته به‌عیش و نوش مشغول بود، و هدایا و تحف رشید پیوسته برایش می‌رسید، و بُختیشوع طبیب و ابوزکّار نابینا نزدش بودند، وابوزکّار برایش می‌خواند ومی‌نواخت. چون شام فرا رسید رشید مسرور خادم را که با جعفر دشمنی داشت خواسته بدو گفت: بروو سر جعفر را برایم بیاور، ولی مبادا که باز گردی و پیامی ازوی برایم بیاوری، مسرور نیز ناگهانی و بدون اذن جعفر براو وارد شد، دراین وقت ابوزکّار رامشگر این بیت را می‌خواند:

فلاتبعد فکلّ فتیً سیأتی علیه الموت یطرق اویغادی

«دورمشوکه مرگ چه صبح وچه‌شام هرکسی را فرامی‌گیرد».

چون مسرور واردشد، جعفر بن یحیی بدو گفت: باآمدن خود مراشادکردی ولی ازاین‌که بدون اذن داخل شدی بسی اندوهگین شدم! مسرورگفت: کاری‌که برای انجام آن آمده‌ام بزرگتر از اینهاست، کنون آمادهٔ پذیرفتن فرمان امیرالمؤمنین دربارهٔ خود باش.

دراین وقت جعفر روی‌پای مسرور افتاده بنای بوسیدن نهاد، و بدو گفت: نزد امیرالمؤمنین برگردشاید شراب وی را بدین کار واداشته است، سپس گفت: بگذارمن به‌خانه‌ام بروم ووصیّت‌کنم، مسرورگفت: به‌خانه رفتن‌هرگزمیّسر نیست. امّا وصیّت، هرچه می‌خواهی وصیّت کن، جعفر نیز وصیّت کرد، سپس مسروروی را به سرای رشید برده وارد اطاقی‌کرد وگردنش را زد، وسرش را درمیان سپری نهاد، وتنش‌را درنطعی پیچیده نزد رشیدآورد، آنگاه رشید پدر وبرادر وکسان

۱ــ حیره : شهری بوده در سه میلی‌کوفه برموضعی که اکنون نجف نامیده می‌شود. یاقوت: معجم‌البلدان .

و دوستان جعفر را گرفته در رقّه زندانی کرد ، وبنیان برامکه را برافکند.

ازمطالب جالبی که دراین باره شنیده شده چیزی است که عمرانی مؤرخ نقل کرده گفته است : شخصی برایم نقل کرد که من درزمان رشید روزی به‌دیوان رفته دریادداشت‌های دیوانی نگریستم و دیدم برای هزینهٔ خلعت جعفربن یحیی وزیر چهارصد هزار دینار تعیین شده بود ، پس ازچندی دوباره گذارم به دیوان افتاد ، و دیدم زیرهمان یادداشت ده‌قیراط پول نفت وحصیر برای‌سوزاندن جسد جعفربن یحیی تعیین شده بود ، ازینرو بسیار درشگفت شدم .

وزارت ابوالعباس فضل بن ربیع

از ربیع پدر فضل پیش ازایـن سخن به‌میان‌آمد . و امّا خود فضل قبلاً حاجب منصور و مهدی و هادی و رشید بود . چون رشید برمکیان را برانداخت فضل را به وزارت برگزید . فضل بن ربیع مردی باشهامت و به احوال ملوك و آداب ایشان بسیار آگاه بود .

چون فضل‌بن ربیع به‌وزارت رسید شور ادب دوستی به‌سرش افتاد ، و ادبا و دانشمندان را دور خود جمع‌کرد ، و در مدّتی کم آنچه می‌خواست علم و ادب آموخت .

ابونواس ازشعرایی بودکه همواره درملازمت فضل‌بن ربیع بود . وازجمله اشعار وی دربارهٔ آل ربیع این شعر است :

عبّاس عبّاس اذا اضطرم‌الوغی والفضل فضلٌ والرّبیع ربیع

«عبّاس هنگامی که آتش جنگ افروخته می‌شود همچون شیر بیشه است ، وفضل یك پارچه فزونی و ربیع مانند ابربهاری است» .

فضل‌بن ربیع‌همچنان‌درمنصب وزارت برقرار بود تاآنکه هارون‌الرّشیددر طوس در گذشت . سپس فضل سپاهیان رشید را با آنچه که در لشکر گاه وی بود

برداشته به‌بغداد رهسپارشد .

بقیّهٔ شرح احوال فضل را هنگام سخن از دوران محمّد امین نقل خواهیم کرد .

روزگار رشید به پایان رسید ، وپس ازوی فرزندش امین : محمّدبن زبیده به فرمانروایی‌نایل شد .

خلافت امین : محمد بن زبیده

مادر امین اُمّ جعفرزبیده دختر جعفربن منصوربود . در میان خلفای بنی عبّاس کسی که پدر ومادرش‌هاشمی‌باشند جزامین‌وجود نداشت . امین درلهو ولعب زیاده روی می کرد ، وبه‌جای ادارهٔ امور مملکت همواره در پی خوش گذرانی بود ، وبدان اشتغال داشت .

ابن اثیر جزری مورّخ دربارهٔ امین می‌گوید : ما از سیره و روش امین چیزی که پسندیده وقابل ذکر باشد نیافتیم که‌آن را نقل کنیم .

دیگری گفته است : امین مردی فصیح و بلیغ و کریم بود . یکی از شعرا امین را مدح ، ومأمون برادرش را هجو کرده دربارهٔ ایشان گوید :

لم تلده امةٌ تعرف فی السّوق التّجارا

لا ولا حُدّ ولا خان ولا فی الخزی جارا

« امین را کنیزی نزاییده که تجارت دربازار راآموخته باشد ، ونه‌حدّ بدو زده‌اند ، ونه خیانت کرده ، ونه در دایرهٔ رسوایی گام نهاده است» .

شاعر در گفتار خود اشاره به مأمون کرده است ، زیرا رشید مأمون را به سبب آنکه باکنیزی رابطه داشت ، وبه قولی شراب نوشیده بود حدّ زد .

رشید برای ولایتعهد امین ومأمون پس ازخود بیعت گرفت ، واسنادی در

این باره نوشته شد ، وگواهان بدان گواهی دادند ، ونسخه‌هایی از آن به شهرها فرستاده شد ، ویکی از آن نسخه هارا به کعبه آویختند ، و خلاصه رشید آنچه می‌توانست در استوار نمودن بیعت مذکور کوشش کرد . چون رشید در طوس درگذشت مأمون با گروهی از بزرگان امرای لشکر، وهمچنین وزیرش فضل بن سهل درخراسان حضورداشتند، وامین دربغداد بود، ولی فضل بن ربیع وزیرهارون الرّشید باوی در طوس بود .

چون رشید درگذشت طبق وصیّت وی آنچه درلشکر گاهش بود به مأمون تعلّق گرفت ، لیکن فضل بن ربیع آنهارا جمع کرده به‌بغداد برد ، سپس امین وی را به وزارت بر گزید ، وخود به خوش گذرانی و معاشرت با مسخرگان اشتغال ورزید .

در این وقت فضل بن سهل وزیر مأمون به مأمون اشارت کرد که به خوش رفتاری بپردازد ، و اظهار ورع و دین کند ، مأمون نیز سیره‌ای نیکو در پیش گرفت ، وامرای لشکر ومردم خراسان را به سوی خود جلب کرد ، ورفته رفته کار بدان‌جا کشید که هرگاه امین حرکتی‌خفیف می‌کرد ، مأمون درمقابل وی به جنبشی‌سخت می‌پرداخت .

سپس‌دشمنی میان‌آن دونفرآشکار شد، چندانکه فضل‌بن‌ربیع و دیگران امین را تشویق کردند که برادرش مأمون را خلع کند ، و برای پسرش موسی بیعت بگیرد .

وی نیز مأمون را خلع کرد و برای پسرش موسی بیعت گرفت ، و او را «النّاطق بالحقّ»نامید. بدین‌سبب‌آتش فتنه میان امین ومأمون دربغداد افروخته شد ، وسرانجام باکشته شدن امین شعلهٔآن فرونشست .

شرح فتنهٔ بین امین و مأمون : فضل بن ربیع وزیر امین از کاری که هنگام

مرگ رشید درطوس مرتکب شد، یعنی گردآوری آنچه درلشکرگاه رشید بود و بردن آن به بغداد نزد امین، باآنکه رشید وصیّت کرده بودآن را تسلیم مأمون کنند، بسیار ازمأمون بیمناك بود، ومی‌ترسید اگرمأمون به خلافت برسد وی را به سبب‌آن کار مجازات کند، ازینرو امین را در خلع مأمون و بیعت گرفتن برای پسرش موسی‌همواره تشجیع می‌کرد. ازقضا گروهی دیگر نیزدراین باره با فضل متّفق بودند، امین نیز تسلیم گفتارایشان شد، و سپس با عقلای اصحاب خویش دراین باره مشورت‌نمود، ولی‌ایشان وی را از آن‌کار نهی‌کردند، وعاقبت جور وستم وپیمان شکنی را بدو گوشزد نمودند، واورا از ارتکاب‌آن‌کار برحذر داشته بدو گفتند: امرای لشکر خودرا به موضوع خلع و پیمان شکنی هرگز جرأت مده، زیرا ممکن‌است ایشان روزی باتو نیزهمین‌کاررا بکنند، ولی امین اعتنایی به گفتارایشان ننمود، وازرأی فضل‌بن ربیع پیروی کرد، وبه گول‌زدن مأمون ودعوت او به بغداد اقدام نمود، ولی‌مأمون فریب نخورد و بدو نوشت که ازآمدن به بغداد معذوراست.

بدین‌ترتیب مکاتبات و مبادلهٔ نامه همواره بین‌ایشان برقرار بود، تاآنکه مأمون رام‌شد، و عزم‌آن نمود که خود را خلع کند، وبه موسی بن امین دست بیعت دهد. دراین وقت وزیرش فضل‌بن‌سهل وی را ازآن‌کاربازداشت، وضمانت کرد که او را به‌خلافت برساند وگفت: این‌کار به‌عهدهٔ من، ولی مأمون همچنان امتناع می‌کرد، وقصد خلع خود را داشت، تاآنکه فضل بن سهل به پا خاست و کارهای مأمون را عهده دارشد، ومردم را به‌سوی اوجلب کرد، وباهوشیاری‌کامل سرحدّات واموررا زیرنظر گرفت.

بدین‌سبب دشمنی‌میان دوبرادر یعنی‌امین ومأمون‌شدّت یافت، ودر هرگونه مراوده میان دوطرف ازبغداد تاخراسان بسته شد، ونامه‌ها بین خراسان و بغداد

بازرسی می‌شد، وکار روز بروز سخت‌تر می‌گشت. ازطرفی امین در بغداد نام مأمون را از خطبه انداخت، ونمایندگان اورا بازداشت کرد.

همچنین مأمون در خراسان بدین کارها دست زد، و یکباره آتش فتنه بین ایشان افروخته شد، ولی هرچه ازطرف مأمون هوشیاری وزیرکی وکاردانی به‌کار می‌رفت، ازجانب امین جز بی‌خبری و ناتوانی وسهل‌انگاری هویدا نمی‌شد.

ازجملهٔ مطالبی که دربارهٔ غفلت وسهل‌انگاری امین نقل‌کرده‌اند آن است که وی یکی از طرفداران پدرش را به‌نام علیّ بن عیسی بن ماهان با پنجاه هزار سپاهی برای جنگ بابرادرش مأمون گسیل‌داشت، وسلاح بسیار واموال فراوان با او روانه کرد. گویند پیش‌ازآن سپاهی چنین انبوه دربغداد دیده نشده‌بود. امین‌خود نیز باآن سپاه از بغداد خارج‌شد، وایشان را مشایعت ووداع‌کرد، واین اولین سپاهی‌بود که وی برای جنگ بابرادرش فرستاد. علیّ بن عیسی که مردی محترم وباهیبت بود وازشیوخ دولت عبّاسی به‌شمارمی‌آمد، باچنان لشکری انبوه رهسپارشد، وباطاهر بن حسین که درحدود چهارهزار سوار باوی بود بیرون شهر ری روبروشدند، وبه‌زد وخوردی شدید پرداختند، وسرانجام طاهر پیروز وعلیّ بن عیسی کشته شد، وسرش را برای طاهر آوردند، طاهر نیز نامه‌ای بدین‌مضمون برای مأمون نگاشت:

امّا بعد، این‌نامه را درحالی برای امیرالمؤمنین ـ که خدایش عمرطولانی دهد ـ می‌فرستم که سرعلیّ بن عیسی‌پیش‌من، وانگشتریش دردست من، ولشکرش زیرفرمان من‌اند والسّلام. سپس‌نامه را بابرید نزد مأمون‌فرستاد، ونامهٔ وی سه روزه به‌دست مأمون رسید، حال‌آنکه میان طاهر ومأمون دویست وپنجاه فرسخ راه بود.

ازطرفی خبرشکست وکشته شدن علیّ بن‌عیسی هنگامی به‌امین رسید که وی

مشغول صید ماهی بود، وچون از آن واقعه آگاه شد به آورندهٔ خبر گفت : کنون مرا به حال خود بگذارکه کوثر دوماهی صیدکرده است، ومن تا کنون هیچ صید نکرده‌ام! وکوثرخادم اختهٔ امین بود، و امین اورا بسیار دوست می‌داشت.

زبیده مادر امین در رأی واندیشه ازامین استوارتر بود، زیرا هنگامی که امین علیّ بن عیسی‌را بالشکر به‌خراسان فرستاد، وعلیّ بن عیسی به خانهٔ زبیده رفت تا با او وداع کند، زبیده به علیّ بن عیسی گفت : ای علی، امیرالمؤمنین گرچه فرزند من‌است ومهربانی‌من همواره متوجّه اوست، ولی‌من‌عبدالله (یعنی مأمون) را نیزدوست می‌دارم، و از این‌که‌آزاری بدو رسد بیمناکم. فرزند من کنون پادشاهی‌است که در سلطنت با برادرش رقابت می‌کند، ولی‌توحقّ ولادت و برادری مأمون را باپسرم رعایت کن، وهیچگاه به درشتی‌باوی سخن‌مگو، زیرا توهمانند او نیستی، نیزباوی همچون بردگان رفتار مکن، واورا دربند مگذار وکنیز وخدمتگاررا ازوی دورمکن، ودرپیمودن راه براوفشار میاور، و درطیّ طریق باوی هم‌عنان مشو، وپیش ازاو به‌حرکت مپرداز، و چون وی خواست سوارشود رکابش‌را بگیر، واگرتورا دشنام داد تحمّل‌کن. سپس دست بندی از نقره بدو داد و گفت: هرگاه مأمون دراختیار توقرار گرفت اورا با این‌دست‌بند دربندکن. علیّ بن عیسی نیز به زبیده قول داد که به‌گفتار وی عمل‌کند. در این وقت مردم عموماً به پیروزی علیّ بن عیسی اطمینان داشتند، زیرا علیّ بن‌عیسی ولشکرش در نظر ایشان بسیار با عظمت و سپاهیان مأمون بسی اندك وبی‌اهمیّت بودند، ولی‌خداوند خلاف آنچه راکه مردم می‌پنداشتند تقدیر کرده‌بود، وآنچه مقدّربود واقع شد.

دوران خلافت امین، دوران فتنه وجنگ به‌شمارمی‌آمد. ازجمله‌حوادثی که درآن زمان به وقوع پیوست این بودکه حسین‌بن علیّ بن عیسی بن ماهان که

یکی ازامرای لشکرامین بود برامین شوریده اورا ازخلافت خلع کرد وزندانی نمود ، وبا مأمون بیعت کرد ، و گروهی ازلشکریان نیز اورا پیروی کردند ، در این هنگام گروهی دیگرازسپاهیان گرد آمده گفتند : اگر حسین بن علیّ بن عیسی با این کار می‌خواهد نزد مأمون تحصیل آبرو کند ماچرا باآزادکردن خلیفهٔ خود و نشاندن وی به کرسی خلافت نزد او کسب آبرو نکنیم، ازینرو هردودسته بایکدیگر به‌جنگ وجدال پرداختند، وعاقبت طرفداران امین پیروز شده به‌زندان رفتند، وامین‌را بیرون آوردند، ودوباره به کرسی خلافت نشاندند، سپس به‌تعقیب حسین بن علیّ بن عیسی پرداخته او را دستگیر کردند و نزد امین آوردند، امین وی‌رامورد بازخواست قرارداد ، حسین نیز از امین عذرخواهی کرد ، وسرانجام امین ازگناه او در گذشت ، و اورا خلعت بخشید ، وامارت لشکر را به‌وی سپرد ، وفرمان داد حسین به‌جنگ مأمون رود ، حسین نیزازبغداد خارج‌شده گریخت، امین لشکری درپی اوفرستاد و او را گرفته کشتند ، وسرش را برای امین آوردند .

بدینسان روز بروز دامنهٔ آتش فتنه بالا می گرفت ، و اختلاف زیادتر می شد ، تاآنکه مأمون هرثمه وطاهر بن حسین را که هردو ازبزرگان امرای لشکر وی بودند باسپاهی انبوه برای محاصرهٔ بغداد وجنگ باامین گسیل کرد ، آنان نیز بغداد را مدّت زمانی محاصره‌کرده بالشکریان خود به‌جنگی سخت‌پرداختند، ومیان دوگروه زدوخوردهای‌بسیار روی داد، که‌آخرالامر پیروزی باسپاه‌مأمون شد ، وامین به‌قتل رسید ، وسروی برای برادرش درخراسان فرستاده شد.

این درسال صدونود وهشت بود.

امّا چگونگی وزارت در روزگار امین ، باید دانست که امین جز فضل‌بن ربیع وزیر پدرش کسی را به‌وزارت برنگزید ، وشرح قسمتی جالب ازسیرهٔ فضل بن ربیع در وزارتش برای رشید بیان شد .

دوران امین به‌شرحی‌که ذکر شد پایان یافت ، و پس ازوی برادرش عبدالله مأمون به‌فرمانروایی رسید .

خلافت عبدالله مأمون

درسال صدو نود وهشت دربغداد بامأمون بیعت عام به‌عمل آمد.

مأمون از افاضل خلفای بنی‌عبّاس ، و ازحکما و دانشمندان ایشان به‌شمار می‌رفت . وی مردی بردبار و زیرك و سرسخت و کریم بود . در بارهٔ مأمون نقل کرده‌اند که هنگامی‌که دردمشق بود تنگدستی سختی برایش پیش آمد نمود ، ودستش ازمال تهی‌شد . ازینرو مطلب را بابرادرش معتصم‌که مناطقی چند درزیر فرمانش بود درمیان نهاد ، معتصم بدو گفت : ای‌امیرالمؤمنین هفته‌ای نخواهد گذشت که‌مالی هنگفت‌برایت می‌رسد. درهمین‌روزها ازنقاطی که در زیرفرمان معتصم‌بودسی‌هزارمیلیون‌درهم[1] واصل‌شد.مأمون‌هنگام‌فرارسیدن‌آن‌مال به‌یحیی بن‌اکثم‌گفت : بیاتا برای تماشای آن ازشهر بیرون برویم ، سپس مأمون ازشهر بیرون رفته مردم نیز درپی او خارج شدند ، آنگاه بارهای پول که به صورتی جالب تزیین شده‌بود وارد شد ، ومأمون همچنان آن را تماشا می‌کرد ، ومردم‌نیز از بسیاری آن سخن می‌گفتند و شادمانی می کردند . دراین وقت مأمون اظهار کرد که این ازپستی ولئامت است‌که ما بااین‌اموال هنگفت شادمان به‌خانهٔ خود برویم ولی مردم نومید باز گردند ، سپس به دبیر خود فرمان داد تا ازآن مال یك میلیون درهم به‌یکی ، و یك میلیون درهم به‌دیگری ، ویك‌میلیون درهم یا بیشتربدان دیگر حواله دهند، تاآنکه پی‌درپی بیست وچهارهزار میلیون درهم ازآن مال را میان مردم تقسیم کرد ، وهنوز پایش در رکاب بود. سپس‌باقی ماندهٔ

۱ــ اصولا درباره بسیاری از چنین ارقامی که در تواریخ اسلامی نقل شده است باید با دیدهٔ تردید نگریست ، و در خصوص اطمینان به‌آن، جانب احتیاط را رعایت نمود .

آن را به‌سپهسالار خویش تسلیم کرد تا درمصالح سپاه به‌مصرف برساند.

ناگفته نماند که مأمون ازخلفای بزرگ ومردان خردمند بود، ودرمملکت خویش ابداعات و ابتکارات بسیاری کرد. ازجمله آنکه وی در میان خلفا اولیّن کسی است که درعلوم حکمت جستجو وکاوش کرد، وکتب آن را به دست آورد و دستور داد آن را به‌زبان عربی نقل کنند و نشر دهند.

نیزوی (بعض ازقضایای اشکال کتاب) اقلیدس را حلّ کرد[1]، و درعلوم قدما نظرافکند، ودربارهٔ طب به‌تحقیق پرداخت، واهل حکمت را به‌خود نزدیك ساخت.

نیز از جملهٔ ابداعات مأمون این بود که خراج مردم سواد (عراق) را بر اساس دوخُمس قرارداد، حال آنکه پیش از آن رسم بود که نصف ازایشان دریافت می‌شد.[2]

۱ــ کتاب اقلیدس راکه درهندسه وحساب است مردی که بدوابلونیوس نجار می‌گفتند تألیف کرد، سپس یکی از ملوك اسکندرانیین طالب هندسه شده اقلیدس راکه مردی از اهل صور و درحساب وهندسه مبرز بود مأمور کرد آن را تهذیب وتفسیر کند. ازینرو نسبت آن کتاب به‌اقلیدس داده‌شد. درزمان‌مأمون حجاج بن یوسف کوفی به‌امروی کتاب‌اقلیدس‌راازیونانی به‌عربی ترجمه کرد و آن را اقلیدس مأمونی نامیدند. و همان است که مورد استناد واستفاده است. حاج خلیفه. کشف‌الظنون: ج ۱ ص ۱۳۸.

۲ ــ مالیات سرزمین عراق همواره براین مبنی بودکه زمین رامساحت‌کرده مقداری معین از آن مالیات می گرفتند، تا آنکه منصور عباسی بخلافت رسید. منصور این رسم را برداشته مقاسمه را به‌جای آن نهاد، زیراگاه قیمتها پایین می‌آمد و غلات وافی به خراج نبود، و درنتیجه زمین ویران می‌شد. ولی نتیجهٔ مقاسمه آن بودکه هرگاه درآمد زیاد می شد خراج نیز فزونی می‌یافت.

و اما میزان خراج مقاسمه به‌نظر خلیفه بستگی داشت، ولی معمولا از نصف زیادتر و ازخمس کمتر نمی‌شد. جرجی زیدان، تاریخ تمدن اسلامی: ج ۱ ص ۲۳۲.

دیگر آنکه وی مردم را واداشت به‌خلق قرآن قائل شوند، و این رأی و گفتار در روزگار مأمون پدیدآمد، و بااحمدبن حنبل و کسان دیگر دربارۀ آن مناظره شد. مأمون هنگام درگذشت در خصوص خلق قرآن به برادرش معتصم وصیّت وسفارش کرد، وچون معتصم به‌خلافت رسید در پیرامون آن به گفتگو پرداخت، و احمدبن حنبل را تازیانه زد، چنانکه در جای خود به شرح آن خواهیم پرداخت.[1]

۱- موضوع خلق قرآن چنانکه‌ابن‌حزم گوید: عبارت ازاین‌است که معتزله می گفتند: کلام خداوندکه قرآن ازآن جمله است، صفت فعل است‌که مخلوق اوست، چنانکه‌خداوند باکلامی‌که در درخت به‌وجود آورد باموسی سخن گفت. واهل سنت راعقیده براین است‌که کلام‌خداوند عبارت ازعلم اوست‌که قدیم وغیر مخلوق است و این قول احمد بن حنبل و جز اوست لیکن اشعریین برخلاف این دوعقیده داشتند ومی گفتند: کلام خدا نه‌مخلوق است و نه‌علم او، بلکه صفت ذات اوست. الفصل فی‌الملل والأهواء والنحل ج ۳ ص ۴.
مسئلۀ خلق قرآن‌که روزگاری مورد گفتگو و بحث و جدال بوده ازمسائلی است که طرف علاقۀ مأمون قرارگرفته درصدد تنفیذ و تثبیت آن برآمد. وی به سبب حریت فکر و رغبتی‌که در قیاسات عقلی و مباحث فلسفی‌داشت از طرفداران مذهب اعتزال وازجمله‌موضوع خلق قرآن بود.
مأمون وپس ازوی برادرش معتصم وسپس واثق درخصوص واداشتن مردم به‌اعتقاد به خلق قرآن از هیچ‌گونه سخت‌گیری وفشار وجستجو ازعقاید عمومی (محنت) فروگذاری نکردند، چندان‌که احمدبن حنبل پیشوای حنابله درپایان زندگی مأمون برای این امر احضار ومدت بیست‌وهشت ماه به‌زندان افکنده شد. سپس معتصم بادستیاری قاضی‌اش احمدبن ابی‌دؤاد وی را به مناظره کشیده سه‌روز محاکمه‌اش کردند، و چون احمد حاضر نشد تسلیم عقیدۀ مذکور شود، او را به‌تازیانه بسته چندان زدندکه احمد مجروح و بیهوش شد، وپشتش درهم شکست، وآثارتازیانه تاپایان عمر درپشتش ظاهر بود. شاید همین امر سبب شدکه احمدبن حنبل چندان مورد توجه مردم قرارگرفت‌که به‌نقل ابن‌خلکان روز وفاتش‌درحدود هشت‌صد هزار مرد وشصت‌هزار زن درتشییع جنازه‌اش حاضر شدند.

نیز از ابتکارات مأمون نقل دولت از بنی‌عبّاس به فرزندان علی (ع)، و تغییر جامهٔ مردم از رنگ سیاه به‌رنگ سبز بود، و می گفتند که جامهٔ سبز رنگ جامهٔ اهل بهشت است.

شرح چگونگی نقل دولت از بنی‌عباس به فرزندان علی (ع): مورّخین گویند که مأمون دربارهٔ خلافت پس از خود به‌اندیشه پرداخته بر آن شد که خلافت را پس از خویشتن به کسی بسپارد که صلاحیّت آن را داشته باشد تا ذمّه‌اش بری شود، ازینرو در احوال بزرگان دو خانوادهٔ عبّاسی و علوی به تحقیق پرداخت، و عاقبت کسی را که از حیث صلاحیّت و فضل و ورع و دین برتر از علیّ بن موسی الرّضا (ع) باشد نیافت، ازینرو ولایت عهد خویش را بدو سپرد، و با خطّ خود نامه‌ای در این باره بدو نوشت، و اورا به‌پذیرفتن ولایت‌عهد واداشت. علیّ بن‌موسی الرّضا (ع) درآغاز امتناع ورزید، لیکن پس از آن جواب مأمون را باخطّ خود درپشت نامه‌اش بدین‌مضمون نوشت: من برای امتثال امر فرمان تو را می‌پذیرم، ولی جفر وجامعه[1] برخلاف آن دلالت دارند. سپس گواهان شهادت خود را دراین باره أدا کردند.

ناگفته نماندکسی‌که پیشنهاد این امررا به‌مأمون‌کرده وهمواره آن را نزد

۱ــ جفر وجامعه: درحدیث است که‌رسول خدا (ص) جفروجامعه را برامیرالمؤمنین علی (ع) أملاکرد، وجفروجامعه چنانکه درحدیث تفسیر شده عبارت از پوست بز و پوست قوچی بوده که جمیع علوم حتی جریمهٔ خدشه ویك تازیانه و نصف تازیانه درآن بیان شده است.

از محقق شریف (میرسید شریف جرجانی) در شرح مواقف نقل شده است که جفر و جامعه دوکتاب ازآن علی (ع) بوده که جمیع حوادث تا انقراض عالم به‌طریقهٔ علم حروف‌در آن ذکر شده است، وائمهٔ معروف از اولاد وی آن را می‌دانستند، وبا آن حکم و داوری می کردند. طریحی، مجمع‌البحرین.

وی جلوه می‌داد همانا وزیرش فضل بن سهل بود. از آن پس مردم با علیّ بن موسی الرّضا (ع) به‌عنوان ولیّ عهد مأمون بیعت کردند، وعلیّ بن موسی (ع) پس از آن رضای آل محمّد (ص) نامیده شد.

آنگاه مأمون فرمان داد مردم لباس سیاه را دور افکنده جامهٔ سبز بر تن کنند. البتّه این کار تنها در خراسان انجام شد، وچون بنی‌عبّاس در بغداد پی بردند که مأمون خلافت را از خانوادهٔ ایشان به‌خاندان علوی نقل کرده لباس سیاه را که شعار پدران و نیاکان خود بوده به لباس سبز تغییر داده است. به عمل مأمون اعتراض کردند، و از راه خشم وی را از خلافت خلع نمودند، و به عمویش ابراهیم ابن مهدی دست بیعت دادند.

این ابراهیم بن مهدی مردی فاضل وشاعر وفصیح و ادیب بود، ورامشگری ماهر به‌شمار می‌آمد. ابوفراس بن حمدان[1] شاعر در قصیدهٔ میمیّهٔ خود به این ابراهیم بن مهدی اشاره کرده گوید:

منکم علیّة ام منهم و کان لکم   شیخ المغنّین ابراهیم ام لهُم

«علیّه از شماست یا از ایشان؟ و شیخ المغنّین ابراهیم از شما یا از آنهاست»؟

دورانی که ما از آن یاد کردیم دوران فتنه و جنگ و اتفّاقات ناگوار به شمار می‌آمد.

چون مأمون از آنچه در بغداد می‌گذشت آگاه شد مطلب را چندی زیرورو کرد، و دربارهٔ آن به‌اندیشه پرداخت، وسرانجام فضل بن سهل را به‌قتل رسانید، وعلیّ بن موسی الرضا (ع) نیز پس از وی بر اثر خوردن انگور در گذشت.

---

۱ ــ ابوفراس بن سعید بن حمدون پسر عم سیف‌الدولهٔ حمدانی، و شاعری شیرین سخن وبلیغ، و امیری باعزت نفس و بزرگوار بود. سال وفاتش ۳۵۷ هجری است. جرجی زیدان: آداب‌اللغةالعربیه.

بعضی گفتند که چون مأمون از اعتراض مردم بغداد به کار وی در نقل خلافت به خاندان علی(ع) آگاه شد، وهم دانست که ایشان آن کار را به فضل بن سهل نسبت می‌دهند ، و ازطرفی آتش فتنه همواره در گسترش بود، گروهی را برانگیخت تا فضل بن سهل رادر حمام به قتل رساندند، سپس آنها راگرفت ودستور داد گردنشان رابزنند، ایشان به مأمون گفتند: توخود مارا به کشتن فضل بن سهل وادار کردی، اکنون می‌خواهی مارابکشی؟! مأمون گفت: من شمارا به سبب اقراری که کردید می‌کشم، واماادعای دراین باره که من دستور کشتن فضل بن سهل رابه شمادادم دعوایی است بدون دلیل و گواه ! سپس گردن ایشان رازد، وسرهای آنان رابانامهٔ تسلیت نزد حسن بن سهل فرستاد؛ وهم در آن نامه وی را به جانشینی برادر تعیین کرد، سپس امتیازاتی دیگر ضمیمهٔ آن شد که هنگام سخن دربارهٔ وزارت فضل بن سهل از آن یادخواهیم کرد.

پس از آن به اشارهٔ مأمون سمّ درانگور ریخته به علی بن موسی الرّضا (ع) خورانیدند. وچون علی بن موسی الرّضا(ع) انگور رادوست می‌داشت ازآن بسیار خورد وهمان دم وفات یافت. آنگاه مأمون نامه‌ای به بنی عبّاس دربغداد نوشت که مضمونش این بود : دربارهٔ علیّ بن موسی(ع) آنچه مورد اعتراض شما بود از میان رفت و آن مرد درگذشت . لیکن بنی عباس درپاسخ مأمون به درشت سخنی پرداختند .

فضل بن سهل درزمان خود یکباره برمأمون استیلا یافت ، و در راه گرفتن خلافت برای او، وقیام وکوشش دربارهٔ آن بهر امری توسّل جست. ازجمله آنکه کلیّهٔ اخباررا ازوی قطع کرد، وچون پی می‌برد که کسی نزدمأمون رفته خبری به او داده‌است، درآزار ومجازاتش کوشش می‌کرد، ازینرو مردم ازسخن گفتن بامأمون خودداری می‌کردند، وطبعاً اخبار ازوی پوشیده می‌ماند. چون دامنهٔ شورش در

بغداد گسترش یافت، ومأمون خلع شد، وباابراهیم‌بن مهدی بیعت به عمل آمد، و عبّاسیان به کارمأمون اعتراض نمودند، فضل بن‌سهل مدّتی آن‌را ازمأمون‌پوشیده داشت. لیکن علی بن‌موسی‌الرّضا(ع) نزدمأمون رفته بدو گفت: ای‌امیرالمؤمنین مردم بغداد به‌کار تودرتغییرلباس سیاه، وبیعتی‌که برای ولایت‌عهد من گرفته‌ای اعتراض نموده‌اند، وتورا ازخلافت خلع‌کرده به عمویت ابراهیم بن مهدی دست بیعت داده‌اند، سپس گروهی از امرا را احضار کرد تا چگونگی آن خبر را به مأمون بدهند، چون مأمون دراین‌باره ازایشان پرسش کرد، ایشان از دادن‌پاسخ خودداری کردندو گفتند: مااز فضل می‌ترسیم، اگرتومارا ازشرّوی‌درامان‌بداری قضیّه رابرایت نقل‌می کنیم، مأمون نیز بانوشته‌ای که به خطّ خود نوشت ایشان را امان‌داد. سپس‌امرای مذکورچگونگی امر رابه مأمون خبردادند، و خیانت فضل را درپوشیده داشتن‌امور، وپنهان نمودن اخبار ازشخص مأمون بدو گوشزد کردند، و گفتندصلاح دراین است که شخصاً به‌بغداد روی، وکارخویش رادریابی وگرنه خلافت‌ازدست‌خواهدرفت، سپس کمی پس‌ازآن قتل فضل بن‌سهل، ودرگذشت علی‌بن موسی‌الرّضا(ع) به طوری که شرحش‌گذشت روی‌داد. ازآن پس مأمون با کوشش هرچه تمامتر راه بغداد را درپیش گرفت، ودرحالی که ابراهیم‌بن مهدی وفضل‌بن ربیع راه فرار را درپیش گرفته بودند به بغداد رسید.

چون مأمون واردبغدادشد عبّاسیان وی‌راملاقات‌کرده دربارهٔ ترك لباس‌سبز وبرگرداندن لباس‌سیاه بااوبه گفتگو پرداختند. ازجمله‌کسانی‌که باوی ملاقات کرد زینب دختر سلیمان‌بن علی‌بن‌عبدالله‌بن عبّاس بودکه از حیث سن ومقام در طبقهٔ منصور قرارداشت، وبنی عبّاس بسیار بدو احترام می‌نهادند، و زینبیّون بدو منسوب‌اند.

زینب به مأمون‌گفت: ای‌امیرالمؤمنین چه چیز تورا واداشت‌که خلافت را

ازخانوادۀخودبه خاندان‌علی (ع) برگردانی؟ مأمون گفت: ای عمّه‌من دیدم علی(ع) هنگامی که عهده‌دار خلافت شد دربارۀ بنی‌عبّاس بسیار نیکی‌رواداشت، از جمله آنکه عبدالله راوالی‌بصره، وعبیدالله راحاکم‌یمن، وقُثم رافرماندار سمرقندکرد ولی‌هیچ یك‌از افرادخانوادۀ خودراندیدم هنگامی که عهده‌دار امرخلافت شدند برای علی(ع) دربارۀ اولادش پاداشی قائل‌شوند، ازینرومن‌خوش‌داشتم‌علی(ع) را را دراحسانی که به اجدادما کردپاداش دهم. زینب گفت: ای‌امیرالمؤمنین توبادر دست داشتن خلافت به نیکی کردن دربارۀ فرزندان علی (ع) تواناتر بودی تا آنکه خلافت را دردست ایشان نهی وبه‌آنها احسان‌کنی. سپس زینب از مأمون خواستارشد لباس سبز راتغییردهد، مأمون‌نیز درخواست‌وی را اجابت‌کرد، و به مردم‌فرمان‌داد لباس سبزرا تغییر دهند ومانندسابق لباس‌سیاه دربر کنند. آنگاه مأمون عمویش ابراهیم‌بن مهدی را موردعفو قرارداد، واز او بازخواست‌ننمود، بلکه بدو احسان‌کرده وی را ازندمای خود ساخت. نیزمأمون بافضل‌بن‌ربیع‌این گونه رفتارکرد.

مأمون مردی بردبار بود ومی‌گفت: اگر مردم می‌دانستند من تاچه اندازه عفو را دوست می‌دارم همانا باارتکاب گناه به من تقرّب می‌جستند.

خروج محمد بن جعفر الصادق (ع) : در زمان مأمون محمد بن جعفرالصادق (ع) در مکه خروج کرد و مردم با وی بیعت نمودند، و او را امیرالمؤمنین نامیدند. داستان محمّد مذکور از این قرار بود که چون یکی از خویشان وی فتنه و اختلاف زیاد و قیام شورشیان را در بغداد دید محمّد را فریفته مسئلۀ قیام و خروج را نزدش جلوه داد. محمّد بن جعفر یکی از شیوخ و بزرگان آل ابی‌طالب بود، و مردم نزدش علم می‌آموختند. واو از پدرش جعفربن محمّد (ع) علوم‌زیادی‌آموخته روایت می‌کرد: محمّدبن‌جعفر(ع) مدّتی بدین‌منوال درمکّه

ماندوزمام امورش دردست پسر یکی ازعموزادگانش که هیچ یك روش پسندیده‌ای نداشتند بود ، مأمون نیز سپاهی به سوی ایشان فرستاد، وعاقبت پیروزی از آن سپاه مأمون شد، و مأمون به محمّدبن جعفر دست یافت ، ولی پس از چندی اورا مورد عفو قرارداد .

خروج ابوالسرایا و مرگ مأمون : در روزگار مأمون ابوالسّرایا خروج کرد، و دارای شوکتی زیاد شد، ومردم رابرای خلافت یکی از اهل بیت دعوت کرد، ولی حسن بن سهل با وی به‌جنگ برخاست، وعاقبت سپاه مأمون پیروزی شد و ابوالسّرایا به قتل رسید .

ازآن پس فروانروایی یکباره ازآن مأمون شد، وشورش‌ها آرام گرفت، و مأمون مانند یکی ازپادشاهان دانشمند وزیرك بار گران خلافت را به‌دوش گرفت و به تدبیرکشور برخاست، ودرآخرکار به طرسوس[1] که سرحدّ بود رهسپارشد و درآنجا در گذشت. این درسال دویست وهجده بود .

یکی ازشعرا دراین باره گوید:

مارأینا النّجوم اغنت عن المأ — مون فی ظلّ ملکه المحروس

غادروه بعَرصَتی طرسوس — مِثلما غادروا اباه بطوس

«ستارگان را ندیدیم که ازملك پهناورمأمون بیرون توانند بود. وی را در سرزمین طرسوس نهادندآنسان که پدرش را در طوس به‌جای گذاشتند.»

شرح چگونگی وزارت در زمان مأمون : اولین وزرای مأمون پسران سهل بودند که دولتشان بر پیشانی روزگار مانند نوری درخشان ، و بر تارك زمانه همچون گوهری تابناك بود . دولت پسران سهل نمونه‌ای از دولت برمکیان به شمار می‌آمد ، و خود آنان دست پروردۀ برامکه بودند . اولین کسی که از

۱ـ طرسوس: شهری است درسرحدشام میان انطاکیه وحلب وبلادروم، یاقوت: معجم‌البلدان

ایشان به وزارت رسید فضل بن‌سهل بود که برای مأمون وزارت کرد .

وزارت ذوالریاستین فضل بن سهل

فضل بن سهل را از آن‌رو ذوالریاستین می گفتند که شمشیر و قلم هردو را در اختیار داشت . فضل بن سهل از فرزندان پادشاهان مجوس ایران بود ، وی درآغاز کار تصدّی دخل و خرج و پیشکاری یحیی بن خالد را به عهده داشت ، و پدرش سهل مجوسیی بود که در زمان هارون‌الرشید مسلمان شد.

گویند فضل بن‌سهل که به علم‌نجوم آگاهی داشت چون نجابت مأمون را در کودکی دید، وبه‌طالع وی نگریست، اطلاع یافت که مأمون به خلافت خواهد رسید، ازینروهمواره ملازمت وی را برگزیده به‌خدمت اوپرداخت، وتدبیرامور وی را به‌عهده گرفت. تاآنکه خلافت در دست مأمون افتاد و فضل را به‌وزارت خویش برگزید .

فضل بن سهل مردی سخی و کریم بود، چندانکه درجود و کرم بابرمکیان برابری می کرد، نیزوی مردی نرمخو و بردبار وبلیغ و به‌آداب پادشاهان دانا، ودرچاره اندیشی‌بصیر وبینا، و دارای‌حدسی نیکو، ودرتحصیل اموال زبردست ، ودرعقوبت و مجازات بسیار سخت‌گیر بود.

مردم فضل بن‌سهل را «الوزیرالامیر»می‌نامیدند. مسلم‌بن‌ولید[1] شاعر قبل از وزارت فضل‌بن سهل ندیم وی‌بود، ودرآن وقت این اشعار را دربارهٔ اوانشادکرد :

و قائلٍ : لیست له همّة — کلاّ و لکن لیس‌لی مالُ

لاجدة ینهض عزمی بها — و النّاس سئّوال و بخّالُ

فاصبرعلی‌الدّهرالی دولةٍ — یرفع فیها حالك الحالُ

---

۱ ــ مسلم‌بن ولید ، معروف به صریع‌الغوانی شاعر لطیفه گو و شیرین سخن عصر عباسی ، متوفی درسال ۲۰۹ هجری. جرجی‌زیدان: آداب اللغةالعربیه .

«دربارهٔ من می‌گویند: وی دارای همت نیست، نه هرگز چنین نیست بلکه من مال ندارم. مراحظ° و بهره‌ای نیست که عزمم با کمك آن به پاخیزد حال آنکه مردم جملگی سائل و بخیل‌اند. ولی با روزگار باید ساخت تا دولتی فرارسد که بخت و اقبال من در آن به بلندی گراید».

پس از آنکه فضل بن سهل ترقّی کرد و وزارت را به عهده گرفت مسلم بن ولید نزد وی آمد، چون فضل اورا دید شادمان شد و بدو گفت: این همان دولتی است که بخت و اقبال تو در آن به بلندی گراییده است، سپس فرمان داد سی هزار درهم به او بدهند، نیز منصب برید جرجان را بدو تفویض کرد، و مسلم بن ولید از این راه مال فراوانی اندوخت. گویند ذوالرّیاستین قبل از آنکه کارش بالا گیرد دارای همتی بلند بود. روزی در زمان رشید معلم مأمون به فضل بن سهل گفت: مأمون بسیار به توخوشبین است، و من دور نمی‌بینم که از ناحیهٔ او یك میلیون درهم به تو برسد، فضل از این سخن به خشم آمد و بدو گفت: آیا توکینه‌ای از من در دل داری؟ آیا من دربارهٔ تو بدی کرده‌ام؟ معلم مأمون گفت نه به خدا سوگند من این سخن را جز از راه دوستی به تو نگفتم، فضل گفت: تو می‌گویی که من از ناحیهٔ مأمون یك میلیون درهم به دست خواهم آورد؟ به خدا سوگند من همدمی و صحبت مأمون را برای تحصیل مال چه کم و چه زیاد انتخاب نکرده‌ام، بلکه خدمتش را برگزیده‌ام که روزی فرمان خط و مهرم در شرق و غرب نفاذ یابد. سپس طولی نکشید که فضل بن سهل به آرزوی خود رسید. فضل بن سهل به قسمی که شرحش گذشت کشته شد. این در سال دویست و دو بود.

شاعر دربارهٔ فضل بن سهل گوید:

لفضل بن سهل یدٌ ... یُقصّر عنها المثلْ

فباطنها للندی ... و ظاهرها لِلقُبلْ

و بَسطتها لِلغنی و سطوتها للأجل

«فضل بن سهل را دستی است که همتا ندارد. درونش برای بذل و بخشش و برونش برای بوسیدن است. چون گشوده می‌شود توانگر می‌کند. و چون بالا می‌رود اجل فرا می‌رسد».

وزارت حسن بن سهل

مأمون پس از فضل بن سهل برادرش حسن بن سهل را به وزارت بر گزید، و چون فضل را کشته بود حسن بن سهل را مورد توجّه قرار داد، و از این راه تلافی نمود، و سپس با پوران دختروی زناشویی کرد. و برای این منظور خود و خویشان و اصحاب و امرا و سپاهیانش جملگی به «فم‌الصّلح» در واسط رهسپار شدند. حسن بن سهل نیز در مهمانی و پذیرایی ایشان کوشش فراوان به‌خرج داد، و چندان اموال صرف نمود و مروارید نثار کرد که نهایت نداشت.

حسن بن سهل در آن مهمانی گوی‌هایی از عنبر ساخته در وسط هریك از آنها رقعه‌ای نهاد که نام دیهی از دهکده‌هایش در آن نوشته شده بود، سپس آن گوی‌ها را نثار کرد، و هر کس از آن گوی‌ها به دستش می‌افتاد آن را می گشود، و مزرعه‌ای را که نامش در رقعه نوشته شده بود تصرّف می کرد. مهمانی حسن بن سهل در تجمّل و فراوانی چندان با اهمیّت بود که از حدّ تجاوز کرده بود، تا جایی که مأمون در بارهٔ آن حسن بن سهل را به اسراف نسبت داد.

گویند: کلیّهٔ هزینهٔ مهمانی فم‌الصّلح به پنجاه میلیون درهم بالغ شد. در آن مهمانی حسن بن سهل برای مأمون حصیری زربفت گسترد که هزاردانهٔ مروارید درشت برآن نصب‌شده بود، چون مأمون آن را دید گفت: خدا ابونواس را بکشد! گویا این مجلس ما را دیده بود که گفته است:

کأنّ صغری وکبری من فقاقعها حصباء دُرٍّ علی ارضٍ مِن الذّهب

«گویی حُباب های ریز و درشت آن شراب ریگ‌هایی از مروارید است که در زمینی از طلا ریخته است».

گویند شخصی بر درِ خانهٔ حسن بن سهل آمده ازوی درخواست صله ونیکی کرد، حسن بن سهل به‌علّت آنکه مشغول کارخود بود بدو توجّهی نکرد، آن شخص به حسن نوشت:

المال والعقل ممّا یُستعان به | علی المقام بابواب السّلاطین
وانت تعلم انّی منهما عطلٌ | اذا تامّلتنی یا ابن الدّهاقینِ
أما تدلّک اثوابی علی عدمی | والوجه انّی رئیس فی المجانینِ
والله یعلم ما لِلملك من رجلٍ | سواك یصلح للدّنیا وللدّینِ

«مال وخرد از چیزهایی است که به وسیلهٔ آن به درگاه سلاطین می توان راه یافت. ای بزرگ زاده اگر نیك بنگری خواهی دانست که من از آن دو بی بهره‌ام. آخر ازجامه‌های من به تهی‌دستی‌من پی‌ببر، وازروی من تشخیص بده که من رئیس دیوانگانم. ای حسن خدا می‌داند کسی جز تو شایسته نیست که در دین ودنیا فرمانروایی کند».

حسن بن سهل نیز فرمان داد ده هزار دینار به‌او بدهند، و در زیر نامه‌اش نوشت:

اعجلتنا فأتاك عاجل برّنا | قلّاً، ولو انظرتنا لم یقلل
فخذ القلیل وکن کأنّك لم تسل | ونکون نحن کأنّنا لم نُسأل

«مارا به‌شتاب واداشتی ازاینرو اندکی از نیکی ما به‌تو رسید، واگرمهلت می‌دادی چنین نمی‌شد. کنون این اندك را دریاب و چنین تصوّر کن که اصلاً تقاضایی نکرده‌ای، ما نیزچنین می‌پنداریم که اصلاً درخواستی ازما نشده‌است».

حسن بن سهل نزد مأمون مقامی بس‌عظیم داشت، ومأمون شیفتهٔ مصاحبت و

همنشینی باوی بود، ازینرو هر گاه حسن نزد مأمون می‌آمد، مأمون سخن را طولانی می‌کرد، و هرگاه حسن می‌خواست برخیزد مأمون وی را از رفتن باز می‌داشت.

حسن بن سهل بدین ترتیب روزگاری را گذراند تاآنکه ملازمت مأمون برایش مشکل شد، بدین‌جهت ازحضوریافتن نزد مأمون پهلو تهی‌کرد، وهمواره یکی ازدبیران خود مانند احمدبن ابی‌خالد، واحمدبن یوسف وجزایشان را به جای خود می‌فرستاد، سپس سودایی‌که منشأ آن بی‌تابی واندوه ازمرگ برادرش فضل بود عارض وی شد، وبه قصد علاج درخانه نشست، و یکباره از مردم روی پنهان نمود. ولی با این‌وصف درمیان خلق‌منزلتی بس‌بزرگ داشت.

دراین وقت مأمون احمدبن ابی‌خالد را به‌وزارت برگزید، واحمدپیوسته درهمه وقت به‌خدمت حسن‌بن‌سهل می‌شتافت، حسن‌نیزهرگاه نزد مأمون حضور می‌یافت مقامش ازهرکس نزد وی بالاتر بود. چون حسن‌بن سهل خانه نشین شد یکی ازشعرا وی را هجوکرده گفت:

تولّت دولة الحسن بن سهل — ولم ابلل لهاتی من نداها
فلا تجزع علی مافات منها — وابکی الله عینی من بکاها

«دولت حسن‌بن سهل ازمیان رفت ومن ازعطایش‌کامی نبردم. بلی‌نباید بر آنچه از دست رفته بی‌تابی‌کرد، خدا بگریاند چشمان کسی را که بر زوال آن دولت بگرید». حسن بن سهل در سال دویست و سی وشش در دوران متوکل درگذشت.

وزارت احمدبن ابی خالد احول

احمدبن ابی خالد ازموالی به شمار می‌رفت، وی مردی جلیل القدر و از خردمندان روزگار، ونویسنده‌ای توانا وفصیح وعاقل‌وبینا به‌امور بود.

روزی مأمون بدو گفت حسن بن سهل خانه‌نشین شده‌است، و من درصددم تورا به‌وزارت برگزینم. احمد از قبول وزارت پهلو تهی کرد و به مأمون گفت: ای امیرالمؤمنین مرا ازاینکه وزیر بنامی‌معاف دار، ولی‌تکالیف مربوط به‌آن را از من بخواه، و برای من‌درمیان مردم مقامی برگزین که بدان وسیله دوست به‌من امیدوار و دشمن بیمناك باشد، زیرا پس ازهرغایتی‌آفتی است! مأمون ازپاسخ احمدبن ابی‌خالد خوشش‌آمده گفت: ناچار باید بپذیری وسپس اورا به وزارت برگزید.

هنگامی‌که مأمون می‌خواست طاهربن‌حسین‌را والی‌خراسان کند بااحمدبن ابی‌خالد دراین باره مشورت‌نمود، احمد رأی مأمون‌را تصویب‌کرد، ولی‌مأمون بدو گفت: می‌ترسم طاهربن‌حسین طریق بی‌وفایی‌را پیش‌گیرد، ومرا خلع‌نموده از طاعتم سرپیچی کند، احمد گفت: من خود عهده دار هرپیش‌آمدی هستم، مأمون نیز طاهربن حسین را والی خراسان کرد. چون مدّتی گذشت مأمون در پاره‌ای ازامور برطاهرخرده گرفت، ونامه‌ای بدونوشته تهدیدش کرد، طاهرنیز نامهٔ مأمون را بادرشتی پاسخ داد، وسپس نام اورا درسه جمعه ازخطبه انداخت، چون خبرآن به‌مأمون رسید احمدبن‌ابی‌خالد را خوانده بدوگفت: تومرا وادار کردی که طاهررا به ولایت خراسان برگزینم، وهم ضامن رفتار وکردارش شدی کنون ببین چگونه نام مرا از خطبه انداخته ازطاعت من سرپیچی کرده است، به خدا سوگند اگرچاره‌ای نیندیشی، وهمان طورکه‌کاررا به‌فسادکشاندی اصلاح نکنی‌گردنت را خواهم زد!

احمدبن ابی خالد گفت: ای امیرالمؤمنین دل خوش دار که روزی چند نخواهد گذشت که برید خبرهلاکت وی را برایت خواهد آورد. آنگاه احمد هدایایی که‌کامه‌های مسموم درمیان‌آن‌بودبرای‌طاهرفرستاد، وچون‌طاهرکامه را

بسیار دوست می‌داشت از آن خورد و همان‌دم درگذشت.

نیز گویند هنگامی که طاهر والی خراسان شد احمد بن ابی خالد همین پیش بینی را نزد خود کرد، از این‌رو خادمی به طاهر بخشید، و سمّی بدو داده گفت: هر وقت طاهر نام مأمون را از خطبه قطع کرد آن سمّ را در یکی از غذاهایی که وی دوست دارد بریزد. چون طاهر نام مأمون را از خطبه انداخت خادم مذکور آن سمّ را در کامه ریخت، و طاهر از آن خورد و همان‌دم درگذشت. پس از چند روز خبر درگذشت طاهر به وسیلهٔ برید به مأمون رسید، و همین امر سبب شد که کار احمد بن ابی خالد نزد مأمون بالا گرفت.

احمد بن ابی خالد در سال دویست و ده به مرگ خدایی درگذشت.

وزارت احمد بن یوسف بن قاسم

احمد بن یوسف از موالی به شمار می‌آمد. وی نویسنده‌ای فاضل و ادیب و شاعر و باهوش بود. و به آداب و تشریفات سلاطین و فرمانروایان بینایی و بصیرت داشت.

گویند: چون احمد بن ابی خالد در گذشت مأمون با حسن بن سهل مشورت کرد که پس از وی چه کسی را به وزارت برگزینند، حسن بن سهل احمد بن یوسف و ابو عبّاد بن یحیی را به مأمون معرّفی کرد و گفت: این دو نفر از هر کس به طبع امیرالمؤمنین آشناترند، مأمون بدو گفت: پس یکی از این دو نفر را برایم انتخاب کن حسن بن سهل نیز احمد بن یوسف را برگزید، و مأمون وزارت را بدو تفویض کرد.

زمانی مأمون با احمد بن یوسف دربارهٔ شخصی مشورت کرد، احمد به وصف آن شخص پرداخت و محاسن وی را به مأمون گوشزد کرد، مأمون گفت: ای احمد تو با وصف آنکه دشمن وی هستی و بدو بدبینی، چگونه او را مدح و ستایش

می کنی ؟ احمد بن یوسف گفت : برای آنکه من دربارهٔ تو چنانم که شاعر گفته است:

کفی ثمناً بما اسدیت انّی صدقتك فی الصّدیق و فی عدائی
و انّی حین تندبنی لأمر یکون هواك اغلب من هوائی

«در ارزش نیکی‌های تو همین بس که من دربارهٔ دوست و دشمن خود به تو راست می گویم . تو آنگاه که مرا به‌کاری برمی‌انگیزی خواسته‌ات برخواستهٔ من مقدّم است». احمد بن یوسف اشعاری بس دل‌انگیز داشت. از آن جمله است:

قلبی یحبّك یامُنی قلبی و یُبغض من یحبّك
لأکُون فرداً فی هوا ك فلیت شعری کیف قلبك

«ای آرزوی دل من، دل‌من تورا دوست می‌دارد و بادوستدار تودشمن است. زیرا می‌خواهم درعشق تو یگانه باشم، کاش می‌دانستم دل تو چگونه است».

احمدبن یوسف دریکی ازعیدهای نوروز هدیه‌ای‌که ارزش آن‌یك میلیون درهم‌بود برای مأمون فرستاد واین اشعار رانوشته ضمیمهٔ آن کرد:

علی‌العبد حقّ فهولابدّ فاعله وان عظم‌المولی وجلّت فواضله
ألم ترنا نُهدی الی‌الله ماله و ان کان عنه ذاغنی فهو قابله

«گرچه مولای‌من‌بزرگ وبی‌نیازی‌اش بسیاراست، لیکن بر گردن بنده نیز حقّی است‌که ناچار بایدادا کند. نمی‌بینی که ما‌مال خدارا بدومی‌دهیم، او نیز با آنکه بی‌نیاز است آن رامی‌پذیرد». مأمون آن‌را خوانده‌گفت: خردمندی است که نیکو هدیه داده است.

گویند سبب مرگ احمدبن یوسف آن بود که روزی برمأمون وارد شد، و مأمون به بخور‌کردن مشغول‌بود، در آن هنگام مأمون بُخوردان را از زیرجامهٔ خودبرداشت، وبرای احترام احمدبن یوسف دستورداد آن را زیر جامه‌های وی

بگذارند . سپس دشمنان احمدبن یوسف به مأمون گزارش دادند که احمدگفته است: این‌چه بخلی بود که مأمون رواداشت؟! چرادستور نداد بخوری تازه‌برایم بیاورند؟ مأمون از این گفتاردرخشم شده گفت: احمدبن‌یوسف مرا به بخل نسبت داده‌است حال آنکه می‌داند من‌درهرروز شش‌هزار دینار خرج می‌کنم! من برای احترام اوبود که دستوردادم بخوری راکه زیرجامه‌های خودم بود نزدوی ببرند تاباآن بخور کند. باردیگر که احمدبن یوسف برمأمون واردشد مأمون مشغول بخور کردن‌بود، ازینرو دستورداد پاره‌ای چندازعنبر دربخوردان ریخته آن را زیرجامه‌های احمدبگذارند، وروپوشی‌روی اوبیفکنندتامانع ازخروج بخارشود چون‌این کار راکردند احمد قدری تحمّل کرد سپس بیتاب شده فریاد برآورد : آه مردم! و درحالی که بیهوش شده بود روپوش را از روی او برداشتند .

احمد به منزل خودبازگشته چندماهی به علّت بیماری تنگی نفس درخانه به سر برد، سپس به‌سبب همان بیماری زندگی را بدرودگفت .

نیز گویند: احمدبن یوسف به سبب خطایی که ازوی سرزد ومأمون او را ازنزد خودراند، ازشدّت اندوه درگذشت.

وزارت ابوعباد ثابت‌بن یحیی‌بن یسار رازی

ابوعبّاد نویسنده‌ای بودکه درحساب مهارت بسیارداشت، وی مردی سبك و شتابکار واحمق‌بود. گویندمأمون هرگاه می‌دید ابوعبّاد نزدوی می‌آید این شعر دعبل راکه درباره‌اش سروده بود می‌خواند :

وکأنّه من دیر هرقل مفلتٌ   حَرب یجرّ سلاسل الأقیاد

«گویی ازدیرهرقل جسته و خشمناکی است که بندوزنجیر را درپی خود می کشاند».

به مأمون گفتند: دعبل شاعر تورا هجو کرده است. گفت: کسی که ابوعبّاد را هجو کند چگونه مرا هجو نخواهد کرد؟ و معنی سخن مأمون این است که: کسی که به‌هجو ابوعبّاد با آن تندی و سبکی و دیوانگی‌ای که در اوست بپردازد چگونه مرا با بردباری و گذشتی که دارم هجو نمی‌کند؟

ابوعبّاد بسیار تندخو بود و زود به‌خشم می‌آمد، و بسا اتّفاق می‌افتاد نسبت به شخصی که نزدش بود خشمگین می‌شد، و دوات را برداشته به‌سوی او پرتاب می‌کرد و دشنام‌های زشت بدو می‌داد. روزی غالبی شاعر بر ابوعبّاد وارد شده این اشعار را انشاد کرد.

لمّا انخنا بالـوزیر رکابنـا	مستعصمین بجـوده اعطانا
ثبتت رحاملك الامام بثابتٍ	و افاض فیناالعدل و الاحسانا
یقری الوفود طلاقةً و سماحةً	و النّاکیثن مهنّداً و سنانا
من لم یزل للنّاس غیثاً ممرعاً	متخرّقاً فـی جوده معوانا

«چون نزد وزیر فرود آمدیم و به دامن بخشش وی چنگ زدیم ما را بهره‌مند کرد. کنون آسیای فرمانروایی خلیفه به وجود وزیر پابرجا و در گردش است و ما از عدل و احسان او برخورداریم. وی میهمانان را باخوشرویی و جوانمردی، و پیمان شکنان را با نیزه و شمشیر پذیرایی می‌کند. وزیر پیوسته برای مردم چون بارانی پر برکت و در جود و بخشش گشاده دست و مددکار خلق است».

چون غالبی به کلمهٔ: «فی جوده» رسید باز ایستاد و زبانش به لکنت افتاد، و چندین مرتبه کلمهٔ فی‌جوده را تکرار کرد تا آنکه ابوعبّاد به‌تنگ آمده خشمناك شد و گفت: ای مرد بگو: قرنانا، یاصفعانا، و ما را خلاص کن. در این وقت همهٔ کسانی که در مجلس وی بودند به‌خنده افتادند، و خشم ابوعبّاد فرو نشست و با مردم خندید

غالبی نیز قافیهٔ خود را بامعوانا تمام‌کرد، وصلهٔ خویش را از ابوعبّاد گرفت.

وزارت ابوعبدالله محمد بن یزداد بن سوید

خاندان ابوعبدالله ازخراسان وجملگی مجوس بودند. سپس‌اسلام اختیار کرده به خلفا پیوستند. سوید اولین کس از آنان بود که مسلمان شد، وی‌کودك بودکه پدرش درگذشت، و مادرش وی را به‌یکی ازدبیران ایرانی سپرد، وسوید به‌خوبی‌ازعهدهٔ کاربرآمد، وآداب بسیاری ازایرانیان فراگرفت، وسپس‌ملازمت دیوان مرو را بر گزید.

قضا را در یکی از روزهای بارانی که هیچیك ازدبیران و نویسندگان جز سویدجدمحمّد در دیوان حضور نیافته بودند، رئیس دیوان بدانجاآمد. و چون می‌خواست به حسابی رسیدگی کند، وکسی‌نبود آن را انجام دهد خودشخصاً به کار پرداخت و شروع به‌نوشتن کرد. چون قدری نوشت خواب بروی چیره شد، دراین وقت به‌اطراف خود نگریسته دید سویدآن‌جا حاضراست، ازینروصورت حساب راهمان‌طور تسلیم سوید کرد، وبدو گفت. این‌را نگاه‌دار تامن‌بیدار شوم وسپس به‌خواب رفت. سوید نیزآن راگرفته به‌حساب پرداخت تا به‌آخر رسید، سپس‌آن را باخطّی زیبا و ضبطی صحیح در نسخه‌ای جداگانه پاك نویس کرد. چون رئیس دیوان بیدارشد صورت حساب را ازسوید طلبید، سوید نسخه‌ای را که نوشته بود بدوداد، رئیس دیوان درآن‌نگریست ودیدحساب باروشی‌صحیح و وخطّی‌نیکوتنظیم‌شده‌است، لذابدوگفت: ای‌پسراین‌حساب را چه‌کسی‌تنظیم‌کرده است؟سوید گفت:من.رئیس دیوان‌گفت: تو ازعهدهٔ دبیری وحسابداری‌برمی‌آیی؟ سوید گفت:آری، رئیس دیوان فرمود تاسوید همواره در محلّ کاروی‌که صورت حساب‌ها واسناد و مدارکی که می‌بایست نگاهداری شود در آن‌جا تمرکز داشت

ملازم او باشد، سپس ماهانه‌ای برای او مقرر کرد و سوید همچنان به‌خدمات دولتی اشتغال داشت تا آنکه اموالی فراوان گرد آورد، و مرتبه‌ای بلند یافت.

ابوعبدالله محمّدبن یزداد پیوسته در پی آموختن ادب بود تا آنکه در هر رشته‌ای سر آمد اقران شد، و مأمون اورا به‌وزارت خویش برگزید، و اختیار کلیهٔ امور را بدو تفویض کرد

محمّد شاعری فصیح بود، از جمله اشعار اوست.

لقد فتنت بمقلتها فتون	وخانت فی‌الهوی من لایخونُ
و تزعم انّنی اهوی سواها	فکیف و ما تخطّتها العیونُ
أیامن حبّها فی‌القلب منّی	مکان الروّح مستتر کمین
أیامن تدّعی انّی خَئونُ	و هذا فی هواها لایکونُ
خُذی عهدی علی عینی و طرفی	و حسبك ضامناً انّی امینُ

«دلبرم با چشمان فتنه‌انگیزش به دلربایی پرداخت و به‌کسی که اهل خیانت نبود خیانت ورزید. گمان می‌برد من کسی جز او را دوست دارم این چگونه میّسر است با آنکه دیده‌ای هرگز بدو تجاوز نکرده‌است. ای که عشقت در دل من آن جا که روح جای دارد پنهان و نهفته است. ای که می‌پنداری من خیانتکارم با آنکه خیانت در عشق تو هرگز جایز نیست. بیا و با چشم و دیدهٔ من پیمان ببند که ضامنی امین با تو سروکار دارد».

ابوعبدالله محمّدبن یزداد تاروزی که مأمون در گذشت وزیر او بود.

دوران مأمون و وزرایش به‌پایان رسید، سپس برادرش ابواسحاق محمّد معتصم به خلافت نشست.

خلافت معتصم

درسال دویست و هجده درهمان روز که مأمون در گذشت بامعتصم بیعت شد.

معتصم رأیی استوار داشت. و سخت توانا بود چندانکه هزار رطل بار را برمی‌داشت وچند قدم آن را می‌برد. همچنین وی به‌شجاعت موصوف بود. معتصم را به‌یازده جهت «مثمّن» می‌نامیدند، زیرا وی هشتمین فرزند عبّاس، و خلیفهٔ هشتم بود، وهنگامی که عهده‌دار خلافت شد هجده سال داشت، ومدّت خلافتش هشت سال، و هشت ماه بود، و چون در گذشت چهل و هشت سال داشت، و در ماه شعبان که شهر هشتم سال است به‌دنیا آمد، و هشت پسر، و هشت دختر از خود به‌جای‌گذاشت، و هشت جنگ کرد، وپس از خود هشت میلیون درهم باقی نهاد.

فتح عموریه

دوران معتصم دوران نبرد و پیروزی بود، و همو بود که عمّوریه را فتح کرد.

چگونگی فتح عمّوریه: سبب اقدام معتصم به‌جنگ عمّوریه این بود که پادشاه روم به‌بلاد مسلمین یورش‌آورده یکی ازقلعه‌های ایشان راکه بدان زبطره می گفتند غارت کرد، و هرچه مرد آن‌جا بود کشت، وزنان و کودکان ایشان را اسیر کرد. گویند درمیان اسیران زنی هاشمّیه وجود داشت که هنگام اسارت شنیدند فریاد می‌زد: وامعتصماه! چون خبر رفتار پادشاه روم بامسلمانان به‌گوش معتصم رسید آن را بزرگ شمرده بسیار بر وی گران‌آمد، و چون شنید زنی هاشمّیه درآن هنگام استغاثه نموده فریاد می‌زده است: وا معتصماه همان‌جا در مجلس خود فریاد زد: لبّیك لبّیك، وهمان دم برخاست و در قصرخودآواز داد: الرّحیل‌الرّحیل! سپس یك پای بندستُور ومیخی‌آهنین وتوشه‌دانی که‌توشهٔ‌سفرش را درآن نهاده بود برداشته برترك اسب خود بست، و سوار برآن شده از شهر

خارج گردید ، وفرمان داد سپاهیانش نیز به‌حرکت درآیند .

معتصم در آن‌وقت چندان تجهیزاتی فراهم‌آورد که هیچ خلیفه‌ای مانندآن فراهم نیاورده بود ، چون لشکریان معتصم گرد آمدند ، و معتصم از تجهیزات خویش فراغت یافت و آمادهٔ حرکت شد ، قضات وشهود را فراخوانده ایشان را گواه گرفت که همهٔ املاك و دارایی خویش‌را سه‌قسمت نموده آن را وقف کرده است ، یك قسمت را درراه خداوند ، وقسمتی را برای فرزندان و خویشان خود وقسمت دیگر را برای موالی خویش، وسپس به‌راه افتاد . معتصم درمیان راه به یکی از رومیان دست یافته از وی پرسید کدامیك ازشهرهای ایشان بزرگتر و استوارتر ونزد آنها بااهمیت‌تراست . وی گفت : عمّوریه چشم بلادماست، معتصم نیز بدانجا رهسپار شد ، وسپاهیان خودرا گرد آورده عمّوریه را محاصره کرد و آن راگشود ، سپس داخل آن شده هم در آنجا وهم درسایر بلاد روم کشتاری فراوان‌کرد ، و اسیر وبردهٔ بسیار گرفت ، وچندان دراین باره مبالغه نمود که عمّوریه را ویران‌کرد ، وآثار آن رابکلّی محوساخت ، و دری ازدروازه‌های آن راکه آهنین و بسیار بزرگ بود به بغداد آورد ، و آن در اکنون در یکی از دروازه‌های دارالخلافه که باب‌العامّه نامیده می‌شود نصب است.

درجنگ عمّوریه ابوتمام طائی[1] شاعر همراه معتصم بود ، وی معتصم را در قصیدهٔ بائیّهٔ معروف خود مدح‌کرده است ، وبیت اوّل آن این است:

السّیف أصدق انباءً من الکتب   فی حدّه الحدّ بین‌الجدّوالّلعب

«شمشیر راستگوتر از نامه‌است ، چراکه تیزی‌آن حدّ فاصل میان جدّ و بازیچه است».

۱ــ ابوتمام حبیب بن اوس طائی شاعر نغز گفتار وشیرین سخن عرب، متوفی در سال ۲۳۲ هجری است . جرجی زیدان : آداب‌اللغة‌العربیه

ابوتمام دراین قصیده به‌معتصم می گوید :

خلیفةالله ! جازی‌الله سعیک عن جُرثومةالدّین والاسلام والحسب
بصرت بالرّاحة الکبری فلم ترها تنال الاّ علی جسرٍ من التّعب

«ای‌خلیفهٔ خداوند! پروردگار تورا ازکوششی که درراه دین‌واسلام‌ومفاخر خویش به‌جای آوردی پاداش نیك دهد. توآسایش ابدی را درنظرگرفتی آنگاه دیدی آسایش فراهم نمی‌شود جز با گذشتن از پُلی از رنج و مشّقت».

نیز از جملهٔ آن قصیده ابیاتی است‌که درآن به کوشش معتصم در کشتار ، و ازبیخ وبن برافکندن رومیان اشاره کرده می گوید :

لم‌تطلع الشّمس منهم یوم ذاك‌علی بانٍ بأهلٍ ولم تغرب علی عزب

«آن‌روزخورشید به‌خانواده‌ای که باقی مانده‌باشد نتافت ، وازشخصی‌یکّه وتنها غروب نکرد».

نیز ازجملهٔ ابیات این قصیده‌که حاکی از کینهٔ سخت وی نسبت به رومیان می‌باشد این است :

ماربع میّة معموراً یطیف به غیلان ابهی ربی‌من ربعك‌الخرب
ولاالخدود وان أدمین‌من‌خجلٍ اشهی الی ناظری‌من‌خدّك‌التّرب

«کوی «میّه» یار باآن درودشت آباد و درختان وحشی‌اش از سرزمینی که تو ویران‌کردی زیباتر نیست. وگونه‌هایی که ازشرم سرخ فام شده در دیدهٔ من دل‌انگیزتر ازگونهٔ غبارآلود تو نیست».

وقعهٔ عمّوریه درسال دویست‌وبیست وسه رخ داد. معتصم‌همان کس است‌که سُرّمن رأی را بناکرد .

شرح سبب بنای سامرا و چگونگی آن : مقرّ خلافت پیش ازآن بغداد بود ، و پایتخت پس از منصور نیز همان‌جا به‌شمار می‌آمد . لیکن هارون‌الرّشید به‌سبب

آنکه رقّه را دوست می‌داشت درآنجا اقامت گزید، بااین وصف رقّه به منزلهٔ تفرّجگاه وی محسوب می‌شد، و کاخ‌ها و خزاین و زنان و فرزندانش دربغداد و کاخ خُلد بودند. همچنین پایتخت خلفای دیگر پس از هارون‌الرّشید همان بغداد بود.

چون دوران معتصم فرارسید وی ازسپاهیانی‌که دربغداد گرد آمده بودند واعتمادی به ایشان نداشت دربیم بود، لذا به اطرافیانش گفت: جایی را برای من برگزینید که بدانجا رفته‌شهری بسازم، و آن را پایگاه لشکرخود کنم، تا چنانچه از طرف سپاهیان بغداد حادثه‌ای رخ داد راهی برای نجات خویش داشته باشم، و بتوانم از راه آب و خشکی بدانجا رهسپار شوم، سپس سامرّا را برگزیده آن را بناکرد وبه‌آنجا شتافت.

نیزگویند معتصم غلامان بسیار فراهم آورده‌بود، چندانکه بغداد برایشان تنگ شد، ومردم‌از ناحیهٔ آنان‌درعذاب بودند و درخانه‌هاشان‌ازدست آنها آسایش نداشتند، وزنان مورد تعرّض ایشان قرار می‌گرفتند، وبسیار می‌شد که روزی چندنفر ازآنان به‌قتل می‌رسیدند.

دراین ایّام روزی معتصم‌سواره بیرون‌آمد وپیرمردی سرِراه بر وی‌گرفته فریاد زد: ای ابواسحاق! لشکریان درصدد برآمدند او را بزنند، ولی معتصم ایشان را منع‌کرد و به‌پیرمرد گفت: چه‌کار داری؟ پیرمرد گفت: خدا درعالم همسایگی پاداش نیك به‌تو ندهد! مدّتی‌است که باما همسایه‌ای و ماتوراهمسایهٔ بدی یافته‌ایم، تو این غلامان ترك و بی‌دین خود را آورده درمیان ما سکونت داده‌ای، و به‌وسیلهٔ ایشان فرزندان ما را یتیم وزنان ما را بیوه کرده‌ای، به‌خدا سوگند ما باتیرهای سحرگاهی (یعنی‌دعا) به‌جنگ تو خواهیم‌آمد! پیرمرد این سخنان رامی‌گفت و معتصم‌گوش می‌داد، ازآن‌روز معتصم به‌خانه‌رفته بیرون نیامد

مگر در روزی مانند همان‌روز که سوار شده از خانه خارج شد، و بامردم نماز عید گزارد ، و به محلّ سامرّا رفته آن را بنا کرد . این در سال دویست و بیست و یك بود .

مرگ معتصم : چون معتصم به‌مرضی که بر اثر آن درگذشت گرفتار شد با «زُنام» نوازنده که در آن زمان در فن خود یگانه بود در زورقی نشست ، و در کرانهٔ دجله در مقابل کاخ‌ها و باغ‌های خویش به گردش پرداخت ، و به «زُنام» گفت بخوان:

یا منزلاً لم تبل اطلاله حاشا لأطلالك ان تبلی[1]
لم ابك اطلالك لكنّنی بكیت عیشی فیك اذ ولّی[1]
والعیش أحلی مابكاه الفتی لابدّ للمحزون ان یسلی[1]

«ای سرایی که آثارت همچنان برجاست مبادا آنکه غبار کهنگی بر بناهایت بنشیند . من به‌آثار تو نمی‌گریم بلکه گریه‌ام برای زندگانی گذشته است که در میان تو سپری شده است . آری زندگی شیرین‌ترین چیزی است که باید بر آن گریست، و شخص اندوهناك باید اندوه را فراموش کند».

چون معتصم مُحتضر شد پیوسته می گفت : چاره از دست رفت ! چاره‌ای نیست ! وسپس در گذشت .

این درسال دویست وبیست وهفت بود.

شرح وزارت درزمان معتصم

اوّلین وزیر معتصم فضل‌بن مروان نویسندهٔ اوپیش ازخلافت بود . فضل‌بن مروان اهل بردان[1] ، ومردی بی‌سواد بود ، وهیچ‌گونه دانش وفرهنگی نداشت

۱ ـ بردان : نام چند جاست . ازآن جمله قریه‌ای در هفت فرسخی بغداد . یاقوت : معجم‌البلدان .

وهم دارای رفتاری زشت و جاهل به‌امور بود. یکی از شعرای عصر فضل دربارهٔ او گفته است :

تفرعنت یا فضل بن مروان فاعتبر فقبلك کان الفضل والفضل والفضلُ
ثلاثة املاكٍ مضوا لسبیلهم أبادهم التّقیید والأسر و القتلُ

«ای فضل بن مروان تکبّر و زشتخویی‌را پیشه ساخته‌ای ، پند گیر که پیش از تو فضل و فضل وفضل هم بودند . سه‌فرمانروا که هریك به‌راه خود رفتند، و به‌بند و اسارت وقتل مبتلا شدند». آن سه‌نفر: فضل بن یحیی بن خالد، و فضل بن سهل ، وفضل بن ربیع بودند .

فضل بن مروان نزد معتصم مقامی ارجمند داشت ، ومردم به‌منزلت اورشك می‌بردند . ولی چیزی نگذشت که معتصم بر وی خشم گرفت ، وهمهٔ اموالش را تصرّف کرد، ولی ازجانش درگذشت . از آن پس فضل بن مروان چندی‌را به‌خدمت مشغول بود تاآنکه درزمان مستعین درگذشت .

وزارت احمدبن عمار شادی

پس ازفضل بن مروان ، احمدبن عمّار وزارت معتصم را عهده‌دار شد . وی مردی توانگرواهل مذار[1] بود ، و در آغاز پیشهٔ آسیابانی داشت ، سپس به‌بصره رفته املاکی چند درآنجا خریداری کرد ، و اموالی زیاد گرد آورد ، آنگاه به‌بغداد رهسپار شد و درآنجا کارش بالاگرفت، چندانکه گویند هرروز صددینار بذل وبخشش می‌کرد.

زمانی فضل بن مروان ازامانت احمدبن عمّار نزد معتصم سخن به‌میان‌آورد، وچون فضل خود گرفتار خشم معتصم شد و کسی‌جز احمدبن عمّار مورد نظر وی

۱ــ مذار : شهری است درمیسان (دشت میشان) که میان بصره وواسط واقع شده است. یاقوت : معجم‌البلدان .

قرار نگرفت، ازینرو احمد را به‌وزارت برگزید.

احمدبن عمّار از آداب وزارت هیچگونه اطّلاعی نداشت. یکی ازشعرای عصر وی درباره‌اش گفته است:

سبحان ربّی الخالق الباری	صرت وزیراً یا ابن عمّار
وکنت طحّاناً علی بغلةٍ	بغیر دکّانٍ ولا دار
کفرت بالمقدار ان لم‌تکن	قدجُزت فی ذا کلّ مقدار

«ای ابن عمّار پاکیزه است پروردگار آفریننده‌ٔمن‌که چون تو مردی را به وزارت رسانده است. تو آن شخصی بودی که بدون داشتن خانه و دکّان با یك استرآسیابانی می کردی. کنون نعمت وزارت را کفران کرده‌ای که ازآسیابانی پا فراتر ننهاده‌ای».

احمدبن عمّارمدّتی در وزارت معتصم به‌سر برد، تاآنکه نامه‌ای ازیکی‌از عمّال فرارسید که درآن ازفراوانی‌نعمت وبسیاری (کلأ) گیاه درمحلّ‌مأموریت خودخبر داده بود، معتصم از احمدبن عمّارسئوال کرد: کلأ چیست؟ احمدبن عمّار درماند، معتصم محمّدبن عبدالملك زیّات را که یکی‌ازخواصّ واتباع‌خود بود فراخواند، وراجع به کلأ ازاوپرسش‌کرد، محمّدبن‌عبدالملك گفت: گیاه درآغاز «بَقل» خوانده می‌شود، چون کمی برآیدآن‌را «کلأ» گویند، وچون پژمرده شود وبخشکد آن را «حشیش» نامند. معتصم به احمدبن عمّارگفت: تو دیوان‌ها را زیرنظر گیر، ومحمّدبن عبدالملك نامه‌هارا به‌من‌عرضه دارد، سپس محمّدبن عبدالملك زیّات را وزیرخود کرد، وابن‌عمّاررا به‌خوشی ازشغل‌وزارت برکنارنمود.

وزارت محمدبن عبدالملك زیات

پدرمحمّد درزمان مأمون بازرگانی توانگر بود. محمّد همچنان پرورش

یافته به‌خواندن وفرا گرفتن آداب پرداخت . وی بسیار باهوش بود ، ازینرو در هررشته‌ای پیشرفت نمود، تا آنکه از حیث فهم وخرد و هوش وادب ونوشتن و سرودن شعر، واطّلاع برآداب ریاست وقواعد سلطنت نادرهٔ زمان خود شد .

چون دوران معتصم چنانکه شرحش گذشت فرا رسید ، معتصم او را وزیر خود کرد . محمّدبن عبدالملك نیز بارگران وزارت را بر دوش گرفت ، وچنان ازعهدهٔ آن برآمد که پیشینیان وی هرگزچنین ازعهدهٔ آن برنیامدند. محمّدبن عبدالملك مردی جبّار ومتکبّر وبدخوی وسنگدل وبا خشونت بود ، ومردم وی را دشمن می‌داشتند . وی تاروزی‌که معتصم درگذشت وزارت اورا به‌عهده داشت.

زمانی‌معتصم فرمان داد مالی‌را به‌فرزندش واثق بدهند ، و پرداخت‌آن را به‌عهدهٔ ابن زیّات نهاد، ولی ابن زیّات ازدادن‌آن سر باز زد و به معتصم اشارت نمود که چیزی به‌واثق ندهد ، معتصم گفتار اورا پذیرفت و از فرمانی‌که دراین باره داده بود منصرف شد . واثق نیزبه خطّ خود یادداشتی نوشته درآن به حجّ و عتق و صدقه سوگند یاد کرد که اگربه خلافت رسد ابن زیّات را به بدترین صورت به قتل برساند . چون معتصم درگذشت ، و واثق به‌کرسی‌خلافت نشست ، داستان ابن‌زیّات‌به‌یادش‌آمد ، وبرآن شدکه درقتل‌وی شتاب کند ، ولی‌ازطرفی ترسید پس ازآن شخصی مانند اورا نیابد ، ازینرو به‌حاجب خود فرمان داد ده نفر ازکُتّاب و نویسندگان را نزدش حاضر سازند ، چون ایشان نزد واثق حضور یافتند واثق به‌آزمایش‌آنها پرداخت ، ولی درمیان ایشان‌کسی‌را نیافت که مورد رضایتش باشد ، سپس به‌حاجب خود گفت : محمّدبن عبدالملك راکه خلافت من بدونیازمند است نزدم حاضرکن ، حاجب رفته محمّـد را نزد وی‌آورد ، ومحمّد همچنان باحال ترس و وحشت در مقابل واثق ایستاد ، آنگاه واثق به خادم خود گفت : فلان نامه را بیاور، خادم نامه‌ای راکه واثق‌نوشته درآن سوگند یادکرده

بود که ابن زیّات را به‌قتل برساند آورد و به واثق داد، واثق آن را پیش ابن زیّات انداخت و گفت: این را بخوان، چون ابن زیّات آن را خواند گفت: ای امیر-المؤمنین من بنده‌ای بیش نیستم، اگر بخواهی مرا عقوبت کنی فرمانت رواست، واگر سوگند خودرا کفّاره دهی ودست از کشتن من بداری برای تو مناسب‌تر است، واثق گفت: به‌خدا سوگند من از کشتن تو صرف نظر نمی‌کنم، جز برای آنکه می‌ترسم دولت ازوجود کسانی مانند تو تهی‌شود، وکفّارهٔ سوگندی راکه یادکرده‌ام خواهم داد، زیرا عوض مال را می‌توانم یافت، ولی عوض تو را هرگز به دست نخواهم آورد، سپس کفّارهٔ سوگند خودرا داد، ومحمّدبن عبدالملك را به‌وزارت خویش برگزید، واورا مقدّم داشته کلیّهٔ امور را به‌وی تفویض کرد.

ابن‌زیّات شاعری نغزگفتار بود، از جمله اشعار وی این چند بیت است که در رثای معتصم ومدح واثق گفته است:

قد قلت اذغیّبوك واصطفقت   علیك أیدٍ بالماء والطّینِ
اذهب فنعم المعین انت علی‌ا   لدّنیا و نعم المعین للدّین
لا یجبر الله امّـةً فقدت   مثلك الاّ بمثل هارونِ

«هنگامی که مردم تورا درزیر خاك پنهان کرده دستهای خاك آلود خودرا تکاندند گفتم: برو که تودین ودنیارا نیکو یاوری بودی. خداوند شکست امّت را ازفقدان توجز به‌شخصی مانند هارون (:واثق) جبران نخواهد کرد».

محمّدبن عبدالملك درتمام مدّت خلافت واثق در وزارت اوباقی بود، وواثق تازنده بود کسی‌جز اورا به‌وزارت خویش برنگزید، وچون متوکّل برادر واثق به خلافت رسید محمّدبن عبدالملك را گرفته به قتل رسانید. گویند ابن زیّات تنوری از آهن ساخته درون آن میخ‌هایی قرار داده بود تاهرگاه خواست کسی را شکنجه کند وی را درآن بیندازد، ازقضا خود ابن‌زیّات اولیّن کسی بودکه وی

را درآن تنور افکندند ، وبدوگفتند : بچش آنچه را بهمردم می‌چشاندی .

دوران معتصم ووزرای او به‌سر آمد ، وپس ازوی فرزندش هارون واثق به خلافت رسید ، ودرسال دویست وبیست وهفت بااوبیعت شد .

خلافت هارون ، واثق

واثق ازافاضل‌خلفای بنی‌عبّاس به شمارمی‌آمد ، وی مردی فاضل‌وخردمند وباهوش وفصیح وشاعربود ، ودرحرکات وسکنات‌خودرا به‌مأمون شبیه‌می‌ساخت، وچون به‌خلافت رسید عموزادگان خود طالبیّین‌را مورد احسان ونیکی قرارداد. در روزگار واثق‌حوادث مشهور ویا فتح‌هایی بزرگ که قابل ذکرباشد اتّفاق‌نیفتاد واثق در سال دویست وسی وسه درگذشت .

شرح حال وزرا در روزگار واثق: واثق کسی جز محمّد بن عبدالملک زیّات وزیر پدر خود را ، که قسمتهایی جالب از شرح حالش گذشت به‌وزارت برنگزید . و تا هنگام درگذشت واثق ، محمّد بن عبدالملک همچنان وزیر او بود . دوران واثق نیز سپری شد ، وپس از وی‌برادرش جعفرمتوکّل به خلافت رسید .

خلافت جعفرمتوکّل

متوکّل‌سخت ازدودمان علی(ع) روی‌گردان بود . وهم اوبودکه قبرحسین (ع) را شخم زد ، ولی‌نورخداوند همواره درتابش وفروزش هست .

کسانی‌که‌درصدد دفاع‌ازمتوکّل‌برآمده‌اندگفته‌اند: متوکّل مانند برادرش واثق‌وعمویش‌مأمون‌به‌دودمان‌علی(ع)میل وتوجّه‌داشت، لیکن گروهی‌ازنزدیکان وی‌که از اهل‌بیت روی گردان بودند گرد اورا گرفته همواره وادارش‌می‌کردند که با اهل‌بیت درآویزد .

ولی گفتار اوّل صحیح‌تر است، وشکّی نیست که متوکّل از خاندان علی(ع) بسیار روی گردان بود، وپسرش به سبب غیرت وحمیّتی که داشت متوکّل را به قتل رسانید.

شرح کشته شدن متوکل به‌طور اختصار: میان متوکل وپسرش منتصر همواره دوری و دشمنی وجود داشت، و هیچیك از آنها دیگری را دوست نمیداشتند و در پی آزار یکدیگر بودند، تا آنکه منتصر با گروهی از امرا دربارهٔ کشتن متوکّل وفتح‌بن خاقان که بزرگترین وفاضل‌ترین امرای وی بود اتّفاق نمودند و در حالی‌که متوکّل به‌نوشیدن شراب مشغول بود برسر او ریخته او و فتح‌بن خاقان را از دم شمشیر گذراندند، وسپس‌چنین شایع کردندکه متوکّل را فتح‌بن خاقان کشت، وایشان نیز فتح‌را به‌سبب آن به‌قتل رساندند. پس‌از آن منتصر به‌کرسی خلافت نشست. این درسال دویست‌وچهل‌وهفت بود.

شرح چگونگی وزارت در دوران متوکل: چون با متوکّل بیعت شد وی‌چندی محمّدبن عبدالملك زیّات را به‌وزارت خود واداشت، سپس براو خشمناك شد، و چنانکه شرحش گذشت وی را گرفت و به‌قتل رسانید، آنگاه یکی از نویسندگان خودرا که بدو «ابوالوزیر» می‌گفتند، بدون‌آنکه وزیرش بنامد به‌سمت نویسندهٔ خودبرگزید.

ابوالوزیر مدتی کوتاه برای متوکّل نویسندگی کرد، سپس متوکّل بر او خشمناك شده‌دویست‌هزاردینار ازوی‌گرفت و ازوزارت‌برکنارش‌کرد، وجرجرای را به وزارت خویش‌برگزید.

وزارت ابوجعفر محمدبن فضل جرجرائی

وی‌پیرمردی‌ظریف وباادب‌وعالم به‌غناوموسیقی بودودر آن فن‌ّ شهرت‌داشت، ازینرو در دل‌متوکّل جای‌گرفت، ومتوکّل اورامدّتی‌کم به وزارت خویش‌برگزید

ولیکن دربارهٔ او بسیار سخن چینی شد، لذا متوکّل او را عزل کرد و گفت. من از پیر مردان خسته شده‌ام ، و می‌خواهم جوانی را وزیر خود کنم ، ازینرو عبیدالله بن یحیی بن خاقان را بدو معرفی کردند.

وزارت عبیدالله بن یحیی بن خاقان

عبیدالله خطّی نیکو داشت، وحساب واستیفا را نیك می‌دانست ، لیکن مردی بی‌انضباط وکارهایش درهم وبرهم بود، واز آنجا که بختی بلند داشت نیك‌بختی وی عیوبش رامی‌پوشانید.

همچنین عُبیدالله مردی کریم و خوش خلق بود، و کرمش نیز بسیاری از عیوبش راپرده پوشی می کرد. نیزوی ازعفّت وپارسایی بی‌بهره نبود.

گویند زمانی حاکم مصر دویست‌هزاردینار، وسی جامه‌دان پر از جامه‌های مصری برای عُبیدالله فرستاد ، چون آن را نزد عُبیدالله آوردند وی به نمایندهٔ حاکم مصر گفت : به خدا سوگند من این را نخواهم پذیرفت، و با پذیرفتن آن باری بر دوش صاحبش نخواهم نهاد، سپس جامه‌دان‌ها را گشوده دستاری ظریف از میان آن برداشت وآن را کنار خود نهاد، و بقیهٔ اموال را به صندوق دیوان فرستاده آن‌جا سپرد، وقبض‌رسید آن را گرفته برای‌حاکم مصرفرستاد. عُبیدالله دارای روشی ملایم‌بود، ولشکریان اورادوست می‌داشتند. چون فتنهٔ قتل متوکّل به‌وقوع پیوست عُبیدالله بیمناك شد، لیکن سپاهیان بردرخانهٔ وی‌گردآمده بدو گفتند: تودر حال وزارت خودبه ما نیکی‌کردی، وکمترین وظیفه‌ای‌که برعهدهٔ‌ما می‌باشداین‌است‌که‌تورانگاهداری‌کنیم،ودرمثل چنین‌فتنه‌ای‌درخانهٔ توبه‌پاسداری بپردازیم، ازینرو همواره ملازم در خانه‌اش بودند و وی‌را نگاهداری می‌کردند. عُبیدالله‌بن یحیی تاهنگام درگذشت متوکّل وزیراو بود. دوران متوکّل‌ووزرایش به‌پایان رسید، وپس ازوی پسرش‌محمّد منتصر به‌مسند خلافت نشست، ودربامداد

شبی که پدرش در آن به قتل رسید بامنتصر بیعت شد.

خلافت منتصر پسر متوکل

منتصر مردی چالاك و دلیر و خونریز بود. چون پدرش متوکل را کشت مردم به‌یکدیگر می گفتند منتصر پس از پدرش دیری نخواهد زیست، و اورا به‌شیرویه پسر خسرو پرویز که پدرش راکشت، و پس از وی از پادشاهی کامیاب نشد تشبیه می‌کردند.

گویند پس از آنکه منتصر پدرش را کشت، ومی‌خواستند با او به‌خلافت بیعت کنند، روی فرشی نشست که مردم مانندآن راندیده بودند، و به فارسی چیزی بر آن نوشته‌شده بود. منتصر بدان فرش نگریسته از آن خوشش آمد، واز کسانی که آنجا حاضر بودند پرسید معنی‌این نوشته را می‌دانید؟ آنها از بیم وی خودداری کرده گفتند: نمی‌دانیم، منتصر مردی عجمی وغریب را احضار کرده بدو فرمان‌داد معنی آن نوشته رابرایش بگوید، آن مرد نیزاز بیم خودداری‌کرد، منتصر بدو گفت: بگو ونترس زیراتو گناهی نداری، آن مردگفت: براین فرش نوشته شده: من‌شیرویه پسر خسروهستم، من‌پدرم‌راکشتم وپس‌ازوی‌بیش‌ازشش ماه از پادشاهی برخوردار نشدم! منتصر نیز آن را به فال بدگرفته خشمناك ازجای خود برخاست و از آن پس شش ماه نگذشت که زندگی را بدرودگفت. این در سال دویست و چهل و هشت بود.

چون با منتصر بیعت شد، وی نویسندهٔ خود احمدبن خصیب را به وزارت برگزید.

وزارت احمدبن خصیب

احمد مردی بی‌خرد و سبك و تند خو، ودر کارخود ناتوان بود، لیکن از

جوانمردی بهره‌ای داشت، وهرکس باتندی وسبکی اوسازش می‌کرداز ناحیهٔ وی هرچه می‌خواست برخوردار می‌شد. وقتی یکی از ارباب حوایج نزد احمدبن خصیب آمده دربارهٔ امری با او به‌گفتگو پرداخت واصرار ورزید، تاجایی‌که احمد رادر تنگنا قرارداد، وپایش را در رکاب فشرد، احمدنیز درخشم شده پای خویش را از رکاب بیرون آورد، ولگدی به سینهٔ آن شخص کوبید. سپس یکی از شعرا در این‌باره گفت:

قل للخلیفة یاابن‌عمّ محمّدٍ | اشکل وزیرك انّه رکالُ
قد نال من اعراضنا بلسانه | ولرجله عندالصّدور مجالُ

«به خلیفه بگوای پسرعمّ محمّد (ص) به پای وزیر خود پای‌بند ببند که بسیار لگدزن است. وی با زبان خودآبروی ما را می‌برد و سینه‌ها را با لگد می‌کوبد». احمد بن خصیب همچنان تا هنگام درگذشت منتصر وزیر او بود.

دوران منتصرسپری شد، وپس‌ازوی مستعین، یعنی‌احمدبن‌محمّدبن‌معتصم به مسند خلافت نشست.

خلافت مستعین

چون منتصردرگذشت‌امرا وبزرگان ممالیك وغلامان گردهم‌آمده‌گفتند: اگر مایکی از فرزندان متوکّل را به خلافت برگزینیم به‌خونخواهی متوکّل برخاسته ما را نابود خواهد کرد، از ینرو دربیعت کردن بامستعین با یکدیگر اتفاق‌کردند و گفتند: مستعین فرزندزادهٔ سرور ما معتصم است، اگر با اوبیعت کنیم خلافت ازمیان فرزندان وی‌خارج نخواهدشد. سپس بااوبیعت کردند. این درسال دویست وچهل‌وهشت بود.

دوران مستعین دوران فتنه وجنگ وقیام شورشیان بود. از جمله کسانی

که در آن زمان خروج کردند قتیل‌شاهی ، ابوالحسین یحیی بن عمر بن یحیی بن حسین بن زید بن علیّ بن حسین بن علیّ بن ابی‌طالب(ع) بود.

خروج یحیی بن عمرو شرح چگونگی آن : در زمان متوکّل یحیی‌بن‌عمر قتیل شاهی در حالی که تنگدست و قرض‌دار بود از خراسان وارد شد ، و با یکی از بزرگان اصحاب متوکّل دراین باره گفتگو کرد ، وی با یحیی به درشتی سخن گفت ، و او را در سامّرا به زندان افکند ، سپس خویشان یحیی وی را کفالت کردند و یحیی آزاد شد و به‌بغداد رفت ، و مدّتی درحال فقر و پریشانی در آنجا به‌سر برد .

یحیی‌بن عمر مردی دیندار ونیکوروش و نیکوکار واهل‌عمل‌بود. وی‌پس‌از چندی دوباره به‌سامّرا بازگشته‌بایکی ازامرای متوکّل دربارهٔ حال خود گفتگو کرد ، اونیز بادرشتی یحیی را پاسخ داد و بدو گفت : آخر برای‌چه به‌توچیزی بدهند ؟ یحیی نیز به‌بغداد رفته ازآنجا به کوفه رهسپار شد ، ومردم را به‌سوی خویشتن به‌نام یکی از خاندان پیغمبر (ص) دعوت‌کرد ، گروهی ازمردم‌کوفه‌که درتشیّع‌بصیرت داشتند ، وهم گروهی ازاعراب باوی بیعت کردند ، یحیی‌نیز در کوفه قیام‌کرد ، و بیت‌المال را تصرّف نمود وآن را میان طرفداران خود قسمت کرد ، و زندانیان را اززندان خارج ساخت ، وعامل کوفه را بیرون‌کرد، ورفته رفته پیروانش زیاد شدند. دراین هنگام محمّد‌بن عبدالله‌بن طاهر[1] امیر بغداد لشکری برسریحیی فرستاد ، وطرفین درشاهی که قریه‌ای نزدیك‌کوفه بود با یکدیگر روبرو شدند ، وعاقبت پیروزی باسپاه محمّد شد ، وپس از کشته‌شدن یحیی‌بن عمر و فرونشستن‌غبار جنگ سر اورا بریده نزد محمّد به‌بغدادبردند،

۱ــ محمد بن‌عبدالله بن طاهر ذوالیمینین ، که دوبار یکی درسال ۲۳۷ ، وبار دیگر درسال ۲۴۸ حکمران بغداد بوده است . سعید نفیسی : تاریخ خاندان طاهری ، ص ۳۱

محمدبن عبدالله‌بن طاهر نیز بدین مناسبت جشنی برپا کرد ، ومردم دسته دسته برای تهنیت نزد وی می‌آمدند.

درمیان آن گروه مردی ازفرزندان جعفربن ابی‌طالب (رض) به محمّد نزدیك شده گفت : ای‌امیر تو برای‌کشته‌شدن شخصی جشن وسرور برپا کرده‌ای که اگر رسول خدا (ص) زنده بود مردم بدان سبب وی را تسلیت می دادند ! محمّدبن عبدالله بن طاهر لحظه‌ای سرخود را فروافکند، سپس ازجا برخاست ومردم متفرّق شدند . ازآن پس شعرا در رثای یحیی‌بن‌عمر شعرها سرودند . از جمله ابن رومی بودکه قصیدهٔ جیمیّه‌ای دراین باره سرود که اوّلش این است.

آمامك فانظرأیّ نهجیك تنهج　　طریقان شتّی : مستقیم وأعوج

«پیش پای خود را بنگر وببین چه راهی را می‌سپری ، دوراه جدا از هم راه راست و راه کج». و ازآن قصیده است این دوبیت .

سلام و ریحان و روح ورحمة　　علیك وممدود من‌الظلّ سجسج

ولابرح القاع الذی انت جاره　　یرفّ علیه الأقحوان المفلّج

«ای یحیی آسایش و راحت ، وسلام و رحمت ، ونسیم‌جان‌پرور صبحگاهی برروان توباد . برخاکی که تو درآن نهفته‌ای همواره گل‌هـای وحشی روییده پرپرزند».

قصیدهٔ‌ابن رومی قصیدهٔ آتشینی است که بنی‌عبّاس را ازجهاتی مورد حمله قرار داده است ، وما پرهیز کرده ازنقل آن صرفنظر نمودیم . وقعهٔ شاهی در سال دویست وپنجاه بود.

در زمان مستعین کسان دیگر ازطالبیین‌نیز بر وی خروج‌کردند، ودرهمهٔ جنگ‌ها پیروزی بامستعین بود.

مرگ مستعین : باید دانست‌که مستعین در رأی وعقل و تدبیر بسیارناتوان

بود . نیز در دوران وی فتنه‌های زیاد روی داد ، و دولتش پیوسته در اضطراب بود . مستعین هیچگونه خصالی پسندیده نداشت، جز آنکه مردی کریم و بخشنده بود . وی در سال دویست وپنجاه و دو خلع شد وسپس به‌قتل رسید.

شرح حال وزرا در زمان مستعین : چون مستعین به خلافت رسید احمد بن خصیب را دو ماه همچنان در وزارت خود برقرار ساخت ، سپس ابوصالح عبدالله بن محمّدبن یزداد را به‌وزارت برگزید .

وزارت ابوصالح : ابوصالح دارای فضل وادب بود ، و توقیعات و پاسخ‌هایش ازبهترین توقیعات وپاسخ‌ها به‌شمار می‌آمد. ازجملهٔ توقیعات اوکه برای شخصی نوشته‌این است : «لیس علیك بأس، مالم‌یکن منك بأس، یعنی «تاازتو بدی‌نرسد گزندی به‌تو نمی‌رسد».

گویند چون ابوصالح عهده‌دار وزارت مستعین شد اموال را ضبط‌کرد ، و امرای دولت را در تنگنا قرارداد، لذا کار وی برایشان گران‌آمد و اورا به‌قتل تهدیدکردند، ابوصالح نیز گریخت و اوضاع درهم شد ، ومستعین گاه محمّدبن فضل جرجرائی وگاه شجاع بن قاسم را به‌نویسندگی خود می‌گماشت ، ولی به هیچیك ازایشان عنوان وزارت نمی‌داد . دوران مذکور که همواره توأم با فتنه وجنگ واختلاف بسیار بود طولی نکشید، و روزگار مستعین و وزرایش به‌پایان رسید . سپس ابوعبدالله محمّدبن متوکّل ، معتزّبالله به‌خلافت رسید.

خلافت معتز بالله

درسال دویست وپنجاه و دوپس ازخلع مستعین با معتزّبالله به‌خلافت بیعت شد. معتزّبالله زیباروی و دارای جمال بود ، وخرد ودانش ورأیی پسندیده داشت

جز آنکه غلامان ترك که ازهنگام‌قتل‌متوکل برمملکت‌دست یافته برخلفا تسلّط داشتند، وخلیفه‌دردستشان همچون اسیری بودکه هرگاه می‌خواستند وی‌رانگاه می‌داشتند، وگرنه او را خلع‌کرده یا به‌قتل می‌رساندند، در زمان معتزّ نیز این گونه براوضاع مسلّط بودند.

چون معتزّ به کرسی خلافت نشست، خواصّ وی گرد آمده منجّمین را احضار کردند، و به ایشان‌گفتند: بنگرید معتزّ چند سال زندگی می کند، و تا چه مدّت بر کرسی خلافت برقرار می‌ماند، یکی از ظرفا که در آن مجلس حاضر بود گفت: من ازاین منجّمین مقدار عمر و خلافت معتزّ را بهتر می‌دانم، گفتند: بگو مدّت عمر و خلافتش چه قدر است! گفت: تا هروقت که ترك‌ها بخواهند! در این وقت کسانی که در آن مجلس بودند از گفتار او به خنده درآمدند.

درگذشت معتز بالله: در روزگار معتزّبالله یعقوب بن لیث صفّار ظهور کرده برفارس(ایران)مسلّط‌شد، وگروهی‌راگردخودجمع کرد، ومعتزّنتوانست‌درمقابل اومقاومت‌کند. سپس ترك‌ها شورش کرده ازمعتزّ درخواست مالی کردند، معتزّ نیز عذرخواسته‌گفت: مالی در خزانه وجود ندارد. ترك‌ها به‌خلع و کشتن وی اتفاق کردند، و در دارالخلافه جمع شده نزد معتزّ فرستادند و از او خواستند بیرون بیاید، معتزّبیماری وخوردن دوا رابهانه کرد، ترك‌ها نیز بروی‌هجوم‌کرده باگرز اورا زدند، وپیراهنش را پاره‌کردند، واورا درآفتاب سوزان نگاه‌داشتند معتزّ نیز ازشدّت گرما پیوسته یك پارا روی زمین می گذاشت وپای دیگرش را اززمین برمی‌داشت، و دراین حال یکی از ترك‌ها پی‌درپی به‌صورت اوسیلی‌می‌زد ومعتزّ دست خود را مقابل‌صورتش‌نگاه می‌داشت. آنگاه ترك‌هااقامهٔ گواه کردند

که معتزّ شخصاً خودرا ازخلافت خلع کرده است، سپس اورا به‌اطاقی افکنده درش را به روی او بستند تا مرگ وی در آنجا فرارسید.

این درسال دویست وپنجاه وپنج بود.

شرح چگونگی وزارت در دوران معتز: اوّلین وزیر معتزّ ابوالفضل جعفربن محمود اسکافی بود.

وزارت اسکافی: اسکافی دارای علم وادب نبود، ولی همواره دل ها را با بذل وبخشش به سوی خود جلب می‌کرد. معتزّ اسکافی را دوست نمی‌داشت، و مردم اسکافی‌را به‌تشیّع نسبت می‌دادند. بعضی ازترک‌ها طرفدار اسکافی بودند، وبعض دیگر او را نمی‌خواستند، تا آنکه بدین سبب شورشی در گرفت و معتزّ او را عزل‌کرد.

وزارت ابوموسی عیسی‌بن فرخان شاه

ابو موسی عیسی بن فرخان شاه مردی کریم بود. دربارهٔ عیسی گویند که وی پیش ازعهده‌داری وزارت متصدّی یکی ازدیوان‌ها بود، سپس از تصدّی آن برکنارشد، ودرآن وقت مبلغ هزار دینار ازدیوان طلب‌کاربود. عیسی‌باکسی‌که پس ازوی عهده‌دارآن دیوان شده بود ازدر دوستی‌ونرمش درآمد، تاآنکه وی ادای هزار دینارّرا به‌یکی ازنمایندگانش حواله کرد، چون حوالهٔ آن صادر شد نمایندهٔ مذکور که از دوستان عیسی‌بود بدوخبرداد که مال حاضراست وازعیسی اذن خواست‌آن را نزد وی بفرستد، عیسی بدو نوشت: فلان شاعر مدّت زمانی ملازم من‌بود وازناحیهٔ من‌چیزی به‌دست نیاورد، آن مال‌را برای اوبفرست، وی نیزهزار دینارّرا تسلیم‌آن شاعرکرد. درخصوص وزارت عیسی‌بن فرخان شاه نیز میان ترک‌ها فتنه واختلاف پدیدآمد، ازینرومعتزّ وی را نیزعزل کرد.

وزارت ابوجعفر احمدبن اسرائیل انباری

احمدبن اسرائیل یکی ازدبیران آزموده وباهوش بود. گویند وی حساب کلیهٔ موجودی اموال و دخل وخرج خزانه را همواره در ذهن خود حفظ داشت، چندانکه هنگامی صورت حسابی از دیوان مفقود شد، واحمدبن اسرائیل آن را از ذهن خود برشمرد، وچون صورت حساب پیدا شد دیدند حساب بدون کم و بیش همان‌طور بودکه احمد گفته بود.

پس‌ازچندی ترک‌ها براحمدبن اسرائیل نیزشوریده، اورا گرفتند وزدند و اموالش‌را تصرّف نمودند، تاآنکه معتزّ و مادرش نزد صالح‌بن وصیف فرمانده و بزرگ ترک‌ها دربارهٔ احمدبن‌اسرائیل‌شفاعت‌کردند، ولی‌صالح‌بن وصیف‌التفاتی به‌آنها ننمود، واحمدبن اسرائیل را زندانی‌کرد، وپس‌ازچندی درزمان‌مهتدی احمدبن اسرائیل را چندان زد که بدان سبب درگذشت. چون صالح بن وصیف احمدبن اسرائیل را زندانی کرد، جعفربن محمود اسکافی را که شرح حالش گذشت خواسته برای دوّمین بار به وزارت معتزّ بر گزید. چون اسکافی برای دوّمین‌بار وزیر معتزّشد یکی ازشعرا دربارهٔ وی گفت:

یا نفس لا تولعی بتفنید و علّلی القلب بالمواعید
وانتظری قد رأیت ماساقه اللّٰه الی جعفربن محمود

«ای نفس برسرآن مباش که خودرا سُست وناتوان پنداری، همواره دل را باوعد و نوید مشغول بدار. کمی درنگ کن، دیدی خداوند چسان دو باره وزارت را به‌سوی جعفربن محمود کشاند».

دوران معتزّ و وزرایش به‌پایان رسید، وپس‌ازوی مهتدی باللّٰه، ابوعبداللّٰه محمّدبن واثق به‌خلافت رسید.

خلافت مهتدی باللّه

مهتدی ازسایرخلفا مذهبش بهتر و روشش نیکوتر وعبادت وورعش زیادتر بود وی به عمربن عبدالعزیز تشبّه می کرد و می گفت: من‌شرم دارم که درمیان خلفای بنی‌امیّه شخصی‌مانند عمربن عبدالعزیز باشد، ولی‌درمیان بنی‌عبّاس چنین شخصی وجود نداشته باشد. مهتدی خود برای دادخواهی‌ستمدیدگان می‌نشست واحکامی که مردم را خشنود می‌ساخت صادر می‌کرد. نیز وی درخوراك وپوشاك خودقناعت می‌ورزید.

یکی ازهاشمیّین نقل کرده گوید: من دریکی از شب‌های ماه رمضان نزد مهتدی بودم، چون خواستم برخیزم و بروم مهتدی امر کرد بنشینم، من نیز درنگ کرده با اونمازمغرب را گزاردم، سپس‌مهتدی فرمان داد طعام بیاورند، دراین هنگام طبقی‌چوبین که چند گردهٔ نان و ظرفی نمك وظرفی سرکه درآن بودآوردند، مهتدی شروع به‌خوردن کرد، من‌نیزکمی ازآن خوردم زیراگمان می‌کردم بعداً طعامی بهتراز آن خواهندآورد، مهتدی به من‌گفت: مگرروزه دار نبودی؟ گفتم: آری روزه‌داربودم، گفت: مگرنمی‌خواهی‌فردا روزه بداری؟ گفتم: چگونه نمی‌خواهم درماه رمضان روزه بدارم! گفت: پس طعام شامگاهی خویش را بخور که اینجا جز آنچه می‌بینی یافت نمی‌شود! من تعجّب کرده گفتم: ای امیرالمؤمنین برای چه، حال آنکه خداوند نعمتش‌را به تو ارزانی‌داشته روزی تو را فراوان کرده است؟! مهتدی گفت: مطلب همان است که تو می گویی، و خدارا سپاس که چنین است، ولی من دوست نمی دارم درمیان خلفای بنی امیّه مانند عمربن عبدالعزیز بوده باشد، ولی‌مانند وی درمیان بنی‌عبّاس یافت‌نشود. مهتدی هرگونه لهو ولعب را به دور افکند، وغناء و شراب را تحریم کرد، و اصحابش را از ظلم و تعدّی بازداشت.

درزمان مهتدی صاحب‌الزّنج که داستان شورش او درضمن شرح‌حال معتمد نقل‌خواهد شد خروج کرد.

مرگ مهتدی: مهتدی یکی از موالی را به‌قتل رساند. ازینرو ترکها باوی به‌نزاع برخاسته شورش کردند، و مهتدی را اسیر نموده زیرشکنجه قراردادند تاخویشتن را خلع کند، ولی مهتدی خود را خلع نکرد، ترکها نیز وی را خلع کردند وسپس مهتدی در گذشت. این درسال دویست وپنجاه وشش بود.

شرح چگونگی وزارت در زمان مهتدی: چون با مهتدی بیعت شد وی‌جعفربن محمود اسکافی‌راهمچنان دروزارت برقرارساخت، سپس‌اورا عزل‌کرد وسلیمان بن وهب را به وزارت بر گزید.

وزارت سلیمان بن وهب بن سعید

آل وهب جملگی اهل قریه‌ای از توابع واسط بودند، و درآن‌جا اقامت داشتند و کشاورزی می‌کردند. نیز ایشان نصرانی بودند، سپس مسلمان شده در دیوان‌ها به‌خدمت پرداختند تا آنکه به‌مقامی بلند نایل شدند.

ابو ایّوب سلیمان‌بن وهب از حیث فضل وادب ونامه‌نگاری و دفترنویسی سرآمد نویسندگان جهان بود، و یکی از خردمندان و صاحبان رأی به شمار می‌آمد. عبدالله پسرش نقل کرده گوید: پدرم برایم گفت که آغاز نیک بختی من‌ازآنجا شروع شد که من‌جوانی نورس‌بودم، وبا چندنفر ازهمسالان خود به خدمت محمّدبن یزداد وزیرمأمون اشتغال داشتیم، ورسم براین بود که هر گاه محمّدبن یزداد شب به‌خانهٔ خود می رفت یکی از ما به نوبت در دارالخلافه می‌ماندیم که اگرشبانه مهمّی رخ دهدآن‌جا حضور داشته باشیم. ازقضا شبی که نوبت من بود خادمی‌آمده پرسید: کسی از نوّاب محمّدبن یزداد اینجا هست؟ دربانان گفتند آری این جوان هست، خادم مرا نزد مأمون برد، مأمون به من

گفت: پیش‌نویسی دربارهٔ فلان امر بنویس، ومیان سطرهای آن فاصله بگذار و نزد من بیاور تاآن را چنان که می‌خواهم اصلاح کنم. سلیمان گوید: من نیز با شتاب رفته نامه را نوشتم، وبدون آنکه نسخه‌ای از آن برداشته نزد مأمون ببرم آن را پاك‌نویس کرده نزد وی بردم، چون مرا دید گفت: پیش‌نویس را نوشتی؟ گفتم: اصل‌نامه را نوشته‌ام، گفت: پاك‌نویس کرده‌ای؟ گفتم: آری. مأمون‌مانند کسی که تعجّب کرده باشد پی‌درپی درمن نگریست، وچون نامه را خواند آثار رضایت وپسند درچهره‌اش نمایان شد، سپس سرخویش را بلند کرده گفت: ای جوان چه نیکونوشته‌ای! ولی‌دوست دارم این‌سطررا مقدّم وآن سطر را مؤخّر بنویسی، وباقلم خود خطّی‌روی‌آن دوسطر کشید، من نامه را گرفته بیرون‌آمدم و گوشه‌ای نشستم، وهردوسطررا پاك کرده‌آن طور که مأمون می‌خواست‌نوشتم ودوباره‌آن را نزد وی بردم، مأمون گمان کرد من نامهٔ اوّل را باطل کرده نامهٔ دیگرنوشته‌ام، چون‌آن را خواند وپی‌برد که من سطرهارا پاك‌کرده‌ام، نتوانست جای‌آن را تشخیص دهد، وبسیارآن را پسندید و گفت: ای جوان نمی‌دانم از کدام‌یك تعجّب‌کنم، از این‌که‌کلمات را نیکو محوکرده‌ای؟ یا از تیزهوشی‌ات؟ یا اززیبایی‌خطّت؟ یا ازسرعت‌کارت؟ خدایت نیك‌بختی‌دهد. من نیزدست اورا بوسیده بیرون‌آمدم، و این اوّلین گام پیشرفت من بود. ازآن پس هرگونه کار مهمّی که پیش می‌آمد مأمون می‌گفت سلیمان بن وهب را بیاورید. چون این پیش‌آمد برای سلیمان‌بن وهب نمود، یکی از شعرا برای اونوشت:

ابوك کلّفك الشّأ و البعید کما — قِدماً تکلّفه وهب ابوحسن

فلست تحمد ان ادرکت غایته — ولست تعذر مسبوقاً فلا تهن

«پدرت تورا به‌آرزوهای دور ودراز واداشت چنانکه خود (ابوحسن‌وهب) نیزهمین‌آرزوهارا درسرمی‌پروراند. پس‌اگر توبه‌مقامی‌بلند برسی‌ستایش برایت

اهمیّت ندارد، واگر عقب افتی معذور نیستی پس به‌سُستی مگرای».

گویند سلیمان‌بن وهب به ابراهیم بن میمون عشق می‌ورزید، و ابراهیم نیز کنیزك آوازخوانی را که نامش «خلاص» بود دوست می‌داشت. زمانی آن سه نفر بایکدیگر به‌می گساری پرداختند، وابراهیم مست‌شد، دراین‌هنگام‌سلیمان ابن‌وهب ابراهیم‌را گرفته‌پی‌درپی می‌بوسیدومی‌مکید و«خلاص» بدومی‌نگریست چون ابراهیم به‌هوش‌آمد «خلاص» وی‌را ازرفتار سلیمان بااو آگاه ساخت وبدو گفت: چگونه دل من باتو صفا خواهد یافت حال‌آنکه سلیمان باتوچنین‌رفتاری کرد، ابراهیم ازسلیمان کناره گیری نموده براو خشم گرفت، سلیمان نیز به ابراهیم نوشت:

قُل للّذی لیس یرجی	لعاشقیه ، خلاص
أاِن لثمتك سرّاً	فابصَرْتنی ، خلاص
هجرتنی ، واتتنی	شتیمة ، وانتقاص
وسَرّ ذاك اناساً	لهم علینا ، اختراص
و ساعدتهم وشاة	علی اذانا ، حراص
فهاك فاقتّص منّی	انّ الجروح ، قصاص

«به‌کسی که امیدی به رهایی عاشقانش نیست بگو. آیا برای آنکه من پنهانی تو را بوسیدم و «خلاص» دید. ازمن بریده‌ای و دشنام و عیب جویی در باره‌ام روا داشته‌ای. رفتار تو گروهی را که به هر دروغی دربارهٔ ما دم می‌زنند شادمان‌کرده‌است. وهم سخن‌چینانی که‌آزار مرا خواهانندایشان‌راکمك کرده‌اند کنون بیا ومرا قصاص کن که جروح را قصاص باید».

خوابی از سلیمان بن وهب درباره واثق:

احمدبن مدبّر گوید: درزمان واثق‌من وسلیمان‌بن‌وهب واحمدبن‌اسرائیل

را برای مالیاتی که از ما مطالبه می‌شد به زندان افکندند ، روزی سلیمان‌بن وهب گفت : من درخواب دیده‌ام که کسی می گفت : واثق پس از یك ماه دیگر خواهد مرد . احمدبن اسرائیل دست به‌دامن او شده گفت : به‌خدا سوگندخون ما ریخته خواهد شد ، وسخت ترسید که مبادا آن خواب ازطرف ما نشر یابد. ابن مدبّر گوید : از روزی که سلیمان‌بن وهب آن خواب را دیده بود سی‌روز گذشت، چون روزسی‌ام فرارسید احمدبن اسرائیل که همواره روزشماری می‌کرد و ما نمی‌دانستیم، به‌من روکرده گفت: تاریخ خواب فرارسید ، چه‌شدگفتار سلیمان‌بن وهب وصحّت خوابش؟ سلیمان‌بن وهب‌گفت : خواب گاهی راست‌است و گاهی دروغ. چون اواخر شب فرارسید در زندان به‌شدّت کوبیده شد، وشخصی فریاد زد : بشارت بشارت ! واثق درگذشت ، بیرون بیایید و هرجا می‌خواهید بروید ! احمدبن اسرائیل خندیده‌گفت: برخیزید که خواب راست‌آمدوگشایش فرارسید . سلیمان‌بن وهب گفت : خانه‌های ما دوراست چگونه می‌توانیم پیاده برویم ، بهتر است بفرستیم مرکبی بیاورند سوارشویم و به راه افتیم . در این وقت احمدبن اسرائیل که مردی درشتخو بود سودا بر وی چیره شده به خشم آمدوگفت : وای‌برتو ای‌سلیمان ، درانتظارآمدن‌اسب تو بایستیم تا خلیفهٔ‌دیگر برسرکار آید و بدو بگویند جمعی از نویسندگان در زندان‌اند ، و اوبگوید : ایشان‌را به‌حال خود بگذارید تا بعد دربارهٔ آنها رسیدگی کنم ، مانیز مدّتی‌بیش ازاین در زندان بمانیم ، فقط به این جهت که تو می‌خواهی سواره به خانه‌ات بروی؟! وسپس اورا به‌دشنام گرفت! ماازسخنان‌احمدبن اسرائیل به‌خنده‌افتادیم وسپس شبانه راه را درپیش‌گرفتیم، وبرآن شدیم که‌به‌خانهٔ یکی از دوستان‌خود رفته آنجابمانیم تااخبار صحیح به‌دست‌آوریم. چون به‌راه افتادیم بادونفرروبرو شدیم‌که یکی ازآنها به دیگری می گفت : خلیفهٔ جدید به‌احوال نویسندگان و

مجرمینی که درزندان‌اند پی‌برده فرمان داده است که ایشان را آزاد نکنند تا دربارهٔ آنها رسیدگی شود، چون ماگفتار ایشان را شنیدیم خود راپنهان کردیم‌تا آنکه خداوند بـه زودی به‌ما منّت آزادی نهاد، سپاس خدا را. از جملهٔ اشعار سلیمان‌بن وهب این چند بیت است:

نوائب الدّهر ادّبتنی — وانما یوعظ الادیبُ

قدذقتُ حُلواً وذقتُ مُرّاً — کذاك عیش الفتی‌ضروبُ

مامرّ بؤسٌ ولانعیم — الاّ ولی منهما نصیبُ

«مصایب روزگار مرا ادب کرد وادیب همواره پند می گیرد. من‌شیرینی‌ها وتلخی‌هایی را چشیده‌ام، آری زندگی مرد چنین گوناگون است. هیچ خوشی وناگواری نمی‌رسد مگرآنکه مرا ازآن بهره‌ای هست».

آل وهب مـردمی فاضل و بزرگـوار وکریم و درکار خـود بامهارت بودند. دولتشان همواره تازه‌ونو، و روزگارشان درخشان بود. در دوران ایشان‌بساط ادب پیوسته گسترده ومراسم کرم وبزرگواری رواج داشت. سلیمان‌بن وهب تاهنگام درگذشت مهتدی وزیر او بود. دوران مهتدی و وزرایش به پایـان رسید. سپس ابوالعبّاس احمدبن متوکّل، معتمدعلی‌الله به‌خلافت رسید.

خلافت معتمد علی‌الله

درسال دویست وپنجاه‌وشش بامعتمدعلی‌الله بیعت شد. معتمد مردی‌ناتوان و مقهور بود، وبرادرش موفّق، طلحة‌النّاصر درکارهایش دست داشت. دولت معتمد دارای‌وضعی‌عجیب بود، زیراوی بابرادرش‌موفق‌طلحه،مانند دوشریک‌درخلافت دخیل بودند، بدین معنی‌که خطبه وسکّه ونام امیرالمؤمنین به معتمد اختصاص داشت، و امرونهی ولشکرکشی وجنگیدن و همواره در مرزها به‌سر بردن، و تعیین وزرا و امرا ازآنِ طلحه بود، ومعتمد به‌جای این‌گونه کارها به‌لذّات‌خود

می‌پرداخت. در روزگار معتمد خروج صاحب‌الزنج روی داد.

شرح حال صاحب‌الزنج و نسب وی وعاقبت کارش: در زمان معتمد مردی که او را علیّ بن محمّد بن احمدبن عیسی بن زیدبن علیّ بن حسین بن علیّ بن ابی‌طالب (ع) می‌نامیدند ظهور کرد. نسب صاحب‌الزّنج نزد گروه نسّابین صحیح نیست، وآنان وی‌را از متّهمین درنسب شمرده‌اند.

و امّا شرح حالش: صاحب‌الزّنج مردی فاضل و فصیح و بلیغ وخردمند بود. وی دل بردگان سیاه‌پوست بصره ونواحی آن را ربود، وگروه زیادی از ایشان وسایر مردم گرد اوجمع شدند، وکار صاحب الزّنج بالا گرفته شوکتی فراوان یافت. صاحب‌الزّنج درآغازکارش مردی فقیر و تنگدست بود، وجز سه شمشیر چیز دیگر نداشت.

تاآنجا که زمانی‌اسبی‌بدوهدیه کردند، وصاحب الزّنج زین ولگامی‌نداشت که براسب‌نهاده سوارآن شود. ازینرو ریسمانی برسر اسب خود بسته سوار بر آن‌شد. لیکن جنگ‌ها وغزواتی برایش پیش‌آمد که درآن پیروز شد، و دست به‌غارت زد، وبه‌سبب آن ثروتی به‌چنگ آورد وحالش نیکوشد، و سیاهیانش که ازسیاهان بودند دربلاد عراق وبحرین‌وهجر[1] پراکنده شدند. سپس موفق‌ـ طلحه با لشکری‌انبوه به‌سوی اوشتافت، و هردوسپاه دربصره و واسط بایکدیگر روبروشدند، وسالیان دراز جنگ میان‌ایشان ادامه یافت، وطرفین درمحلّ‌نبرد شهرهایی ساختند، وهریك ازایشان درمقابل دیگر همچنان ایستادگی‌کردند، تاآنکه سرانجام سپاهیان عبّاسی پیروز شده آنان را با اسارت و کشتن تار و مار کردند، وصاحب‌الزّنج‌را به‌قتل رساندند، وشهری را که ساخته‌آن‌را «مختاره»

۱ـ هجر: حکومت نشین بحرین است، وبعضی سرتاسر بحرین را هجرنامیده‌اند. یاقوت: معجم‌البلدان.

نامیده بود غارت کردند، وسرش را به‌بغداد بردند، و روزی‌که سرصاحب‌الزّنج به بغداد رسید روزی دیدنی بود. گویند شمارهٔ کشتگان در وقایعی که میان طرفین روی داد به دومیلیون و پانصدهزار نفر رسید.

معتمد در سال دویست وهفتاد و نه در گذشت.

شرح چگونگی‌وزارت در زمان معتمد: پیش ازاین یادآور شدیم‌که موفق‌برادر معتمد درکار خلافت دست داشت. و هم او بود که وزرا را عزل ونصب می‌کرد.

وزارت ابوالحسن عبیدالله بن‌یحیی بن‌خاقان

چون معتمد به‌خلافت رسید وزارت عُبیدالله بن‌یحیی‌بن‌خاقان به‌اتفاق‌آرا تصویب شد، ازینرو وی را خواستند. و با کراهت شدیدی که داشت و همواره می‌خواست شانه از زیربار وزارت تهی نموده خود را خلاص کند، اورا به‌وزارت واداشتند. عبیدالله چنانکه در خلافت متوکّل ذکر شد به‌احوال رعایا و نواحی مملکت بینا وآگاه بود، و در جمع‌آوری وضبط اموال مهارت داشت.

وزارت حسن بن مخلد

چون عبیدالله بن‌یحیی‌درگذشت، حسن‌بن‌مخلدوزارت‌معتمدرا به‌عهده‌گرفت معتمد، حسن‌بن مخلد را که‌کاتب برادرش موفّق بود به‌وزارت برگزید، ازینرو وزارت معتمد و دبیری موفق هردو برایش گردآمد.

حسن‌بن مخلد اهل دیرقنّی [1] بود. گویند پدرش معبرانی [2] بود و چنان

۱ــ دیرقنی: دیری است واقع درشانزده فرسخی‌بغداد درشرقی دجله. یاقوت:معجم‌البلدان.

۲ــ معبر به‌کسرمیم وفتح با. به‌صیغهٔ اسم‌آلت به‌معنی: کشتی وپل، وبه‌فتح میم‌وبا، وبه‌صیغهٔ‌اسم مکان به‌معنی‌راه وشط مهیای برای عبور است. وبه‌نظر می‌رسد معبرانی بابای نسبت وشغل در اینجا صورت ومعنی اول یعنی :کشتیبان = قایقران ، یاصورت ومعنی دوم یعنی : راهدار = نگهبان مراد باشد. واحتمالا حاصل معنی این است‌که ازپدری قایقران یا راهدار چنان پسری برازنده به وجودآمدکه به منصب وزارت رسید.

فرزندی ازوی به‌وجود آمد. حسن بن مخلدیکی از نویسندگان ربردست جهان به‌شمار می‌آمد. وی دفتری کوچك داشت که با دست خود آن را نوشته اصول اموال مملکت، ومحمولات آن با تاریخ صدور جملگی در آن دفتر ثبت بود، وحسن بن مخلدهیچ شبی نمی‌خوابید مگر آنکه‌دفتر مذکور راخوانده محتویات آن را ازنظر می‌گذراند، چندان‌که هرگاه صبح راجع به‌چیزی ازاوپرسش‌می‌شد، حسن بن مخلد بدون درنگ و مراجعه به‌دفتر، ازخاطرخود آن را پاسخ می‌داد.

حسن بن مخلد خود گوید: من زمانی درمقابل موفّق بن متوکّل ایستاده بودم، دیدم وی‌چندبار دست به‌لباس خودکشید، سپس به‌من گفت: حسن ازاین لباس بسیارخوشم می‌آید، درخزاین‌ماچه‌قدر ازآن موجود است؟ من‌فوراً دفتری راکه صورت همهٔ کالاها و جامه‌های موجود در خزانه مشروحاً درآن نوشته شده بود ازموزهٔ خود بیرون‌آورده درآن نگریستم و گفتم: ازجنس این لباس شش هزار دست موجود است، موفّق گفت. ای حسن ما برهنه‌ایم! به تمام بلاد نامه بنویس تاسی‌هزار دست ازجنس این لباس تهیّه‌کرده به زودی برای ما بفرستند. معتمدپس ازچندی حسن‌بن‌مخلدرا عزل‌کرد، وسلیمان‌بن وهب راکه شرح‌حالش گذشت به‌وزارت بر گزید. ازاین تاریخ به‌بعدبودکه دولت‌آل وهب شروع به‌نشو ونما کرد.

وزارت ابوالصقر اسماعیل بن بلبل

موفّق اسماعیل‌بن‌بلبل‌را به‌وزارت برادرش‌معتمد بر گزید. اسماعیل‌مردی کریم ومهمان‌نواز وباتجمّل بود. دروزارت به‌مقامی بلند رسید، وصاحب شمشیر وقلم شد، و امور سپاه را نیز به‌عهده گرفت. وی را وزیرشکور می‌نامیدند.

اسماعیل درآغاز جوانی روشی پسندیده‌نداشت. ولی پس ازآن به‌مقاماتی

عالی دست یافت. شعرا از قبیل بُحتری[1] و ابن رومی و جز ایشان وی را مدح کردند، وهم به‌هجو او پرداختند. اسماعیل بن بلبل به شیبانیان منسوب بود، من نیز به‌خطّ یکی‌از نسّابین‌دیدم‌که نسب‌وی‌به‌شیبان می‌رسد. ولی گروهی‌به‌بدگویی از اسماعیل پرداختند و در نسب وی طعن زدند.

ابن رومی اسماعیل‌بن بلبل‌را درقصیدهٔ نونیّه وطولانی‌خودمدح کرده است، واولّش این است :

اجنَت لك الوصل اغصان و كثبان — فیهّن نوعان : تفّاح و رمّان
غصون بانٍ علیها الّدهر فاکهة — و ماالفواکه ممّا یحمل البان

«سروقدان باغ زندگی برای تومیوهٔ وصل به‌بارآورند. میوه‌ای از جنس سیب و انار! . درختان خوش قد و قامتی که در حقیقت روزگار خوش میوهٔ آن‌است».

مردم این قصیده را بدان جهت که نام میوه‌ها بسیار درآن آمده است «دارالبطّیخ» نامیدند و دارالبطّیخ جایی بود که درآن میوه به‌فروش می‌رسید.

نیز این ابیات از جملهٔ آن قصیده است :

قالوا:ابوالّصقر من‌شیبان‌قلت‌لهم — کلاّ لعمری ولکن منه شیبانُ
کم من ابٍ قد علاباًبنٍ له شرفاً — کما علا برسول‌اللّه ، عدنانُ

«می‌گویند ابوالّصقر ازطایفهٔ شیبان است ولی من می‌گویم : هرگز ، بلکه طایفهٔ شیبان‌از ابوالّصقر اند. چه‌بسا پدری که باشرف پسرخود نامدارشد چنانکه عدنان به‌واسطهٔ رسول خدا (ص) بلندآوازه گردید».

۱ــ بحتری : ابوعباده ولیدبن عبید طائی یکی از مشاهیر شعرای عرب وصاحب قصاید نغز وبلند ، متوفی درسال ۲۸۴ هجری است. جرجی‌زیدان: آداب اللغةالعربیه.

چون اسماعیل این گفتار ابن‌رومی را: «می گویند ابوالصّقر ازطایفهٔشیبان است ، ولی من می‌گویم : هرگز ...» شنید گمان برد ابن رومی درشعر خود باطناً او را هجوکرده به‌نسب وی که زبانزد گروهی بود اشاره‌کرده است . آنگاه امر یکباره براسماعیل مشتبه‌شده گمانش براین مطلب استوارگردید ، و ازابن‌رومی روی‌گرداند. ابن رومی با هروسیله‌ای‌که‌توانست سعی‌کرد حقیقت را بدوبفهماند ولی اسماعیل گفتارهیچ‌کس را دراین باره قبول نکرد . شخصی بدوگفت : سبحان الله : آخربیت دوّم ومعنی دلپسند آن را که از ابتکارات ابن‌رومی است ، و هیچ کس را پیش ازتو باچنین تعبیری مدح نکرده‌اند درنظر بگیر ! ولی اسماعیل گوش نداد ویقین کرد ابن رومی او را هجو کرده است ، ازینرو وی را محروم ساخت . ابن رومی نیز به‌هجو او پرداخت و دربدگویی وی مبالغه‌کرد.

ازجمله اشعار ابن‌رومی‌که‌درآن اسماعیل را هجوکرده این است:

عجب النّاس من‌ابی‌الصّقر اذ ٭ وُلّی بعد الاجارة الدّیوانا

انّ للحظّ کیمیاء ، اذا ما ٭ مسّ کلباً اصاره انسانا

«مردم‌ازسرگذشت‌ابوالصّقر درشگفت‌اند که‌چگونه پس‌ازبی‌پناهی‌عهده‌دار دیوان شد . آری بخت کیمیایی است که اگر با سگ یار شود او را انسان می گرداند».

وهم این ابیات است :

مهلاً اباالصّقر فکم طائرٍ ٭ خرّ صریعاً بعد تحلیقِ

زوّجت نُعمی لم‌تکن کفأها ٭ فصانها الله بتطلیقِ

لاقدّست نُعمی تسربلتها ٭ کم حجّةٍ فیها لزندیق

«ای ابوالصّقر آرام که مرغان بلندپرواز به‌روخواهند درافتاد . آسودگی ونعمت جفت توشدو توهمتای آن نیستی ازینرو خداوند آن را به‌وسیلهٔجدایی

ازتو نگاهداری کرد . پاکیزه مباد جامهٔ نعمتی که تو برتن کرده‌ای ، آری این برهانی‌روشن برای بی‌دینان است». وازنوادر گفتار اوست :

ما بال فرخٍ ابوه بلبل ربح [1] یکنی اباالّصقر یااهل الدّواوین

عرّوه من کنیة لیست تلیق به یدعی اباالّصقرمن‌کان ابن‌شاهین

«ای دیوانیان ازچه روی جوجه‌ای‌را که پدرش بلبلی بیش نیست‌ابوالّصقر می‌نامید . کنیه‌ای را که شایستهٔ او نیست از وی دور کنید. شگفتا کسی را که فرزند شاهین است ابوالّصقر می‌نامند».

پس ازچندی معتمد اسماعیل‌بن بلبل‌را گرفته به زندان افکند ومجازات کرد ، سپس وی را درزندان به‌قتل رسانید واموالش راتصرّف نمود.

باید دانست که وزرای معتمد مانند: حسن‌بن‌مخلد ، وسلیمان‌بن وهب ، و ابوالّصقر اسماعیل بن بلبل هریك دو سه مرتبه به‌وزارت رسیدند و سپس معزول شدند .

وزارت احمدبن صالح‌بن‌شیرزاد قطربلی

موفّق ، احمدبن صالح‌را برای برادرش معتمد به وزارت بر گزید. احمد نویسنده‌ای بلیغ و فاضل بود ، وآنچه را که یك نفر نویسنده باید بداند می دانست ، وبه‌نظم ونثر هردوتسلّط داشت. احمدزنی راکه نویسنده بود وصف‌کرده گفته‌است: «گویی‌خطّش مانند زیبایی رویش، ومرکّبش سیاهی‌مویش، وکاغذش صفحهٔ صورتش ، وقلمش انگشتانش، وبیانش سحر چشمانش ، وقلم‌تراشش نگاه پرنازش، وقطّ زنش دل عاشقش می‌باشد». ابن شیرزاد قریب یك ماه در وزارت باقی بود، سپس بیمار شده درگذشت . این درسال دویست وشصت‌وشش بود.

وزارت عبیدالله‌بن سلیمان‌بن وهب

عبیدالله‌بن سلیمان از بزرگان وزرا و مشایخ نویسندگان به شمار می‌آمد .

۱ـ ربح : مرغی است شبیه به زاغ. تاج‌العروس.

وی در صنعت نویسندگی سر آمد همهٔ نویسندگان، و شخصی ماهر و کاردان و خردمند و بزرگوار بود. زمانی کنیزکی که بسیار مورد علاقهٔ معتضد بود درگذشت، و معتضد در مرگ او شکیبایی را از دست داد، عبیدالله بن سلیمان بدو گفت: ای امیرالمؤمنین شخصی مانند تو باید مصیبت را آسان گیرد، زیرا تو هرچه را از دست بدهی می‌توانی عوضش را به‌دست آوری، ولی هیچ کس عوض تو را به دست نمی‌آورد، گویی مقصود شاعر تویی که می‌گوید:

یُبکی[1] علینا ولا نبکی علی احدٍ لنحن اغلظ اکباداً من الابل

«برما می‌گریند وما برهیچ کس نمی‌گرییم، زیرا ماجگرسخت‌تر از شتریم».

شاعری دربارهٔ عبیدالله بن سلیمان گفته است:

اذا ابوقاسم جادت یداه لنا لم یحمد الاجودان: البحر والمطر
وان مضی رأیه اوحدّ عزمته تأخر الماضیان: السّیف والقدر
وان اضاءت لنا اضواء غرّته تضاءل النیّران: الشّمس والقمر
من لم یبت حذراً من حدّ صولته لم یدر ما المزعجان: الخوف والحذر
ینال بالظنّ ما یعیا العیان له و الشّاهدان علیه: العین والاثر

«هرگاه دو دست ابوقاسم به جوانمردی سوی ما دراز می‌شود کسی دو سخاوتمند: باران و دریا را ستایش نمی‌کند. هرگاه رأی و عزمش برامری قرار می‌گیرد دو چیز قاطع: شمشیر و قدر واپس می‌مانند. هرگاه سپیدی روی او می‌درخشد آفتاب وماه به‌نزاری و ناتوانی می‌گرایند. هر کس از تُندی حملهٔ او پرهیز نکند نمی‌داند دو بی‌آرام‌کننده: ترس و پرهیز چیست. وی چیزی راکه با یقین نمی‌توان یافت با گمان حاصل می‌کند و گواه آن: دیده و نشان است».

عبیدالله درسال دویست و هشتاد و هشت درگذشت. دوران معتمد و وزرای او پایان یافت. سپس معتضد پسر برادرش به‌خلافت رسید.

خلافت معتضد

وی ابوالعبّاس احمدبن موفّق طلحة بن متوکّل است. درسال دویست وهفتاد ونه بامعتضد بیعت شد. وی مردی تیزهوش وخردمند وفاضل و دارای روشی نیکو بود. معتضد هنگامی به‌خلافت رسیدکه مملکت ویران و سرحدّات آشفته بود، ازینرو دامن همّت بر کمرزده به‌کار پرداخت، تاآنکه مملکت روبه‌آبادی رفت وثروت زیاد شد، وسرحدّات زیرتسلّط وی قرار گرفت.

معتضد مردی سیاستمدار بود، و دربارهٔ مفسدان سخت‌گیری می‌نمود. و همواره دست‌طمع سپاهیان را از آزار رعیّت کوتاه می‌کرد، وبه عموزادگان‌خود یعنی‌آل ابوطالب نیکی روا می‌داشت. دوران معتضد دوران قیام سرکشان و بروز فتنه وفساد بسیار بود. ازجملهٔ قیام کنندگان عمروبن لیث صفّار بودکه‌آوازه‌اش بلند شد، وکارش بالا گرفت چندان که بیشتر شهرهای ایران را تصرّف کرد. وی می‌گفت: اگر بخواهم پلی از طلا روی رود بلخ بسازم می‌توانم. مطبخ عمرو بن‌لیث راشش صدشتر بارمی‌کرد، ولی‌سرانجام‌کارش به‌بند واسارت وخواری‌کشید.

پس ازآن معتضد به‌اصلاح‌آشفتگی‌های‌کشورش پرداخت، وبنای عدل‌وداد را در میان رعیّت نهاد. معتضد هنگـام مرگ بین سیزده تا نوزده میلیون دینار از خود باقی گذاشت.

وی درسال دویست وهشتاد ونه در گذشت.

شرح چگونگی وزارت در روزگار معتضد : معتضد عبیدالله بن سلیمان را که پاره‌ای ازحالاتش ذکرشد همچنان در وزارت‌خویش برقرارساخت. چون‌عبیدالله درگذشت معتضد برآن شدکه ریشهٔ فرزندان وی را ازبن برکند، واموالشان را تصرف‌کند، ولی قاسم بن عبیدالله نزد بدرمعتضدی رفته از وی کمك خواست، و

تعهدّی باخطّ خود نوشت که دومیلیون دینار به‌معتضد بپردازد ، معتضد نیز او را به‌وزارت خویش بر گزید .

وزارت قاسم بن عبیدالله بن سلیمان بن وهب

قاسم بن عبیدالله از زیرکان عالم و از افاضل وزرا به‌شمار می‌آمد . وی مردی تیزهوش وفاضل و خردمند و گردآورنده و کریم وبا هیبت وجبّار ، و در دین خویش مورد اتّهام بود . وهم او بود که ابن رومی را با سمّ به‌قتل رسانید.

ابن‌رومی از وابستگان به‌آل وهب بود ، وهمواره ایشان را مدح می‌کرد، ولی آنهاگاهی ازاوقات‌درحقّ وی‌کوتاهی‌می‌کردند . ابن‌رومی نیز که درنکوهش و هجا زبردست بود ایشان را هجو کرد . ابن معتزّ دربارهٔ آل وهب‌گفته است :

لآل سلیمان بن وهب صنایع لدیّ و معروف الیّ تقدّما
هم ذلّلولی الدّهر بعد شماسه وهم‌غسلوا من ثوب‌والدی‌الدما

«آل وهب در گذشتهٔ زمان نیکی‌هایی دربارهٔ من‌کرده‌اند . ایشان روز گار را پس ازسرکشی رام من‌نموده از جامهٔ پدرم خون را شستشو کردند» .

یکی ازشعرا درهجو ایشان گفته است :

اذا رأیت بنی وهب بمنزلة لم تدرأیهم الانثی من‌الذّکر
قمیص انثاهم ینقدّمن قُبل وقُمص ذکر انهم تنقدّمن دبر

«هر گاه بنی‌وهب را در جایی دیدی و نمی‌دانی کدامیك زن و کدامیك مرداند . به‌پیراهن ایشان نظر کن زیرا پیراهن زنان ایشان از جلو و پیراهن مردانشان ازپشت دریده است» .

قاسم‌بن‌عبیدالله تاهنگام مرگ معتضد وزیراو بود . دوران معتضدووزرایش پایان یافت ، وپس ازوی پسرش مکتفی بالله به‌خلافت رسید .

خلافت مکتفی بالله

وی ابومحمّد علیّ بن معتضد است که در سال دویست و هشتاد و نه با او بیعت شد

مکتفی از افاضل خلفا بود. اوست که مسجد جامعی در رحبهٔ بغداد بناکرد.

در زمان مکتفی قرامطه ظهور کردند. قرامطه گروهی از خوارج بودند که به کاروان حجاج زدند و کشتاری فجیع از ایشان کردند، و آنان را تار و مار نمودند؛ مکتفی نیز لشکری گران در پی ایشان فرستاد و آنان را قلع و قمع کرد، و بعض از رؤسای ایشان را به قتل رسانید.

مکتفی همان کس است که قصر تاج را در شاطئیّهٔ بغداد بناکرد.

وفات مکتفی در سال دویست و نود و پنج بود.

چگونگی وزارت در زمان مکتفی: چون معتضد درگذشت مکتفی در رقّه بود، از اینرو قاسم بن عبیدالله به نحوی شایسته به گرفتن بیعت برای مکتفی قیام کرد، و به مکتفی نامه نوشته او را از جریان امر آگاه نمود، و برده و قضیب[1] را نزد او فرستاد، مکتفی نیز به بغداد رهسپار شد، و قاسم بن عبیدالله را همچنان در مسند وزارت برقرار ساخت و القابی بدو بخشید.

در روزگار مکتفی قاسم مقامی بلند و منزلتی عظیم یافت، و چون مرگ وی نزدیک شد به مکتفی اشارت کرد که عبّاس بن حسن را به وزارت خویش برگزیند.

۱ــ برده وقضیب ازعلامات خلافت بود ودردست خلفای اموی قرارداشت. جاحظ گوید: هنگامی که مروان بن محمد را محاصره کردند وی برده وقضیب را به غلامی داده فرمود آن را درجایی در زیر ریگ‌ها پنهان کند، وهم دخترش را که همراهش بود بدوداد تا گردنش را بزند چون غلام مذکور در میان اسرا دستگیر شد گفت: اگر مرا بکشید میراث پیغمبر از میان خواهد رفت! ایشان وی را امان دادند تا میراث پیغمبر را تسلیم آنها کند. جاحظ. البیان والتبیین ج ۳ ص ۴۹.

وزارت عباس بن حسن

صولی گوید[1] : از شگفتی‌هایی که در پیش آمدهای روزگار و دگرگونی‌های زمانه دیدم این بود که صبح روز چهارشنبه پیش از آن‌که قاسم بن عبیدالله وزیر درگذرد عبّاس بن‌حسن به‌خانهٔ وی آمده دست فرزند قاسم را بوسید، وچون روز به‌آخر رسید قاسم بن عبیدالله در گذشت ، و مکتفی عبّاس بن حسن را خلعت بخشیده به‌وزارت برگزید ، سپس فرزند قاسم بن عبیدالله وزیر سابق آمده دست عبّاس بن حسن را بوسید .

عبّاس بن حسن مردی زیرك و مکّار و بسیار مؤدّب بود ، ولی در حساب ناتوان بود .

وی روشی پسندیده نداشت ، و باآنکه کارهایش معطّل بود همواره به‌لذّات خویشتن می‌پرداخت ، و به‌نمایندگان خود می گفت : من به‌شما دستور می‌دهم، شما نیز بدانچه مصلحت اقتضا می کند بپردازید .

در روزگار عبّاس بن‌حسن پیوسته پریشانی بر کارها حکم‌فرما بود تاآنکه در زمان مقتدر، حسین بن حمدان وگروهی از لشکریان بروی تاخته اورا به‌قتل رساندند .

روزگار مکتفی و وزرایش به پایان رسید ، و سپس مقتدر بالله به جای او نشست .

خلافت مقتدر بالله

وی ابوالفضل جعفر بن‌معتضد است. درسال دویست و نود وپنج درسنّ سیزده سالگی با او به‌خلافت بیعت شد . مقتدر شخصی جوانمرد وکریم بود ، و بسیار

۱ــ صولی: ابوبکرمحمد بن یحیی صولی شطرنجی، دانشمند وادیب و ندیم جمعی از خلفای عباسی متوفی درسال ۳۳۵ هجری بود. جرجی زیدان . آداب‌اللغةالعربیه

بذل و بخشش می کرد . وی رسوم خلافت ازقبیل : تجمّلات و ریخت وپاش‌ها و حقوق‌های گزاف وصله و خلعت‌های هنگفت را تجدیدکرد . گویند درسرای‌وی یازده‌هزار غلام اختهٔ رومی و سودانی وجود داشت ، و خزانهٔ جواهر دارالخلافه در روزگار وی پراز جواهر گرانبها بود. ازجمله نگین یاقوتی بود که هارون‌الرّشیدآن را به‌سی‌صدهزار دینار خریده بود ، نیز مرواریدی‌بیمانندکه سه‌مثقال وزن داشت ، و جز آن از جواهر نفیس دیگر ، ولی مقتدر همه را درمدّتی کم پراکنده و تلف‌کرد .

در زمان مقتدر حلّاج به‌قتل رسید .

قتل‌حلاج وچگونگی‌آن: حلّاج‌که‌نامش‌حسین‌بن‌منصور وکینه‌اش‌ابوالمغیث* بود ، اصلش مجوسی و از مردم فارس بود . و در واسط و به‌قولی در شوشتر پرورش یافت ، وباصوفیان آمیزش‌کرد ، ونزد سهل تستری[۱] به‌شاگردی‌پرداخت سپس به‌بغدادآمده‌با ابوالقاسم جنیدبغدادی*[۲] ملاقات کرد. حلّاج اختلال فکر داشت ، گاه پشمینه وپلاس می‌پوشید ، وگاه جامه‌های رنگارنگ دربرمی‌کرد. زمانی عمامهٔ بزرگ و درّاعه می‌پوشید. زمان دیگرقبا و لباس لشکریان برتن می‌کرد . وی روزگاری چند دربلاد به گردش پرداخت ، وسرانجام به‌بغدادآمده آنجا خانه‌ای ساخت . درآن وقت آرا وعقاید مردم دربارهٔ حلّاج گوناگون شد ، وسپس فساد اندیشه و دگرگونی روش او آشکار گردید ، و ازمذهبی به مذهب دیگر پیوست ، وبا وسایلی گوناگون که‌به‌کار می برد مردم راگول زده به‌گمراهی

۱و۲- ابومحمد سهل‌بن‌عبدالله تستری متوفی درسال ۲۷۳-۲۸۳ هجری . و ابوالقاسم جنیدبن محمد بغدادی متوفی درسال ۲۹۷-۲۹۸ هجری هردوازاکابر صوفیه و مشاهیر عرفا ودرعهد خود به ورع وتقوی و جلالت شأن معروف بودند . مدرس تبریزی ، ریحانةالادب .

* در اصل: (ابوالغیث) و (ابوالقاسم جنیدی) ناشر

ایشان پرداخت. ازجمله آنکه در کنار بعض راهها جایی را می‌کند ومشکی آب در آن می‌نهاد ، و جای دیگر را کنده غذا در آن می‌گذاشت و آن را پنهان می‌نمود ، سپس با اصحاب ومریدان خود از آن راه عبور می‌کرد ، وچون همراهانش برای نوشیدن و وضوساختن نیازمند به‌آب می‌شدند ، ویاگرسنگی ایشان را فرا می‌گرفت ، حلّاج درهمان‌نقطه‌ای که مشك آب یا غذا را پنهان‌کرده بود آمده با عصای خویش آنجا را می‌کند ، ومشك آب را بیرون می‌کشید ، ومریدانش از آن می‌نوشیدند و وضو می‌ساختند . همچنین جایی راکه غذا در آن پنهان بودمی‌کند و غذا را از درون زمین بیرون می آورد ، و بدین وسیله به مریدان و اصحاب خویش‌وانمود می کرد که عمل وی ازکرامات اولیاست.

نیز حلّاج میوه را ذخیره ونگاهداری می کرد ، وآن را در غیر فصلش بیرون آورده به‌مردم نشان می‌داد ، ازینرو مردم شیفتهٔ وی شدند.

حلّاج همواره ازسخنان صوفیّه گفتگو می‌کرد، وآن را باحلول محض‌که دم زدن به‌آن هرگز روا نبود درهم می‌آمیخت .

حلّاج را اشعاری بود که از آن جمله است:

حبیبی غیر منسوبٍ الی شیءٍ من الحیف
سقانی مثلما یشرب فعل الضّیف بالّضیف
فلّما دارت الکأس دعا بالنطّع والسّیف
کذا من یشرب الرّاح مع التنیّن فی الّصیف

«دوست من باهیچگونه ناروایی سروکار ندارد. ازآنچه خود می نوشد به‌من نوشانید مانند رفتار مهمان با مهمان . چون جام به گردش آمد نطع و شمشیر خواست . آری چنین است حال کسی که در تابستان با اژدها می‌گساری می‌کند».

بدین گونه دلبستگی مردم و میل ایشان به‌حلّاج فزونی یافت، چندان‌که

ازبول اوشفا می‌جستند . وی به‌اصحابش می‌گفت : شما موسی و عیسی و محمّد و آدمید و ارواح آنان به‌شما منتقل شده است .

چون رفته‌رفته فساداز ناحیهٔ حلّاج نشر یافت مقتدر به‌وزیرش حامدبن‌عبّاس فرمان‌داد وی‌را حاضرکند، و رویاروی با او به گفتگو بپردازد. حامدبن‌عبّاس نیز حلّاج را فراخواند، و با حضور ائمّه و قضات وی را محاکمه کرد ، و حلّاج به چیزهایی اعتراف‌نمود که موجب قتلش‌شد، سپس هزارتازیانه بدو زدند تابمیرد ولی حلّاج نمرد ، آنگاه دست‌ها وپاها و سروی را بریدند ، و تنش را درآتش افکنده‌سوزاندند. هنگامی‌که می‌خواستندحلّاج‌را بکشند، وی‌به‌اصحابش‌گفت: این پیش‌آمد شما را بیمناك نکند ، زیرا من پس ازیك ماه‌نزد شما برمی گردم. نیزگویند وی پیش از کشته‌شدنش این ابیات راخواند :

طلبت المستقرّ بکلّ ارض — فلم أر لی بارض مستقرّا
اطعت مطامعی فاستعبدتنی — و لوانّی قنعت لکنت‌حرّا

«من همواره درجستجو بودم که سرزمینی را برای‌آرمیدن خود برگزینم، ولی چنین‌جایی را نیافتم . من به‌چیزهایی طمع ورزیده درپی آن شدم لاجرم به دام افتادم ، وچنانچه قناعت می کردم مردی‌آزاده بودم».

قتل حلّاج در سال سیصد و نه روی داد ، و قبروی درجانب غربی بغداد ، نزدیك بقعه‌ای است که می گویند به‌معروف کرخی[1] (رض) تعلق دارد.

دراین ایّام قرامطه حجرالاسود را ربودند، وآن بیش‌ازبیست‌سال در دست ایشان بود تاآنکه با وساطت شریف یحیی بن‌حسین بن‌احمد بن عمربن یحیی‌بن حسین‌بن‌زیدبن علیّ بن حسین بن علیّ بن ابی‌طالب (ع) به‌جایش برگردانده شد.

---

۱ ــ ابومحفوظ معروف‌بن فیروزکرخی بغدادی ازمشاهیرعرفا وازکبار مشایخ‌صوفیه است و متوفی بین سال‌های ۲۰۰ ــ ۲۰۶ هجری است مدرس تبریزی ، ریحانة الادب .

باید دانست که دولت مقتدربالله دولتی بسیار پریشان و درهم ریخته بود، زیراوی کودك بود، ومادر وزنان وخدمتگزارانش براو تسلّط داشتند، ودرحقیت امور دولت وی با تدبیرزنان و خدمتگزارانش اداره می‌شد، ومقتدر همواره بد لذّات خود مشغول بود، ازینرو مملکت درزمان وی روبه‌ویرانی نهاد، وخزانه تهی‌شد، و اختلاف کلمه پدیدآمد، وبراثرآن مقتدر خلع شد، و دوباره‌برسر کارآمد، وسپس به‌قتل رسید. دراین اوقات بودکه دولت فاطمی‌درمغرب به‌ظهور پیوست.

دولت فاطمی

شرح حال دولت علوی وآغاز وپایان‌آن به‌طوراختصار: دولت علوی دولتی بود که دامنهٔ کشورش پهناور و مدّت فرمانروایی‌اش طولانی بود، زیرا آغازآن در سال دویست و نود وشش ازهنگامی‌که مهدی در مغرب ظهور کرد، وپایانش در سال پانصدوشصت وهفت بود.

دولت‌مذکورچندان وسعت یافت که نزدیك بود حکومت آن عالمگیرشود، و همهٔ ملل‌جهان درمقابلش‌سر تسلیم فرود آوردند. شریف رضی موسوی (رض) در اشعار خود به‌همین عظمت و اهمیّت اشاره کرده گوید:

ما مقامی علی‌الهوان وعندی	مقول قاطع وانف حمیّ
و أباء محلّق بی عن‌الضّ	یم کما زاغ طائر وحشیّ
احمل‌الضّیم فی‌بلادالأعادی	و بمصر الخلیفة العلویّ
من ابوه ابی و مولاه مولا	ی اذا ضامنی البعید القصیّ
لّف عرقی بعرقه سیدالنّا	س جمیعاً محمّد وعلیّ
انّ ذلّی بذلك الجوّعزّ	وأوامی بذلك الرّبع ریّ

«من که دارای زبانی برنده‌ام و از قبول ستم ننگ دارم هرگز با خواری درجایی به‌سر نمی‌برم. اباء وحمیّت من‌مرا همچون مرغان بلندپرواز ازستمکشی دورمی‌سازد. در دیار دشمن به‌من ستم روامی‌شودحال آنکه درمصر خلیفه‌ای علوی وجوددارد. درآن هنگام‌که بیگانگان حق مرا پایمال‌می‌کنندکسی خلیفه‌است‌که پدرش پدرمن وخویشانش خویشان من‌اند. سرور همهٔ مردم یعنی محمّد (ص) و علی (ع)ریشهٔ مرا با ریشه اوبه‌هم پیوسته‌است. درآن محیط خواری من عزّت و درآن سرزمین‌تشنه‌کامی من همچون سیرآبی است».

اوّلین خلیفهٔ علوی مهدی‌بالله نام داشت ، وی ابومحمّد عبیدالله‌بن احمدبن اسماعیل ثالث بن احمد بن اسماعیل ثانی بن محمّد بن اسماعیل اعرج‌بن جعفر الصّادق (ع) بود. نسب‌ایشان به‌صورت دیگرنیز نقل شده است ، ودرآن اختلاف بسیار است . امّا آنچه مسلّم است این است‌که ایشان علوی و اسماعیلی هستند، و اتّصال ایشان به علی (ع) صحیح و درست است ، و صورت نسبی که در بالا ذکر شد همانا مورد اعتماد و اتّکاست ، و مشایخ نسّابین نیز همان را با خطّ خود نوشته‌اند.

مهدی مذکور در زمان خود ازرجال بنی‌هاشم به‌شمار می‌آمد. گویند وی در سال دویست وشصت در بغداد، و به‌قولی درسلمیّه[۱] به‌دنیا آمد، سپس در زیّ بازرگانان وارد مصر شد ، و درمغرب امر خود را آشکار ساخت ، و مردم را به سوی خویش فراخواند ، مردم نیز بدو توجّه نموده خلق بسیاری وی را پیروی نمودند ، وبدو به‌عنوان خلافت سلام کردند ، تاآنکه رفته رفته نیرومند شد ، و

---

۱ ــ سلمیه : شهرکی است از توابع حماه وحمص درکنار بیابان . یاقوت : معجم‌البلدان .

شوکتی عظیم یافت، سپس به‌سرزمین قیروان[1] رفته شهری در آنجا بناکرد، و آن را مهدیّه نام نهاد، وهمان‌جا اقامت گزید، وبلاد مغرب وافریقا وهمهٔ آن‌نواحی را تصرّف کرد، سپس اسکندریّه را مالك شد، وخراج آنجا وقسمتی از صعیدرا دریافت‌کرد. آنگاه درسال سیصد وبیست ودو در گذشت.

پس ازمهدی خلفای فاطمی یکی پس ازدیگری خلافت را به‌عهده گرفتند آنگاه‌نوبت به‌عاضد، ابومحمّد عبدالله بن امیر یوسف‌بن الحافظ‌لدین‌الله آخرین خلیفهٔ ایشان رسید.

شرح پایان خلافت فاطمیین : در سال پانصد و پنجاه و پنج با عاضد درحالی‌که کودکی بیش نبود بیعت شد، ازینرو وزرا و امرا به ادارهٔ دولت وی پرداختند.

چون وضع دولت به سبب کمی سنّ خلیفه روبه‌اضطراب و پریشانی رفته وزرا و امرا بنای اختلاف نهاده بودند، اسدالدّین شیر کوه عموی صلاح‌الدّین یوسف‌بن ایوّب به‌مصر روی‌آورد. دراین سفر صلاح‌الدّین از روی کراهت با عموی خود اسدالدّین شیر کوه به‌مصر رفت، ولی عمراسدالدّین شیر کوه‌چندان دوام نیافت و زندگی را بدرود گفت، وصلاح‌الدّین برمملکت مصر مستولی شد. آنگاه عاضد درسال پانصدوشصت‌وچهار صلاح‌الدّین را به‌وزارت خویش برگزید، وخلعت‌های وزارت را بدو ارزانی داشت.

ازآن پس صلاح‌الدّین بردولت تسلّط یافت، و به‌هریك ازخویشان‌خودکه نزدش آمده بودند اقطاعاتی با ارزش بخشید، ودست اطرافیان عاضد را کوتاه کرد، وخود شخصاً حکومت را دردست‌گرفت. پس ازچندی عاضد بیمار شد، و بیماریش روبه فزونی نهاد، و در سال پانصد و شصت و هفت درگذشت. در این

۱ ـ قیروان : یکی ازبزرگ‌ترین شهرهای افریقاست که درصدراسلام بنانهاده شده است. یاقوت : معجم‌البلدان.

وقت مردم دربارهٔ شخصی که باید نامش در بالای منابر به‌عنوان خلافت برده شود بی‌رغبتی نشان دادند ، تا آنکه روزجمعه فرارسید و مردی عجمی[۱] بالای منبر رفته خطبه‌خواند ، ونام‌مستضیء را به‌خلافت برد وکسی به گفتهٔ‌اواعتراضی‌ننمود.

از آن پس همچنان‌درمصرخطبه به‌نام عباسیّین خوانده‌شد، و دولت‌فاطمیّین یکباره ازسرزمین مصربرافتاد، و صلاح‌الدّین یوسف‌بن ایّوب‌با استقلال و بدون وجود رقیب ومنازع به‌حکومت مصر پرداخت، هرکس از خویشان عاضد را که راه خلاف پویید به زندان افکند، و دست روی‌خزاین و اموال انداخت .

ازجمله اموال مذکور کوه یاقوت بود که شانزده مثقال وزن داشت. ابن اثیر مورّخ‌گوید: من کوه یاقوت را دیدم وآن را وزن کردم . نیز از آن جمله دستهٔ خنجری از زمرّد بودکه طولش چهار انگشت وعرضش یك‌بند انگشت‌بود. نیز طبلی درمحلّ نشستن عاضد یافتند وگمان کردند آن طبل برای بازی آن‌جا نهاده شده است ، ازینرو عاضد را مسخره نمودند ، ویکی ازایشان آن را دور انداخته‌شکست،سپس پی‌بردند که طبل‌مزبور برای درمان قولنج‌آنجانهاده شده است، واز شکستن‌آن پشیمان شدند[۲] .

---

۱ ـ ابن اثیر درذیل حوادث سال ۵۶۷ گوید : در این وقت شخصی اعجمی که بدو امیر عالم می گفتند ومن اورا درموصل دیده بودم وارد مصر شد . چون دید هیچ کس جرأت نمی‌کند برای عباسیان خطبه بخواند وجملگی ازاین امرپهلو تهی می‌کنند گفت : من برای ایشان‌ابتدا به‌خطبه خواهم نمود . چون اولین جمعهٔ محرم فرارسید پیش‌ازخطیب بالای‌منبر رفته برای مستضیء‌بالله دعاکرد وهیچ‌کس متعرض اونشد . تاریخ ابن‌اثیر.

۲ ـ ابن‌اثیر درذیل حوادث‌سال ۵۶۷ گوید : نیز درنزدیك مجلس عاضد طبلی‌یافتند که همواره درآن‌جا نگاهداری می‌شد ، چون آن را دیدند گمان بردند برای بازی ساخته شده ازینرو عاضد را به‌سخریه گرفتند . دراین وقت شخصی طبل راگرفته برآن‌کوفت‌وبادی ازوی خارج شد وحاضرین براوخندیدند ، دیگری‌گرفت و برآن‌کوفت همچنان شد،تاآنکه هرکس برآن‌می کوفت بادی‌ازوی خارج می‌شد. سپس‌یکی‌ازایشان طبل‌راگرفته شکست‌آنگاه برایشان معلوم شدکه‌آن طبل‌برای درمان قولنج‌بوده وجملگی پشیمان شدند. تاریخ‌ابن‌اثیر.

وقایع مذکور در دوران مستضیء خلیفهٔ عبّاسی اتفاق افتاد ، بدین سبب مژدهٔ فتح مصر وخواندن خطبه به نام وی در آن جا پی‌درپی برای مستضیء می‌رسید ، مستضیء نیز در بغداد بساط شادی برپا کرد . و شعرا وی را تهنیت گفتند . سپس مستضیء فرمان سلطنت مصر را برای صلاح‌الدّین فرستاد . و فرمانروایی آن جا را بدو تفویض کرد .

پاکیزه و بی‌آلایش‌است خداوندی که ملك را به‌هر کس بخواهد می‌دهد، وازهر کس بخواهد می گیرد .

مرگ مقتدر: مقتدر پس‌ازچندی خلع شد، وبا عبدالله بن‌معتزّ بیعت به‌عمل آمد عبدالله بن معتزّ فقط یك روز خلافت کرد ، سپس مقتدر بر وی چیره شد و او را گرفته به‌قتل رسانید.

عبدالله بن‌معتزّ به‌سبب کوتاهی زمان خلافتش در زمرهٔ خلفا به‌شمار نیامد . میان مقتدر و مؤنس مظفّر که فرمانده سپاه بود کدورت و عداوتی پدیدآمد که منتهی به‌جنگ میان آن دو شد . در آن جنگ مقتدر به‌قتل رسید، وسپس سرش را بریده نزد مؤنس مظفّر بردند، وجثّه‌اش را همچنان برسر راه افکندند .

این درسال سیصد و بیست بود .

شرح چگونگی وزارت در زمان مقتدر

چون مقتدر به‌کرسی خلافت نشست عبّاس بن‌حسن وزیر برادرخود مکتفی راهمچنان در وزارت خویش برقرارساخت . چون عبّاس بن‌حسن کشته شد، ومیان مقتدر و عبدالله بن‌معتزّ فتنه برخاست و مقتدر بر او غلبه یافت، ابن فرات را فراخواند و او را به‌وزارت برگزید .

وزارت‌ابن‌فرات: صولی گوید : خاندان ابن فرات جملگی اهل صریفین ازنواحی دجیل‌اند . نیز وی گوید : آل فرات ازحیث فضل وکرم و شرف و وفا

وجوانمردی سرآمد مردم روزگار بودند. ابوالحسن علیّ بن‌فرات وزیر مقتدر درجود و کرم همتا نداشت، وزمان وزارتش دوران گردهم‌آمدن مردم و بهره‌مندی ایشان بود.

چون در روزگار مقتدر فتنه پدیدآمد و او خلع شد، و ابن معتزّ به‌خلافت رسید، و سپس مقتدر برابن معتزّ غلبه یافت و دو باره برمسند خلافت نشست، به‌ابوالحسن علیّ بن فرات نامه نوشته وی را فراخواند، و به‌وزارت خویش برگزید، واو را خلعت بخشید. علیّ بن‌فرات نیز به‌نحوی شایسته به‌فرونشاندن آتش فتنه‌پرداخت، ویك‌روزه دولت را به‌تصرّف درآورد، وقوانینی مقرّرساخت، ومردم‌را به‌سوی خود جلب کرد، وخلاصه‌آن روز به‌شب نرسید مگرآنکه امر خلافت مقتدر استقرار پذیرفت، و وضع دولت او ثابت شد.

یکی ازشعرای دولت مقتدر دراین باره گوید:

و دبرّت فی ساعة دولة   تمیل بغیرك فی أشهر

«تو دریك‌ساعت به‌تدبیردولتی‌پرداختی‌که‌ماهها بودبه‌سوی کس‌دیگرگرایش داشت». ابن فرات سه دفعه وزارت مقتدر را عهده‌دار شد. گویند هرگاه ابن فرات به‌وزارت می‌رسید بهای‌کاغذ وشمع ویخ ترقّی می کرد، زیرا درآن‌روزها کاغذ وشمع ویخ زیاد مصرف‌می‌شد، چندانکه دربهار وتابستان‌وپاییزکسی درخانهٔ ابن‌فرات جزآب یخ نمی‌نوشید. نیز درآن ایّام هیچ کس اعم ازبزرگ‌وکوچك پس از فرارسیدن مغرب از خانهٔ ابن فرات بیرون نمی‌آمد مگر آنکه شمعی نظیف و بزرگ پیشاپیش او روشن بود. همچنین درخانهٔ ابن فرات اطاقی بود.که به‌حجرهٔ‌کاغذ معروف‌بود، وهرکس به‌کاغذ احتیاج داشت‌آنجارفته به‌قدرنیازخود برمی‌داشت.

ازعلیّ‌بن‌فرات نقل شده‌که‌گفته‌است: اهتمام من به‌نیکی دربارهٔ نیازمندانی

که به‌خانه‌ام می‌آیند به‌مراتب بیشتر ازسعی ایشان دربارهٔ خودشان است . نیز نقل شده است که علیّ بن فرات پیش از وزارت برای ندیمان و همنشینان خود بالش‌هایی می‌نهاد تابرآن تکیه‌کنند. چون وی به‌وزارت رسید فرّاشان بالش‌های مذکور را برای ندیمان او نیاوردند، علیّ بن فرات فرّاشان را مورد عتاب قرار داد وفرمود بالش‌ها رابیاورند، سپس گفت: خداآن روز را نیاوردکه شأن من با سقوط مقام دوستانم بالارود !

چون فتنهٔابن‌معتزّ پیش‌آمد ومقتدر براوچیره‌شد وعلیّ بن‌فرات‌را به‌وزارت بر گزید، نامه‌ای‌چند از گروهی از ارباب دولت به‌دست ابن‌فرات افتادکه حاکی ازمیل‌ایشان به‌ابن معتزّ وروی‌گردانی ازمقتدربود. دراین‌هنگام یکی‌ازحاضرین مجلس ابن فرات بدو اشارت کرد نامه‌ها را گشوده در آن بنگرد، تا دوست و دشمن را ازیکدیگر بازشناسد. لیکن ابن فرات فرمان دادآتشدانی پر ازآتش بیاورند، چون‌آتشدان راآوردند ابن‌فرات نامه‌های مذکور را درحضور مردم در آتش افکند، و درهیچیك ازآنها ننگریست، سپس به‌حاضرین‌گفت : این نامه‌ها مربوط به‌ارباب دولت است ، اگر در آن بنگریم نیّت ما دربارهٔ ایشان ، و هم نیّت ایشان دربارهٔ ما تغییر خواهد کرد، اگرآنها را مجازات‌کنیم رجال دولت را ازمیان برده‌ایم واین خود وهنی بزرگ برای مملکت است، ولی اگر ایشان را به‌حال خودگذاشته رهاکنیم نهایت امر این‌است‌که نیّات ما دربارهٔ یکدیگر تغییر پذیرفته ما از ایشان سودی نمی‌بریم . ابن فرات پی‌درپی به‌وزارت می‌رسید و سپس عزل می‌شد تا بار سوّم که وی را گرفته کشتند . این در سال سیصد و دوازده بود .

وزارت خاقانی

وی ابوعلیّ محمّدبن‌عبیدالله‌بن‌یحیی بن‌خاقان بود. چون مقتدر باراوّل علیّ

بن فرات را دربند کرد خاقانی را احضار نمود. خاقانی از ابن فرات بیم داشت، لیکن مقتدر وی را دلخوش ساخته به وزارت برگزید، و خلعت‌های وزارت را بدو بخشید.

خاقانی مردی کج روش و بی‌تدبیر بود، بسیار منصب می‌داد و عزل می‌کرد. گویند: وی در یك روز نوزده نفر را به‌سمت ناظر کوفه برگزید، واز هریك رشوه‌ای گرفت، ایشان نیز یکی پس از دیگری به‌سوی کوفه روان شدند، تا آنکه جملگی در نقطه‌ای در میان راه گرد آمدند و به‌یکدیگر گفتند: چه بایدکرد؟ یکی از ایشان گفت: اگر عدالت را می‌خواهید شخص آخر که از نزد وزیر آمده باید به‌کوفه رهسپار شود، زیرا تنها وی منصبش به‌صحّت و درستی نزدیکتر است، وکسی پس از وی بدین منصب برگزیده نشده است. سایرین نیز پذیرفته بدین امر اتفّاق کردند، وشخصی که پس از همه آمده بود به‌کوفه رهسپار شد، و بقیّه نزد وزیر بازگشتند. و وزیر ایشان را به‌کارهای دیگر برگماشت. شعرا همواره خاقانی را هجو می‌کردند، و این ابیات از جمله چیزهایی است که در بارهٔ وی گفته شده است:

للدّواوین مذ ولیت عویل و لمال الخراج سقم طویلُ
یتلقّی الخطوب حین ألمّت منك رأی غثٌّ وعقل ضئیلُ
ان سمنتم من الخیانة والجو رفللارتفاع جسم نحیلُ

«از روزی که تو به‌وزارت رسیده‌ای فریاد دیوان‌ها بلنداست واموال‌خراج را بیماری دور و درازی فراگرفته است. هنگامی‌که رأی ناتوان و عقل نزار تو به‌کار می‌روند مصیبتی برپا می‌کنند. اگرشما ازخیانت وستم فربه شده‌اید درآمد مملکت تنی رنجورپیدا کرده است».

نیز ازآنچه دربارهٔ خاقانی گفته شده این ابیات است:

وزیر لایملّ من الرّقاعه یولّی ثمّ یعزل بعد ساعهْ
ویدنی من تعجّل منه مال ویبعد من توسّل بالشفاعهْ
اذا اهل الرّشا صاروا الیه فاحظی القوم اوفرهم بضاعهْ

« خاقانی وزیری است که از بی‌شرمی خسته نمی‌شود ، شخصی را به‌منصبی برمی گزیند و ساعتی بعد او را عزل می‌کند . هر کس را که مالی از او به‌دست می‌آید به‌خود نزدیك می‌کند و کسی راکه به‌شفاعت متوسّل می‌شود از خود دور می‌سازد. هر گاه رشوه دهندگان نزدش می‌آیند ثروتمندترین ایشان از دیگران بهره‌مندتراند». پس از چندی مقتدر خاقانی را گرفته به‌زندان افکند، و علیّ بن عیسی بن‌جرّاح را به‌وزارت برگزید .

وزارت علی بن عیسی

علیّ بن‌عیسی از شیوخ کتّاب و دبیران به‌شمار می‌آمد. وی‌مردی متین و باورع و زاهد بود. صولی گوید: من کسی‌از وزرای بنی‌عبّاس را سراغ ندارم که در زهد و عفّت، وحفظ قرآن و دانستن معانی‌آن، و نویسندگی و حساب دانی، و دادن صدقات و مبرّات مانند علیّ بن‌عیسی باشد. گویند علی بن‌عیسی هر سال از دهکده‌ها و مزارع خود هشتاد و اندی هزار دینار درآمد داشت، که نصف‌آن را صرف تنگدستان و بینوایان می کرد، ونصف دیگر را خرج خود وعیال واصحابش می‌نمود . علیّ بن عیسی به‌ادارهٔ امور وزارت کمر بست ، و دیوان‌ها و مناصب را در ضبط خویش درآورد ، و قوانینی مقرر ساخت . دوران علیّ بن عیسی بهترین دوران یك نفر وزیر بود . گویند دربارهٔ علیّ بن عیسی هیچگونه عیبجویی نمی‌شد جز آنکه می‌گفتند وی چندان در جزئیّات امور می‌نگرد که او را از کلّیات باز می‌دارد .

چون علیّ بن‌عیسی وزارت را به‌عهده گرفت صدقات ومبرّات وی آشکار شد. و بسیاری ازاملاك ومزارع سلطانی را وقف کرد، و دیوانی بدان اختصاص داد و

آن را: «دیوان البرّ» نام نهاد ، و درآمد آن را برای اصلاح سرحدّات و حرمین شریفین قرارداد .

علیّ بن عیسی از بامداد تا شام برای دادخواهی و ردّ مظالم می‌نشست ، و به کمترین غذا و ساده‌ترین لباس می‌ساخت . وی چندین بار وزارت مقتدر را به‌عهده‌گرفت، و با ابوالحسن علیّ بن فرات پی‌درپی باری این و باری آن به‌وزارت می‌رسیدند .

وزارت حامد بن عباس

حامد پیوسته عهده‌دار امور سواد : (عراق) بود . و با امور وزارت و دربار خلیفه آشنایی نداشت . وی مردی کریم و بخشنده و با تجمّل و بزرگ‌منش و بسیار با مروّت ، و دارای کسان وخدمت گزاران پاکیزه و زیبا بود. ولی در تحصیل مال دلی سخت‌داشت، و درامور درنگ نمی‌کرد، وزود به‌تندی وسبکسری می‌گرایید، بااین وصف کرم وی عیب‌های دیگرش را می‌پوشانید .

نقل شده است که حامد بن عبّاس روزی به‌دارالخلافه رفت، دراین وقت یکی ازخواصّ خلیفه برای چارپایان خود از حامد بن عبّاس درخواست جو کرد ، حامد نیز دوات خواسته صدکرّ [1] جو برای وی حواله نوشت، آنگاه سایر خواصّ خلیفه یکی پس از دیگری از وی درخواست جو کردند و او حواله می‌داد تاآنکه در یک‌ساعت هزار کُرّجو بخشش کرد .

چون مقتدر به‌نادانی‌وبی‌اطّلاعی حامد نسبت به‌امور وزارت پی‌برد علیّ بن عیسی‌بن جرّاح رااز زندان بیرون آورد، واورا مانند نایب به‌دستیاری‌حامدگماشت. لیکن علّی بن عیسی به‌واسطهٔ خبره بودنش همانا اصل و پایهٔ‌کار بود، آنچه را وی می‌خواست به‌وقوع می‌پیوست، وباآنچه مخالفت‌می‌کرد رشته‌اش ازهم‌می‌گسیخت،

۱ - کر : مکیالی است نزد مردم عراق، وآن شش خروار است . اقرب‌الموارد .

و خلاصه نام وزارت از آنِ حامد و حقیقتش به‌علیّ بن‌عیسی تعلق داشت، تا آنجا که یکی ازشعرا دراین باره گفت:

قل لابن عیسی قولةً یرضی بها ابن‌مجاهدِ
انت الوزیر و انمّا سخروا بلیحیة حـامدِ
جعلوه عندك سترةً لاصلاح امرٍ فاسدِ
مهما شککت فقل له: کم واحدٍ فی واحدِ

«این سخن را که باعث خشنودی ابن مجاهد است به‌علیّ بن عیسی بگو. وزیر تویی، این ریش‌حامد است که به‌مسخره گرفته‌اند. وی‌را نزد تونشانده‌اند تا پوششی‌برای تباهکاری‌ها باشد. اگرشکّ داری از او بپرس: حاصل یك دریك چه‌قدر است»؟ حامدبن‌عبّاس‌همواره لباس سیاه پوشیده‌درمسند وزارت می‌نشست. و علیّ بن عیسی بدون‌آنکه لباس سیاه دربرداشته باشد ویا در زیّ وزرا درآید مانند نایب و دستیار روبروی او قرارمی گرفت، لیکن درحقیقت وزیر اوبود.

یکی ازشعرا دراین باره گفته است:

اعجب من کلّ مارأینا انّ وزیرین فی بلادِ
هذا سواد بلا وزیر و ذا وزیر بلا سوادِ

«شگفت‌ترین چیزی که می‌بینیم این است‌که در یك مملکت دونفر وزارت می کنند. یکی را لباس سیاه است بدون وزارت، و دیگری وزیر است بدون لباس سیاه».

پس ازچندی حامد عزل شد، ومقتدرعلیّ بن‌فرات را به‌وزارت بر گزید، و حامد را تسلیم اوکرد. علیّ بن‌فرات نیزحامد را پنهانی به‌قتل رسانید.

وزارت ابوالقاسم‌عبیدالله بن‌محمد بن‌عبیدالله بن‌یحیی بن‌خاقان: دوران‌عبیدالله بن محمّد چندان طول نکشید. و روشی‌که قابل نقل و نوشتن باشد نداشت. در زمان

وی کارها رو به اختلال و پریشانی نهاد، و عبیدالله مصادره و عزل شد. سپس در سال سیصد و دوازده در گذشت.

وزارت ابوالعباس احمد بن عبیدالله بن احمد بن خصیب

ابوالعبّاس دارای ادبی نیکو و عقلی رسا و خطّی زیبا، و هم بلیغ بود. همواره در سخنان خود اشعار نغز و اخبار جالب می‌گنجانید. آنچه سبب وزارت او شد امری شگفت بود، و آن این بود که ابوالعبّاس پیوسته با اطرافیان مقتدر ملاطفت می‌نمود، و دوستی ایشان را جلب کرده به آنها هدیه می‌داد، آنان نیز ابوالعبّاس را دوست می‌داشتند، و همواره از وی جانبداری می کردند. و او را نزد مقتدر وصف می‌نمودند، تا آنکه چنین روی داد که در یکی از نقاط مملکت رخنه‌ای پدید آمد، و مقتدر لشکری فراهم آورد و آن را به فرماندهی یکی از امرای خود بدانجا فرستاد. مقتدر بسیار میل داشت که از اخبار آن لشکر آگاه شود، ازینرو ابوالعبّاس چند کبوتر نامه‌بر به شخصی که مورد اعتمادش بود داد، و او را همراه لشکر مقتدر فرستاد و بدو گفت: هر روز چند کبوتر پرواز ده، و اخبار لشکر را ساعت بساعت به من برسان، ازینرو اخبار لشکر مقتدر پیوسته برای ابوالعبّاس می‌رسید، و او نیز ساعت بساعت آن را به مقتدر عرضه می‌داشت. و مقتدر بدین وسیله به همهٔ امور سپاه آگاه می‌شد، تا آنکه از کار ابوالعبّاس تعجّب کرد و پرسید: ابوالعباس اخبار سپاه ما را از کجا به دست می‌آورد؟ اطرافیان مقتدر وی را از چگونگی امر آگاه کردند و بدو گفتند: کسی که هیچ گونه سودی در این کار ندارد و برای کسب اخبار چنین کوشش می کند، اگر وزیر شود چه خواهد کرد؟! مقتدر نیز وی را به وزارت بر گزید. گویند ابوالعباس احمد بن عبیدالله مردی با عفت بود، و از مال سلطان پرهیز می‌کرد، و گرد خیانت نمی گشت، و امانت را از نظر دور نمی‌داشت، ولی رفته رفته کارش به ناتوانی کشید، و «سیّده» مادر مقتدر از وی

که پیش از وزارتش نویسندهٔ او بود ، روی گرداند . سپس ابوالعبّاس از وزارت عزل شد، و اموالش ضبط گردید . این درسال سیصد وچهارده بود .

وزارت ابوعلی محمد بن علی بن مقله

ابن مقله صاحب همان خطّ مشهور است که به‌زیبائیش مثل‌ها زده‌اند. وی اولین کسی است که خطّ مزبور را اختراع کرد، و از صورت کوفی به‌وضع جدید درآورد، وپس از وی ابن بوّاب [1] از اوپیروی کرد.

ابن‌مقله درابتدای کارش دریکی ازدیوان‌ها خدمت‌می‌کرد، وهرماه‌شش دینار می گرفت، سپس به‌ابوالحسن بن‌فرات وزیرپیوست واز خواصّ اوشد، ابن‌فرات که درجود وسخا همچون دریا بود ابن‌مقله را محترم داشت ومقامش را بالابرد. ابن مقله را رسم براین بودکه نزد ابن فرات می‌نشست، ونامه‌های ارباب حوایج را گرفته به‌عرض او می‌رسانید ، و از این راه سود می‌برد . ابن فرات نیز برای آنکه نفعی عاید ابن مقله شود او را وادار می کرد از این راه به تحصیل مال بپردازد .

ابن‌مقله همچنان دراین شغل باقی ماند تاآنکه‌کارش رونق گرفت ، و مالی فراوان اندوخت، چون ابن‌فرات درمرتبهٔ دوّم به‌وزارت رسید ابن‌مقله در دولت اوصاحب نفوذ شد، وشهرتی زیاد پیدا کرد، و منزلتی بزرگ یافت ، ولی شیطان میان‌آن دونفر تباهی‌افکند، وهریك از دیگری بیم بردل گرفتند، آنگاه‌ابن‌مقله نعمت ابن فرات راکفران نموده به‌دشمنان و بد اندیشان وی پیوست ، تاآنکه تیره بختی ابن‌فرات فرارسید. چون بار دیگر ابن‌فرات عهده‌دار وزارت شد ابن مقله راگرفته صد هزار دینار از او مطالبه نمود ، سپس همسر ابن‌مقله که زنی

۱ـ ابن بواب : ابوالحسن، علاءالدین علی بن‌هلال‌کاتب بغدادی ازفحول ادبا وفضلا واز مشاهیر خطاطان و خوشنویسان قرن پنجم و متوفی سال ۴۱۳ ـ ۴۲۳ است . مدرس تبریزی . ریحانةالادب .

توانگر بود آن مال را به‌ابن‌فرات تسلیم کرد . ابن‌مقله درکتابت وانشاء دستی توانا داشت، وتوقیعاتش درفنّ نویسندگی دارای هیچگونه عیبی نبود. ابن مقله شعر نیز می‌سرود، ازجمله اشعار اوست :

جرّ بنی‌الدّهر علی صرفه فلم أخر عندالتّصاریفِ
الفت یومیه و یا ربّما یولف شیء غیر مألوفِ

«روزگار باسختی‌های خود مرا آزموده ومجرّب کرد، واز این پس حوادث آن مرا! ناتوان نمی‌سازد . من به‌هر دو روزش خوی گرفته‌ام ، ای بسا چیزهای نامأنوس که انسان به‌آن خوی می‌گیرد» .

ابوعبدالله محمّدبن اسماعیل معروف به‌زنجی. کاتب ابن‌فرات نقل کرده گوید: چون ابن‌مقله به‌نگون بختی افتاد و زندانی شد ، من نزد وی در زندان نرفتم و با اومکاتبه‌نکردم، وباآنکه میان ما دوستی وصداقت برقرار بود ازترس ابن‌فرات هیچگونه اظهار اندوهی نیز ننمودم. چون گرفتاری ابن مقله طولانی شد نامه‌ای برای من فرستادکه درآن نوشته بود :

تری حرّمت کتب‌الاخلّاء بینهم ابن لی ام القرطاس أصبح غالیا
فما کان لوساء لتنا کیف حالنا و قد دهمتنا نکبة هی ماهیا
صدیقک من‌راعاک‌فی‌کلّ شدّةٍ وکلّاً تراه فی الرّخاءِ مراعیا
فهبک عدوّی، لاصدیقی فانّنی رأیت الأعادی یرحمون‌الاعادیا

«آخر نامه به‌دوستان نوشتن را نیزمنع کرده‌اند ؟ ! یا بهای کاغذ گران شده است ؟. چه می‌شد اگر ازحال ماکه این همه در رنج ومحنت فرو رفته‌ایم پرسش می کردی. دوست آن است که در سختی‌ها انسان را کمك کند وگرنه در خوشی همه مددکار انسان‌اند . گیرم تو بامن دشمنی نه دوست،آخر دشمن را نیزدیده‌ایم که به‌دشمن رحم می‌کند» .

نیز ازجمله اشعار ابن‌مقله ابیات ذیل است که هنگام بیماری فرزندش بدو نوشته است:

لقّاك ربكّ صحةً و سلامةً و وقاكَ بی من طارق الاهواءِ

ذکرتْ شکاتك لی وکأسی فی یدی فمزجتها دمعی مکان الماءِ

«پروردگار تو را قرین صحّت و سلامت کند و مرا سپربلای تو گرداند. آنگاه که جام در دست داشتم بیماری تو به‌یادم آمد و عوض آب اشک بدان آمیختم».

نیز ازاشعار اوست:

لست ذادلّة اذا عَضّنی الدّ هر ولا شامخاً اذا واتانی

أنانار فی مرتقی نفس الحا سد ماء جار مع الاخوانِ

«من ازکج رفتاری روزگار به‌خواری نمی‌افتم و با سازش آن تکّبر نمی ورزم. من در گلوی حسودان چون‌آتش و با دوستان چون آب روانم».

مقتدر درسال‌سیصد وشانزده ابن‌مقله را وزیرخودکرد، وخلعت‌های وزارت را بدو ارزانی داشت. ابن‌مقله نیزبااستقلال تمام بارگران وزارت را به‌دوش‌گرفت ومبلغ پانصدهزار دینار در راه‌آن صرف‌کرد، سپس ازمقام خود عزل شد، وبه‌زندان افتاد، ولی دو باره به وزارت رسید. ابن‌مقله همچنان باروزگار دست وپنجه نرم می‌کرد، تاآنکه راضی‌بالله‌وی را به‌وزارت‌خود انتخاب‌نمود، لیکن پس ازچندی پیش‌آمدهایی کرد که سبب شد راضی وی را در خانه‌اش حبس‌کند، و براو تنگ بگیرد.

در این وقت دشمنان ابن‌مقله از وی نزد راضی به‌سخن چینی پرداختند، و راضی را از شرّ ابن مقله ترساندند، راضی نیز دست راست ابن مقله را برید. ابن‌مقله چندی را با دست بریده در زندان زیست، و همواره برآن زاری کرده

می‌گفت: دستی‌راکه باآن چندین‌مصحف وفلان‌قدر احادیث رسول(ص)نوشتم، وبا آن به شرق وغرب عالم نامه نگاشتم مانند دست دزدان قطع‌کردند!

ازاشعار اوست‌که درآن به‌بریده شدن دست خود اشاره‌کرده است:

ما مَلَلتُ الحیاة لکن تو ثّقت بایمانهم فبانت یمینی

ثمّ احسنت ما استطعت بجهدی حفظ ارواحهم فما حفظونی

لیس بعدالیمین لذّة عیش یا حیاتی ! بانت یمینی‌فبینی

«من از زندگی به‌ستوه نیامده‌ام‌بلکه به‌سوگندهای ایشان اعتماد کردم و عاقبت دستم قطع شد. تا توانستم کوشیدم‌که نیکی‌کنم وجان ایشان را حفظ نمایم ولی‌آنان مرا نگاهداری نکردند. آه که پس ازدست راستم زندگی لذّتی ندارد ای زندگی دست راستم قطع شد تو نیز یکباره ازمیان برو» .

یکی ازشعرا دربارهٔ قطع دست ابن‌مقله گوید:

لئن‌قطعوا احدی یدیه مخافةً لاقلامه لا للسیّوف الصّوارم

فما قطعوارأیاً اذا ما أجاله رأیت الرّدی بین اللّهاوالغلاصم

«اگر دست ابن مقله را از ترس قلمش نه از ترس شمشیر برنده‌اش قطع کردند. رأی او را که چون به جولان می‌آمد مرگ در گلوها آشکار می‌شد نتوانستند قطع‌کنند».

چون راضی دست ابن‌مقله را برید وی چنانکه با دست راست خود می‌نوشت با دست چپ به‌نوشتن‌پرداخت، سپس قلم را به دست راست بریدهٔ خود بسته با آن می‌نوشت ، و هیچگونه فرقی میان خطّ وی پیش از بریده شدن دستش و بعد ازآن نهاده نمی‌شد.

از اتفّاقات عجیب این که ابن‌مقله سه‌بار وزارت یافت ، و سه‌بار مسافرت کرد، و سه‌بار دفن شد. بدین معنی‌که چون اندکی پس ازبریدن دستش او را به

قتل رساندند، جثه‌اش را در دارالخلافه به‌خاك سپردند ، سپس خانوادهٔ ابن‌مقله خواهش کردند جثهٔ وی را تسلیم ایشان کنند ، ازینرو نبش قبر کرده او را در آوردند و به خانواده‌اش دادند، ایشان نیزوی را دفن نمودند ، پس از آن همسر ابن مقله جثهٔ شوهرش را مطالبه‌کرد، و قبر او را شکافته جثه‌اش را درآورد و درخانهٔ خود به‌خاك سپرد.

وزارت ابوالقاسم سلیمان‌بن حسن‌بن مخلد

سلیمان‌بن حسن روشی که‌قابل نقل و روایت باشد نداشت ، و ازخردمندان به‌شمار نمی‌آمد، بلکه مقام وزارت تنها بابخت واقبال نصیب وی شد.

گویند سلیمان‌بن حسن زمانی‌برقاسم‌بن عبیدالله وزیر معتضدومکتفی، در هنگام وزارتش وارد شد ، قاسم به او خوش آمد گفته روی خود را به او کرد و احترامی بیش ازحدّ معمول که به‌امثال‌وی می‌کرد برای سلیمان قائل شد. چون ازوی سبب آن را پرسیدند قاسم درپاسخ گفت : من درخواب دیدم که‌کلاهی بر سر داشتم و این شخص آن را برداشته سرخود نهاد، ناچار این جوان به‌وزارت خواهد رسید، ازقضا همان شدکه عبیدالله گفته بود .

سلیمان‌بن حسن در وزارت خود روشی نیکو نداشت.

چون مقتدر ابن‌مقله را عزل‌کرد باعلیّ‌بن عیسی‌بن جرّاح مشورت نمودچه کسی را به وزارت بر گزیند، علیّ‌بن عیسی، سلیمان‌بن حسن را بدو معرّفی‌کرد. مقتدر نیز درسال سیصد وهجده سلیمان را به‌وزارت برگزید ، وسپس او را باز-داشت‌کرد ، و کلوذانی را وزارت داد.

وزارت ابوالقاسم عبیدالله‌بن محمد کلوذانی

دوران‌کلوذانی طولی نکشید، واو بدانچه می‌خواست نائل نگشت. درزمان

وی اموالی بسیار مصادره شد، وسپاهیان بر وی شوریده او را دشنام دادند، و در حالی که در زورق خود نشسته بود سنگبارانش کردند. کلوذانی نیز سوگند یاد-کرد که هرگز پس از آن هوس وزارت نکند، آنگاه به خانه پناه برده در را به روی خود بست. مدّت وزارت کلوذانی بیش از دوماه نبود.

وزارت حسین بن قاسم بن عبیدالله بن سلیمان بن وهب

حسین بن قاسم را ابوالجمال می نامیدند. گویند وی اصیل‌ترین مردم در وزارت بود، خودش وزیر مقتدر، و پدرش قاسم وزیر معتضد و مکتفی، وجدّش عبیدالله وزیر معتضد، وپدر جدّش سلیمان بن وهب وزیر مهتدی بودند.

شاعر دراین باره گوید:

یا وزیر ابن وزیر ابـ ... ـن وزیر ابن وزیر
نسقاً کالدّرّ اذ نُظّـ ... ـم فی عقد النّحور

«ای وزیری که نیاکانت جملگی وزیر بودند. شما چون مروارید هستید که به یك روش به رشتهٔ گلوبند کشند».

حسین بن قاسم درفنّ خودبرازنده نبود، و روشی‌مردم پسند نداشت. ازینرو مدّتی طول نکشید که درمانده شد، و اختلال و پریشانی برکارهایش روی‌آورد. عبیدالله بن عبدالله بن طاهر [1] وی را ستایش‌کرده گوید:

أن اکن مُهدیاًلک الشّعرانّی ... لَابن بیتٍ تهدی له الاشعارُ
غیرانّی اراك من اهل بیتٍ ... ما علی المرء ان یسوده عارُ

«من که برای تو شعر به ارمغان می‌فرستم خود ازخاندانی هستم‌که درمدح ایشان شعر می‌گفتند. لیکن می‌بینم تو از خاندانی هستی‌که شخص ننگ ندارد

---

۱ ـ عبیدالله بن عبدالله بن طاهر امیر و صاحب شرطهٔ بغداد بود، و ریاست خاندان طاهری بدو منتهی شد، وی نویسنده‌ای زبردست و شاعری لطیف بود، و در سال ۳۰۰ در بغداد درگذشت. ابن‌خلکان: وفیات الاعیان.

آنان بر وی مهتری کنند».

جحظهٔ شاعر[۱]، حسین بن قاسم را هجو کرده گوید:

اذا کان الوزیر اابا الجمال و محتسب البلاد الدّانیالی

فعدّ عن البلاد فعن قلیلٍ تری الایّام فی صور اللّیالی

تقضّت بهجة الدّنیا وولّت و آذن کلّ شیءٍ بارتحال

«هرگاه وزیر مملکت ابوالجمال، و محتسب دانیالی باشد. باید از آن مملکت چشم پوشید زیرا به‌زودی روز روشن چون شب تار خواهد شد. زیبایی و رونق از دنیا رخت بربست و هرچیز به‌نابودی گرایید».

چون مقتدر ناتوانی و درماندگی حسین بن قاسم را دید وی را گرفت و اموالش را مصادره کرد. حسین بن قاسم تا دوران راضی بالله همچنان به‌حال خود باقی بود، و سپس ازعراق تبعید شد. چون ابن مقله به‌وزارت رسید بر آن شد که حسین بن قاسم را بکشد، ازینرو شخصی را فرستاده گردن او را زد؛ و سرش را در سبدی نهاد و به‌دارالخلافه آورد، سپس بنابه‌رسمی که داشتند آن را در خزانه نهادند. نقل است که چون درزمان متّقی دربغداد فتنه و شورش افتاد، سبدی در خزانهٔ دارالخلافه یافتند که برآن نوشته بود: این دست ابوعلی بن مقله، و این سر، سرحسین بن قاسم است، این همان دست است که فرمان بریدن این سر را امضا کرد. مردم ازاین امر بسیار درشگفت شدند.

وزارت ابوالفضل جعفر بن فرات: دوران وزارت جعفر بن فرات طولی نکشید وخود او نیز روشی قابل ذکر نداشت. وی هنگام کشته‌شدن مقتدر وزیراو بود و سپس پنهان شد.

---

۱ ـ جحظهٔ برمکی: ابوالحسن احمدبن جعفربن موسی بن یحیی بن خالد بن برمک، از ادبای ماهر و شعرای ظریف وخنیاگران حاذق به شمار می‌آمده لیکن بسیار زشت‌روی بوده است. وی متوفی در سال ۳۲۴ ـ ۳۲۶ است. مدرس تبریزی، ریحانة‌الادب.

روزگار مقتدر و وزرایش به‌پایان رسید؛ وپس ازاو برادرش قاهر به‌مسند خلافت نشست.

خلافت قاهر

وی ابومنصور محمّد بن معتضد است، ودرسال سیصد وبیست با او بیعت شد. قاهر مردی باهیبت و بسیار خونریز وشتاب‌کار وشیفتهٔ جمع مال وکج روش بود. گروهی ازهمسران مقتدر را مصادره کرد. همچنین مادر مقتدر را مصادره نمود و او را سرنگون به‌یك پا آویخت، و انواع شکنجه‌های ناگوار از زدن واهانت دربارهٔ او رواداشت، تاآنکه صدوسی‌هزار دینار ازوی گرفت.

مادر مقتدر پس ازآن چند روزی را زنده بود، وسپس از اندوه فرزندش مقتدر و شکنجه‌هایی که برخودش واردآمده بوددرگذشت.

درسال سیصدوبیست ودو قاهرخلع‌شد. وسبب خلع وی این‌بود که وزیرش ابن‌مقله ازترس او پنهان شده بود، وهمواره لشکریان را بر وی شورانیده‌آنها را وادار می کرد ازقاهر بپرهیزند. ابن مقله همچنان لشکریان را تحریك کرد و برانگیخت تاآنکه‌برقاهر شوریده وی‌را خلع کردند، سپس چشمانش رامیل کشیدند چندانکه بر گونه‌هایش روان شد.

قاهر ازآن‌پس به‌زندان افتاد ومدّتی چند درآنجا ماند، وپس‌ازدگرگونی اوضاع اززندان بیرون آمد، و بدین ترتیب گاهی به‌زندان می‌افتاد وگاه آزاد می‌شد تاآنکه‌روزی اززندان بیرون‌آمده به‌جامع‌منصور رفت‌وازمردم‌درخواست صدقه‌کرد، ومقصودش ازآن کار بدنام کردن مستکفی بود. دراین وقت یکی از هاشمییّن قاهر را بدان حال دید و او را از سؤال بازداشت وپانصد درهم بدوداد. در روزگار قاهر اتفّاقی که قابل ذکرباشد نیفتاد.

شرح چگونگی وزارت در زمان قاهر : قاهر ابن‌مقله وزیر برادرش را به‌وزارت انتخاب کرد. و این بار دوّم وزارت ابن‌مقله بود. درباره‌ٔ روش ابن‌مقله قبلاً شرحی جالب نگاشتیم و نیازی به تکرار آن نیست. قاهر پس از ابن مقله محمّدبن قاسم بن عبیدالله‌بن سلیمان بن‌وهب را به‌وزارت برگزید، ولی محمّدبن قاسم نتوانست از عهده‌ٔ آن برآید. ازینرو مدّت وزارتش طولی نکشید، سپس قاهر وی را گرفته به‌شکنجه و آزارش پرداخت. قضا را در این‌وقت محمّدبن قاسم به‌بیماری قولنج گرفتار شد و بر اثر آن درگذشت.

دوران قاهر و وزرایش سپری شد. و درهمین اوقات بود که دولت آل بویه به‌ظهور پیوست.

دولت آل‌بویه

شرح حال دولت آل‌بویه و آغاز وانجام آن: نسب آل بویه از بویه بالا رفته به‌یکایک پادشاهان ایران می‌رسد تا آنکه به‌یهودا بن یعقوب بن اسحاق بن ابراهیم خلیل(ع) وهمچنان به‌آدم ابوالبشر متصّل می‌شود.

آل بویه از دیلم نیستند، و سبب آنکه دیلمی نامیده شده‌اند این است که در بلاد دیلم سکونت داشته‌اند.

پیدایش دولت آل‌بویه را هیچ کس پیش‌بینی نمی‌کرد، وحتّی تصوّر جزئی از عظمت آن را نیز نمی‌نمود، لیکن دولت‌مزبور برعالم چیره شد، ومردم جهان را مقهور خودکرد، و برمقام خلافت استیلا یافت. پادشاهان آل بویه خلفا راعزل ونصب کردند، و وزرا را به‌کار واداشتند، و از کار بر کنار نمودند، و بدینسان کلیّهٔ امور بلاد عجم وعراق را زیر فرمان خود درآوردند، و رجال دولت متفقاً از ایشان اطاعت کردند. جالب این است که آن همه عظمت پس از تنگدستی و بینوایی وخواری و نیازمندی و دست وپنجه نرم‌کردن با رنج و ستم نصیب آنان شد، زیرا جدّ ایشان ابوشجاع بویه و پدر جدّ او جملگی مانند سایر رعایای

فقیر در بلاد دیلم به‌سر می‌بردند، و بویه خود به‌شغل ماهی گیری می‌پرداخت، ازینرو بود که معزالدّوله پس از تصرّف بلاد همواره به‌نعمت خداوند معترف بود و می گفت: من در آغاز زندگی هیزم می‌چیدم و روی‌سر نهاده می‌بردم.

شهریار بن رستم دیلمی دربارهٔ آغاز دولت آل‌بویه و پیدایش آن گوید: ابوشجاع بویه در آغاز کارش با من دوست بود، هنگامی که مادر فرزندانش: عمادالدّوله ابوالحسن‌علیّ، و رکن‌الدّوله ابوعلیّ‌حسن، و معزالدّوله ابوالحسین احمدکه هرسه به‌پادشاهی رسیدنددر گذشت، روزی به‌خانهٔ او رفتم دیدم‌ابوشجاع بویه‌ازاندوه زنش‌بیتابی می‌کند، ازینرو وی‌را تسلیت داده ازاضطراب وپریشانی او کاستم، سپس ابوشجاع و فرزندانش را برداشته به‌خانهٔ خود آوردم، وطعامی برای‌آنها حاضرکردم، دراین وقت شخصی‌که از بیرون خانه می‌گذشت فریادزد: منجم، افسونگر، معبّر خواب، نویسندهٔ أدعیه وطلسمات. ابوشجاع وی را خواسته گفت: من دیشب خوابی دیده‌ام برایم تعبیرکن. خواب می‌دیدم‌که بول می‌کردم و آتشی عظیم ازمن خارج می‌شد، سپس آن آتش دامنه یافته روی به بالا نهاد چندانکه می‌رفت‌که به‌آسمان برسد، آنگاه آتش ازهم شکافته شدوسه قسمت گردید، و ازهر قسمت شعله‌هایی پدید آمد و دنیا را روشن کرد، منجّم گفت: این خواب توبسیار بااهمیّت است، ومن جز باگرفتن خلعت و اسبی آن را تعبیر نمی کنم، بویه گفت: به خدا سوگند من جز این لباس‌که پوشیده‌ام چیزی ندارم، اگرآن را به‌توبدهم برهنه می‌مانم. منجّم گفت: پس ده دینار بده بویه گفت: به‌خدا سوگند دودینار هم ندارم تا چه رسد به ده‌دینار! وسپس چیز ناقابلی بدو داد. منجّم گفت: بدان که تو دارای سه‌فرزندی‌که مالك روی زمین خواهند شد، و برمردم جهان فرمانروایی خواهندکرد، و چنانکه آن آتش به آسمان بالا رفت آوازهٔ ایشان‌نیز دراطراف واکناف عالم خواهد پیچید، وهمان

قدرکه شاخه‌های آن پراکنده شد گروهی پادشاهان از ایشان به‌وجود خواهند آمد. بویه گفت: شرم نمی کنی ما را مسخره می‌نمایی؟ من مردی تنگدست و پریشانم، وفرزندانم جملگی فقیر و نیازمندند، اینان‌کجا وپادشاهی‌کجا؟ منجّم گفت: کنون تاریخ ولادت هریك از فرزندان خودرا برایم بگو، بویه نیز تاریخ ولادت هریك را بدو گفت، منجّم لحظه‌ای در اسطرلاب و تقویم‌های خود نگریست، سپس برخاسته دست عمادالدّوله ابوالحسن علیّ را بوسید و گفت: به‌خدا سوگند این برتمام بلاد سلطنت می کند، وپس ازوی این ودست برادرش ابوعلّی حسن راگرفت. ابوشجاع بویه ازگفتار منجّم به‌خشم آمد و به‌فرزندانش گفت: برخیزید و پس‌گردن او زنید که سخت ما را مسخره نموده است، ایشان نیز برخاسته همچنان پس‌گردن او می‌زدند و مامی‌خندیدیم. سپس منجّم گفت: بزنید بیم ندارم، هرگاه به پادشاهی رسیدید گفتار مرا به‌یاد خواهید آورد، ابوشجاع نیز ده درهم به‌منجّم داد و منجّم پی‌کار خود رفت.

واما ترقّی‌وپیشرفت فرزندان ابوشجاع بویه از وقتی‌شروع شدکه در زیّ سپاهیان درآمده به‌لشکریان پیوستند، وهمواره خدمت یکایك سلاطین ایران را گزیده ازحالی به‌حالی منتقل شدند، تاآنکه‌عمادالدّوله ترقّی‌کرد، وازطرف مرداویج دیلمی‌والی کرج[۱] گردید،سپس‌از آن‌جابه‌جای‌دیگر منتقل‌شدتاسرانجام قسمتی ازسرزمین فارس را تصرّف‌کرد، آنگاه‌کشورش وسعت یافت وبه‌راضی بالله خلیفهٔ عبّاسی نامه نوشت، و ازوی خواست کلیّهٔ بلاد فارس را تیول وی‌کند، و خلعت و منشورسلطنت را بدوارزانی دارد، واونیز درهرسال پس ازکسرمخارج و نفقات مبلغ هشتصد میلیون درهم به دارالخلافه بفرستد. راضی نیز خلعت و

۱ـ کرج: شهری بوده نزدیك همدان، دارای روستاهای زیاد وآباد، ابودلف عجلی آن‌را بناکرده است (درحوالی‌اراك‌کنونی بوده) یاقوت. معجم‌البلدان.

منشور سلطنت فارس را به‌وسیلهٔ شخصی برای رکن‌الدوله فرستاد، وبدو سفارش کردتا مال معهود را از رکن‌الدّوله نگیرد خلعت و منشور سلطنت را تسلیم وی نکند. چون فرستادهٔ راضی نزد رکن‌الدّوله آمد رکن‌الدّوله وی را فریفت وخلعت را ازاو گرفته پوشید، و منشور سلطنت فارس را درتمام محافل و مجامع علناً خواند، و بدین وسیله بر نیروی خود افزود. آنگاه فرستادهٔ خلیفه را مدّتی سر گرم ساخته نوید ادای مال را همواره بدو می‌داد، تا آنکه فرستادهٔ مزبور درفارس درگذشت، و وضع خلافت نیز دگرگون شده موضوع مال یکباره ازمیان رفت،ورکن‌الدّوله خودسرانه به‌سلطنت پرداخت.

عمادالدّوله اولیّن پادشاه‌آل‌بویه بود، و پس از وی یکایک آنان به سلطنت رسیدند تاآنکه دولتشان منقرض‌شد.

و اما پایان دولت آل‌بویه: باید دانست‌که دولت مزبور در پایان کارش روبه ناتوانی نهاد، وهمواره ضعف‌آن‌فزونی یافت، تاآنکه نوبت پادشاهی‌به‌عزّالدّوله پسر جلال‌الدّوله ابوطاهر رسید، ومیان او وکالیجار جنگ‌هایی به قوع پیوست وکار بدانجا کشید که عزّالدّوله از کالیجا گریخته به‌شیراز پناه برد، و در سال چهارصدوچهل ویك در گذشت، وبا در گذشت وی سلطنت آل بویه منقرض شد.

پس از قاهر پسر برادرش راضی‌بالله برمسند خلافت نشست.

خلافت راضی‌بالله

وی ابوالعبّاس احمدبن مقتدربن معتضد است، و درسال سیصد و بیست ودو باوی بیعت شد. راضی مردی خردمند وشاعر و فصیح بود. درمیان خلفا چندچیز بدو ختم شد، یکی آنکه وی‌آخرین خلیفه‌ای بودکه شعرش را مدوّن ساختند. دیگرآنکه‌آخرین خلیفه‌ای بودکه به‌تنهایی خلافت را اداره می‌کرد، وآخرین

خلیفه‌ای بودکه روز جمعه‌درمنبر خطبه خواند، وآخرین خلیفه‌ای بودکه باندما مجالست کرد و علما بدو پیوستند ، و آخرین خلیفه‌ای بودکه مقام‌ها و جایزه‌هایی که می‌داد ، وخدمتگزاران و دربانانی‌که برمی گزید مانند خلفای پیشین و به قاعدهٔ ایشان بود.

در زمان خلافت راضی‌یعنی درسال سیصدوبیست ودوکار مرداویج‌دراصفهان رونق یافت.مرداویج شخصی‌بودکه‌درآن نواحی‌ظهورکرد. گویند وی می‌خواست بغداد را بگیرد ، و فرمانروایی و سلطنت را به ایرانیان بر گرداند ، و دولت عرب را از میان ببرد ، ولی در همان وقت یعنی در دوران خلافت راضی برای وی خبر آوردند که غلامان مرداویج دست به‌هم داده او را کشته‌اند . نیز در زمان خلافت راضی بالله بود که ابوالحسن علیّ بن بویه اقتدار یافت . هم در آن زمان امر خلافت بنی‌عبّاس رو به ضعف و پریشانی نهاد ، چندانکه فارس به‌دست علیّ بن بویه افتاد ، وری و اصفهان و جبل در دست برادرش حسن بن بویه قرار گرفت ، وموصل و دیاربکر و ربیعه و مضر [1] را حمدانیان [2] تصرّف

۱ــ اعراب بلاد بین‌النهرین‌علیا را جزیره می‌نامیدند، زیراآب‌های دجله وفرات‌علیا جلگه‌های آنجا را دربرمی گرفت، واین سرزمین به‌سه قسمت تقسیم می‌شد، وهریك ازآن را دیار می گفتند. این سه‌دیار عبارت بودند از ربیعه ومضروبکر به‌نام‌سه‌قبیلهٔ مذکور. موصل‌در ساحل دجله بزرگترین شهر دیار ربیعه، و رقه در ساحل فرات مرکزدیار مضر ، وآمد در ساحل دجلهٔعلیا بزرگترین شهر دیاربکر به شمار می‌آمد . و دیاربکر شمالی‌ترین این سه دیار بود. جغرافیای سرزمینهای خلافت شرقی تألیف لسترنج ، ترجمهٔ عرفان ص ۹۳.

۲ــ حمدانیان از قبیلهٔ تغلب و جد ایشان حمدان بن حمدون و جملگی شیعی مذهب بودند. سرسلسلهٔ ایشان ابوالهیجا عبدالله‌بن حمدان درسال ۲۹۲ درموصل حکومت یافت ، و سرانجام حکومت حمدانیان دربلاد جزیره بین‌سالهای ۳۶۷ و۳۶۹پایان‌پذیرفت. لین پول، طبقات سلاطین اسلام، ترجمه اقبال .

کردند ، ومصر وشام از آن محمّدبن طغج[1] شد ، وسپس به‌دست فاطمیّین افتاد ، و اندلس را عبدالرّحمان‌بن محمّد اموی[2] اشغال کرد ، و خراسان و بلاد شرقی زیر فرمانروایی نصربن‌احمد سامانی قرار گرفت. وفات راضی‌بالله در سال سیصد و بیست و نه بود.

شرح چگونگی وزارت در زمان راضی بالله : اولّین وزیر راضی‌بالله ابوعلیّ بن مقله بود . و این سوّمین بار وزارت ابن مقله محسوب می‌شد . ابن مقله پانصد هزار دینار داد تا آنکه راضی وی را به‌وزارت برگزید، سپس لشکریان شورش کرده‌فتنه‌ای‌پدیدآمدکه موجب‌عزل وی‌شد، وراضی‌اورا عزل کرد،وعبدالرّحمان بن عیسی بن داود بن جرّاح را به‌وزارت برگزید . دربارهٔ ابن مقله پیش از این به‌قدر کفایت بحث شده است.

وزارت عبدالرحمان بن عیسی

چون راضی ابن مقله را گرفته در بند کرد، علیّ بن عیسی بن جرّاح را احضار نمود ، و او را به‌قبول وزارت تکلیف کرد ، لیکن علیّ بن عیسی امتناع ورزید و اظهار ناتوانی کرد ، راضی با وی مشورت نمود که چه کسی رابه‌وزارت برگزینند ؟ . علیّ بن عیسی برادرش عبدالرّحمان بن عیسی را بدو معرّفی کرد ، راضی عبدالرّحمان را خواست و اورا به‌وزارت برگزید، و عبدالرّحمان درحالی

۱ــ محمدبن طغج اخشیدی فرغانی: سرسلسلهٔ امرای اخشیدی است که درسال ۳۲۳ به‌حکومت بلادمصروشام رسید، وسپس حرمین‌شریفین‌را به‌متصرفات خودافزود. پایان‌حکومت امرای اخشیدی تقریباً درسال ۳۵۸ بوده است. لین‌پول، طبات سلاطین اسلام، ترجمهٔ‌اقبال.

۲ــ وی عبدالرحمان‌بن‌محمد اموی است که نسبش به‌هشت واسطه به‌هشام‌بن عبدالملک ابن‌مروان می‌رسد، وهشتمین نفر ازحکام اموی دربلاد اندلس است . عبدالرحمان بن محمد اولین حاکمی بودکه دربلاد اندلس خود را «امیرالمؤمنین» خواند، پیش از وی حکام اموی اندلس «بنوالخلائف» نامیده می‌شدند. التنبیه والاشراف مسعودی ص ۲۸۸ .

که موکب پیشاپیش او روان بود از دارالخلافه بیرون آمد. لیکن دوران وزارت عبدالرّحمان چندان طول نکشید، وکار وی رو به پریشانی نهاد، وسپس از وزارت استعفا کرد، و راضی او را گرفته بازداشت نمود. عبدالرّحمان بن عیسی روشی که قابل ذکر باشد نداشت.

وزارت ابوجعفر محمد بن قاسم کرخی

چون راضی بالله عبدالرّحمان بن عیسی را بازداشت کرد، ابوجعفر محمّد بن قاسم کرخی را به وزارت برگزید. کرخی مردی بسیار کوتاه قدّ بود، ازینرو ناچار شدند مقدار چهار انگشت از پایه‌های کرسی خلافت را ببرند تا کرخی هنگام مشاورت بتواند با خلیفه به گفتگو بپردازد. مردم این کار را به فال بد گرفته گفتند: بریدن پایه‌های تخت خلیفه نشانهٔ آن است که این دولت به‌زودی شکست خواهد خورد، از قضا چنان شد که مردم می‌گفتند، زیرا احوال دولت کرخی دگرگون شد، وکارهایش رو به پریشانی نهاد، وخود وی نیز پنهان شد.

گویند هنگامی که کرخی خواست پنهان شود خمی آورده سرش راشکستند و کرخی درآن نشست، سپس خم را برداشته از خانه بیرون بردند. کرخی مدتی چند پنهان بود؛ وسپس آشکار شد، وخلیفه اموال او را مصادره کرد، آنگاه رهایی یافت.

وزارت سلیمان بن حسن بن مخلد

چون کرخی از ادارهٔ امور وزارت درماند و پنهان شد، راضی بالله سلیمان بن حسن بن مخلد را فراخوانده او را به‌وزارت برگزید، وخلعت بدو پوشانید، ولی سلیمان از تدبیر وادارهٔ امور عاجز ماند، زیرا امرا وصاحبان شمشیر بر مملکت چیره شده بودند.

چون راضی ناتوانی وزیر خود سلیمان بن حسن بن مخلد را دید نزد ابن رائق

که از بزرگترین امرای لشکر به شمار می‌آمد فرستاده دل او را به دست آورد ، وکلیهٔ اموررا به‌عهدهٔ او نهاد، و رتبهٔ امیرالامرایی بدو داده وادارش کرد که مملکت‌را اداره کند. از آن پس امرای لشکر به‌ابن‌رائق پیوسته دستهٔ‌واحدی را تشکیل دادند ، وهمواره نزد خلیفه می‌آمدند، و خلیفه ایشان را بالای دست وزیر می‌نشاند. ابن‌رائق أمیرالامرا پس از آن به‌خودکامگی پرداخت ، و عمّال وناظران را خود تعیین می‌کرد . و همهٔ نامه‌ها از نظر او می گذشت ، وانجام کلیّهٔ امور بانظرو‌صوابدید وی بود، وبرای وزیر جز نامی‌باقی نمانده بود وهیچگونه فرمان و تدبیری نداشت . از این تاریخ بود که خلافت عبّاسی مقهورشد، وکارها ازدست خلفا بیرون رفت ، ومردم غیر عرب و امرا وصاحبان شمشیر بر دولت استیلایافتند، وخود مالیات‌هارا گرفته دست خلیفه‌را از آن‌کوتاه‌کردند، ومبلغی ناچیز و قوتی اندك برای او مقرّر نمودند ، وخلاصه امرخلافت از همین روزها رو به‌ضعف و سستی نهاد.

وزارت ابو الفتح فضل بن جعفر بن فرات

چون ابن رائق امیرالامرابر کارها مسلّط شد به‌راضی‌بالله اشارت کرد فضل ابن‌جعفر بن‌فرات راکه می‌پنداشت سیل اموال را به‌سوی اوروان خواهد ساخت به وزارت بر گزیند ، راضی نیز وی را خواسته به‌وزارت بر گزید.

ابوالحسن‌ثابت بن‌سنان ازابوالحسن علیّ بن‌هشام نقل کرده که‌گفت: چون فضل‌بن‌جعفر بن‌فرات عهده‌دار وزارت شد من ابن‌مقله راکه معزول وپنهان شده بود ملاقات کردم وبدوگفتم: ای‌سرور من‌برای توزشت‌است که ازملاقات‌فضل‌بن جعفر وتهنیت او به‌وزارت سرباززنی ، ابن‌مقله‌گفت : ازجانب وی درامان‌نیستم ازاین گذشته حاجتی هم ندارم‌که با او ملاقات کنم؛ گفتم پس نامه‌ای بدوبنویس وبدین‌وسیله عذر حضورنیافتن خویش را بخواه ، و تهنیت وزارت را بدو بگو تا

نامهٔ تو به‌جای حضور یافتنت محسوب شود. ابن‌مقله گفت: می‌ترسم پاسخی به‌من بدهد که ناچار شوم نزد وی حضور یابم، وسپس این ابیات را خواند:

و قائلةٍ قد اضعت الصّواب بترکک هذا الوزیر الجدیدا

فقلت لها لاعداک السّرور ولاکان قولک الاّ سدیدا

أمثلی تطاوعه نفسه علی ان یُری خاضعاً مستزیدا

«به‌من می گویند اشتباه می کنی که وزیر جدید را نادیده می‌گیری. در پاسخ می گویم: همواره شادمان باشی و گفتارت راست و درست آید. آیا شخصی چون من بانفس همراهی نموده فروتنی می‌کند و فزونی می‌خواهد».

[1] وی مردی بیباك و نظربلند ونیك نفس و بلند همّت بود. همواره به خدمات دولتی اشتغال داشت، وحالاتی گوناگون ازقبیل سختی وآسایش ومصادره و عزل برایش پیش‌آمد. نظر بلندی و پردلی و بلند همّتی او را به‌گرد آوردن لشکر و دست زدن به‌کارهای بزرگ واداشت. وسپس نواحی خوزستان وبصره را تصرّف کرد، و براثرآن بود که راضی وی را به‌وزارت بر گزید. لیکن پس از چندی وی را عزل‌کرده سلیمان بن‌حسن بن‌مخلد را که ذکرش گذشت و حاجتی به‌باز گویی آن نیست به وزارت خویش بر گزید.

سلیمان‌بن حسن آخرین وزیر راضی‌بالله بود.

دوران‌خلافت راضی‌باللّه‌بن مقتدر و وزرایش به‌سر آمد، وپس ازوی برادرش

---

۱ ــ در این‌جا گویا جملهٔ: «وزارت ابوعبدالله احمدبن محمدبن یعقوب بریدی» دراصل ساقط شده‌است. زیراسیاق عبارت با شرح حال ابوعبدالله بریدی مطابقت دارد. علاوه‌براین مؤلف در آغاز سخن دربارهٔ ابوعبدالله مذکور در ضمن وزرای متقی‌لله می گوید: پیش از این شرح قهر وغلبه و... نگاشته شد. ومراد وی بی گمان درهمین‌جاست. دیگر آنکه‌صاحب کتاب تجارب‌السلف این قسمت ازکلام مؤلف را درذیل نام ابوعبدالله بریدی نگاشته است.

متقی‌لله ابواسحاق ابراهیم بن مقتدربالله به‌خلافت رسید.

خلافت متقی‌لله

درسال سیصدوبیست‌ونه بامتّقی‌لله به‌خلافت بیعت شد. وی روشی که قابل‌ذکر باشدنداشت زیراکارش‌روبه‌پریشانی‌نهاد، ومردی ازامرای دیلم که اورا توزون[۱] می‌نامیدند برمتّقی استیلا یافت، و متّقی ازترس آنکه مبادا جنگی دربغداد رخ دهد و اوکشته شود ، پسر واهل وعیال خود را برداشته به‌موصل گریخت.

در دوران متّقی جنگ‌ها وشورش‌هایی به‌قوع پیوست ، و دارالخلافه‌غارت شد، وهرچه درآن‌بود به‌یغمارفت . سپس توزون به‌متّقی‌نامه نوشته‌ازوی‌دلجویی واستمالت نمود ، ودرنامهٔ خودسو گندهای سخت‌واستوار برایش یادکردکه‌هرگز از جانب وی گزندی بدو نخواهد رسید ، متّقی نیز فریب خورده از موصل به بغداد آمد ، و به سندّیه[۲] درنهر عیسی رسید ، چون توزون متّقی را دید زمین ادب درمقابل او بوسید ، و ازطرفی به گروهی از اصحاب خود دستور داد متّقی را محاصره کنند. ایشان نیز وی را محاصره‌کرده به‌خیمهٔ توزون فرودآوردند ، سپس‌توزون متّقی راگرفته چشمانش را میل کشید ، وازخلافت عزلش کرد ، وبا مستکفی بیعت نمود.

متّقی در سال سیصد وپنجاه در گذشت.

شرح حال وزارت در زمان متقی‌لله : متّقی سلیمان بن حسن‌بن مخلد را مدّت چهارماه در وزارت خویش‌برقرار کرد. سپس ابوالخیر احمدبن محمّدبن‌میمون

۱ــ توزون از امرای دیلمی بودکه درزمان متقی کارش بالاگرفت، وبرخلیفه استیلا یافت، وی درسال ۵۶۸ درگذشت ودرمقابر قریش دفن‌شد قاضی‌نورالله . مجالس‌المؤمنین ج ۲ ص ۴۲۳.

۲ــ سندیه : قریه‌ای است میان بغداد وانبار درکنار نهرعیسی . یاقوت،معجم‌البلدان.

را به‌وزارت برگزید، لیکن ابوالخیر را ازوزارت جز نامی بیش نبود، وروشی که قابل ذکر باشد نداشت. سپس اموری پیش آمد که به‌بازداشت وعزل ابوالخیر منتهی شد.

وزارت ابوعبدالله بریدی

وزارت ابوعبدالله بریدی: پیش ازاین شرح قهر وغلبه و پردلی ابوعبدالله بریدی و این که لشکری گردآورد نگاشته شد.

ابوعبدالله بریدی درزمان متّقی باگروهی انبوه ازسپاه خود به‌بغداد آمد، متّقی نیز ازآمدن وی اظهار شادمانی کرد و او را به‌وزارت برگزید، حال آنکه درباطن ازاین کارکراهت داشت. دراین وقت میان ابوعبدالله بریدی ومتّقی نامه‌هایی ردّ و بدل شد، و ابوعبدالله درنامه های خود متقی را تهدید کرده بیمناك ساخت، ازینرو متّقی ناچار شد پانصدهزار دینار به ابوعبدالله بریدی بدهد.

سپس میان بریدی وامرای لشکرجنگ‌هایی به‌وقوع پیوست، ولشکریان خانهٔ ابوعبدالله را غارت‌کردند، و ابوعبدالله شکست خورده به واسط گریخت. بنابراین نام وزارت کمتر ازیك ماه روی او بود.

وزارت ابواسحاق محمدبن ابراهیم اسکافی معروف به قراریطی

دوران وزارت قراریطی چندان طول نکشید وقریب چهل‌روز وزارت‌کرد. سبب وزارت قراریطی آن بودکه وی روزی به‌مجلس توزون امیرالأمرا آمد، و امیرالأمرامشغول مصادرهٔ جمعی ازکتّاب و نویسندگان بود، و باآنها به ستم و زور گویی‌رفتار می کرد، ایشان نیز امتناع ورزیده خود را به ناتوانی می‌زدند دراین‌وقت قراریطی بایکی ازاصحاب امیرالأمرا خلوت‌کرد و بدوگفت: اگر امیر مرا به‌وزارت برگزیند من‌اموالی چندبرابراین برایش گردمی آورم، امیر چه احتیاجی دارد چنین دردسری را تحمّل‌کند. توزون نیز پس از دوروز وی را به وزارت برگزید، ولی چندروزی نگذشت که او را بازداشت‌کرد، و کرخی را

به‌وزارت انتخاب کرد.

وزارت کرخی نیز چندان طول نکشید، و اوقریب به پنجاه روز درمسند وزارت برقرار بود.

وزارت ابوعبدالله بریدی بار دوم

متّقی ابوعبدالله بریدی را باردوم به وزارت بر گزید. و بدونوشت به‌بغداد بیاید، بریدی نیز از واسط به‌بغداد آمد و به‌مسند وزارت نشست. بریدی قریب یك‌ماه در وزارت درنگ‌کرد، ولی‌کارش راست نیامد، ومیان او ومتّقی زد وخورد شروع شد. این روزها روزگار فتنه وشورش بود. چون ابوعبدالله بریدی‌عهده‌دار وزارت شد ابوالفرج اصفهانی مصنّف کتاب اغانی در قصیده‌ای طولانی او را هجو کرد، واین بیت ازآن جمله است:

یاسماء اسقطی ویا ارض میدی قد تولّی الوزارة ابن‌البریدی

«ای آسمان فرود آی وای زمین سرنگون شو که بریدی وزارت یافت».

نیز ازآن جمله است این ابیات :

یا لقومی لحرّ صدری وعولی و غلیلی و قلبی المعمودِ
حین سارالخمیس یوم خمیسٍ بالبریدیّ فی ثیابٍ سودِ
قدحباه بها الامام اصطفاءً و اعتماداً منه لغیر عمیدِ
خلع تخلع العُلی و لواءٌ عقده حلّ عقدة المعقودِ

«ای مردم امان ازسوز سینه و فریاد و کینه و دل سوختهٔ من. آنگاه که در روز پنج شنبه‌ای بریدی باجامه‌های سیاه لشکر خود را به‌حرکت درآورد. خلیفه اورا که بی مایه واصل است برگزید و به پوشاندن لباس سیاه مفتخر کرد. خلعت‌هایی که بزرگی می‌بخشد و پرچمی‌که بستنش گره بسته را می‌گشاید».

وزارت ابوالعباس احمد بن عبیدالله اصفهانی : اصفهانی مدّت پنجاه روز در

وزارت درنگ کرد ، ولی نه‌دانش داشت، و نه‌بینش درامور . درحقیقت کار وزارت و وزرا دراین روزها سخت رو به‌ضعف و ناتوانی نهاد.

وزارت ابوالحسین علی بن ابی‌علی محمد بن‌مقله: متّقی ابوالحسین را به‌وزارت بر گزید، ولی‌دوران وی‌چندان طول نکشید، ومتّقی‌درحالی‌که ابوالحسین‌وزیرش بود خلع‌شد. دوران متّقی ووزرایش به‌پایان رسید. سپس ابوالقاسم‌عبدالله‌مستکفی ابن‌مکتفی بن معتضد به‌خلافت نشست.

خلافت مستکفی

درسال سیصدوسی‌وسه بامستکفی بیعت شد. درزمان خلافت مستکفی‌بدوخبر دادندکه معزّالدّوله رهسپار بغداد شده است . مستکفی سخت بیمناك شد و مردم نیز پریشان شدند . سپس مستکفی میوه وهدایایی چند برای معزالدّوله‌فرستاد. چون‌معزالدوله‌نزدمستکفی‌آمدمستکفی‌منصب امیرالامرائی‌را به‌ضمیمهٔ‌گردن‌بند ویاره و سایر ادوات سلطنت بدو داد وپرچمی برایش بست.

معزالدّوله‌اولیّن‌پادشاه‌آل بویه بودکه‌به‌دربارخلافت‌آمده‌رسمیّت‌یافت،سپس خلیفه‌اورا به‌معزالدّوله‌وبرادردیگرش‌را به‌عمادالدّوله‌ملقّب‌کرد، وفرمان دادالقاب ایشان‌راروی‌درهم‌ودینار نقش کنند.دراین‌وقت‌دیلمیان‌دربغداد‌به‌خانه‌های‌مردم‌فرود آمدند، واین‌کارپیش‌ازآن‌سابقه نداشت. معزالدّوله‌روزی‌سوارشده به‌دارالخلافه نزد مستکفی آمد، وبدو سلام کرد، وزمین ادب درمقابل او بوسید ، مستکفی‌نیز فرمان‌دادتختی‌نزدوی‌نهادندومعزالدّوله‌برآن‌نشست.دراین‌هنگام‌دونفرازدیلمیان باتوطئهٔ قبلی‌معزالدّوله، نزد مستکفی آمده دست سوی‌وی درازکردند، مستکفی گمان‌کرد آنها می‌خواهند دستش را ببوسند، ازینرو دست خود را دراز کرد ، ولی آن دونفر مستکفی را گرفته ازتخت فروافکندند ، وعمامه‌اش را به‌گردنش پیچیده او را روی، زمین کشاندند، معزّالدّوله نیز از جا برخاست و سپس طبل و

شیپور نواخته شد ، و مردم درهم آمیختند، و دیلمیان به‌حرم سرای خلیفه پا نهادند ، آنگاه مستکفی را به‌خانهٔ معزالدّوله برده آن‌جا به زندان افکندند ، سپس وی را ازخلافت عزل‌کرده خانه‌اش را غارت نمودند ، و چشمانش را میل کشیدند. مستکفی‌همچنان در دارالسلطنه زندانی بود تاآنکه درسال سیصدوسی‌و هشت در گذشت.

شرح حال وزارت در زمان مستکفی . اولّین وزیرمستکفی ابوالفرج محمّدبن علی سامری بود . سامری هیچگونه فرمان و نفوذی نداشت ، و دوران وزارتش چندان طول نکشید، سپس بازداشت‌شد.

یکی ازشعرا سامری را هجوکرده گوید:

الآن ان کفر المقتّر رزقه — قالوا کفرت فخف عذاب النّار
أأکون‌رجلی مرکبی وجنیبتی — خفّی علی ذّل بذاك وعار
والُسرّ من رائیّ فی اصطبله — مائتا عتیق فاره مختار
کلب حمار بالخیول و کاتب — فطن یضیق به کراء حمار
انا قد دهشت فعرّ فونی انتم — هذا من الأنصاف فی‌الاقدار!

« کنون اگر شخصی تنگ روزی ناسپاسی کند می‌گویند کافرشدی ازآتش دوزخ بترس . آیامن باذلّت وخواری پایم را مرکب وکفش‌هایم را اسب یدك‌کنم ولی در اصطبل سامری دویست اسب نجیب و گزیده وخرامان بسته باشد. سگی خری براسب سوار شود ولی نویسنده‌ای تیزهوش از کرایه کردن خری عاجز باشد. من که سر گشته و حیرانم شما بگویید آیا انصاف است‌که قضا و قدر بامن چنین کند !»

ازآن پس‌وضع‌خلافت روبه‌دگرگونی‌نهاد، نه‌رونقی برای‌آن‌ماندونه‌وزارت

آل بویه بر مملکت تسلّط یافتند، و وزرا را ایشان تعیین می کردند، مناصب نیز به‌دست آنها بود، و برای خلفا در ضمن سایر مخارج خود چیزی اندك و ناقابل تعیین می‌کردند.

دوران خلافت مستکفی ووزرایش پایان یافت، وپس ازوی مطیع‌الله ابوالقاسم فضل بن مقتدر به‌خلافت رسید.

خلافت مطیع‌الله

در سال سیصد و سی و چهار با مطیع‌الله بیعت شد. مطیع‌الله کارش با سستی و ناتوانی توأم بود. در زمان وی حجرالاسود به‌جای خود بر گردانده شد، زیرا چنانکه نقل شد قرامطه آن را ربوده بردند، وسپس برگرداندند و گفتند ما با فرمان و دستور آن‌را بردیم، و کنون‌نیز بادستور وفرمان آن را برگردانده‌ایم.

مطیع‌الله را بیماری فالج‌فرو گرفت و زبانش سنگین‌شد، ازینرو سبکتکین حاجب‌معزالدّوله نزد وی‌آمده پیشنهاد کرد خود را خلع کند، وبافرزندش‌طائع بیعت نماید، مطیع نیز پذیرفته خود را خلع کرد، و با فرزندش دست بیعت داد.

مطیع‌الله درسال سیصد و شصت وچهار در گذشت.

پس‌از وی پسرش عبدالکریم طائع‌لامرالله به‌خلافت رسید، ودرسال سیصد وشصت وسه باوی بیعت شد.

خلافت طائع‌لامرالله

طائع مردی بسیار نیرومند بود. وی درباغ خود قوچی کوهی را پرورش داده بزرگ کرده بود، و کسی جرأت نمی کرد نزدیك او شود. روزی طائع بدو نزدیك شد. وقوچ به‌سوی طائع حمله‌کرد، ولی طائع همچنان در جای خود

ایستاد و شاخ‌های قوچ را با دو دست خویش نگاه داشت ، سپس نجاری خواسته فرمان داد شاخ‌های او را با ارّه قطع کند ، نجّار نیز درحالی که شاخ‌های قوچ در دست طائع بود آن را قطع کرد .

در زمان طائع آل بویه شوکتی زیاد به هم رساندند ، وعضدالدّوله به بغداد آمد، وفرمان آل‌بویه درهمه جا روان شد. درسال سیصد و هشتاد ویك آل بویه طائع را بازداشت کردند، و سپس باقادر بیعت به‌عمل آمد.

دوران طائع‌لله سپری شد ، وپس از وی قادر ابوالعبّاس احمدبن اسحاق بن مقتدر به خلافت رسید ، و در سال سیصد وهشتاد ویك با اوبیعت شد.

خلافت قادر

قادر از افاضل خلفای بنی‌عبّاس بود، و راه و روشی نیکو داشت ، ومردی‌با دیانت و نیکوکار و اهل خیر وخداپرست بود.

وی دختر بهاءالدّوله‌بن عضدالدّوله را به‌همسری گرفت ، و مبلغ صدهزار دینار صداق او کرد. درزمان قادردولت عبّاسی به‌حالت اولیّه بر گشت ، و رونق آن افزون شد ، و امور دولت نیرو یافت . قادر مدّتی طولانی خلافت‌کرد، و در سال چهارصدو بیست ودو درگذشت. پس‌ازقادرپسرش ابوجعفر عبدالله قائم‌بامرالله به‌خلافت رسید ، و درسال چهارصد وبیست و دو باوی بیعت شد.

خلافت قائم بامرالله

قائم ازافاضل خلفای بنی‌عبّاس و ازصلحای ایشان بود. مدّت خلافت قائم به طول انجامید، و وجود او باعث‌نیرومندی دولت عبّاسی وفزونی و وقار وسنگینی آن شد. در زمان قائم دولت‌آل بویه انقراض یافت و دولت سلجوقی پدیدآمد.

شرح حال دولت سلجوقی و آغاز و انجام آن : دولت سلجوقی دارای شوکتی

زیادو مملکتی پهناور شد، ودر دربار خلافت پیشرفتی شایان کرد ، و بر مقام خلافت استیلا یافت، و بالای منابر به‌عنوان آن خطبه خوانده شد، و نام پادشاهان آن روی درهم و دینار نقش گردید.

آغاز پیدایش دولت سلجوقی : سلجوقیان طایفه‌ای از ترک‌های خزر بودند که همواره به خدمت پادشاهان ترك اشتغال داشتند. جدّ ایشان سلجوق بود که آثار نجابت درچهرهٔ او هویدا و علایم نیك بختی واقبال در رفتارش آشکار بود، پادشاه ترك وی را مقرّب ساخته به‌خود نزدیك کرد، ولقب سُباشی بدو داد، و سُباشی در لغت ترك به‌معنی فرمانده سپاه است. سلجوق باهمّت بلندی که داشت سر برافراشت و باخردمندی و کرم دل رجال و بزرگان دولت را به دست آورد، ایشان نیز در مقابل وی سر اطاعت فرود آوردند .

گویند همسر پادشاه ترك بدو گفت: من چنین می‌اندیشم که سلجوق سرانجام روزی بر تو چیره خواهد شد. صلاح در آن است که سلجوق را بکشی زیرا میل مردم بدو روبه‌فزونی نهاده است . پادشاه ترك درپاسخ همسر خود گفت : به‌بینم دربارهٔ او چه‌باید کرد ؟ ازطرفی سلجوق از قصد پادشاه ترك و تغییر رفتار او با خود چیزی حس کرد ، بدین جهت عشیره و تبار و پیروان خود را گردآورده با ایشان پیمان بست ، وکسانی را که باوی از در اطاعت درآمدند به سوی خود جلب کرد، تا آنکه رفته رفته فرمانده بزرگ طایفهٔ غزان گردید . وایشان را حرکت داده از بلاد ترك به سرزمین مسلمانان رهسپار شد ، چون بدان جاپای نهاد اسلام اختیار کرد تا مسلمانان وی را پشتیبانی کنند ، و چراگاه و مسکن در اختیارش بگذارند، سلجوق با لشکریان خود در آن‌جا فرود آمد ، و به جنگ با طوایف ترك‌ها که دراطراف وی بودند پرداخت ، وسپس باج وخراجی را که هر سال پادشاه ترك ازمردم بلاد اطراف او می گرفت قطع کرد، ونمایندگان پادشاه

ترك را از آن‌جا راند. سلجوق در سنّ صدسالگی زندگی را بدرود گفت.

پس از سلجوق فرزندانش در نعمت و دولت و نیرو پرورش یافته برهریك از بلاد عجم که‌ازخود ضعف و ناتوانی نشان‌دادند مستولی شدند، و همواره کارشان رو به‌ترقّی و پیشرفت بود تاآنکه طغرل‌بك یعنی اوّلین پادشاه‌سلجوقی قسمتی‌ازبلاد عجم را تصرف‌کرد، ورفته‌رفته نیرومند شد.دراین‌وقت بساسیری بر بغداد دست یافت وآن را غارت‌کرد، ومردمش‌را به‌قتل رساند، وخلیفه‌قائم بامرالله را بیرون آورده در قلعهٔ حدیثه زندانی کرد.

فتنهٔ بساسیری‌فتنه‌ای‌بزرگ‌بود، درآن وقت‌قائم‌بامرالله به‌سلطان‌طغرل‌بك نامه نوشته او را به‌بغداد فراخواند، تا در مقابل بساسیری وی را یاری کند، طغرل‌بك با سپاهیان خود به بغداد آمد. چون بساسیری براین مطلب آگاه شد به‌کارش شکست واردآمد وازبغداد بیرون رفت، از طرفی طغرل‌بك به بغداد وارد شده رونق دربار خلافت را برگرداند، سپس نام وی را به عنوان سلطنت درمنابر بغداد یاد کردند، و رسمی شدن سلطنت سلجوقیان در دربار خلافت‌از همین‌جا آغاز شد.

واماپایان‌سلطنت سلجوقیان: باید دانست که‌رفته‌رفته کارایشان رو به‌ضعف و ناتوانی‌نهاد تاآنکه در دوران ناصردولت سلجوقی بکلّی‌منقرض‌شد. این درسال پانصد و نود بود.

قائم درسال چهارصدوشصت وهفت در گذشت.

شرح چگونگی‌وزارت درزمان‌قائم‌بامرالله: وزارت قائم را فخرالدّوله ابونصر محمّدبن محمّد بن جهیر به‌عهده داشت. فخرالدّوله از رجال خردمند و زیرك به شمار می‌آمد. وی درآغازکارش سخت تهی‌دست بود، لیکن اتفّاقات همواره او را به‌پیشرفت می کشاند.

ازجمله آن‌که‌وی روزی در آغاز کارش در کرخ نشسته بود، دراین‌هنگام شخصی که شغلش شستشویی در خرابه‌ها بود، و چند نگین کهنه و رنگ ورو رفته دردست داشت از آنجا عبور کرد، فخرالدّوله نگین‌های وی را به سه دینار خرید، و دودانه از آنها راجلا داد، یکی یاقوتی‌سرخ ودیگری فیروزه‌ای‌بسیار خوب از کار درآمد، سپس ازهریك از آنها انگشتری ازطلا ساخت.

فخرالدوله پس‌از آن حالاتی گوناگون‌گذارند تاآنکه به‌عنوان رسالت‌نزد پادشاه روم رهسپار شد، و دو انگشتر مذکور را پیشکش او نمود، پادشاه روم نیز بیست هزار دینار به‌فخرالدّوله داد، و پایهٔ ثروت و نعمت وی از آن جا نهاده شد.

فخرالدّوله‌چندی‌را درخدمات‌گوناگون دولتی‌گذراند تاآنکه به‌ابن‌مروان[1] حاکم دیاربکرپیوست، ومدّتی وی راخدمت‌کرد، وثروتی هنگفت از جانب او به چنگ آورد، سپس بلند پروازی نموده به فکر وزارت خلیفه افتاد، ازینرو پنهانی‌نزد قائم‌بامرالله فرستاده‌خودرا بدو معرّفی نمود، وسی‌هزار دینار پیشکش وی کرد، قائم بامرالله نیز نامه‌ای برای ابن‌مروان نوشته بایکی ازخواصّ‌خود نزد او فرستاد. وقصد قائم ازاین‌کار آن بود که فرستاده‌اش پنهانی بافخرالدّوله ملاقات کند وقرار کار را با اوبگذارد.

چون‌پس ازانجام مقصودفرستادهٔ قائم خواست‌به‌بغداد بر گردد، فخرالدّوله به‌عنوان تودیع ومشایعت با او بیرون آمد و به بغداد رهسپار شد. ناگفته نماند که فخرالدّوله پیش از آن اموال خود را درسراسر بلاد پراکنده نموده قسمتی ازآن را به بغداد فرستاده بود. چون فرستادهٔ قائم به‌اتّفاق فخرالدّوله به‌بغداد

---

۱ - ابونصر، احمد بن مروان کردی ملقب به نصرالدوله حاکم دیار بکر و میافارقین مردی سعادتمند و بلندهمت و سیاستمدار بود: سال وفاتش ۴۵۳ هجری است. ابن‌خلکان: وفیات‌الاعیان،

رسید قائم اصحاب خویش را به‌استقبال او فرستاد ، وسپس خلعت‌های وزارت را بدو بخشید. فخرالدّوله نیز به نحوی پسندیده امور وزارت را اداره‌کرد، زیرا بلاد اطراف عراق که حکّام آن از دوستان فخرالدّوله بودند جملگی نسبت به خلیفه عصیان ورزیده بودند ، فخرالدّوله باایشان مکاتبه کرده دل آنها رابه‌دست آورد، آنان نیز خلیفه را اطاعت‌نمودند . پس‌ازچندی‌فخرالدّوله به‌سبب‌کدورتی که میان او ونظام‌الملك، وزیرسلطان رخ داده بود ازمنصب وزارت عزل‌شد، ولی دوباره به وزارت برگشت.

چون فخرالدّوله به‌منصب خود برگشت ابن فضل شاعر وی را مدح کرده گفت:[1]

قدرجع الحقّ الی نصابه   وانت‌من دون الوری اولی‌به

ماکنت الّا السّیف سلّته ید   ثمّ اعادته الی قرابه

«حق به جای خود برگشت و تو از همهٔ مردم به وزارت سزاوارتری . تو همچون شمشیری هستی‌که دستی آن را گرفته کشید سپس آن را به نیام خود برگرداند».

چون فخرالدّوله به وزارت برگشت مردم ازآمدنش سخت شادمان شدند . گویند سقّایی به مناسبت برگشت فخرالدّوله گاوی را که تنها سرمایه‌اش بود کشته گوشت آن را صدقه داد، فخرالدّوله نیز استری با برگ‌وآلت‌ومقداری زر بدوبخشید .

چون قائم درگذشت فخرالدّوله با خلوصی تمام بپا خاسته برای مقتدی بیعت گرفت . مدّت وزارت فخرالدّوله برای دو خلیفه ، قائم و مقتدی پانزده

۱ـ ابن‌خلکان اشعار مذکور راکه ازجملهٔ قصیده‌ای نسبتا مفصل است به صر در، شاعر معروف نسبت داده است . وفیات‌الاعیان: ذیل ترجمهٔ فخرالدوله محمدبن جهیر

سال و یك ماه بود، سپس در سال چهارصد و هشتاد و سه زندگی را بدرود گفت.

وزارت رئیس الرؤساء علی بن حسین بن احمد بن محمد بن عمر بن مسلمه

رئیس الرّؤساء پیش از ابن جهیر وزیر قائم بود، و به‌سبب او بود که فتنهٔ بساسیری رخ داد. رئیس الرّؤساء پیش از وزارت از جمله کسانی بود که در بغداد به‌عدالت مشهور بود، و با فقه و دانش و روایت حدیث انس و آشنایی داشت. از آن پس کارش بالا گرفت، و منزلتی بزرگ یافت. آنگاه میان او و ابوالحارث بساسیری که یکی از امرای ترك بود فتنه‌ای برخاست که بساسیری ناچار از گریختن شد. پس از مدّتی بساسیری لشکریانی گرد آورده آهنگ بغداد کرد و بدانجا روان شد، و بر ابن مسلمه رئیس الرّؤساء دست یافته اورا عقوبت کرد. از جمله رفتاری که بساسیری با رئیس الرّؤساء کرد این بود که چندی وی را زندانی نمود، سپس اورا بیرون آورده در غُل و زنجیر نهاد، و جبّه‌ای از پشم و کلاهی دراز از نمد سرخ بدو پوشانید، و گردن بندی که تکّه‌هایی از چرم مانند تعاویذ و ادعیه بر آن آویخته بود، به گردنش افکند، سپس اورا بر خری نشانده در محلّات بغداد گرداند، در این وقت شخصی دنبال وی می‌رفت و پی در پی او را زده نامش را می‌برد و به مردم معرّفیش می کرد.

رئیس الرّؤساء نیز این آیه را تلاوت می‌نمود: «قُلِ اللّهم مالكَ الملك تؤتی الملك من تشاء و تنزع الملك ممّن تشاء»[1]. چون به‌محلّهٔ کرخ رسید مردم کرخ کفش کهنه و خاشاك بر سرش ریخته آب دهان به‌رویش افکندند. سپس قدری برابر دار الخلافه در جانب غربی نگاهش داشتند، آنگاه وی را به‌دروازهٔ خراسان که داری در آنجا برپا داشته بودند آوردند، و از خر پیاده‌اش کردند، و او را درمیان پوست گاوی

۱ - سورهٔ آل‌عمران. آیه ۲۶.

که تازه‌کنده بودند نهاده آنرا دوختند ، وشاخ‌های‌گاو را مقابل سرش قراردادند سپس قلّابی به‌حلق وی انداخته‌اورا ازدارآویزان‌کردند. رئیس الرّؤساء همچنان بالای داربود تاآنکه همان روز در گذشت.

دوران قائم و وزرایش سپری شد ، وپس ازوی پسر پسرش مقتدی بامرالله ابوالقاسم عبدالله‌بن ذخیره‌بن قائم به خلافت رسید. و درسال چهارصد وشصت و هفت با وی بیعت شد.

خلافت مقتدی بامرالله

مقتدی مردی بلند همّت وآگاه به امور و از افاضل خلفای بنی‌عبّاس بود . میان مقتدی وسلطان ملکشاه سلجوقی پیش آمدی شگفت رخ داد ، بدین معنی که نیّت سلطان ملکشاه دربارهٔ مقتدی تغییر کرد ، ازینرو عازم بغداد شد ، و در سال چهارصد وهشتاد وپنج بدان‌جا رسید، و نزد مقتدی فرستاده بدو پیام داد از بغداد خارج‌شود ، و درهرجا که‌می‌خواهدسکونت گزیند . مقتدی ازآن‌پیشنهاد سخت پریشان شد ، و از ملکشاه خواست یك ماه او را مهلت دهد ، ملکشاه در پاسخ گفت : یك ساعت‌نیز مهلت نمی‌دهم ، وفرستاده‌ها همچنان میان ایشان‌آمد وشدمی‌کردند ، سپس باوساطت‌تاج‌الملك ابوالغنائم[1] وزیر ملکشاه قراربراین شدکه مقتدی ده روز مهلت داشته باشد ، ملك نیز موافقت کرد .

چون درآن روزها عید فطر فرارسید سلطان ملکشاه نماز عید گزارده به قصد شکار بیرون آمد ، و تبی عارض او شد ، و رگ زد ، لیکن بهبود نیافت ، و در نیمهٔ شوال زندگی را بدرود گفت ، سپس زبیده خاتون همسر ملکشاه سپاه

۱ ـ تاج‌الملك ابوالغنائم مرزبان بن خسرو فیروز معروف به‌ابن دارست . از رجال دربار ملکشاه‌بود، وی پس‌ازخواجه‌نظام‌الملك به‌وزارت‌ملکشاه رسید، وچون‌قتل‌خواجه به‌قول‌بعضی براثرسعایت او بود غلامان نظام‌الملك درشب دوازدهم محرم ۴۸۶ اورا کشته قطعه‌قطعه‌کردند دهخدا: ذیل‌ابن‌دارست ،

وی را ضبط وربط کرد، وقرار سلطنت فرزندش محمود را که در آن وقت شش ساله‌بود با مقتدی نهاد، وخطبه به‌نام او خوانده شد، ومقتدی خلعت سلطنت‌بدو بخشید. آنگاه سپاه ملکشاه وزبیده‌خاتون وفرزندش محمود به‌اصفهان رهسپار شدند، و خداوند مقتدی را از شر ملکشاه نجات بخشید.

مقتدی درسال چهارصدو هشتاد وهفت ناگهانی درگذشت.

شرح چگونگی وزارت در زمان مقتدی‌بالله: چون بامقتدی به‌خلافت بیعت‌شد، وی فخرالدّین بن جهیر وزیر پدرش را — که شرح حال او قبلاً نگاشته شد— همچنان در منصب وزارت برقرار داشت.

وزارت پسر فخرالدوله: عمیدالدّوله محمّد بن محمّد بن‌جهیر:

قائم و مقتدی همواره نامه‌های خود را به‌وسیلهٔ عمیدالدّوله نزد سلاطین می‌فرستادند عمیدالدّوله‌مردی‌فاضل‌وبسیارخردمندبود، ازینروخواجه‌نظام‌الملك وزیرسلطان اورادوست می‌داشت، و مورد توجّه خویش قرارداده می گفت: چه خوب‌بود من فرزندی‌مانند عمیدالدّوله می‌داشتم، سپس نظام‌الملك دخترخود را به‌همسری بدوداد، و او را وزیر مقتدی کرد، وکلّیهٔ امور را دراختیارش نهاد. مقتدی‌پس ازچندی عمیدالدّوله را عزل کرد، ولی نظام‌الملك نزد مقتدی وی‌را شفاعت کرد، و عمیدالدّوله دوباره به‌وزارت بر گشت.

ابن هبّاریهٔ شاعر، عمیدالدّوله را هجو کرده دراین باره گفته است:

لولا صفّیة مااستوزرت ثانیةً فاشکرحراً صرت‌مولانا الوزیر به

«اگرصفّیه نبود تودوباره به‌وزارت نمی‌رسیدی، پس ای مولانا سپاس (...) را بگزار که به واسطهٔ آن وزیرشدی»

وصفیهٔ مذکور دخترنظام‌الملك وزیر بودکه عمیدالدّوله وی را به همسری برگزیده بود.

سپس میان عمیدالدّوله و سلاطین ایران واقعه‌ای رخ داد که ایشان از مقتدی خواستار عزل عمیدالدّوله شدند، و اصحاب خلیفه نیز عزل وی را تأیید کردند و خلیفه او را از وزارت عزل کرد، و عمیدالدّوله درون دارالخلافه زندانی شد، و پس از چندی مردهٔ او را بیرون آورده دفن کردند. عمیدالدّوله شعر نیز می‌سرود، از آن جمله این ابیات است:

الی‌متی انت فی حلٍّ و ترحالِ — تبغی‌العلی والمعالی‌مهرها غالی
یاطالبَ‌المجدِ دون‌المجد ملحمة — فی طیّها خطر بالنّفس والمالِ
وللّیالی صروف قلّما انجذبت — الی‌مراد امرئٍ یسعی بلاامال

«تا کی درجستجوی بزرگی درآمد وشد هستی دانسته باش که کابین بزرگی بس گرانبهاست. ای که خواستار مجد و عظمتی، عظمت و مجد جز با در خطر انداختن جان و مال به‌دست نخواهد آمد. هم روز گار را گردش‌هایی است که بامراد شخصی که بی‌مال کوشش می‌کند سازش ندارد».

وزارت ابوشجاع ظهیرالدین محمد بن حسین همدانی

ظهیرالدّین مردی دیندار و بسیار اهل خیر و نیکی و صدقه بود. زمانی ورقه‌ای به‌دست آمد که ظهیرالدّین به حکایت آن تنها درراه خیرات و صدقات مبلغی قریب به‌صد و بیست هزار دینار صرف کرده بود، و کسی که آن ورقه را نوشته بود یکی از ده نفر نویسنده‌ای بود که تنها به کار ثبت و نوشتن صدقات ظهیرالدّین می‌پرداختند.

چون ظهیرالدّین مذکور به وزارت رسید ابن‌حریری[1] صاحب مقامات بدو نوشت:

---

۱ - ابن‌حریری. ابومحمد قاسم‌بن علی‌بن محمدبن عثمان حریری بصری صاحب کتاب مشهور مقامات ومتوفی درسال ۵۱۶ هجری است جرجی‌زیدان: آداب‌اللغة‌العربیه.

هنیئاً لک الفخر فافخر هنیّا کما قد رزقت مکاناً علیّا
وبِتّ کآبائک الأکرمین لِدست الوزارة کفأً رضیّا
تحمّلت اعباءها یافعاً کما أوتی الحکم یحیی صبیّا

«گوارا باد ترا این فخر، بناز که مقامی بس بلند داری. تو مانند نیاگان بزرگوارت همتای پسندیده‌ای برای مسند وزارت هستی. تو همچون یحیی که در کودکی پیامبری یافت بار سنگین وزارت را در آغاز جوانی بر دوش گرفتی».

ظهیرالدّین عادت داشت که نماز ظهر را می‌گزارد، و تا هنگام عصر برای دادخواهی می‌نشست، و پیشخدمتها پیوسته درمیان مردم فریاد می‌زدند: هرکس حاجتی دارد به وزیر عرضه کند.

از جملهٔ مناقب ظهیرالدّین این بود که چون میان شیعه و اهل سنّت در محلاّت کرخ و باب البصره در بغداد فتنه و شورش پیدا شد، ظهیرالدین چشم پوشی و تغافل کرد، و سخت از خونریزی احتراز نمود، تاجایی که مقتدی بدو گفت: با این روش نرم وملایمی که‌تو داری کاری از پیش نمی‌رود. تو با بردباری و گذشت خود مردم را به‌طمع انداخته‌ای، باید ده‌خانه از بزرگان محلاّت شهر را ویران کرد تاسیاست پایدار شود، وشورش ها فرونشیند. ظهیرالدّین محتسب را خواسته بدو گفت: خلیفه پیشنهاد کرده است ده‌خانه از بزرگان محلاّت شهر ویران شود، وبرای من امکان ندارد بدون‌مقدّمه به‌این کار بپردازم، زیرا طمینان ندارم که همهٔ ایشان مستحقّ این عقوبت باشند، ویاخانه‌ها جملگی ملك شخص ایشان باشد، از تو می‌خواهم کسان مورد اعتماد خویش را به‌محلاّت مورد نظر بفرستی، و خانه‌های متّهمین را خریداری کنی، و چون املاك مذکور از آنِ من شد آن را خراب خواهم کرد، واز ارتکاب گناه وهم ازخشم خلیفه درامان خواهم

بود.سپس بهای خانه‌های مذکور را به محتسب داد ومحتسب به دستور وی عمل کرد . پس ازآن ظهیرالدّین فرستاده خانه‌ها را خراب کردند.

ظهیرالدّین در زمان وزارت خودبه‌حجّ بیت‌الله رهسپارشد ، و سابقه‌ندارد وزیری جزظهیرالدّین درزمان وزارت خود به‌حجّ رفته باشد، زیرا وزرای‌پیش ازوی هنگامی که‌ازوزارت بر کنارمی‌شدند به حجّ می‌پرداختند، مگر برامکه که آنان درحال وزارت خویش به‌حجّ بیت‌الله می‌رفتند.

سلطان جلال‌الدّین‌ملکشاه عزل این وزیررا ازمقتدی‌خواستارشد، مقتدی نیز به‌صورت خوشی که هیچ وزیری بدان صورت بر کنار نشده بود توقیع عزل ظهیرالدّین را صادر کرد. ظهیرالدّین نیز به‌خانهٔ خود رهسپار شد، و درآن حال این بیت را می‌خواند :

تولّاها وليس له عدوّ وفارقها وليس له صديق

«درحالی که‌دشمن نداشت منصب وزارت را به‌عهده گرفت، وازآن جداشد درحالی که دوستی برای او نمانده بود».

ظهیرالدّین ازآن پس گوشه گیری‌اختیار کرد و به زهد پرداخت، ولباس پنبه‌ای پوشید ، و به‌حجّ رهسپار شد ، و درمدینهٔ رسول (ص) اقامت گزید، ودر حالی که جامهٔ کرباسین درشت برتن داشت مسجد نبوی را جاروب می کرد، و حصیرهای آن را می گسترانید ، وچراغ‌ها را می‌افروخت. ظهیرالدّین درآن‌جا نیز به‌حفظ قرآن اشتغال ورزید .

وی اشعاری نیز می‌سرود که نامطبوع نبود. ازآن جمله است:

أنّ من شتّت الجميع من الشمـ ـل قدير بان يُجمّع اهلا

لست مستيئساً و ان‌طال هجر رُبّ هجر يكون عُقباه وصلا

و اذا اعقب الوصال فراقاً کان ذاك الوصال فی القلب احلی

« آن‌کس که جماعت ما را پراکنده کرد می‌تواند دو باره آن راگرد آورد گرچه جدایی به‌طول انجامید ولی من نومید نیستم چه‌بسا جدایی‌ها که پایانش وصال است. وصالی که پس از فراق حاصل گردد بسیار دلپسند تر خواهد بود».

ظهیرالدّین مذکور درسال پانصد وسیزده در گذشت.

دوران مقتدی و وزرایش سپری شد، وپس ازوی پسرش ابوالعبّاس احمد مستظهر باللّه به خلافت رسید، و درسال چهارصدوهشتاد وهفت باوی به‌خلافت بیعت شد.

خلافت مستظهر باللّه

مستظهر مردی کریم‌وعطابخش وخوش خلق وبلند همّت‌ونرمخو ودردوستی بی‌غلّ وغشّ بود، نیکی را دوست می‌داشت و ستمکاری را دشمن. درزمان وی کار باطنیان بالا گرفت، وبر قلعه‌ها وپناهگاههای خراسان دست یافتند. اساس دعوت باطنیان را در خراسان حسن‌بن صبّاح تشکیل می‌داد. حسن‌بن صبّاح اهل مرو بود. وی به‌مصر سفر کرده‌درآن‌جا ازداعیان ومبلّغین‌آل ابی‌طالب‌چیزهایی آموخت. حسن مردی بسیار زیرك و دارای حیله‌های گوناگون بود، وی سپس ازمصر باز گشته به‌خراسان آمد، و برای آل ابی‌طالب شروع به دعوت کرد، و به انواع وسایل تشبّث نمود، تا آنکه قلعهٔ رودبار را در بلاد دیلم تصرّف کرد.

چون حسن‌بن صبّاح برقلعهٔ مذکور دست یافت کارش قوّت‌گرفت، و گروهی ازمردم را گمراه کرد، ازآن وقت مذهب باطنیان آشکار شد ونشو و نما نمود، وگروهی ازبزرگان درباطن امر بدان معتقد شدند، و رفته‌رفته کار ایشان رونق

یافت تا آنکه سپاهیان مغول به سوی قلعه‌های ایشان رهسپار شدند ، و آنان را تارومار کردند.

مستظهر درسال پانصد و دوازده در گذشت .

شرح چگونگی وزارت در زمان مستظهر بالله: درزمان مستظهر بالله وزارت ابّهت زیاد نداشت . ازجملهٔ وزیران او: زعیم‌الرؤسا ابوالقاسم علیّ بن فخرالدّوله بن جهیر بود . دوران وزارت زعیم‌الرؤسا چندان طول نکشید ، وهم روشی که قابل ذکر باشد نداشت. زعیم‌الرؤسا پس ازمدتی اندك از وزارت عزل شد و بازداشت گردید .

وزارت ابوالمعالی هبةالله بن‌محمد بن‌مطلب: ابوالمعالی یکی ازمردان‌کار گزار و باکفایت دولت عبّاسی‌بود. مستظهر پس‌از زعیم‌الرؤسا وی را به‌وزارت‌برگزید: ابوالمعالی پیش از وزارت عهده‌دار دیوان زمام[1] بود .

یکی ازنزدیکان ابوالمعالی نقل کرده‌گوید : پیش ازوزارت ابوالمعالی در آن هنگام‌که‌وی صاحب دیوان‌بودروزی براو واردشدم‌دیدم بسیارپریشان‌خاطرو اندیشناك است. چون سبب پریشانیش را پرسیدم‌گفت: من‌سال‌گذشته‌کوشش خود رادرآبادی بلاد وبالابردن مقداردرآمد ومیزان‌حاصل به‌مستظهر بالله‌گزارش‌دادم و بدو گفتم : امسال دوازده هزار کرّ غلّه درآمد داشته‌ایم ، و طبعاً درسال آینده بیست هزار کرّخواهیم داشت. مستظهر نیز درپاسخ سپاسگزاری‌نموده مراتمجید کرد ، و بافرستادن قدری از جامه‌های خود برای من مرا افتخار داد . من نیز شادمان شده گفتم : این نتیجهٔ کوشش من است ، و سپس همّت خویش را در راه

---

۱ ــ دیوان زمام : عبارت از دیوانی بودکه امورمالی ودارایی کشور و یاناحیه‌ای در آن‌رسیدگی میشد . آدام ممتز: الحضارةالاسلامیه. ج ۱ ص ۹۸ .

آبادی مملکت به کار بستم، و کوشش و توانایی‌ام را صرف عمران آیندهٔ آن کردم. ولی اتفاق چنین افتاد که سدّی شکست، ومیزان درآمد بسیار پایین آمد. سپس پیش‌آمدهای دیگر نیز رخ داد که سبب کاهش درآمد شد، چندان که میزان حاصل نسبت به‌سال گذشته یکباره سقوط کرد.

من گزارش امررا به‌خلیفه داده وی‌را از کاهش درآمد آگاه کردم، ومقدار آن‌را بدو گوشزد نمودم. ولی سبب نقصان درآمد را برایش شرح ندادم و نزد خود گفتم: اگر سبب آن را از من پرسید برایش شرح خواهم داد. ولی برعکس مستظهر درپاسخ ازمن سپاسگزاری کرد ومرا ستود، ومانند سال گذشته قدری ازجامه‌های خود را برایم فرستاد. من نزد خود گفتم: وای برمن که کوشش و تقصیر نزد این مرد یکسان است، و درهردوحال متناقض مرا ستایش می کند! مبادا یکی ازنزدیکان وی که بامن دشمنی دارد دربارهٔ من سخنی بااو بگوید که مرا درمعرض خطر قرار دهد. او نیز تأمّل نکرده به‌کاری دست بزند که برمراد دشمن باشد. ناقل گوید: من بدو گفتم خداوند تورا ازآنچه بیم‌داری نگاهداری می‌کند و درپناه خود قرار می‌دهد، وپیوسته اورا دلداری و تسلیت دادم تاآنکه اندوه از دل وی زدوده شد. ابوالمعالی مذکور از علما و افاضل و نیکان وزرا به شمار می‌آمد.

دوران مستظهر باللّٰه سپری شد، و پس از وی پسرش مسترشد ابومنصور فضل‌بن مستظهر به‌خلافت رسید، و درسال پانصد و دوازده باوی بیعت شد.

خلافت مسترشد

مسترشدمردی فاضل بود. چون باوی به‌خلافت بیعت‌شد برادرش امیرابوالحسن گریخته خودرا پنهان کرد، سپس به‌حلّه نزد دُبَیس‌بن صدقه حاکم آن‌جارفت وبدو پناهنده شد. این دُبَیس‌بن صدقه ازجوانمردان روزگار به شمار می‌آمد،

درِ خانه‌اش پیوسته به روی همه باز بود ، و هر کس بدو روی می‌آورد پناهش می‌داد.

در زمان دُبیَس بن صدقه مردم همواره به خانهٔ وی آمد وشد می‌کردند ، وحلّه بار انداز میهمانان ، و پناه آرزومندان ، ومأوای دور افتادگان ، و ملجأ راندگان بیمناك بود. دُبیَس ابوالحسن را بیش ازحدّ گرامی داشت ، وخانه‌ای جداگانه برایش آماده کرد ، وبسی او را عزّت نهاد . ابوالحسن نیزمدّتی چند با حالی خوش نزد وی ماند. چون برادرش مسترشدبالله آگاه شدکه وی‌نزد دُبیَس بن صدقه است پریشان شد، وترسید مبادا ازجانب وی پیش‌آمدی‌کند ، ازینرو نقیب النّقباعلیّ بن طراد زینبی را با مُهر خود وامان به حلّه فرستاد، و به‌نقیب النّقباامر کرد از دُبیَس بن صدقه بیعت بگیرد ، و از اوبخواهدکه‌امیرابوالحسن را تسلیم وی نماید.

دُبیس درپاسخ نقیب النّقباگفت : امّا بیعت ، من مطیع امیرالمؤمنین‌ام و فرمانش را می‌پذیرم . وامّا تسلیم ابوالحسن‌که به من پناهنده شده به‌خداسوگند تاوی درپناه من و درخانهٔ من است او را تسلیم شما نمی‌کنم ، و گرچه در این‌راه کشته شوم . مگرآنکه ابوالحسن خود تسلیم شماشود. امیرابوالحسن نیزازرفتن نزد برادرش بانقیب‌النّقباامتناع ورزید، ونقیب‌النّقبا خود به‌تنهایی نزد مسترشد برگشت . ولی پس از چندی مسترشد به ابوالحسن دست یافت ، و او را دریکی ازخانه‌های خود به‌صورتی خوش زندانی کرد .

میان خلیفه مسترشدبالله وسلطان مسعودکدورتی‌ایجاد شد، ورفته‌رفته‌دامنهٔ آن‌وسعت یافت ، چندان‌که کارایشان به‌جنگ‌کشید ، وخلیفه مسترشد باسپاهیان خود و ارباب دولت‌آهنگ سلطان مسعودکرد . سلطان مسعود نیز آمادهٔ ملاقات ایشان گردید ، وچون با یکدیگرروبرو شدند و جنگ درگرفت ، سپاه‌مسترشد

درهم شکست و سلطان مسعود پیروز شد، و لشکریانش اموال هنگفتی از سپاه خلیفه به‌چنگ آوردند. گویند صندوق‌های نقدینهٔ مسترشدکه شامل چهارمیلیون دینار بود برپشت صدوشصت استر قرار داشت، وسایر اسباب و اثاث وی راپانصد شتر می‌کشیدند. همچنین مسترشد ده هزار عمامه و ده هزار جبّه و ده‌هزار قبا جملگی ازپارچه‌های فاخر باخود آورده بودکه هر گاه پیروز شد آن را به‌رسم تشریفات به این وآن بذل وبخشش کند. گویندجملهٔ آنچه‌که ازوی به‌غارت رفت ده میلیون دینار ارزش داشت.

سلطان مسعود در آن وقعه لشکریان خود را از خونریزی بازداشت، و اصحاب خلیفه‌راگرفته به قلعه‌ای فرستاد، وخود وی‌را درخیمه‌ای جداگانه جای داد، وگروهی را به نگاهداری اوگماشت.

مرگ مسترشد: سلطان مسعود در حالی که خلیفه همراهش بود به مراغه رهسپار شد، دراین وقت نامه‌ای ازسلطان سنجر برای سلطان مسعود رسیدکه‌در آن بدو فرمان داده بود باخلیفه به‌نیکی رفتار کند، و اورا باعزّت و احترام به بغداد برگرداند، وپیش‌آمدهای‌گذشته را تلافی نموده اموال وی‌را تسلیمش‌کند، وبلکه قطار شتر وحشم و اثاث و اسبابی بهتر و بیشتر ازآنچه ازدستش رفته‌بدو بدهد، و باوضعی آبرومند او را روانهٔ بغداد نماید. سلطان مسعود فرمان‌سلطان سنجر را امتثال‌کرد، وبارو بُنه و تخت و خرگاه و راحله و مرکبی نیکو برای مسترشد آماده ساخت، ومسترشد عازم برگشت به‌بغداد شد. ولی در این هنگام غفلتی ازسلطان مسعود و لشکریانش سرزد، و گروهی ازباطنیان بناگاه بر سر مسترشد ریخته او را در خیمه‌گاهش که در قریه‌ای در یك فرسخی مراغه قرار داشت باکارد ازپای درآوردند، و گروهی از اصحابش را نیز به قتل رساندند. چون مسعود براین واقعه آگاه شد اظهار بی‌تابی و جزع کرد، و بااضطراب تمام

سوار شده به‌خیمه‌گاه مسترشد آمد و دستور داد قاتلین او را گرفته بکشند. سپس به‌فرمان سلطان علما و امرا جنازهٔ مسترشد را روی دوش گرفته به‌مراغه آوردند، و در آن‌جا به‌خاك سپردند. قبر مسترشد اکنون در مراغه معروف است، و گنبدی زیبا روی آن ساخته‌اند، و من در سال ششصد و نود و هفت هنگامی که به مراغه رفتم آن را دیدم.

هنگام کشته شدن مسترشد مردم در پیرامون سبب قتلش سخن‌ها گفتند. گروهی بر آن بودند که سلطان مسعود از قتل وی آگاه نبود و بدان رضایت نداشت، و گروهی دیگر معتقد بودند سلطان مسعود خود با فرقهٔ باطنیان در این باره سازش کرد، و فرمان قتل او را به ایشان داد، زیرا هنگامی که مسترشد به گردآوری سپاه و لشکرکشی جرأت ورزید سلطان مسعود از وی بیمناك شد، از طرفی برای او ممکن نبود آشکارا خلیفه را به‌قتل برساند، از این‌رو ابتدا به‌ظاهر دربارهٔ وی احسان و نیکی کرد، سپس پنهانی او را به‌قتل رسانید. آنگاه گروهی از مقصّرین و جنایت‌کاران را بیرون آورده کشت، و به‌مردم چنین وانمود کرد که ایشان قاتلین خلیفه بودند و به‌قصاص رسیدند. ولی قاتلین حقیقی خلیفه را پنهانی آزاد کرد.

این در سال پانصد و بیست و نه بود.

شرح چگونگی وزارت در زمان مسترشد: ابوعلیّ حسن بن علیّ بن صدقه از بهترین وزرای مسترشد محسوب می‌شد. وی مردی فاضل و نیکوکار و بصیر به امور و عالم به‌قوانین ریاست بود. مسترشد در سال پانصد و سیزده او را به‌وزارت برگزید، و به‌لقب جلال‌الدّین، سیدالوزراء، صدرالشّرق والغرب ظهیرالمؤمنین ملقّب کرد.

ابن صدقه به‌حساب و امور منطقهٔ سواد آشنایی داشت، لیکن هیچ‌گونه کرم و بزرگواری از او دیده نمی‌شد. پس از چندی مسترشد ابن‌صدقه را گرفته از

وزارت عزل کرد، ولی او در این کار اراده‌ای ازخود نداشت، بلکه ضرورت اقتضا کرد به‌چنین کاری اقدام کند، زیرا وزیر سلطان همواره با ابن‌صدقه دشمنی و کینه ورزی می‌نمود. پس ازاندك مدّتی مانع برطرف شد ومسترشد ابن‌صدقه را دوباره به وزارت بر گزید، و او را خلعت بخشید، و به ارباب دولت دستور داد پیشاپیش او به دیوان بیایند. ابن‌صدقه اولّین وزیری بود که ارباب دولت پیشاپیش او پیاده رهسپار می‌شدند. روزی ابن‌صدقهٔ وزیر در مسند وزارت نشسته بود، و سدیدالدّوله بن انباری کاتب انشاء درحالی که اشعاری درهجو وزیر گفته درون آستین نهاده بود براو وارد شد، قضارا ورقه‌ای که سدیدالدّوله اشعارش را در آن نوشته بود از آستینش افتاد، و وزیر به‌سرعت دست دراز کرده آن را برداشت ودید اشعاری درآن نوشته شده است که ازآن جمله این بیت است:

انت الذّی کونه فسادٌ فی عالم الکون والفسادِ

«تویی که درعالم کون و فساد بودنت باعث فساد است».

چون سدیدالدّوله دید اشعارش به‌دست وزیر افتاد، از ترس و شرمندگی بی‌خود وناتوان شد، وچون وزیر آن‌را خواند به‌مطلب پی‌برد، وهجو را ازخود بازگردانده به‌سدید الدّوله وارد ساخت و بدوگفت: این ابیات را می‌دانم، این بیت نیز ازآن جمله است:

و لقّبوه السّدید جهلاً و هوبریءٌ من السّدادِ

«اورا ازراه نادانی سدیدلقب داده‌اندحال آنکه وی‌از راستی ودرستی بیزار است».

ابن‌صدقه بیت مذکور را بالبداهه به‌نظم آورد، سدیدالدّوله نیز شرمنده‌شد و ازپاسخ خودداری کرد. چون سلطان سنجر عازم رفتن به‌بغداد شد وخلیفه را تهدیدکرد، ابن‌صدقهٔ وزیر بدو نوشت: به‌خدا سوگند اگر ازجای خود بجنبی

آنچه را پشت سرداری از تو جدا می کنم. و تو را نیز از آن می‌برّم، و اگر یك فرسخ راه بسپری دوفرسخ به‌سویت می‌آیم.

ابوعلیّ بن صدقهٔ وزیر در پایان روز کارخویش بیمارشد، ومسترشد وی‌را عیادت کرده‌این شعر را انشاد نمود:

دفعنابك الآفات حتّی اذاأتت تُـریدك لم نسطع لهاعنك مدفعا

«ماهر آفتی را به‌وسیلهٔ تو دفع می‌کردیم، کنون آفتی به تو رسیده است که ازجلوگیری آن درمانده‌ایم».

کار ابن‌صدقهٔ‌وزیر همچنان رو به‌پریشانی واضمحلال می‌رفت تاآنکه‌درسال پانصد و بیست و دو در گذشت.

وزارت شریف ابوالقاسم علی‌بن طراد زینبی:

وی ابوالقاسم علیّ بن طرادبن محمّد، نقیب‌النّقباءبن ابوالقاسم‌علیّ، نقیب النّقباءبن حسن بن محمّدبن‌عبدالوهّاب بن سلیمان‌بن عبداللهبن محمّدبن‌ابراهیم امام‌بن محمّدبن علیّ بن عبداللهبن عبّاس است.

ایشان بدان واسطه به‌زینبی شهرت یافتندکه مادرشان زینب دختر سلیمان بن علیّ بن عبداللهبن عبّاس بود، وبه‌سبب او به زینبی معروف شدند.

ابوالقاسم زینبی در شناسایی و اطّلاع بر قوانین وزارت و اسباب ریاست بصیرتی کامل داشت، وهمو بود که برای خلع راشد باللهمردم را گردآورد و او راخلع کرد، سپس برای خلافت مقتفی‌لأمرالله کوششی تمام کرد، وبا سلطان مسعود دراین باره اتّفاق نمود، و وزارت دوخلیفه مسترشد و مقتفی را عهده‌دار شد.

چون مسترشد ابوالقاسم زینبی را به وزارت برگزید، وبا وی راجع به منصبش گفتگو کرد بدو گفت: هر کس به وزارت می‌رسد افتخاری نصیبش می‌-

شود ، جز تو که وزارت به وجودت افتخار یافته است . ویك دست تمام خلعت‌از دارالخلافه برای او فرستاد ، و ارباب مناصب‌را فرمان داد هنگام رفتن وزیر به دیوان پیشاپیش او رهسپار شوند .

ابوالقاسم زینبی مدّتی را دروزارت بسر برد، سپس مسترشد وی را گرفته عزل کرد . پس از چندی دوباره او را با وضعی نیکوتر از بار اول به وزارت بر گرداند.

هنگامی‌که مسترشد به‌جنگ سلطان مسعود رهسپار شد۔ چنانکه شرحش گذشت۔ ابوالقاسم زینبی وزیر نیز همراه او بود ، و چون مسترشد به‌قتل رسید ابوالقاسم نزد سلطان مسعود پایه‌ای بلند یافت ، وسلطان مقام وی را بالا برد، و او را بهره‌مند ساخت و باخود به‌بغداد آورد.

از آن‌جا که ابوالقاسم زینبی در خلع راشد و نشاندن مقتفی به جای او با سلطان مسعود اتفّاق نمود، ودراین باره‌کوششی شایسته کرد ، سلطان مسعودسعی او را منظور داشته همواره وی را سپاسگزاری می‌نمود .

بقیّهٔ شرح‌احوال وزیرابوالقاسم‌زینبی‌راهنگامی‌که از وزارتش برای‌مقتفی سخن می گوییم نقل خواهیم کرد.

وزارت ابونصر احمدبن نظام‌الملك وزیر :

ابونصر مردی‌کریم و زیباروی بود . او وزارت مسترشد را عهده‌دار شد، و روشی پسندیده درپیش‌گرفت. چون مسترشد بر آن شد که بارهٔ بغداد را بنا کند مبلغ پانزده هزار دینار هزینهٔ آن را برمردم تقسیط کرد ، ولی ابونصر وزیر همهٔ آن مبلغ را به‌عهده گرفت ، و ازمال خویش ازطرف مردم اداکرد.

دوران ابونصر وزیر چندان طول نکشید ، و درسال پانصد و چهل و چهار درگذشت

وزارت انوشیروان بن خالد بن محمد کاشانی

انوشیروان یکی از نیکان و برگزیدگان و بزرگان مردم عصر خویش به‌شمار می‌آمد. وی برای خلفا و سلاطین هر دو وزارت کرد. انوشیروان همواره از وزارت استعفا می کرد، و استعفایش قبول می شد، ولی دو باره نامزد وزارت می‌گشت، و از روی کراهت آن را می‌پذیرفت.

هموست که ابن حریری مقامات حریری را برایش تصنیف کرد، و در اوّل مقامات بدو اشارت‌کرده گوید: «فأشار من أشارته حکم، وطاعته غُنم».

ارّجانی‌شاعر[1] زمانی از انوشیروان وزیر خیمه‌ای خواست، و انوشیروان نیز زری بسیار برایش فرستاد، و بدو پیام داد که باآن خیمه‌ای را که خواسته است بخرد، ارّجانی در این باره سرود:

لله درّ ابن خالدٍ رجلاً　　　احیالنا الجود بعد ما ذهبا
سألته خیمةً ألوذ بها　　　فجادلی ملءُ خیمةٍ ذهبا

«خدا ابن‌خالد، این مرد را خیردهاد که جوانمردی‌راکه ازمیان رفته‌بود زنده کرد. من خیمه‌ای از او خواستم که بدان پناه برم، ولی او یك‌خیمه زر برایم فرستاد.»

انوشیروان‌بن خالد بسیارمتواضع بود، و به‌داشتن این خُلق شهرت‌داشت وی برای هر کس که به‌خانه‌اش درمی‌آمد به‌پا می‌خاست.

ابن هبّاریّهٔ[2] شاعر وی‌را هجو کرده دراین باره گوید:

۱ـ ارجانی: ابوبکر احمدبن محمد شاعر وفقیه وقاضی شوشتر بوده. اشعاری در غایت‌حسن‌وطراوت ودقت و ملاحت داشته است‌سال وفاتش ۵۴۴هجری است. مدرس‌تبریزی: ریحانةالادب.

۲ـ ابن‌هباریه محمد بن‌محمدبن صالح هاشمی عباسی از مشاهیر شعرا وملازم‌خواجه‌نظام‌الملك بوده است، اشعارش در غایت فصاحت و بلاغت ولیکن بسیار عیب‌جو وبدگو بوده، سال وفاتش ۵۰۴ ـ ۵۰۹ هجری است. مدرس تبریزی: ریحانةالادب.

هذا تواضعک المشهور عن ضعةٍ تبدو فمن اجلها بالکبر تتّهمُ
قعدت عن صلة الرّاجی وقمت له فذاو ثوب علی الطلاّب لا لهمُ

«این فروتنی آشکار تو از فرومایگی تواست بدین سبب به کبرمتّهمی . تو ازصله وعطای امیدواران پهلو تهی می‌کنی ولی برای ایشان به‌پا می‌خیزی، این پنجه درافکندن با ایشان است نه‌فروتنی درمقابل ایشان».

نیز ابن‌هبّاریّه به پی‌درپی برخاستن انوشیروان بن‌خالد اشاره کرده گوید:

رایت مشروبه یعبّی مزاوداً فی ید الغلام
فقلت لا یعرضنّ لشرب الدّ واء من غیر ماسقامِ
فما به حاجةٌ الیه فأنّه دائم القیامِ

«در دست غلام ابن خالد دوایی را آماده دیدم . گفتم مبادا بدون داشتن درد دوایی بنوشد. وی به‌دوا حاجتی ندارد زیرا پیوسته درحال برخاستن‌است».

میان انوشیروان‌بن خالد و ابوالقاسم زینبی وزیر همواره خشم ودشمنی و رقابت‌برسر وزارت وجودداشت. هنگامی‌که‌ابوالقاسم‌زینبی عزل شدوانوشیروان بن‌خالد به‌جای اونشست، مردم به‌وسیله عیب‌جویی از وزیر زینبی به‌انوشیروان بن خالد تقرّب می‌جستند. روزی حیص بیص[1] شاعر برانوشیروان‌بن خالد وارد شده قصیده‌ای برای وی انشادکرد که اولش این بود :

شکرالدهری بالضمیروبالفم لمّا اعاض بمنعمٍ عن منعمِ

« روز گار را با زبان و دل سپاس که مُنعی را بـه جای مُنعمی برای ما بر گزید».

ومقصودش انوشیروان‌بن خالد و وزیر زینبی بود . مردم گفتار حیص بیص

۱ - ابوالفوارس سعدبن محمد صیفی ملقب به حیص بیص، فقیه و ادیب و شاعرمشهور. متوفی درسال ۵۷۴ هجری . ابن خلکان : وفیات‌الاعیان .

شاعر را نیکو شمردند، وآن را نشانهٔ وفاداری وآزادمنشی وی دانستند. پس از چندی انوشیروان‌بن خالد در گذشت، و وزیر زینبی دوباره به‌وزارت بر گشت، ومردم بابدگویی از نوشیروان‌بن‌خالد خود را به وزیر زینبی نزدیک می‌نمودند. دراین وقت حیص‌بیص شاعر براو وارد شده این شعر را انشاد کرد:

بقیت ولازلّت بکَ النّعل انّنی | فقدت اصطباری یوم فقدبن‌خالد

«همواره بمانی و از گزند روزگار بدورباشی، چه من ازروزی‌که ابن‌خالد در گذشت شکیبایی را ازدست داده‌ام».

انوشیروان‌بن خالد درسال پانصدوسی ودو درگذشت.

دوران مسترشد بالله و وزرایش سپری شد. وپس از وی پسرش راشد بالله ابوجعفر منصوربن مسترشد به‌خلافت رسید.

خلافت راشد بالله

چون درسال پانصد وبیست و نه خبر کشته‌شدن مسترشد رسید با راشد بالله پسروی به‌خلافت بیعت شد، و راشدبالله لشکری انبوه فراهم آورده آمادهٔ جنگ با مسعود شد. مسعود نیز به‌قصد تصرّف عراق بدان‌جا رو آورد، وبا پنج‌هزارسوار وارد بغداد شد. راشد چون این بدید از جنگ بامسعود خودداری کرد، و از بغداد به‌موصل رفت، وسلطان‌مسعود بغداد را تصرّف‌کرد، و درآن‌جا به‌استقلال فرمان رانده به‌تدبیر امور پرداخت، و اظهار عدل کرد، ولشکریان را از آزار رساندن به‌مردم بازداشت. سپس قضات وشهود راگردآورده درطعن راشدازایشان نوشته گرفت، وهم نوشته‌ای در بارهٔ خلع راشد ترتیب داد، و آن را به امضای قضات رسانید، وعهده‌دار همهٔ این کارها ابوالقاسم زینبی وزیر بود.

سلطان مسعود باوزیر زینبی دربارهٔ این‌که چه‌کسی را به‌خلافت بر گزیند مشورت کرد، وزیر زینبی درپاسخ او گفت: مولانا، من شخصی را سراغ دارم که

برای این کار صالح است. سلطان مسعود گفت: نامش چیست، وزیر زینبی گفت: می‌ترسم اگر اکنون نامش‌را ببرم اورا بکشند، هر گاه وارد بغداد شدیم نامش‌را برایت خواهم گفت.

چون هنگام آن رسید که شخصی را به خلافت بر گزینند، وزیر زینبی ابوعبدالله محمّدمقتفی عموی‌راشدرا به‌سلطان‌مسعود معرّفی کرد، وسلطان مسعود برای وی بیعت گرفت، و او را به کرسی خلافت نشاند.

امّا راشد کارش درموصل رونق نگرفت، و از آن‌جا به‌اصفهان رهسپار شد، سپس گروهی از ملاحده برسر او ریخته وی را نزدیک دروازهٔ اصفهان به قتل رساندند. وقبر راشد درآن‌جا معروف است. این درسال پانصدوسی ودو بود.

شرح چگونگی وزارت درزمان راشدبالله: چون خلافت در اختیار راشد بالله قرار گرفت، وی جلال‌الدّین‌ابوالرّضا محمّدبن صدقه را به‌وزارت بر گزید. ولی دوران ابوالرّضا چندان طول نکشید، زیرا ازپیش‌آمدها بیمناك شد، و به‌زنکی بن‌آقسنقر[1] فرمانروای موصل پناه برد. زنکی نیز وی‌را درپناه خود گرفت، و به‌کارهایش سر و سامان داد.

چون راشد از بغداد خارج شد ابوالرّضا در بعض خدمات دیگر جز وزارت به‌کار گماشته شد، وسپس درسال پانصدوپنجاه و شش در گذشت. ابوالرّضا روشی که قابل ذکر باشد نداشت.

دوران راشد و وزرایش سپری شد، و پس از وی عمویش مقتفی لامرالله ابوعبدالله محمّدبن مستظهر به‌خلافت رسید، ودرسال پانصد وسی باوی به‌خلافت بیعت شد.

---

۱ ـ عمادالدین زنکی‌بن آقسنقر حاجب، از غلامان ملکشاه بود، و در سال ۵۲۱ به حکومت عراق والجزیره وسپس شام‌وحلب رسید، و باصلیبیون به‌جنگ پرداخت. لین پول: طبقات سلاطین اسلام.

خلافت مقتفی لامرالله

مقتفی از افاضل خلفا بود. چون سلطان مسعود وی را به‌خلافت بر گزیدو برایش بیعت‌گرفت، وآنچه زر واسباب واثاث ودیگرچیزهاکه دردارالخلافه‌بود به‌چنگ آورد، ونمایندگانش همهٔ نواحی‌عراق‌را تصرف‌کردند، نزدمقتفی‌فرستاده پیام داد که: برای مخارج خود و خانواده‌ات هرچه احتیاج‌داری بگو تاتیول‌هایی دراختیارت بگذارم. مقتفی درپاسخ گفت: ما درخانهٔ خود هشتاد استرداریم که برای اهل خانه آب نوشیدنی ازدجله می‌آورند، توخود بنگر خانواده‌ای که هرروزهشتاداستر آب نوشیدنی‌افرادآن رافراهم‌می کنند، سایر نیازمندیهای ایشان چه قدر است. سلطان مسعود گفت: ما مردی بزرگ را به مسند خلافت نشانده‌ایم خداوند شرّ اورا ازما بگرداند.

درزمان مقتفی فتنه‌ها و جنگ‌هایی میان او و پادشاهان ایران در گرفت، و درهمهٔ آن جنگ‌ها پیروزی‌ازآنِ مقتفی‌بود. نیز در روزگار وی تبهکاران و عیّاران دست به‌شورش زدند، ولی مقتفی به‌پاخاسته آنان را سرکوب کرد.

مقتفی درسال پانصدوپنجاه وپنج در گذشت.

شرح چگونگی وزارت درزمان مقتفی:

اولیّن وزیر مقتفی ابوالقاسم علیّ بن طراد عبّاسی زینبی وزیر برادرش مسترشد بود.

هنگامی که بامقتفی بیعت شد وی ابوالقاسم زینبی را به وزارت بر گزید. زیرا ابوالقاسم بود که مقتفی‌را به‌سلطان مسعود معرّفی نمود، و دربیعت گرفتن برای اوقیام کرد.

ابوالقاسم مدّتی را در وزارت مقتفی برقرار بود، سپس میان آن‌دوکدورتی افتادکه ابوالقاسم ازمقتفی بیمناك گشت، و به خانهٔ سلطان پناهنده شد، ومدّتی

در آن‌جا به عنوان پناهنده به‌سر برد، تا آنکه از طرف سلطان دربارهٔ او با خلیفه مکاتبه به‌عمل آمد، سپس مقتفی اذن داد ابوالقاسم با احترام به‌خانهٔ خود برگردد. وی نیز به‌خانهٔ خود برگشت، وهمچنان بیکار نشست، و به پریشان حالی افتاد، و رشتهٔ کارش ازهم گسیخت، و سخت تنگدست و نگون‌بخت شد، تاجایی که بیمار گردید، و به‌قدری بوییدنی میل کرد، ولی توانایی خریدن آن را نداشت.

ابوالقاسم زینبی چون به خانهٔ سلطان پناه برده بود بیشتر اموال خود را صرف خواتین و اتباع و ارباب دولت سلطان کرد، و بذل و بخشش وی همواره متوجه گروهی از دولتیان و جز ایشان از دانشمندان و میهمانان و درخواست کنندگان بود. چون ابوالقاسم زینبی به مرضی که براثر آن در گذشت گرفتار شد، مقتفی نامه‌ای بدو نوشت و در آن وی را استمالت نمود، و وعده‌های نیک بدو داد، ابوالقاسم نیز بدین شعر تمثل جست:

اتت وحیاض الموت بینی و بینها　　وجادت بوصل حین لاینفع الوصل

«هنگامی نزدم آمده که میان من و او گودال‌های مرگ قرار گرفته است. ووقتی منّت وصل برمن نهاده که وصل سودی ندارد».

و درپاسخ خلیفه گفت: سفارش من این است که اهل وعیال و اطفال مرا نگاهداری کنی. چون ابوالقاسم زینبی در گذشت مقتفی همهٔ نیازمندی‌های فرزندان وصغار وی را به‌عهده گرفت، ووظایف بسیار برای ایشان تعیین کرد.

وزارت نظام‌الدّین ابونصر مظفّر بن علّی بن محمد بن جهیر بغدادی:

نظام‌الدّین با علوم، بخصوص با حدیث نبوی (ص) مأنوس بود. دوران وی چندان طول نکشید، و روشی که قابل ذکر باشد نداشت.

وزارت مؤتمن‌الدوله ابوالقاسم علی بن صدقه: خاندان مؤتمن‌الدّوله به وزارت و ریاست شهرت داشتند. مؤتمن‌الدّوله مردی زیبا روی و خوش خلق

بود، لیکن قوانین وزارت را نمی‌دانست. نیز وی عبادت‌پیشه بود و بسیار صدقه می‌داد. مقتفی لامرالله وی را به وزارت برگزید. گویند این مؤتمن‌الدّوله وزیر باعلم چندان سروکار نداشت، و درخواندن نامه‌ها ناتوان بود. وی به خواندن جزئی ازقرآن و یکی از کتب ادب شروع کرد، وهمواره آن جزء وکتاب مقابلش بود و درآن دو می‌نگریست. و نیک آنها را می‌خواند، لیکن چگونگی حال وی درمدّت وزارتش برمردم پوشیده بود، وچون درگذشت این مطلب فاش شد مؤتمن‌الدّوله مذکور روشی که قابل ذکر باشد نداشت.

وزارت عون الدین ابوالمظفر یحیی‌بن‌هبیره:

زادگاه یحیی‌بن هُبیره قریه‌ای به‌نام «دور» ازتوابع دُجَیل بود که اکنون دورالوزیر نامیده می‌شود، وبه‌ابن هُبیره منسوب است.

هُبیره پدریحیی درقریهٔ مذکور برزگر بود، و پیوسته فرزندش را به تحصیل ادب واستفادهٔ از علوم وادارمی کرد، و اورا در کودکی پی‌درپی به‌بغداد می‌برد، ودرمحافل بزرگان ونزد فضلای زمان حاضر می‌ساخت. یحیی نیزخود چنان بود که گفته‌اند: «ولهامن نفسها طربُ». یحیی‌بن هُبیره کودک بود که‌پدرش درگذشت، سپس یکباره به‌کار پرداخت. ودستخوش دگرگونی‌های روزگار شد، وسختی‌ها کشید، و به دام تنگدستی افتاد، و همواره ازخدمتی به خدمت بالاتر می‌پرداخت، تاآنکه وزارت مقتفی را عهده‌دار شد. وی مدّتی را دروزارت ماند، ووظیفه‌اش درهرسال صدهزار دینار بود. یحیی‌بن هُبیره مردی کریم وبخشنده و سخاوتمند بود. چون سال به‌پایان می‌رسید حتّی یک درهم درخزانهٔ وی باقی نمی‌ماند. مقتفی و مستنجد در بارهٔ او می‌گفتند: شخصی که از هرجهت مانند یحیی بن هُبیره باشد برای بنی عبّاس وزارت نکرده است. یحیی بن هُبیره درسرکوبی دولت سلجوقی دستی توانا و شیوه هایی جالب داشت. وی مردی

موقّر و فروتن و بردبار بود. چون عهده دار وزارت شد در حالی که خلعت پوشیده بود به دیوان آمد، دراین‌وقت چشمش به یکی از غلامان دیوان افتادکه دور ازوی ایستاده بود، یحیی‌بن هُبیره او را نزد خود فرا خوانده به رویش لبخند زد، وفرمود قدری زر وجامه به‌او بدهند، سپس گفت: لاالهالاّالله، به‌یاد دارم یک بار وارد این دیوان شدم و در گوشه‌ای نشستم، این غلام آمد و دست مرا گرفته کشید و گفت: برخیز این جا جای تونیست، اکنون دیدم آن غلام درگوشه‌ای ایستاده اثر بیم در وی آشکاراست، خواستم بدین‌وسیله آرام گیرد، وترس وی زدوده شود.

یحیی‌بن هُبیره روزی دردیوان یک نفرسپاهی‌را دید و به‌حاجب خودگفت: بیست‌دینار ویک کُرّ گندم به این سپاهی بده، و بدوبگو دیگر به دیوان نیاید، و روی خودرا به‌ما نشان ندهد، مردم چون‌سخن یحیی‌بن هُبیره را شنیدند به یکدیگر اشاره کرده چشم دوختند تاسبب آن را دریابند، وزیر ملتفت شده به ایشان‌گفت: این سپاهی شحنهٔقریهٔ مابود، هنگامی شخصی ازاهل قریه کشته شد، این شخص آمده‌گروهی ازمردم قریه را دستگیرکرد، ومرا نیز با ایشان گرفته دست‌بسته درکنار اسب‌خود روان ساخت، و درآزار وزدن من فرو گذاری ننمود، سپس از هریک از همراهان من چیزی گرفته ایشان را رهاکرد، چون من و او ماندیم‌گفت: تونیزچیزی بده تا آزادت کنم، گفتم به‌خدا سوگند چیزی ندارم به تو بدهم، وی دوباره شروع به‌زدن واهانت من کرد، سپس گفت: بروگُم شو و دست ازمن برداشت. دراین صورت من نمی‌خواهم روی چنین شخصی را ببینم.

از اندیشه‌های لطیف یحیی‌بن‌هُبیره این‌است‌که وزرای‌پیش‌ازوی به‌القابی نامیده می‌شدندکه ازآن‌جمله سیّدالوزرا بود. لیکن‌یحیی به کتّاب ونویسندگان

دستور داد این لقب را درضمن القاب وی ننویسند، و گفت: من دراین باره به اندیشه پرداخته دیده‌ام خداوند تعالی هارون را وزیر نامید ، تا آنجا که از قول موسی (ع) درقرآن چنین فرمود «واجعَل لی وزیراً مِن اهلی ، هارون اخی، اُشدد به أزری»[1] نیز شنیده‌ام که ازپیغمبر (ص) روایت شده که فرمود: من ازاهل آسمان دووزیر دارم یکی جبرئیل دیگری میکائیل ، و ازاهل زمین نیز دو وزیر دارم ابوبکر وعمر[2] » . نیز پیغمبر(ص) فرمود : « خداوند تعالی اصحابی چند برای من برگزید ، وایشان را وزرا وانصار من قرارداد»

یکی از ندمای یحیی بن هُبیره درباره‌وی نقل کرده گفته است : ما روزی نزد یحیی بن هُبیره نشسته بودیم ، دراین وقت حاجب آمده گفت : مولانا مردی از اهل سواد که می‌گوید فلان پسر فلان است ، و عبایی در هم پیچیده همراه دارد بر درسرا ایستاده می‌خواهد به‌دیدن تو بیاید، وزیر او را شناخته به‌حاجب گفت: وی را به‌خانه درآور، آنگاه پیرمردی بلند قدّ ازاهل سوادکه جامه‌هایی پنبه‌ای ودرشت برتن ، ودستاری ازپارچهٔ رنگارنگ برسر، وجفتی گیوه به‌پاداشت وارد شد و به وزیر سلام کرد و گفت : ای سرور من ، چون مادر کودکان من (یعنی همسرش) پی بردکه عازم بغدادم به من گفت: شیخ یحیی بن هُبیره را ازقول من سلام برسان ، و احوالپرسی کن . وهمو این نان‌ها را برای توپخته فرستاده است وزیر لبخندی زده اظهار شادمانی کرد و گفت : خداخیرش دهاد ، سپس آن مرد عبایی راکه همراه داشت گشود، وچندگردهٔ نان جوین که‌کامهٔ تود درآن به‌کاررفته بود از میان عبای خود بیرون آورد . وزیر دوعدد از نان‌ها را برداشته گفت :

---

۱ ــ سوره طه ، آیه ۲۹ - ۳۰ - ۳۱ .

۲ــ پرواضح است که حدیث مذکور عامی‌است وازطرق اهل سنت روایت شده‌است.امام فخررازی در تفسیر کبیر خود در ذیل آیهٔ : «واجعل‌لی وزیراً من‌اهلی» این‌حدیث را نقل کرده است .

این سهم من از این ارمغان و بقیّه را نیز میان حاضرین تقسیم کرد. سپس در بارهٔ حوایج آن مرد وهمسرش پرسش نمود، و خواسته‌های ایشان را برآورد، و به‌کسانی که درآن‌جا بودند گفت: این مرد درقریهٔ ما همسایه و شریک زرع مختصر من بود، و او را به‌امانت می‌شناسم.

ازجمله چاره اندیشی‌های یحیی‌بن هُبیره این بودکه دریکی از بلاد عجم مردی درهرروز جمعه که نماز به پا می‌شد برخاسته به بدگویی دربارهٔ خلیفه می‌پرداخت، و به‌سلطان دعا می کرد، چون این خبر به‌گوش ابن هُبیرهٔ وزیر رسید شخصی ازاهل بغداد را خواسته به او فرمود بدان نقطه سفرکند، درضمن ده دینار طلاوشیشه‌ای که رنگ خضاب درآن‌بود بدوداده گفت: چون بدان‌بلده وارد شدی درزّی تجّار درآی، و روز جمعه به‌مسجد برو، و چون آن شخص به‌نفرین و بدگویی دربارهٔ خلیفه پرداخت تو نیز برخیز وآمین‌بگو، و پی‌درپی اشك بریز و بگو: آری خدا وی را چنین و چنان‌کند که مرا ازعیال ووطنم دور کرد، و به‌فقر و تنگدستی افگند! همچنین جمعهٔ دیگر برخیز و گریه کن و خلیفه را دشنام ده، سپس به‌آن مرد بگو: من سوگند یاد کرده‌ام که دهان تو را پراز طلا کنم، ودینارها را در دهان وی بریز و ازمسجد خارج شو، و رنگی را که درشیشه است به‌صورت وریش خود بمال، زیرا این رنگ پوست‌صورتت‌را تیره و ریشت را سیاه می کند، پس ازآن زّی‌خود را تغییر بده تاشناخته نشوی و درمعرض هلاکت قرارنگیری. فرستادهٔ وزیر نیز به‌دستور وی عمل کرد، و چون دینارهامسموم بود آن مرد هنگامی که‌به‌خانهٔ خود رفت درتب و تاب‌افتاد و همچنان به‌خود می‌پیچید تا آنکه همان روز در گذشت، و فرستادهٔ وزیر نیز رنگ را به‌کار برده خود را پنهان‌کرد، و به‌بغداد برگشت.

نیز ازشیوه‌هایی که‌یحیی‌بن هُبیره به‌کار می‌برد این بود که نامه‌هایی راکه

برای پادشاهان اطراف می فرستاد در پوستی نازک و کوچک می نوشت ، سپس پوست ساق فرستاده را به قدر آن که نامه در آن جای گیرد می شکافت ، و نامه را در آن می نهاد، و می گذاشت تا پوستش به هم آمده بجوشد ، سپس وی را به جایی که باید برود روانه می کرد .

دربارهٔ پُردلی و پایداری یحیی بن هُبیره نقل کرده اند که وی روزی در دیوان نشسته بود، و امرا و بزرگان و صدور نیز روبروی او قرار داشتند، در این هنگام ماری بزرگ از سقف روی شانهٔ وزیر افتاد و از آن جا به دامنش خزید. ارباب دولت که جملگی در آن جا حاضر بودند چون این بدیدند از جای جسته پای به فرار نهادند ، لیکن وزیر از جای نجنبید ، و از مسند خود تجاوز نکرد ، گویی هیچ اتّفاقی رخ نداده است . سپس به غلامان فرمود مار را بکشند ، ایشان نیز پیش روی او مار را کشتند .

به هر حال ابن هُبیره از وزرای فاضل و گرانمایه و بزرگ به شمار می آمد، و در نگاهداری مملکت و ادارهٔ دولت دستی توانا داشت ، و در علوم و تصانیف از مردم زمان خویش افزون بود . ابن هُبیره اشعاری زیاد داشت که از آن جمله است:

یقین الفتی یُزری[1] بحالة حرصه	فقوّة ذا عن ضعف ذا تتحصّلُ
اذا قلّ مال المرء قلّ صدیقه	و قبّح منه کلّ ما کان یجملُ

«حرص و آز به یقین شخص زیان می رساند و نیروی آن از ضعف این سرچشمه می گیرد . هرگاه مال شخص اندک شود دوستانش نیز اندک می شوند و نیکی های او جملگی زشت به شمار می آیند» .

ابن هُبیره در پایان روزگار خویش به فزونی بلغم گرفتار شد ، و در حالی که

به سجده رفته بود درگذشت . این درسال پانصدو شصت بود .

دوران مقتفی لامرالله و وزرایش پایان یافت ، ودرسال پانصد وپنجاه وپنج پس از مرگ وی پسرش مستنجدبالله ابوالمظفّر یوسف به‌خلافت رسید .

خلافت مستنجد بالله

مستنجد مردی چالاك و کاردان بود . چون به‌خلافت رسید هرگونه باج ستانی و ستمکاری را از میان برد، لیکن مرتکب یك‌کار زشت شد، وآن این بود که مقاطعات را لغو نمود و خراج را به‌جای آن معمول کرد[1] ، لذا این‌کار بر علویّین کوفه وسایر نقاط گران آمد ، وآن را به ابن‌ هُبیره نسبت دادند ، و در مجالس و محافل او را لعن کردند .

درزمان مستنجد فتح مصر آغاز شد ، و کار دولت فاطمیّین در آن جا رو به ضعف نهاد، وسرانجام در دوران مستضیء پسر مستنجد مصر به طورکامل به دست صلاح‌الدّین یوسف‌بن‌ایوّب فتح شد مستنجد را درحمّام خفه کردند ، و این کار درپی‌بیماری سختی که عارض وی شد به‌دست بزرگان دولت اوصورت‌گرفت.زیرا ایشان ازمستنجد برجان خود بیم داشتند . این درسال پانصدوشصت وشش بود .

شرح چگونگی وزارت در زمان مستنجد :

چون بامستنجد بیعت شد وی ابن‌هُبیره وزیر پدرش را همچنان در مسند خلافت برقرار نمود ، وبه مقام ومنزلت او افزود . دربارهٔ روش ابن‌هُبیره آنچه

۱ـ باید دانست که قضاوت مؤلف دراین‌باره براساس نوعی‌اندیشهٔ اقطاعی وتیول‌داری است که درآن‌زمان‌وقبل وبعدآن کم وبیش‌درمغز گروهی ازطبقات داسخ بوده‌است، وگرنه‌لغو رسم‌مقاطعهٔ مالیات،وکوتاه‌کردن دست کسانی که‌سالانه مقداری‌مال به‌مرکزخلافت‌می‌رساندند، وچندبرابرآن‌را ازرعایای نواحی‌موردمقاطعهٔ خود باآزاروشکنجه می‌گرفتند،وآنگاه بستن خراج مشروع‌کاری زشت نبوده است . بلکه با درنظر گرفتن شرایط و مقتضیات آن زمان ظاهراً این خود یك نوع صلاح اندیشی و شهامتی بوده‌که از ناحیهٔ مستنجد بروزکرده‌است

می‌بایست نقل شد و نیازی به‌تکرار آن نیست.

وزارت محمدبن یحیی بن هبیره :

لقب‌وی عزّالدّین بود ، و پس از درگذشت پدرش یحیی به جای او وزارت کرد . محمّدبن یحیی مردی فاضل و مهتر ومظهر سروری‌وسیادت بود ، اشعاری خوش و دلپذیرداشت ، وادب وحدیث نبوی را نیک می‌دانست .

محمّدبن یحیی چندی پس از مرگ پدر به‌زندان افتاد ، و پس از زندانی شدن خبری از وی به‌دست نیامد . این دوبیت را نقل کرده می گویند از اوست:

کمَ منحت الأحداث صبراً جمیلاً ولکم خلت صابها سلسبیلا
ولکمَ قلت للّذی ظلّ یلحا نی علی الوجد والأسی سل‌سبیلا

«چه‌قدر درمقابل‌پیش‌آمدهای روزگارشکیبایی به‌کار بردم ، وچه‌قدر تلخی های آن را می‌خوشگوار پنداشتم . چه‌قدر به‌کسانی که همواره درحال آشفتگی واندوه دشنامم می‌دادند گفتم: راه چاره را بجویید».

وزارت شرف‌الدین ابوجعفر محمدبن ابی‌الفتح بن بلدی :

ابن‌بلدی پیش‌از وزارت ناظرواسط بود ، و درمدّت‌تصدّی نظارت‌نیرومندی و چابکی از خود نشان داد ، و میزان درآمدها را بالابرد ، وسودهای سرشار به دولت رساند ، ازینرو نزد مستنجد منزلتی بزرگ یافت ، و نوشته‌ای از جانب خلیفه به واسط فرستاده شد که حاصلش این بود که باید وزیر خلیفه باشد ، ودراین باره بسیار تأکید شده بود . ابن‌بلدی نیز باآنکه درواسط بود به‌وزارت می‌پرداخت ، وفرمان صادر می کرد ، و به‌پادشاهان اطراف‌نامه می‌نوشت. سپس به‌بغدادآمد، و موکبی عظیم، درحالی‌که همهٔ اعیان دولت درمیان آن بودندبرای استقبال وی ازبغداد خارج شد.

میان عضدالدّین ابوالفرج محمّدبن رئیس الرؤساکه‌استادالدّاربود، وابن‌بلدی

کدورتی وجود داشت ، ازینرو عضدالدّین ، با آنکه خلیفه وی را به بیرون شدن برای استقبال ابن‌بلدی واداشته‌بود، ازاین‌کار اظهار کراهت نمود، وحاضر شد پنج‌هزار دینار بدهد و ازاستقبال ابن‌بلدی معاف شود ، خلیفه گفت: اگرآن را نقداً بدهد ازبیرون شدن برای استقبال معافش خواهد کرد ، عضدالدّین نیز آن مبلغ را شمرده فوراً برای خلیفه فرستاد. چون مبلغ مذکور به‌خزانهٔ‌خلیفه سپرده شد خلیفه به عضدالدّین امر کرد به استقبال ابن‌بلدی بشتابد ، آنگاه از جانب خلیفه به‌عضدالدّین گفته شد : این مال جریمهٔ آن است که چیزی را که خلیفه خواسته توآن را مکروه می‌داری، اکنون برو و درپی فرمان‌های مبارك باش ! و بدین صورت آن مال از دست عضدالدّین رفت ، و عضدالدّین نیز برای استقبال ابن‌بلدی به اتفّاق‌موکب به‌جانب غربی دجله شتافت ، ومردم نیز به‌سوی صرصر[1] رفته آن‌جا وزیر را دیدارکردند . چون چشم عضدالدّین به وزیرافتاد خواست پیاده شود ، لیکن وزیر باصدای بلند گفت : به خدا سوگند اگر پیاده شوی من نیز پیاده خواهم شد . سپس عضدالدّین اظهار ادب وچاکری نمود ، و هردو درپشت اسب خویش یکدیگررا دربر گرفتند،آنگاه عضدالدّین پیشاپیش وزیر رهسپار شد . چون وزیر به محاذات قصر تاج رسید در زورقی نشسته از دجله عبور کرد، ونزد خلیفه حضور یافت ، و خلیفه به‌عنوان وزارت بااو گفتگو کرد، وخلعت بدو بخشید ، و دربارهٔ پرداختن به‌مهامّ دولت و امور دیوانی تأکید و سفارش‌کرد . ابن‌بلدی نیز بارسنگین وزارت را به دوش گرفت، وهمواره‌کارش با راستی و درستی توأم بود ، تا آنکه ماجرای قتل مستنجد پیش آمد ، بدین معنی که عضدالدّین استاد الدّار وبزرگان امرا بر وی چیره شده او را درحال

---

۱ - صرصر : علیاوسفلی ، نام دو قریه است در دوفرسخی بغداد درکنار نهرعیسی. یاقوت. معجم‌البلدان .

بیماری داخل حمّام کردند، ومستنجد براثر حرارت حمام درگذشت.

از آن پس عضدالدّین مستضیء فرزند مستنجد را بیرون آورده باوی بیعت کرد، وشروطی چند با او درمیان نهاد، و او را باقسم‌های سخت واستوار سوگند داد که بدان شروط عمل کند. از جمله آن که خود او وزیر و فرزندش استاد الدّار باشند، وفلان کس را به‌فرماندهی لشکر، وفلان شخص را به فلان شغل برگزینند. مستضیءنیز به‌آنچه که مورد نظر ایشان بود ملتزم شد، و سوگندهای سخت دراین‌باره یادکرد، ایشان نیز درون خانه باوی بطورخصوصی بیعت‌کردند، سپس ابن‌بلدی وزیر را فرا خواندند تا اونیز بیعت‌کند. چون ابن‌بلدی به‌دارالخلافه آمد وی را به‌محلّی برده آن‌جا گردنش را زدند، وجسدش را بیرون آورده در مزبله‌ای‌که درکنار باب‌المراتب بود انداختند، سپس او راکشانده در دجله فرو افکندند. ابن‌بلدی رفتاری نیك و اخلاقی پسندیده داشت.

دوران مستنجد بالله ووزایش پایان یافت، وپس از وی پسرش مستضیءبالله ابومحمّد حسن‌بن مستنجد به‌خلافت نشست.

خلافت مستضیء بالله

درسال پانصد وشصت وشش بامستضیء بیعت‌شد. مستضیء روشی ناپسندنداشت در زمان وی پی‌درپی بشارت فتح مصر وانقراض دولت فاطمی به‌بغداد می‌رسید. چون مستضیء به‌کرسی خلافت نشست به‌قتل ابن بلدی وزیر پدرش اقدام کرد. و خود درسال پانصد وهفتاد وپنج درگذشت.

شرح چگونگی وزارت درزمان مستضیء:

اولین وزیر مستضیء عضدالدّین ابوالفرج محمّدبن ابی الفتوح عبدالله بن رئیس الرّؤسا بودکه پیش از وزارت منصب استاد الدّاری داشت. عضدالدّین از

اعیان و برجستگان مردم به‌شمار می‌آمد. وی درزمان مستنجد استاد الدّار بود. چون برای مستنجد آن واقعه رخ داد عضدالدّین براموراستیلا یافت، ومستضیء را اززندان درآورده باوی بیعت کرد، واو را سوگندداد، مستضیء نیزعضدالدین را وزیر خود کرد، سپس عضدالدّین با روشی پسندیده به ادارهٔ امور وزارت پرداخت.

عضدالدّین در روزی‌که به‌مسند وزارت نشست وجه‌نقد و گندم بسیار میان کسانی‌که درمدارس و مشاهد و مسجدها و خانقاه‌ها سکونت داشتند تقسیم کرد، وکارها را چندان آسان گرفت که هرگز در میان مردم سابقه نداشت. خاندان عضدالدّین‌که از زمان قدیم آل رفیل نامیده می‌شدند همواره به ریاست شهرت داشتند.

ابن تعاویذی[1] بغدادی شاعر خاندان رفیل بود، وبا ایشان وابستگی‌داشت وبیشتر عمر خود را با آنها گذراند. وی در این شعر ایشان را مخاطب ساخته گوید.

قضیت شطر العمرفی مدحکم ظنّاً بکم انّکم اهله
وعُدت افنیه هجاءاً لکم فضاع فیکم عمری کلّه

«من بیشتر عمر خود را درمدح شما گذراندم بدین‌گمان‌که شما شایستهٔ آن هستید. سپس بر گشته باقی آن را در هجو شما صرف‌کردم و درحقیقت سراسر عمر من درپیرامون شما تباه شد».

نیز ابن تعاویذی را دربارهٔ ایشان مدایحی است‌که از آن جمله است:

---

۱ ـ ابوالفتح محمد بن عبیدالله مشهور به ابن تعاویذی نویسنده و شاعر زمان خود که به‌روانی لفظ و دقت معنی معروف بود، سال وفاتش ۵۸۴ هجری است. ابن‌خلکان: وفیات الاعیان.

و مازلت فی آل الرّفیل بمعزل عن الجور مبذولاً لی الامن والخصبُ
فان اقترف ذنباً بمدح سواهم فانّ خماص الطیّر یقنصها الحبّ
وان عاد لی عطف الوزیر محمّد فقد اکثب النّائی ولان لی الصّعب
وزیر اذا اعتلّ الزمان فرأیه هناء به تطلی خلائقه الجربُ

«من همواره در میان آل رفیل از ستم بر کنار و از آسایش و خوش حالی برخوردارم . چنانچه بامدح کسان دیگر مرتکب گناه شوم بدان سبب است که مرغ گرسنه را دانه به دام می‌افکند. اگر محمّد وزیر دوباره بامن برسر مهر آید هر دوری نزدیک وهر دشواری برایم آسان می‌شود . او وزیری است که هر گاه زمانه بیمار گردد رأیش داروی کجروشی آن است».

عضدالدّین همواره رفتارش براساس درستی بود تا آنکه مستضیء وی‌را عزل نموده دستگیرش کرد . **اما چگونگی عزل وی :** عضدالدّین روزی در مسند خود نشسته بود ، در این وقت یکی از غلامان خلیفه ناگهان براو وارد شده گفت : دیگر به‌تو کاری نیست ! ودوات اورا برهم نهاد ، سپس ترک‌ها و لشکریان وسایر مردم وارد خانهٔ او شده هرچه در آن بود غارت کردند ، وصندوق‌های آبنوس و عاج اورا باگُرزهای خودشکستند، وهرچه یافتند بر گرفته بردند. عضدالدّین نیز بیرون آمد، و درحالی که آن وضع را می‌نگریست به‌ترک‌ها گفت : آخر از من شرم نمی‌کنید ؟ آیا بدخانهٔ من پانهاده‌اید ؟ آیانان ونمک مرا نخورده‌اید؟ لیکن گفتار او هیچ گونه سودی نبخشید ، وساعتی نگذشت که خانه‌اش همچون بیابان برهنه وخالی شد ، و خود اورا نیز به‌دار الخلافه برده مدّتی آن جانگاه داشتند .

چندی نگذشت که مستضیء دوباره عضدالدّین را به‌وزارت بر گرداند، واورا فرمانروایی داد ، ودستش را باز گذاشت . از آن پس دنیا به‌کام عضدالدّین گشت

ومقامی بزرگ یافت ، و نیکی‌ها و دهش‌هایش زیاد شد ، و موردپسند و دوستی مردم قرار گرفت .

عضدالدّین مردی باسخاوت و دهش و بزرگوار بود . گویند وی هیچگاه کمتر از هزار دینار شکر برای مصرف خانه‌اش خریداری نمی کرد.

یکی ازغلامان عضدالدّین نقل کرده‌گوید : زمانی عضدالدّین به‌هزاردینار نیازمند شد ، ونمی‌خواست آن را ازفرزندان و بستگان خود وام بگیرد، چون بامن انس داشت به‌من گفت : ای فرزند من به‌هزار دینار نیازمندم و پس ازچند روزآن را به تو برمی‌گردانم . گفتم: سمعاً و طاعه‌ای سرور من ، سپس رفتم پنج هزاردینار برایش‌آوردم و گفتم : مولای من به‌خدا سوگند این‌ازناحیهٔ تونصیب من‌شده است ، هرچه می‌خواهی‌بردار . عضدالدّین ساعتی سرفرو افکند و سپس گفت: به‌خدا سوگند یک حبّه ازآن‌هم برنمی‌دارم ، آن را بردار و برو ، و این شعر را خواند :

والصّاحب المتبوع یقبح ان یُری   متتبّعاً ما فی یدی اتباعه

« زشت است‌که دیده شود مهتری به دست زیردستانش چشم دوخته است».

عضدالدّین‌در وزارت دوّم تا پایان‌مدّت وزارت همواره‌کارش برپایهٔ درستی بود ، سپس ازخلیفه خواست‌که به حجّ برود ، خلیفه نیز بدواذن داد.

عضدالدّین برای‌آن سفر چندان تجهیزات فراهم کردکه هرگز مانندآن دیده نشده بود ، سپس در حالی که ارباب دولت جملگی پیشاپیش اوروان بودند ازدجله عبور کرده به‌جانب غربی‌بغداد رفت تا به‌حلّه و کوفه، و ازآن‌جا به‌مکّه رهسپار شود . هنگامی که عضدالدّین به محلّهٔ قطفتا[1] رسید مردی پیش آمده گفت : ای مولانا ستمدیده‌ام ! ستمدیده‌ام ! و نامه‌ای به‌دست وزیرداد ، هنگامی

۱ــ محلهٔ قطفتا : محله‌ای است بزرگ در جانب غربی بغداد ، وقبر معروف‌کرخی‌در آن‌جا واقع است . یاقوت : معجم‌البلدان .

که وزیر خواست نامه را بگیرد آن مرد برجسته‌کاردی‌را که در دست داشت بر-گردن او فرود آورد ، آنگاه شخص دیگر از جانب دیگر برجسته‌کاردی به تهی گاه وزیر فرو برد ، وسپس شخص سوّم باکارد کشیده پیش آمد ولی به‌وزیر دست نیافت . دراین هنگام مردم برسر آن سه‌نفر ریختند ایشان را کشتند، وزیر نیز درگذشت ، ونماز براو خوانده همان‌جا دفنش کردند.

گویند: آن سه‌نفر که وزیر را کشتند از باطنیان جبل‌السّماق[1] بودند .

شخصی از اهل قطفتا نقل کرده‌گوید : من دوساعت پیش از کشته شدن وزیر به مسجدی درآن نزدیکی رفتم ، وسه‌مرد راآن جا دیدم که دو نفرشان ایستادند و سوّمی را نزدیک محراب خوابانده نماز میّت بر او خواندند ، سپس شخص خوابیده برخاست ودیگری خوابید، ودونفر دیگر براو نمازخواندند ، همچنین سوّمی تاآنکه همگی بریکدیگر نماز خواندند، ومن ایشان را می‌دیدم ولی‌آنها مرا نمی‌دیدند . من ازکار ایشان درشگفت شدم ، چون وزیر کشته شد ، وآن سه نفر نیز به‌قتل رسیدند من به‌صورت ایشان نگریستم دیدم همان سه‌نفر بودندکه درمسجد بریکدیگر نماز گزاردند.

وزارت ظهیرالدین ابوبکر منصوربن ابی‌القاسم نصربن عطار :

وی درآغاز کارش بازرگان بود ، سپس با دولتیان درآمیخت ، ومورد توجّه مستضیء واقع شد، ومستضیءاورا وزیر خویش کرد. ظهیرالدّین وجودش بر رعیّت گران بود ، ازینرو وی‌را دشمن می‌داشتند . اوهمچنان دروزارت ماند تا آنکه مستضیء درگذشت ، وناصر به خلافت رسید . ظهیرالدّین آخرین وزیرمستضیء بود .

۱ـ جبل‌السماق : کوهی است از توابع حلب، و در دامنهٔ‌آن شهرها و قریه‌ها وقلعه‌های آباد بسیاری‌وجودداردکه عموم سکنهٔ‌آن از اسماعیلیه و ملاحده می‌باشند. یاقوت: معجم‌البلدان.

دوران مستضیء و وزرایش سپری شد، وپس از وی پسرش امام ناصرلدین الله ابوالعبّاس احمدبن مستضیء به خلافت رسید.

خلافت ناصرلدین الله

درسال پانصد وهفتاد و پنج باناصر به‌خلافت بیعت شد. ناصر از اعیان و برجستگان خلفا به‌شمار می‌آمد. وی مردی آزموده و بینا به امور وسیاستمدار و باهیبت و مبارزو کاردان و دلیر وتوانا وتیزخاطر و گُزیده‌گو وسخت هوشیار و زیرك و بلیغ بود. در دانش وفهم نظیر نداشت. باعلما مانند دانشمندی آگاه گفتگو می‌کرد، و به‌کارهای سلطنت همچون‌شخصی بینا وبصیر رسیدگی‌می‌نمود. ناصر به‌آرای امامیّه اعتقاد داشت.

دوران خلافت وی طول کشید، وفرمانروایی یکسره از آن اوشد. ناصر رسیدگی به احوال رعیّت را دوست می‌داشت، تاجایی که شب‌ها در محلّات شهر بغداد گردش می کرد تا ازحال رعیّت، و آنچه میان ایشان می‌گذرد آگاه شود. ارباب مناصب و افرادرعیّت جملگی ازوی‌بیم داشتند وپرهیز می کردند،چندان که می‌پنداشتند ناصر درخانهٔ خود از حال ایشان باخبر است. نیز جاسوس‌ها و خبرچینان وی نزد سلاطین و در اطراف بلاد بسیار بودند، وناصر دراین گونه امور داستان‌هایی جالب و غریب داشت. وی کتاب‌هایی چند نیز تألیف کرد. حدیث نبوی(ص)را سماع نمود، وبرای دیگران بیان‌کرد، ولباس فتوّت‌پوشید، وآن را به‌دیگران پوشانید، وگروه بسیاری درشرق و غرب عالم براثر اوپا در دایرهٔ فتوّت نهادند. همچنین وی گروهه اندازی ماهر بود، ومردمی بسیار در این خصوص ازوی پیروی می کردند. خلاصه ناصر یگانهٔ دوران و مرد روزگار خویش بود.

در زمان وی دولت آل سلجوق بکلّی منقرض شد. ناصر چندان خیرات و مبرّات و اوقاف داشت که به‌شمار نمی‌آمد، ومیهمان‌خانه‌ها وخانقاه‌ها ومساجدی که ساخت حدّ وحصر نداشت، لیکن بااین وصف بخیل بود، و وقتش همواره صرف تدبیر امور کشور ، و عزل و نصب ، و مصادره و به دست آوردن اموال می‌شد.

نقل کرده‌اندکه ناصر حوضی را پراز زر کرده بود، روزی بدان نگریسته دید کمی دیگرمی‌خواهد تا لبریز از زرشود، آنگاه گفت : آیا من تااین‌حوض را پر کنم زنده خواهم ماند ! ولی پیش ازپرشدن آن در گذشت .

گویند مستنصر آن‌حوض‌رادیده‌گفت: آیا من زنده خواهم بود تا این‌زرها را خرج کنم ، ازقضا آن زرها به دست مستنصر افتاد و همه را ازمیان برد .

ناصر درسال شش‌صدوبیست و دو درگذشت .

شرح چگونگی وزارت درزمان ناصر : چون باناصر به‌خلافت بیعت شد، وزیر پدرش، ابن‌عطّار را روزی چند درمنصب خویش باقی‌گذاشت، سپس وی را مورد خشم قرارداد و دستگیرش کرد ، و درون دارالخلافه به زندان افگند. پس از چند روز مردهٔ او را درآورده به خواهرش تسلیم کردند تا وی را کفن و دفن کند ، خواهرش نیز جسد اورا غسل داده در تابوتی نهاد ، و روی سر حمّالی گذاشت تا اورا برده دفن کند ، دراین وقت شخصی با گوشهٔ چشم به‌تابوت اشاره کرد ومردم تابوت را سنگباران‌کردند . حمّال چون این بدید تابوت راانداخته گریخت ، مردم نیز تابوت را برداشته جسد ابن عطّار را از میان آن بیرون آوردند ومثله‌کردند ، آنگاه ریسمانی‌به‌پایش بسته اورا می کشیدند، ودرحالی که چوبی آلوده به پلیدی در دستش نهاده بودند، فریاد می‌زدند : ای مولانا ظهیرالدّین ، نامهٔ ما را امضا کن !

از اتّفاقات جالبی که در این وقت رخ داد آن بود که یکی از اتراك حمّامی بناکرده مجرای آن را طوری ساخته بود که از کنار خانهٔ یکی از همسایگانش می‌گذشت، آن همسایه از عفونت مجرای حمّام آزرده شده در این باره به ابن عطّار وزیر شکایت کرد، وزیر باوی درشت سخنی نموده او را یاری نکرد، بلکه بدو گفت: ساکت شو وگرنه دستور می‌دهم سرت را در آن مجرا فرو برند. گویند هنگامی که مردم ابن عطّار را مثله کرده می کشیدند، وی را از در آن حمّام گذراندند، اتفاقاً جسد ابن عطّار درمجرای حمّام افتاد و مردم او را چند گام در آن مجرا کشیدند، و ازین واقعه سخت درشگفت شدند.

وزارت جلال‌الدین ابوالمظفر عبیدالله:

وی در آغاز کارش یکی از شهود مورد وثوق به‌شمار می‌آمد، سپس حالاتی گوناگون برایش پیش آمد تا آنکه به وزارت رسید، و ناصر او را با لشکری انبوه به‌جنگ سلطان طغرل بن ارسلان بن طغرل سلجوقی فرستاد، وطرفین بایکدیگر روبروشدند، وسرانجام پیروزی از آن لشکر سلطان شد، و سپاه خلیفه شکست خورد، لیکن وزیر پافشاری کرد، وسپس اسیر گشت، و دیر زمانی در اسارت به سر برد تا آنکه آزاد شد، و پنهانی به‌بغداد آمد، و از آن پس مدّتی زیاد باقی نماند.

وزارت معزالدین سعید بن علی بن حدیدة الانصاری:

وی مردی فاضل وخوددار و توانگر و ثروتمند بود. گویند: نقیب بصره ابوجعفر محمّدبن ابی‌طالب شاعر، هنگامی به‌عنوان دادخواهی از ناظر بصره نزد وزیر مذکور آمد، ودرحضور وی قصیده‌ای انشاد کرد که از آن جمله این ابیات بود:

و قبائل الانصار غیر قلیلةٍ   لکن بنوغنم هم الانصارُ

منهم ابوایوّب حلّ محمّد فی داره و اختاره المختارُ
انامنه فی النّسب الصریح وانت من ذاك القبیل فلی بذاك جوارُ
ولقد نزلت علیك مثل نزوله فی دار جدّك و النّزیل یجارُ
فعلام اُظلم والنّبی محمّد انمی الیه و قومك الانصارُ

«قبایل انصار کم نیستند لیکن بنوغنم از گزیدگان ایشان‌اند. از آن جمله است ابوایوب که محمّد(ص) به خانهٔ او فرود آمد و اورا برگزید. بلی نسب خالص من از محمّد (ص) است و تو نیز از قبیلهٔ انصاری بدین مناسبت من حق جوار دارم. من اکنون بر تو وارد شدم آن‌سان که محمّد(ص) به خانهٔ جدّت فرود آمد و میهمان را حقّ جوار است. آخر چرا باید من مورد ستم قرار گیرم حال آنکه به محمّد (ص) پیغمبر اسلام منسوبم و تو نیز از قبیلهٔ انصاری».

گویند: چون وزیر اشعار ابوجعفر را شنید به حالش رقّت کرد، و او را خلعت وصله داد، ونیازمندی‌هایش را رفع کرد، وداد او را ازناظر بصره ستاند، وسپس ناظر مذکور را عزل کرد. جلال‌الدّین وزیر پس از آن که عزل شد در سال شش صد وشانزده در گذشت.

وزارت مؤیدالدین ابوالمظفر محمدبن احمدبن قصاب:

اصل وی ازعجم بود. پدرش در سر محلّهٔ بصریّین بغداد گوشت‌می‌فروخت لیکن خود او به‌آموختن دانش و ادب اشتغال ورزید، و درعلومی که با کارهای دولتیان ربط داشت مانند حساب و شناسایی کشت وزرع و مساحت ومقاسمات، سرآمد اقران شد، و چون همّتی بلند و ارادهای قویّ داشت درصدد آشنایی با وسایل واسباب وزارت برآمد.

مؤیّدالدّین میان ریاست شمشیر وقلم جمع کرد، ولشکر کشید، و به فتح‌هایی نایل شد، و به بلاد خوزستان رفته آن را گشود، و امور قواعد آن جا را

تنظیم کرد، سپس باسپاهیان خود به بلاد عجم آمده بیشتر آن‌جا را تصرّف کرد، وپس ازچندی اجلش فرارسید وهمان‌جا درگذشت.

وزارت سید نصیرالدین ناصربن مهدی علوی رازی:

وی اصلاً ازمازندران بود، و درآن‌جا چشم به‌جهان گشود، ودرری پرورش یافت، و دربغداد مسکن گزید، وهمان‌جا درگذشت.

نصیرالدّین ازفضلا وبرجستگان و ازرجال شایستد وممتاز به‌شمار می‌آمد، درکودکی به‌تحصیل ادبیّات پرداخت، وازآن بهرهٔ فراوان برد، سپس به‌مطالعهٔ امور دیوان‌های دولتی پرداخت، و در آن نیز پیشرفتی شایان کرد. نصیرالدّین درآغاز کارنیابت نقیب عزالدّین مرتضی قمّی نقیب سراسر بلادعجم را بدعهده داشت، و قوانین ریاست را از او فراگرفت. نقیب عزّالدّین از جوانمردان روزگار و از بزرگان سادات بود، چون وی به‌دست علاءالدّین خوارزم شاه کشته‌شد، فرزندش شرف‌الدّین محمّد به‌سوی بغداد گریخت تا به خلیفه ناصرلدّین‌الله پناهنده شود، دراین وقت نایب وی نصیرالدّین‌بن مهدی، که چنانکه گفتیم ازرجال خردمندبه شمار می‌آمد، نیز با وی همراه بود، ناصرلدین‌الله نصیرالدّین را آزمایش کرد دید مردی بسیار خردمندو درست است، ازینرو همواره دربارهٔ پادشاهان‌اطراف پنهانی بااو مشورت می‌کرد، ومی‌دید نصیرالدّین درخصوص احوال پادشاهان‌عجم وشناسایی امور وقواعد و اخلاق هریك از ایشان آگاهی تمام دارد، وچون‌ناصر دربارهٔ هریك ازامور مذکور بانصیرالدّین گفتگو می‌کرد رأی اورا عین صواب می‌یافت، ازینرو نصیرالدّین را برای خویش برگزید، و درآغاز نقابت‌طالبیّین را بدو واگذارد، سپس امور وزارت را به‌وی تفویض‌کرد. نصیرالدّین نیز مدّتی چند در وزارت به‌سر برد، و کارهایش در کمال درستی و راستی جریان یافت. نصیرالدّین مردی کریم و بلند همّت و بزرگوار وعطابخش بود. نقل کرده‌اند

روزی درمسند وزارت نشسته بود، وقطعهٔ عودی بزرگ دردست داشت، در این هنگام چشمش به‌یکی‌ازصدور که‌آن‌جا حاضر بود افتاد، دید وی پی‌درپی در آن عود می‌نگرد، نصیرالدّین بدو گفت: گویی این عود نظرت را جلب‌کرده است؛ سپس وی‌را نزدخویش فراخوانده عود را بدو داد، آن مرد نیز برخاست تابرود، چون قدری‌ازمجلس وزیر دورشد وزیر او را باشتاب فراخوانده گفت: می‌خواهی ما را رسواکنی ومثل مشهور: «وی را عریان بخورداد» را دربارهٔ ماراست آری! سپس فرمود یك دست جامه بدو خلعت دادند و به او گفت: در این جامه‌ها بخور کن

ابهری‌شاعر ایرانی درقصیده‌ای‌که میان ایرانیان مشهور است، نصیرالدّین را مدح کرده است، وازآن جمله این دو بیت است:

وزیر مشرق و مغرب نصیر ملّت و دین
که باد رایت عالیش تا ابد منصور
صریر کلکك تو در کشف مشکلات امور
چنانکه نغمهٔ داود در أدای زبور

ابهری قصیدهٔ خود را به یکی ازبازرگانان که با کاروانی رهسپار بود داد، و بدو گفت: این قصیده را به وزیر برسان، وچنانچه توانستی بدومگوکه‌گویندهٔ آن‌کیست. چون قصیدهٔ مذکور به وزیر عرض شد بسیار از آن خوشش‌آمد، و بازرگان را خواسته هزار دینار زر بدو داد وگفت: این‌زرها را به ابهری بده و به‌او مگو چه‌کسی آن‌را داده‌است.

ناصرلدین‌الله وزیر مذکور را برخلاف میل خود به‌سبب اموری که اقتضا می‌کرد دستگیر نمود. و این درسال شش‌صد وچهار بود. سپس وی به‌خانه‌ای در دارالخلافه منتقل شد، وآن‌جا با احترام و مهربانی تحت حمایت خلیفه اقامت

گزید، تا آنکه در سال شش‌صد و هفده در گذشت.

وزارت مؤیدالدین محمد بن محمد بن عبدالکریم برز قمّی:

وی اصلاً قمّی بود، در آن‌جا به دنیا آمد، و در بغداد پرورش یافته آن‌جا در گذشت. قمّی به مقداد بن اسود کندی [1] منتسب بود. وی - که خدایش رحمت کند - به‌امور مُلک‌داری بینا، و به‌وسایل و اسباب ریاست آگاه بود، قوانین را خوب می‌دانست، و به اصطلاح دیوان‌ها و حساب نیک آشنایی داشت. در فنون ادب استاد، و حافظ اشعار زیبا، و راوی اخبار جالب و دلپسند بود. در رسیدگی به‌امور دیوانی مهارت داشت، و از صبح تا شام ملازم آن بود.

قمّی در آغاز کارش به‌خدمت سلاطین ایران پیوست، بدین معنی که در کودکی پیش از آنکه عمرش به بیست سال برسد در اصفهان در خدمت یکی از وزرای ایرانی به‌سر می‌برد. آن وزیر از نویسندگانی که در خدمتش بودند به‌تنگ آمده بود، و اظهار می کرد که آنان همواره با دستورات و پیشنهادات وی مخالفت می‌کنند، از این‌رو ایشان‌را از خود دور کرده قمّی‌را به گمان آن که جوان است و از فرمان‌ها و دستورات وی سر پیچی نمی کند به دبیری خود بر گزید. قمّی نیز مدّتی چند نزد وی به نویسندگی مشغول بود. در یکی از روزها مقداری جامه‌های بافته که بعض آن بُریده و بعضی درست و نابُریده بود نزد وزیر آوردند، وزیر قمّی‌را احضار کرد تا آنها را شمرده ثبت کند و به‌خزانه بفرستد، سپس وزیر برای قمّی املا کرد که بنویسد: فلان قدر جامهٔ درست و نابریده، قمّی نیز نوشت: فلان قدر جامه، و لفظ درست را ننوشت، وزیر بدو گفت: چرا آنچه من به‌تو می گویم

---

[1] - مقداد بن عمرو بهراوی که پسر خواندهٔ اسود بن عبدیغوث زهری بوده از فضلا و نجبا و کبار و اخیار صحابه پیغمبر به‌شمار می‌آمده‌است. مقداد در فتح مصر حضور داشت و در آن‌جا وفات یافته جنازه‌اش به مدینه حمل و دفن شد. استیعاب ابن عبدالبر: ج ۴ ص ۱۴۸۱.

نمی‌نویسی؟ قمّی گفت : ای مولانا لازم نیست کلمهٔ درست ذکر شود ، زیرا من هرگاه به ذکر جامهٔ بریده رسیدم زیرش می‌نویسم بُریده ، وقید کلمهٔ بُریده نشانهٔ آن است که جامه‌هایی که بدین قید موصوف نیست درست و نابُریده است.

وزیر گفت : نه ، بلکه آنچه را من می گویم باید بنویسی . قمّی دوباره سخن خودرا تکرار کرد و براثر آن وزیر برآشفت و فریادش بلند شد ، وبه حاضرین رو کرده گفت : من نویسندگانی بزرگ‌را که نزدم بودند بدان سبب که با گفتارم مخالفت می کردند ولجاج می‌نمودند عزل کردم، سپس این پسر را به‌گمان آنکه جوانی نورس است ، ومانند ایشان جرأت مخالفت مرا ندارد به دبیری خویش برگزیدم، کنون می‌بینم این پسر بیشتر از آنها بامن مخالفت می کند .

دراین‌هنگام یکی ازغلامان سلطان از نزد وی که جایگاهش نزدیك‌مجلس وزیر بود بیرون‌آمد ، وازسبب خشم وزیر پرسش کرد ، وبه‌آنچه میان او وقمّی گذشته‌بود آگاه شد، سپس نزدسلطان رفته پیش‌آمد را برایش‌نقل کرد،سلطان بدو گفت : برو و به‌وزیر بگو: حقّ همان است که آن پسر نویسنده نوشته‌است. از آن پس قمّی درنظر مردم بزرگ و گرامی شد ، ومقامی بلند یافت ، و رفته‌رفته‌باآن‌غلام انس گرفت. اونیز همواره‌باقمّی مشورت‌می‌کرد، وبا اوسازش نموده مأنوس شد، تاآنکه زمانی چنین پیش‌آمد که سلطان آن‌غلام را باشخص دیگر برگزیدتابرای‌رساندن پیامی به‌دیوان‌خلیفه رهسپارشوند، غلام مذکوردرخواست نمودقمّی‌را نیزهمراهش‌بفرستند، قمّی‌را نیزمأمور کردندبا ایشان برودوجملگی به‌بغداد رهسپار شدند ، سپس غلام مذکور به‌اتفّاق رفیقش نزد ابن قصّاب وزیر رفته دربارهٔ پیامی که آورده بودند باوی گفتگو کردند ، و پاسخ شنیدند ، ولی پاسخ وزیر بامطلب‌ایشان مطابق نبود . بلکه نوعی مغلطه به‌شمار می‌آمد. بااین وصف غلام و رفیقش بدان پاسخ قناعت کردند ، و از نادرستی آن آگاه نشده

بیرون آمدند. سپس قمّی نزد وزیر رفته پنهانی باوی گفتگو کرد و بدوگفت: ای مولانا پاسخ تو باپیامی که غلام سلطان نزدت آورده مطابق نیست، وزیر گفت: راست می گویی، بگذار تا همچنان بی‌خبر باشند، و ایشان را بدین امر آگاه مکن. قمّی گفت: سمعاً وطاعه. دراین‌وقت ابن‌قصّاب نامه‌ای بدین مضمون به‌خلیفه نوشت: فلان شخص که جوانی قمّی است به اتّفاق غلام سلطان این‌جا آمده‌چنین وچنان ازپاسخ من آگاه شده است، این شخص را باید نواخت و درباره‌اش نیکی کرد، و به‌خدمت برگماشت. خلیفه پاسخ‌وی را نوشته‌امر کرد نگذارند‌آن‌جوان با غلام سلطان برگردد، سپس بهانه‌ای‌برایش ساخته وی را ازایشان جدا کردند وغلام سلطان با رفیقش برگشتند، قمّی نیز دربغداد ماند، و در دیوان انشا به‌کار گماشته شد. قمّی مدّتی را درآن‌جا به‌سر برد، سپس عهده‌دار وزارت شد، و در دولت به‌مقامی‌رسید که هیچ‌کس مانند وی چنین منزلتی نیافت. قمّی درهرچیز پسندیده یگانهٔ روزگار خویش بود. وبسیار نیکی و بذل و بخشش می‌کرد.

غلام وی بدرالدّین ایاز نقل‌کرده گوید: قمّی شبی دستور داد شیرینی‌نبات برایش بیاورند، همان شب‌فوراً ظرف‌های بسیار ازآن آماده‌کرده نزدش‌آوردند قمّی به من گفت: ای‌ایاز می‌توانی‌این شیرینی را برای روز قیامت من اندوخته کنی؟ گفتم: مولانا آیا چنین کاری ممکن است؟ وچگونه می‌توان‌کرد؟ گفت: آری ممکن است، کنون به مشهد موسی وجواد (ع) رهسپار شو، و این‌قدح‌ها را نزد یتیم‌های علویّین بگذارکه برای روزقیامت من‌اندوخته خواهد شد. ایاز گوید: گفتم سمعاً وطاعه، و در آن هنگام که شب به‌نیمه رسیده بود به مشهد مذکور رفته درها را گشودم، و کودک‌های یتیم را بیدار کردم، و ظرف‌ها را نزد ایشان‌گذاشته برگشتم.

قمّی پیوسته‌کارش براساس راستی و درستی بود. وی عهده‌دار وزارت‌ناصر

وظاهر و سپس مستنصر شد ، تا آنکه مستنصر اورا گرفته مدّتی درون دارالخلافه زندانی کرد.

قمّی نیز آن‌جا بیمار شد ، آنگاه وی را در حال بیماری از زندان بیرون آوردند ، و چیزی نگذشت که درسال ششصدوبیست ونه بد رحمت حقّ پیوست .

دوران ناصرالدین‌الله و وزرایش سپری شد ، و پس ازوی فرزندش ابونصر محمّد، ظاهر بامرالله به‌خلافت رسید.

خلافت ظاهر بامرالله

در سال شش‌صد وبیست و دو باظاهر بیعت شد . دوران ظاهر چندان طول نکشید ، و درزمان وی پیش‌آمدی‌که قابل نوشتن باشد رخ نداد. جزآنکه‌درون گنبد شریف مشهدموسی وجواد (ع) آتش گرفت، وظاهر به عمارت آن پرداخت وپیش ازآنکه بنایش تمام شود درگذشت ، سپس مستنصر آن را تمام‌کرد .

نیزظاهر همان‌کس است که جسر تازه وکنونی بغداد را بنا کرد ، وچون از بنای آن فارغ شد شعرا قصیده‌هایی ساخته درآن، جسر مذکوررا وصف کردند. ازجمله کسانی که دراین باره شعرسرود، موفّق‌الدّین قاسم بن‌ابی‌الحدید[1] دبیر انشا بود. وی‌گفته است:

امام یُحَرِّم ذُلّ السّؤال و یعمل بالکرم الواجبِ

اقام طریقاً علی دجلةٍ لذی القصد منه وللذّاهبِ

فعارض جسراً علی جانبٍ بجسرٍ جدیدٍ علی جانبِ

کسطرین فی کاغذٍ ابیضٍ اجادهما قلم الکاتبِ

۱ـ موفق‌الدین احمد ، معروف به‌قاسم ابن‌هبة‌الله بن ابـی‌الحدید ، از مشاهیرشعرا و ادبای عرب‌وبرادر ابن‌ابی‌الحدیدمشهور ،ومتوفی‌سال ۶۵۶ هجری‌بوده‌است. مدرس تبریزی، ریحانة‌الادب .

کمخنقتی عنبرٍ ضُمّنا بیاض الترائب من کاعبِ
کصفّین من ابلٍ اصبحا وقوفاً علی جددٍ لاحبِ

«پیشوایی‌که ازخواری سؤال جلوگیری می‌کند ووظیفهٔ مردانگی را به‌کار می‌بندد. وی روی دجله برای آیندگان و روندگان راهی ساخته است. و پلی تازه درمقابل جسر پیشین نهاده است. همچون دوسطر که قلم هنرمندی روی کاغذسپید بنویسد. مانند دوگردن‌بندی ازعنبرکه سینهٔ سپید دوشیزه‌ای را در برگیرد. مثل دو رسته ازشتران‌که همچنان در راهی هموار و روشن بایستند».

ظاهر درسال شش‌صد و بیست وسه درگذشت.

شرح چگونگی وزارت در زمان ظاهر : ظاهر ، قمّی وزیر پدرش را دروزارت خویش برقرار کرد، وجز اوکسی را به‌وزارت برنگزید. پس از ظاهر فرزندش ابوجعفر منصور مستنصر باللّٰه به خلافت رسید.

خلافت مستنصر باللّٰه

درسال شش‌صد و بیست وسه‌بامستنصر باللّٰه به‌خلافت بیعت شد. مستنصرمردی چالاك و باسخاوت بود. درجود وکرم باتندبادها برابری می‌کرد ، عطایا و بذل و بخشش‌هایش بیشتراز آن بودکه درشمار آید ، ومشهورتر از آن‌که بدان‌رهنمونی شود. واگر کسی بگوید درمیان‌خلفای بنی‌عبّاس شخصی‌مانند مستنصر نبوده راست گفته است.

مستنصرآثاری عظیم‌ازخودبه یادگارگذاشت که بزرگ‌ترازهمه مستنصریّه است. مستنصریّه بااهمّیت‌تر ازآن است‌که وصف‌شود ، وشهرتش آن را از وصف بی‌نیاز می‌کند. دیگر کاروانسرا وپُل‌حربی ، وکاروانسرای نهرسابس از توابع واسط است. همچنین کاروانسرای خرنینی ، ومساجد و خانقاه‌ها و میهمان‌خانه‌

های دیگر که جملگی از آثار اوست. مستنصر می گفت: من می‌ترسم خداوند درقبال آنچه که درراه او می‌دهم و می‌بخشم مرا پاداش ندهد، زیرا خود اومی‌فرماید: «لَن تَنالوا البِرَّ حتّی تنفقوا ممّا تحبّون»[1] ومن به‌خدا سوگند که خاك وزر درنظرم یکسان است.

دوران مستنصر دورانی خوش بود، دنیا درزمان وی آرام ونیکی‌هافراوان و مملکت بسی آباد بود. هم در زمان اواربل فتح شد، ومستنصر اقبال شرابی را باسپهسالارخویش به‌آن جا فرستاد، واین‌دروقتی‌بود که مظفرالدّین بن زین‌الدّین علی‌کوچك حاکم اربل وفات یافته بود.

مستنصر درسال شش صدوچهل درگذشت.

شرح چگونگی وزارت درزمان مستنصر: چون بامستنصر به خلافت بیعت شد وی قمّی وزیر پدروجدّش را سالی چند در وزارت خویش برقرارداشت، سپس او را دستگیر کرد، و آنچه شرحش گذشت برایش رخ داد.

وزارت نصیرالدین ابوالازهر احمد بن محمد بن ناقد:

مستنصر پس‌از قمّی‌ابوالازهر احمدبن ناقدرا به وزارت برگزید. ابن‌ناقد درآغازکارش وکیل مستنصربود، مدتی را در وکالت به سربرد، سپس ازوکالت به استاد الدّاری منتقل شد، وپس از آن به وزارت رسید، و به‌خوبی ازعهدهٔ آن برآمد، ومملکت را به نحوی پسندیده ضبط و ربطکرد. ابن ناقد مردی بسیار با امانت‌وسیاستمدارو درقبال‌والیان وعمّال‌دولت سخت پرهیبت بود، وآزمندی‌ها و تبه کاری‌ها را از ریشه برکند.

گویند هنگامی دوبیت درهجو او گفتند ولی‌ابن‌ناقد آن را پسندیده نیك شمرد، و آن دوبیت این‌است:

۱ـ سوره آل عمران، آیه ۹۲.

وزیرنا زاهد والنّاس قدزهدو فیه فکلٌ عن اللّذات منکمش
أیّامه مثل شهر الصّوم خالیةٌ من المعاصی و فیهاالجوع والعطش

« وزیر مازاهد است مردم نیز او را رها کرده‌اند ازینرو همه از لذّات روگردان شدند . دوران وی همچون ماه رمضان ازمعاصی تهی است ولی تشنگی و گرسنگی درآن فراوان است».

سعادت و نیك بختی همواره تا آخر عمریار ومددکار ابن ناقد بود. ازجمله نیك بختی هایی که‌ازوی نقل‌شده - وازپیش آمدهای شگفت به‌شمارمی آید - این است که ابن ناقدپیش ازوزارت دریکی ازعیدها برحسب عادت سنبوسه[۱] بسیاری تهیّه کرد ، و برای آنکه بادوستانش‌مزاح کنددستور داد هفتاد دانه ازآن را ازسبوس وپنبه‌دانه انباشته کنند وجداگانه درجایی بگذارند ، سپس به دارالخلافه رفت. درآن‌جا ازوی درخواست شد قدری سنبوسه تهیّه کند . ابن ناقد گفت : قدری‌از آن درخانه آماده دارم و سپس خادمی‌را فرستاد تاآن را بیاورد ، خادم نیزبدون آنکه‌سنبوسه‌ها راکه انباشته ازپنبه دانه‌وسبوس بودبشناسد همه‌را درهم‌آمیخت و درچندین طبق نهاد تا به‌دارالخلافه بیاورد.

دراین‌وقت کنیزان‌وغلامان ابن‌ناقدآمده‌گفتند: سهم‌ما را ازاین سنبوسه‌ها بدهید ، وصددانه ازآن‌را برداشتند ، خادم نیز طبق‌های سنبوسه را برداشته به دارالخلافه آورد . چون‌سنبوسه‌ها به‌دارالخلافه رسید و ابن‌ناقد به‌خانه برگشت و از سنبوسه‌های انباشته ازپنبه‌دانه و سبوس پرسش کرد گفتند: ما ازآن خبر

۱- سنبوسق = سنبوسك : نانی است‌که خمیرآن را با روغن یا شیره آمیخته درونش را ازگردو وگوشت پختهٔ سرد پرکنند ، وفارسی آن سنبوسه است . اقرب‌الموارد. سنبوسه: قطاب . برهان قاطع . و اسحاق‌بن ابراهیم موصلی را دروصف سنبوسه وکیفیت ساختن آن اشعاری است‌که درمروج الذهب: ج ۴ ص ۳۶۵ نقل شده است.

نداریم ، وفلان‌خادم آمد وهمه را درهم آمیخته برداشت و برد .

ابن‌ناقد یقین کرد که‌نابود خواهد شد، و نزدیك بود ازترس و شرم نیروی خود را ازدست بدهد ، سپس پرسید آیا خادم چیزی از آن باقی گذاشت؟گفتند: آری کنیزان وغلامان درحدود صددانه از آن را ازوی گرفتند . ابن ناقد گفت : آن را بیاورید ، چون آوردند و نزدش گشودند دید همان هفتاد سنبوسه‌ای که انباشته ازپنبه‌دانه وسبوس بود به دست ایشان افتاده است ، وحتی یك دانه‌از آن نیز به‌دارالخلافه برده نشده است .

ابن‌ناقد درسال شش‌صدوچهل ودو درزمان‌خلافت‌مستعصم در گذشت. دوران مستنصر و وزرایش سپری‌شد ، وپس‌ازوی فرزندش ابواحمد عبدالله مستعصم‌بالله برمسند خلافت تکیه زد.

خلافت مستعصم بالله ، آخرین خلیفهٔ عباسی

درسال شش‌صدوچهل بامستعصم‌بالله به‌خلافت‌بیعت شد . مستعصم مردی‌خیر خواه ومتدیّن ونرمخو وخوش‌خلق وسبك‌روح و عفیف‌اللّسان بود. قرآن راحفظ داشت وخطّی نمکین می‌نوشت. لیکن بی‌اراده وناتوان وغافل ازامور مملکت‌بود همه دراو طمع می کردند ، و درنفوس هیبتی نداشت ، وازحقایق بی‌خبر بود . مستعصم بیشتر اوقاتش را صرف‌شنیدن موسیقی ونواهای خوش و گذراندن بامسخرگان می کرد ، و گاه درکتابخانه می‌نشست ، ولی سودی از آن نمی‌برد. نیز اصحاب ویارانش که جملگی نادان وازفرومایگان بودند بر وی تسلّط و استیلا داشتند ، جز وزیرش ابن‌علقمی‌که ازبرجستگان و خردمندان مردم به شمار می‌آمد، ولی گفتارش مردود و دستش بسته‌بود ، وصبح وشام درانتظار عزل و زندان به‌سر می‌برد.

باید دانست که بیشتر خلفا را عادت براین بود که فرزندان وخویشان‌خود را همواره درحبس نگاه می‌داشتند، و این سنّت تا آخر دوران مستنصر برقرار بود. چون مستعصم به‌خلافت رسید سه‌فرزند خود را آزاد گذاشت و ایشان را زندانی نکرد. نام سه‌فرزند مستعصم ازاین قرار بود: امیر کبیر ابوالعبّاس‌احمد که مردم او را ابوبکر می‌نامیدند، و این صحیح نیست، بلکه بدین سبب او را ابوبکر نام نهادند که چون محلّهٔ کرخ غارت شد آن را بدو نسبت داده گفتند احمد بدان امر اشارت کرده است دیگر: امیر اوسط ابوالفضایل عبدالرّحمان که مردی چالاك بود، ونزد سلطان هلاکو آمده سخنانش درحضور وی‌پسندیده و مورد توجّه واقع شد سوّم: امیراصغر ابوالمناقب.

مستعصم دراواخرعمر خود کتابخانه‌ای از نو بنا نهاد وکتاب‌هایی نفیس بدان جا منتقل‌کرد، وکلیدهای آن را به صفیّ‌الدّین عبدالمؤمن بن فاخر ارموی که در آن‌هنگام ازمقرّبان وخواصّ اوشده بود سپرد. عبدالمؤمن نیزهمواره نزدیك در کتابخانهٔ مذکور می‌نشست، وبرای مستعصم هرچه‌می‌خواست استنساخ می‌کرد. وچون‌خلیفه‌میل‌می‌نمود درکتابخانه بنشیند بدان‌جامی‌آمد، وبه‌کتابخانهٔ پیشین‌که امورش به‌عهدهٔ‌شیخ صدرالدّین علی‌بن‌نیّار سپرده شده بود نمی‌رفت. عبدالمؤمن مذکور برای من نقل کرده گفت: من یك‌روز درحجره‌ای کوچك در کتابخانه نشسته به نوشتن مشغول بودم. درآن جا برای خلیفه مسندی افکنده ملحفه‌ای روی آن کشیده بودند که غبار برمسند ننشیند، و چون خلیفه به‌کتابخانه می‌آمد روی‌آن می‌نشست. آن روز یکی ازغلام بچگان آمده نزدیك مسند مذکور خوابید و غرق در خواب شد، چندان که غلطیده خود را در ملحفه‌ای که روی مسند خلیفه افکنده شده بود پیچید، وسپس پاهایش روی مسند قرار گرفت. من که دراین‌وقت مشغول نوشتن بودم احساس‌کردم صدای‌پایی در دهلیز بلندشد.

چون نگاه کردم دیدم خلیفه است که آهسته قدم برمی‌دارد و مرا با اشاره نزد خود می‌خواند. من مضطرب‌شده برجستم وشرط ادب به‌جای آوردم. خلیفه‌گفت: اگر من یکباره براین غلام بچّه‌که دراین‌جا خوابیده وخود را درملحفه پیچیده است و پاهایش روی مسند قرار گرفته وارد شوم و او بیدار شود. و بداند من اورا بدین‌حال دیده‌ام، زهره‌اش ازترس خواهد شکافت، تو برو و بامدارا ونرمی او را بیدارکن، من نیز قدری درباغ گردش کرده برمی گردم، وسپس خارج‌شد من به سوی آن غلام بچّه رفته بیدارش کردم، وهردو به اصلاح مسند خلیفه پرداختیم، وسپس خلیفه داخل حجره شد.

شخصی‌ازاهل بغداد برای‌من نقل‌کرده گفت: برایم نقل‌شد که‌شیخ‌صدرالدّین بن‌نیّار استاد وشیخ خلیفه گفت: من یك‌بار بنابه‌عادت درحالی‌که دستمالی پرازرقعه ازآن ارباب حوایج درآستین داشتم به‌کتابخانه رفتم، و دستمال رقعه‌ها را درجایی‌که می‌نشستم نهاده برای انجام‌کاری بیرون رفتم، چون پس ازساعتی به کتابخانه برگشتم رقعه‌هارا ازدستمال بیرون‌آوردم تا درآن بنگرم وبه‌هرکدام که مهمتر است زودتر رسیدگی کنم، دیدم خلیفه رقعه‌ها را توقیع کرده با همهٔ مطالب آن موافقت نموده است. دراین‌وقت پی‌بردم هنگامی‌که من برخاسته از کتابخانه بیرون رفته‌ام، خلیفه بدان‌جا آمده دستمال رقعه‌ها را دیده است، وآن را گشوده همهٔ رقعه‌ها را امضاکرده است.

مستعصم آخرین خلفای عبّاسی دربغداد بود. در روزگار وی پیش آمدی که قابل ذکر باشد، جز غارت محلّهٔ کرخ روی نداد، و این خود اثری زشت بود.

درپایان روزگار مستعصم‌شایعات دربارهٔ‌فرارسیدن سپاه مغول‌همراه‌سلطان هلاکو نیرو یافت، لیکن‌این گونه اخبار به هیچ‌وجه عزم مستعصم را تکان‌نداد،

وهمّت اورا بیدار نکرد، و آهنگی در وی ایجاد ننمود، و هرچه دربارهٔ سلطان هلاکو هوشمندی و آمادگی شنیده می‌شد، برعکس آن ازناحیهٔ خلیفه اهمال و درماندگی به‌ظهور می‌پیوست، و به‌هیچ وجه حقیقت امر را درك نمی‌کرد، واین دولت‌را - که خدایش توفیق نیکوکاری دهد، ومرتبه‌اش را بلند گرداند- آنچنان که باید نمی‌شناخت، لیکن وزیرش مؤیّدالدّین بن علقمی به‌حقیقت حال پی‌برده بود، و همواره با مکاتبه او را به پرهیز و آگاهی وامی‌داشت، و به بیداری و هوشمندی و آمادگی توجّه می‌داد، ولی غفلت مستعصم هرلحظه زیادتر می‌شد، و اطرافیانش بدو چنین وانمود می کردند که هیچ محذوری در میان نیست، و چندان خطری او را تهدید نمی‌کند، و وزیر بدان جهت امررا بزرگ جلوه‌می دهد که بازار خویش را گرم کند، و به‌بهانهٔ لشکر کشی سیل اموال را به‌سوی خویش روان سازد، وخویشتن ازآن سودی ببرد،

بدین‌ترتیب غفلت خلیفه روز بروز زیادتر می‌شد، وبیداری طرف افزایش می‌یافت، تاآنکه سپاه سلطان به همدان رسید؛ ومدّتی‌کم درآن جا توقّف‌کرد، سپس فرستادگان وی پی درپی به دیوان خلیفه رهسپار شدند، و از جانب دیوان خلافت نیز پسراستادالدّار، یعنی شرف‌الدّین عبدالله‌بن جوزی[1] به‌عنوان رسول تعیین شد، وبه درگاه سلطان در همدان شتافت.

چون شرف‌الدّین بدان جا رسید و پاسخ خلیفه شنیده شد، دانستند که جواب اوجز مغالطه‌و گذراندن وقت چیز دیگر نیست، لذا ازآن هنگام‌آهنگ بغداد کردوحرکت سپاهیان بدان‌جانب شروع‌شد، ولشکری‌انبوه ازمغول به‌سر-

---

۱ - شرف‌الدین عبدالله‌بن محی‌الدین ابی‌محمد یوسف‌بن جمال‌الدین ابوالفرج عبدالرحمان بن جوزی نوهٔ ابوالفرج‌بن جوزی معروف صاحب تاریخ منتظم ومؤلفات دیگر است. شرف‌الدین عبدالله محتسب بغدادومدرس مدرسه بشیریه‌آن‌شهر بود، وبارها ازطرف‌مستعصم به عنوان سفارت نزدهلاکوآمد وشد می کرد. شرح حال وی به تفصیل در حواشی و تعلیقات مرحوم قزوینی برتاریخ جهانگشای جوینی ج ۳ ص ۴۶۴ نقل شده‌است.

کردگی باجو به‌تکریت روان شدند ، تا از آن‌جا به‌جانب غربی بغداد بروند ، و بغداد را ازطرف غرب آن مورد حمله قراردهند ، ولشکر سلطانی نیز از جانب شرق وارد بغداد شوند. چون سپاه باجو از تکریت عبور کرده به نواحی بغداد سرازیر شدند، سیل‌مردم بازن وفرزند ازدجیل و اسحاقی ونهرملک ونهرعیسی ازجاکنده شده به‌سوی بغداد شتافتند ، چندان‌که زن و مرد خود را درآب می‌افکندند ، و هرگاه یکی ازملاّحان شخصی را در زورق خود نشانده ازجانبی به جانب دیگر دجله می‌برد دستنبدی از طلا یا جامه‌ای زربفت و یا چند دینار اجرت می گرفت .

چون سپاهیان سلطان‌که بیش از سی‌هزارنفر بودند به دُجیل رسیدند،سپاه خلیفه نیزکه بسیار اندك بود به‌سرکردگی مجاهدالدّین ایبك دواتدارخارج‌شده درجانب غربی بغداد نزدیك شهر بایکدیگر روبروشدند.

درآغاز غلبه باسپاه‌خلیفه شد ، ولی پس‌از آن لشکر سلطانی برسپاه‌خلیفه تاخته‌ایشان‌را باکشتن و دستگیر نمودن تار ومارکردند . ناگفته نماند نهری‌که به‌وسیلهٔ سپاه مغول سرتاسرشب‌گشوده شد ایشان‌را یاری‌کرد، ودرسرراه شکست خوردگان گل ولای بسیاری به‌وجودآورد، چندان‌که هیچ یك از ایشان نجات نیافتند، جزکسانی که خودرا درآب افکندند، ویاآنان‌که وارد بیابان شده‌راه‌شام را درپیش گرفتند . دواتدار نیز باگروهی ازسپاهیان خود نجات یافته به بغداد رسید، وباجو درپی او لشکر خود را حرکت داده ازجانب غربی بغداد واردشد، و سپاه خود را در مقابل قصر تاج نگاه داشت ، وچند روزآن جا ماند ، و افراد سپاهش در کوی و برزن بغداد به‌گردش درآمدند.

اما وضع و حال لشکرخلیفه : در روز پنج شنبهٔ چهارم محرّم سال شش صد و پنجاه وشش غباری انبوه ازشرقی بغداد یعنی ازجانب دروازهٔ بعقوبا[1] برخاست

۱– بعقوبا: قریه‌ای بزرگ بوده در ده فرسخی بغداد درکنار نهردیالی. یاقوت؛ معجم‌البلدان

به‌قسمی که سراسرشهر رافرا گرفت ، وبراثر آن مردم سخت پریشان شده‌بالای بام‌ها ومناره‌ها رفتند تا ازسبب آن‌آگاه شوند . چون غبار فرونشست دیدندانبوه سپاهیان مغول با اسبان و چارپایان خود روی زمین را پوشانده بغداد را از هر-سوی فرا گرفته‌اند ، سپس لشکریان‌مذکور به‌استعمال و بکاربردن اسباب وآلات حصار شروع کردند . ازطرفی سپاهیان خلیفه نیز به‌دفاع پرداختند ، و تانوزدهم محرم‌همچنان مقاومت‌کردند تاآنکه مردم ناگهان‌دیدند پرچم‌های مغول بر بارهٔ بغداد نمایان گشت، وبرجی‌که کنار یکی‌از دروازه‌های شهر به‌نام دروازهٔ کلواذی قرارداشت . وآن را برج عجمی[1] می‌گفتند اشغال شد.

چون برج مذکورکوتاه‌ترین برج‌های بارهٔ بغداد بود ، لذا لشکر سلطان‌از آن‌جا هجوم‌کرده وارد شهرشدند ، و چندان زخمی وکشتار و تاراج کردند که مجمل آن داستان بر گوش گران می‌آید تاچه‌رسد به‌آن که مشروحاً وبه‌تفصیل نگاشته شود .

و کان مـا کان ممّالست اذکره   فظنّ ظنّا ولاتسأل عن الخبر

پس ازآن سلطان فرمان دادخلیفه بازنان و فرزندان خویش‌نزد او بیایند ایشان نیز جملگی نزد وی رفتند ، وخلیفه به درگاه سلطان باریافت .

گویند سلطان خلیفه را مورد عتاب وسرزنش قرارداد ، و او را درمانده و بی‌آگاه و مقصّر خواند ، سپس او و دوفرزندبزرگ و میانه‌اش را به «یاسا»سپرد و دخترانش‌را به‌اسارت گرفت ، وسرانجام مستعصم درچهارم صفر شش‌صدوپنجاه وشش کشته شد.

شرح چگونگی وزارت در زمان مستعصم : چون با مستعصم به خلافت بیعت

---

۱ ــ راجع به برج عجمی و تاریخچهٔ آن تفصیلا به حواشی وتعلیقات مرحوم قزوینی برجهانگشای جوینی: ج ۳ ص ۴۷۳ رجوع شود.

شد وزیر پدرش نصیرالدّین احمدبن ناقد را همچنان در وزارت برقرار داشت تا آنکه نصیرالدّین درگذشت، سپس مؤیدالدّین بن علقمی را به‌وزارت خویش برگزید.

وزارت مؤیدالدین ابوطالب محمد بن احمد بن علقمی :

ابن علقمی ازقبیلهٔ اسد واصلشان ازنیل[1] است. جدّش را ازآن‌رو علقمی می گفتندکه نهرموسوم به‌علقمی را حفر کرد، وهمان نهر است‌که فرمان مبارك سلطانی دربارهٔ حفرآن صدور یافت و قازانی نامیده شد.

ابن علقمی در کودکی به علوم ادب اشتغال ورزید، ودرآن پیشرفتی شایان کرد ، وی خطّی نیکو می‌نوشت ، ونامه را در کمال فصاحت انشا می کرد ، و در ضبط وربط امورمهارت‌داشت . ابن‌علقمی‌مردی‌فاضل‌وکامل وخردمند وجوانمرد و باوقار و دوست‌دار ریاست وبسیار باتجمّل‌بود ، به‌ریزه‌کاری‌های سیاست‌آشنایی داشت ، و در ریاست همواره به‌قوانین ومقرّرات تکیه می کرد ، و درفنون‌وزارت ماهر و کاردان بود.

ابن علقمی ادبا را دوست می‌داشت، واهل دانش را به‌خود نزدیك می کرد. نیز کتاب‌هایی نفیس و فراوان گردآورد . پسرش شرف‌الدّین ابوالقاسم علیّ رحمه‌الله برایم نقل‌کرد که کتابخانهٔ پدرش مشتمل برده هزار مجلّد کتاب نفیس بود ، ومردم برای او کتاب تألیف می‌کردند . از جمله صاغانی لغوی[2] بود که کتاب عباب را که کتابی بزرگ و با ارزش درلغت عرب است برای وی نگاشت. همچنین عزالدّین‌بن ابی‌الحدید[3] کتاب شرح نهج‌البلاغه راکه‌مشتمل بر-

۱ - نیل : بلده‌ای بوده در حوالی کوفه‌نزدیك حله . یاقوت : معجم‌البلدان .

۲ ـ رضی‌الدین حسن‌بن محمد صاغانی : از مشاهیر فقها و محدثین واز اکابر نحاةو لغویین و متوفی در سال ۶۵۰ هجری بوده است. مدرس تبریزی ، ریحانة الادب .

۳ ـ عزالدین عبدالحمیدبن ابی‌الحدید: از فحول‌علما واکابر معتزله، ومتکلم‌وحکیم وفقیه مشهور وشارح‌نهج‌البلاغ، متوفی‌درسال ۶۵۵ هجری‌است. مدرس‌تبریزی، ریحانةالادب

بیست مجلّد است برایش تألیف کرد. و ابن‌علقمی هردو نفررا پاداش وجایزه‌ای نیکو داد.

ابن‌علقمی ممدوح شعرا بود، وشعراهمواره اورا ستایش می‌کردند، وفضلا ازجانبش بهره‌مند می‌شدند. ازجمله‌کسانی که او را مدح‌کرد کمال‌الدّین‌بن‌بوقی بودکه قصیده‌ای درمدح اوسرود، و این بیت ازآن جمله است:

مؤیّد الدّین ابوطالب   محمّدبن‌العلقمیّ الوزیر

این بیتی بسیار نیکوست، زیرا شاعر لقب و کنیه و اسم و اسم پدر و شغل ابن علقمی را درآن جمع کرده است.

ابن علقمی وزیر دربارهٔ اموال دیوان و رعیّت پرهیزکار و بی‌اعتنا بود. گویند: بدرالدّین حاکم موصل هنگامی هدیه‌ای که عبارت ازمقداری کتاب و جامه و چیزهای نفیس دیگربود، و ده‌هزار دینار قیمت داشت برای ابن علقمی فرستاد. چون هدیهٔ بدرالدّین به دست وزیر رسید آن را به‌خدمت خلیفه آورد و بدوگفت: حاکم موصل این‌ها را برای من به ارمغان فرستاده است، ومن‌شرم دارم آن را نزد وی بازگردانم، کنون نزد توآورده‌ام و خواهش می کنم آن را بپذیری. خلیفه نیز آن‌را قبول‌کرد، سپس ابن علقمی در عوض آن هدیه‌ای از چیزهای نفیس بغداد که دوازده هزار دینار ارزش‌داشت برای بدرالدّین‌فرستاد، و از او خواست که دیگر هدیه‌ای برایش نفرستد. نزدیکان و خواصّ خلیفه ابن علقمی را دوست نمی‌داشتند و بدو رشك می‌بردند، لیکن خلیفه خود بدو معتقد بود، واو را دوست می‌داشت، اما براثر سخن‌چینی بسیارآنان خلیفه دست ابن‌علقمی را از بیشترکارها کوتاه کرد.

مردم‌ابن‌علقمی‌رابه‌فریب‌وخیانت‌نسبت‌می‌دهند واین‌درست‌نیست. بزرگترین دلیل درستکاری ابن علقمی همانا سالم ماندن او در این دولت بود، زیرا سلطان

هلاکو هنگامی که بغداد را فتح کرد و خلیفه را کشت، شهر بغداد را تسلیم ابن علقمی وزیر کرد وبدو نیکی نمود ، ومقامش را استوار ساخت. اگر چنانچه‌ابن علقمی در بارهٔ خلیفه خیانت ورزیده بود هرگز چنین مورد وثوق سلطان قرار نمی‌گرفت .

کمال‌الدّین احمدبن ضحّاك که پسر خواهر مؤیّدالدّین بن علقمی است برای من نقل‌کرده‌گفت: چون سلطان هلاکو به‌سوی بغداد روان شد درخواست کرد وزیر نزداو برود . احمدبن ضحاك گفت: دراین‌وقت‌خلیفه وزیر را فراخواند ، ومن به اتّفاق او نزد خلیفه رفتیم. خلیفه به وزیر گفت : سلطان فرستاده درخواست‌کرده است تو نزد او بروی ، کنون مقتضی است نزد وی رهسپار شوی . وزیر فرمان خلیفه را پذیرفت ، وسپس بدو گفت : ای مولانا دراین صورت چه کسی شهر را اداره می کند؟ وکارها را به‌عهده می‌گیرد؟ خلیفه گفت: چاره‌ای جز رفتن نیست. ابن‌علقمی گفت : سمعاً وطاعه. سپس به‌خانه رفت و خود را آماده خروج ازشهر کرد ، آنگاه نزد هلاکو رهسپار شد . چون به حضور سلطان باریافت، و سلطان سخنان او را شنید گفتارش نزد وی جلوه کرد ، و مورد پسند واقع شد. ازطرفی وزیرسعید خواجه‌نصیرالدّین محمّدطوسی قدّس‌الله روحه نیز ابن‌علقمی‌راچنانکه باید نزد سلطان معرّفی کرد.

چون بغدادگشوده شد سلطان امور آن را به‌ابن علقمی وعلی‌بهادر[1] شحنهٔ شهر سپرد . ابن علقمی پس از آن ماهی چند زنده بود آنگاه بیمار شده در جمادی‌الاولی سال شش‌صد وپنجاه وشش در گذشت . خدایش رحمت کند.

---

۱ ــ علی‌بهادر = استوبهادر : یکی از امرای لشکر هلاکو بودکه‌در موقع‌فتح‌بغداد هلاکو بلافاصله او را به‌شحنگی بغداد تعیین‌کرد . وی در سال ۶۶۱ براثر سعایت خواجه شمس‌الدین محمد جوینی و به فرمان هلاکو به قتل رسید . شرح حال او به تفصیل در تعلیقات مرحوم قزوینی برجهانگشای جوینی: ج ۳ ص ۴۸۰ مسطور است.

دولت بنی عبّاس و وزرای ایشان سپری شد، وکتاب نیز دراین‌جا به پایان رسید.

سپاس‌خداوند یکتا را، و درود و رحمت برسرور ما محمّد (ص) و دودمان پاك و پاکیزه‌اش باد.

مؤلّف درمدّتی‌که‌آغاز آن‌جمادی الآخر سال هفت‌صد ویك، و پایانش‌پنجم شوّال همان سال است، از تألیف و استنساخ این کتاب در موصل حدباء فراغت یافت. واین خطّ خود اوست. خداوند ازوی در گذرد.

مستدرکات و توضیحات

مترجم در چند جای این کتاب دو کلمهٔ (فراغت) و (هلاکت) را برحسب عادت و حضور ذهن نسبت بآن بکار برده‌ام، حال آنکه این دو کلمه که معمولاً تاء مصدری در آخر آنها (که خود مصدراند) نهاده می شود بدین صورت در کتب لغت ایراد نشده است، بناءً علی هذا صحیح آن همان فراغ (: تمام شدن و پرداختن از چیزی) و هلاک (: نیست و نابود شدن) است، و اعتذار به اینکه: غلط مشهود بهتر از صحیح مهجور است نیز عذر بدتر از گناه و جرم أدبی و سرانجام ترویج فساد در لغت بشمار می آید که در شرع ادب ناپسند و غیرقابل پذیرش است، لذا در این باره پوزش می طلبم.

ص ۲۵

اُوَنْكْ خان: بنابه‌نوشتهٔ مرحوم اقبال آشتیانی در تاریخ مغول ص ۲۵ اونك خان رئیس قبیله کرائیت و پیرو مذهب مسیح و از دوستان یسوکای بهادر پدر چنگیز بود، چون چنگیز در سنّ سیزده‌سالگی پدر را از دست داد جماعتی از مغول اطاعت وی را گردن ننهاده و چنگیز نزد اونك خان رفت، وی نیز چنگیز را محترم شمرد، ولی این دوستی دیری نپائید، زیرا چنگیز روزبه‌روز قویتر شده و اونك خان از بیم آنکه مبادا روزی از عهدهٔ او برنیاید به حیله درصدد ساختن کار او برآمد، ولی چنگیز از قصد اونك خان مسبوق شد و با اتباع خود از نزد اونك خان هجرت کرد، اونك خان نیز با قشون خود چنگیز را تعقیب کرد، وبین طرفین نزاع درگرفت و چنگیز غلبه یافت و اونك خان رئیس قبیله کرائیت کشته شد.

ص ۲۷

جود کعب: کعب بن مامة الأیادی از کریمان دورهٔ جاهلی بود، چندانکه در حسن جوار وجودوکرم مورد ضرب المثل قرار داشت، و می گفتند: اجواد عرب سه‌نفراند: کعب بن مامه، حاتم طائی و هرم بن سنان. جاحظ گفته است که حکم عمومی مردم بر اینست که حاتم طائی بخشنده‌ترین مردم عرب است و اگر بر هرم بن سنان مقدّمش داریم مورد اعتراض نخواهد بود، ولی آنچه که از حاتم نقل می کنند به مقداری نمی رسد که از کعب بن مامه نقل شده است، زیرا کعب هم بذل مال می کرد. و هم جان خود را از سرجود و کرم بذل نمود، لذا از این طریق بر حاتم پیشی گرفت. و داستان بذل جان وی از این قرار است که نقل کرده‌اند: کعب زمانی در فصل گرمای شدید در میان کاروانی در مصاحبت مردی از نمربن قاسط رهسپار بود، در این وقت کاروان راه را گم کرده عطش بر افراد آن غلبه کرد، ناچار افراد کاروان به تقسیم و سهم بندی آب موجود خود پرداختند، در این هنگام کعب دید مرد نمری چشم بدو دوخته است، کعب سهم آب خود را نیز به او داد، و مرد نمری آن روز را با سهم کعب گذراند، روز بعد که کاروان به منزل دیگر فرود آمد دوباره مرد نمری به کعب چشم دوخت، و از وی آب خواست کعب نیز مانند روز قبل سهم آب خود را به مرد نمری داد، چون کاروان قصد حرکت کرد کعب از شدت تشنگی نتوانست برخیزد و حرکت کند، و چون کاروان به آب نزدیك شده بود به کعب گفتند: کعب تو قبل از همه به آب نزدیك شو و بنوش ولی کعب جواب نداد زیرا در این وقت از تشنگی جان داده و درگذشته بود، از این رو کعب و جود و کرمش بر سر زبانها افتاد. ثمارالقلوب فی المضاف والمنسوب. ثعالبی ص ۹۸.

ص ۴۷ ـ ۴۸

جمال الدین دستجردانی که مؤلف کتاب نظر او را دربارهٔ ابن درنوس نقل کرده است، بنابه نوشتهٔ مرحوم اقبال آشتیانی در «تاریخ مغول ص ۲۵۲ و ۲۶۱» همان کسی است که: در آغاز وزارت با یدوخان مغولی را در زمان ایلخانی او عهده‌دار بوده است، وپس از بایدوخان چندی را نیز در ایلخانی غازان خان سمت وزارت و صاحب دیوانی داشته، تا آنکه سرانجام در ششم ذی الحجهٔ سال ۶۹۵ به فرمان غازان خان به قتل رسیده است.

ص ۵۹

دربارهٔ سرایندهٔ رباعی: شاها زمی گران چه برخواهد خاست... که مخاطب آن سلطان جلال الدّین خوارزمشاهی است ظاهراً اتفاقی وجود ندارد، و خود مؤلف نیز

می گوید: شاعرش او را مخاطب ساخته گفت. . .»این رباعی بیشتر به نورالدین منشی سلطان جلال الدین نسبت داده می شود، و هم گفته شده از شهاب الدین محمد زیدری منشی دیگر سلطان مذکور و مؤلف سیرهٔ جلال الدین مینکبرنی است. بهرحال برای تحقیق بیشتر در این باره به مقدمهٔ مرحوم مجتبی مینوی بر سیرهٔ جلال الدین رجوع شود.

ص ۶۳

نابغه ذُبیانی: زیادبن معاویه یکی از بهترین شعرای دوران جاهلیّت و اهل حجاز و از اشراف آن زمان بود که شاعران مشهوری از قبیل حسّان و اعشیٰ و خنساء همواره شعر خود را در سوق عکاظ بر او عرضه می داشتند، وی از کسانی بود که نزد ابوقابوس نعمان بن منذر یکی از ملوك مشهور حیره که در زمان جاهلیت از طرف پادشاهان ایران بر اعراب قسمتی از غرب ایران (عراق) حکومت می کردند مقامی ارجمند داشت و از جانب نعمان همواره بهره‌مند بود، و چون نابغه در ضمن قصیده‌ای به «متجرّده» همسر نعمان اظهار عشق کرد مورد خشم نعمان واقع شد و از نزد وی گریخت و به ملوك غسّان در شام پیوست، ولی پس از چندی به سوی نعمان بازگشت و نعمان از آزارش دست برداشته چشم پوشی کرد. اعلام زرکلی، ج ۳، ص ۹۲ و ج ۹، ص ۱۰.

ص ۶۴ ـ ۶۵

دربارهٔ عسجدی آنچه در مآخذ و منابع و حتی فهارس مورد دسترس جستجو شد اثری از او و شرح حالش بدست نیامد.

تنها در کتاب‌های ابوحیان توحیدی در مواردی چند نامی از عسجدی به میان آمده مطالبی از او نقل شده است. از جمله یك جا در کتاب: «الامتاع والمؤانسه، ج ۱، ص ۴۸» نام او در شمار ابوعلی مسکویه و ابوالوفاء مهندس و ابن زرعهٔ متفلسف آمده است.

و در کتاب: «الصداقة والصدیق» در چهار مورد نام عسجدی برده شده که یك جا «ص ۳۲۷» با جملهٔ: «سمعت العسجدی یقول» و در جای دیگر «ص ۳۷۹» با عبارت: «حدثنا العسجدی» از او یاد شده است.

و در کتاب: «اخلاق الوزیرین ص ۳۸۳» (که به گمان قریب به یقین صاحب الفخری اصل مطلب مورد نقل را از آن جا گرفته است) ابوحیان مطلب را با جملهٔ: «رایت العسجدی یقول» آغاز نموده. و در آن جا گفتار عسجدی را دربارهٔ ابوالفضل بن عمید (نه ذوالکفایتین ابوالفتح بن ابی الفضل بن عمید ـ چنانکه صاحب الفخری نقل کرده) که اصل کتاب «اخلاق الوزیرین» دربارهٔ او و صاحب بن عباد نگاشته شده بیان کرده است.

از قضا در هیچ یك از موارد مذکور ذیل نویسان و معلقینی که اعلام کتب مذکور را عموماً تفسیر کرده اجمالا به شرح حال و معرفی ایشان پرداخته‌اند، هیچگونه توضیحی دربارهٔ شخص عسجدی نداده از او چیزی ننگاشته‌اند. ولی از مجموع آنچه از کتب مذکور نقل شد به نحو اجمال چنین مستفاد می شود که عسجدی از معاصرین ابوحیان توحیدی (۳۱۰ ـ ۴۱۴) و از متفلسفه و فضلای عصر وی به شمار می آمده، و دارای نظرات و آرایی در باب اخلاق و آداب و غیرها بوده است. والعلم عندالله.

ص ۷۳

این که مؤلف دربارهٔ سلطان مسعود سلجوقی نوشته است که وی در خوشگذرانی مبالغه می کرد، و به سگ‌ها جل اطلس رنگارنگ می پوشانید...». صاحب کتاب «راحة‌الصدور در تاریخ آل سلجوق، ص ۲۰۵» آن را به سلطان محمود برادر سلطان مسعود سلجوقی نسبت داده گوید: «... از بسیاری مباشرت علت‌های مزمن بر آن سلطان (محمود) مستولی شد، و شغفی عظیم به شکره (پرنده‌ای شکاری از جنس باز و باشه) و یوز و سگ شکاری و باز و کبوتر داشت جمله بقلادهٔ زر».

برعکس دربارهٔ سلطان مسعود در «ص ۲۲۶» کتاب مذکور نوشته است: «... سلطانی عالم دوست، درویش بخشای، عدل فرمای بود، از بزه دور، و از جهل نفور، از تنعم و تکلف محترز بودی، و با دیوانگان و مرغان انس داشتی، از شکار سیری نداشتی، و به تنها شیر کشتن ماهر و دلیر بود، و اسبی خاص این کار داشت.»

ص ۸۴

صابی: ابواسحاق ابراهیم بن هلال الصّابی الحرّانی، دبیرانشاء از جانب خلیفه بغداد بود، وی مصنّف کتاب «التاجی» در شرح اخبار دولت آل بویه است که به امر عضدالدوله دیلمی آن را به رشتهٔ تحریر کشیده است، گویند عزّالدولهٔ بختیار بارها ابواسحاق را که بر مذهب صابئه بود به قبول اسلام فرا خواند، لیکن ابواسحاق از قبول آن امتناع ورزید، ولی ماه رمضان را با مسلمانان روزه می داشت، و به حفظ قرآن می پرداخت و همواره از آن اقتباس می کرد، این ابواسحاق جدّ هلال‌بن محسّن صاحب کتاب مشهور «تاریخ الوزرا» است. ابواسحاق در سال ۳۸۴ هجری درگذشت، و چون با شریف رضی رابطهٔ مودّت و دوستی داشت شریف رضی در رثاء وی قصیده‌ای بلند و بسیار زیبا سرود که همواره بر سر زبانهاست. آداب اللغة‌العربیه، جرجی زیدان ج ۲ ص ۳۱۶.

ص ۱۰۸

در خصوص فریاد برآوردن گاو از میان نیزار و مخاطب ساختن سپاه سعدبن ابی وقاص

مبنی بر دروغگوئی چوپان لازم است یادآور شویم که در خلال کتاب تاریخ فخری که از لحاظ صحت مقولات و مقرون بودن مطالب آن به حقایق تاریخ و آنچه بر مبنای طبیعت حوادث و روح اجتماع بشری که به تعبیر علمای فنّ آن را فلسفهٔ تاریخ می نامند به مواردی از این قبیل برخورد می کنیم. جالب است که مورخین اسلامی جز معدودی بر روش معمول داستان مذکور را به همین صورت نقل کرده از آن گذشته‌اند، و هیچ یك در مقام تحلیل واقع بینانه‌ای دربارهٔ آن برنیامده‌اند که گاو چگونه ممکن است سخن بگوید، و از این رو شاید هم کسانی آن را به صورت کرامت تلقی نموده شادمانه با آن برخورد کرده‌اند. لیکن مؤلف تاریخ فخری که همواره سعی دارد تاریخ را از دریچهٔ واقع بینی و اندیشمندی توأم با نقد و تحلیل بیان کند و دربار‌ه‌اش به قضاوت نشسته نتیجه‌گیری نماید داستان تکلم گاو را به نعره زدن که قهراً سبب پی بردن سپاه سعد به وجود آن در نیزار شد تفسیر نموده است، و با این دو سه جمله حقیقت را روشن کرده است که: گرچه گاو چوپان را با تلفظ به حرُوف تکذیب نکرد، لیکن نعرهٔ وی در آن ساعت سبب پی بردن فرستادگان سعد به وجود چارپا در نیزار شده همچنین در نقد مطالبی از قبیل شعر ابونواس (ص ۲۱) که در مقام مدح رشید او را به ترس از خداوند وصف کرده به ستوده است مؤلف اظهارنظر می کند که: این شیوه و عادت شعر است که بیهوده و به دروغ رؤسا را ستایش می کنند، زیرا دلیل نترسیدن رشید از خداوند همانا رفتار ناپسندش با دودمان علی (ع) و فرزندان دختر پیغمبر است بدون آنکه ایشان مرتکب جرمی شده باشند، قابل ذکر است که این مورّخ خردمند چندان باانصاف و در اظهارنظر دربارهٔ اشخاص و امور با احتیاط و دقیق است که هنگامی که با دوست خود جمال‌الدّین علی بن محمد دستجردانی دربارهٔ ابن درنوس اظهار نظر نموده از وی طرفداری می کند (ص ۴۷) ولی جمال‌الدین رأیی برخلاف رأی وی ابراز می دارد و می بیند رأی جمال‌الدین صحیحتر است، بدون پرده‌پوشی می گوید: از قضا نظر جمال‌الدین در این خصوص از نظر من دقیقتر بود و حق نیز در جانب او قرار داشت، جالبتر از همه اینکه مؤلّف چنانچه بادقت در کتابش بنگریم کمتر گرد لغزشگاههای مطالب و مباحثی می گردد که باور آن بر اذهان مشکل و قبولش بر طبع سلیم دشوار و احیاناً نامعقول باشد، و چون اینگونه روش اندیشمندانه و نقدهای صحیح درخصوص وقایع تاریخی در لابلای سطور کتاب تاریخ فخری کم نیست لذا همواره اعتماد نویسندگان و مورّخین پس از وی به کتابش فزونی یافته ارزش آن و هم مؤلّف آن را نزد ایشان بالا برده است.

ص ۲۵۶

ابوالاسود یا ابوالاسدنباتةبن عبدالله الحِمّانی التمیمی ، شاعری بود از اهل دینور و از طرفداران فیض بن ابی صالح وزیر مهدی عبّاسی ، وی با عَلّویَه مغنّی (مطرب) دوست و آشنا بود، و همواره با او معاشرت داشت، در حدود سال ۲۲۰ هجری درگذشت. اعلام زرکلی ، ج ۸، ص ۳۲۰ .

ص ۲۶۵

ابومعاویهٔ ضریر محمّدبن خازم بنابر نقل صفدی اهل کوفه بود که در سال صدوسیزده تولد یافت، و در سن چهارسالگی دیدگان خود را از دست داد، وی را با هارون الرشید گفتگوئی بود از این قرار که روزی هارون بدو گفت: هیچ کس در صدد اثبات خلافت علی بن ابی طالب (ع) برنخواهد آمد مگر اینکه به دست من کشته خواهد شد، ابومعاویه گفت برای چه یا امیرالمؤمنین؟ قبیلهٔ تیم (قبیلهٔ ابوبکر) گفتند خلیفه از ماست، قبیلهٔ عدی (قبیلهٔ عمر) هم گفتند خلیفه از ماست، بنی امیّه نیز گفتند خلیفه از ماست، پس بهرهٔ شما بنی هاشم از خلافت در صورت نبودن علی (ع) از کجاست؟! هارون الرشید گفت: راست می گوئی ابومعاویه، از این پس هر کس خلافت علی (ع) را نفی کند او را خواهم کشت! ابومعاویه که به بغداد آمده و مدت بیست سال در مصاحبت اعمش بود و از ناحیهٔ او حدیث می کرد در سال صدونودوچهار وفات یافت. الوافی بالوفیات ج ۲، ص ۳۱۶ .

ص ۲۸۹

درخصوص ابوزکّار مغنی نابینا تا آنجا که به مراجع مربوط دسترسی بود از شرح حال وی چیزی به دست نیامد جز آنکه ابن اثیر همین قضیّه را که الفخری یادآور شده (و صاحب الفخری قطعاً آن را از وی نقل کرده است) به همین صورت متعرّض آن شده و نامی از ابوزکّار برده است، مرحوم دهخدا نیز از ابوزکّار به همین جملهٔ کوتاه که «ابوزکار مغنی از برآوردگان برامکه به زمان هارون و نابینا بود» یاد کرده چیزی بر آن نیفزوده است.

ص ۳۲۲

زنام نوازنده (زُنام الزّامر): اولین کسی است در میان عرب که در بکاربردن نی و به قول بعضی در اختراع آن شهرت داشت، وی از نوازندگان مجالس بزم رشید و معتصم و متوکّل و واثق عباسی بود، و با ایشان حکایاتی دارد که از وی نقل شده است، زنام چندان در کار خود ماهر بود که به نی نوازی او مثل می زدند، گویند روزی رشید قصد شکار کرد و به زنام گفت: زنام آماده باش تا با ما بیائی ، زنام گفت: آمادهٔ چه باشم؟ باد

در دهانم، و نی در آستینم همواره آماده است! اعلام زرکلی، ج ۳، ص ۸۳.

ص ۳۵۱

بدر معتضدی: وی ابوالنجم بدربن خیر از موالی متوکّل بود، چندی را در خدمت ناشیء غلام و رکابدار الموفق پدر معتضد گذراند، سپس به معتضد پیوست و دل او را ربود و کارش رفته رفته نزد وی بالا گرفت چندانکه هر کس حاجتی به معتضد داشت ناچار بود بدر را نزد او واسطه قرار دهد. از این رو شعرا و سایر سخنگویان مدح بدر را همراه با مدح معتضد بر زبان می راندند، و معتضد از این بابت خشنود می شد. بدر همچنان می زیست تا المکتفی بالله فرزند معتضد به خلافت رسید، و چون مکتفی نسبت به بدر خوشبین نبود و هم قاسم بن عبیدالله وزیر و سایر اطرافیان مکتفی پیوسته از بدر نزد وی سعایت می کردند، مکتفی فرمان دستگیری او را صادر کرد و بدر به وسیلهٔ قاسم و با همدستی محمدبن یوسف قاضی دستگیر شد، و در ماه رمضان سال ۲۸۹ در حال نماز گردنش را زدند. شرح واقعه به تفصیل در مروج الذّهب مسعودی، ج ۴، ص ۲۷۷ نقل شده است.

ص ۳۵۶

راجع به ابیات: امیری غیر منسوب الی شیء من الحیف. . .، که مؤلف کتاب آن را به حسین بن منصور حلاج نسبت داده است. ابومنصور ثعالبی در کتاب «ثمار القلوب فی المضاف والمنسوب، ص ۱۴۸» (ذیل: حسن الامین) آن را از ابونواس شاعر مشهور دانسته، در ضمن حکایتی لطیف بدین شرح نقل کرده است: «محمدامین و برادرش ابوعیسی را به سبب فرط جمال و زیبایی «یوسف الزمان» می نامیدند، چندان که پس از ایشان جز معتزبالله عباسی کسی در خاندان خلافت چنان زیبا و دلربا نبود. نقل است که شبی ابونواس در ضمن همنشینی و گفتگو با امین به صورت او خیره شده و مانند عاشقی دلخسته همچنان در روی او می نگریست. امین، ابونواس را مخاطب ساخته گفت: ای حسن نکند دل به من بسته‌ای و خواهان من شده‌ای؟! ابونواس گفت: پناه به خدا! کیست که جرأت کند چنین خیالی را از خاطر بگذراند! امین گفت: سوگند به جان من که اگر چنین است بگو. ابونواس گفت ای سرور من مردگان نیز عاشق زیبایی تو هستند، چه رسد به زندگان! امین دردم به قتل ابونواس فرمان داد. چون نطع و شمشیر آوردند، ابونواس این ابیات را انشاد کرد: امیری غیر منسوب الی شیء من الحیف. الخ. . . امین نیز وی را بخشید وصله داد.

ص ۴۲۵

راجع به کلمهٔ: «استادالدار» و تفسیر آن، قلقشندی در کتاب صبح الاعشی، ج ۵

ص، ۴۵۷ در قسمت القابی که از لفظ فارسی ترکیب شده چنین نوشته است: «استددار» به کسر همزه، لقب کسی است که تصدی دادوستد اموال سلطان را برعهده دارد، و فرمانهای او را در این باره به کار می بندد، و آن مرکب از دو لفظ فارسی است، یکی «استذ» به کسر همزه و سکون سین و تا و ذال معجمه به معنی گرفتن. و دیگر «دار» یعنی نگاهدارنده (= وصف فاعلی لفظ مذکور) و مجموع کلمه به معنی «متولی اخذ» است، زیرا وی تصدی دریافت اموال را برعهده دارد. و گاه این کلمه به صورت «ستددار» با اسقاط همزه و کسر سین نیز تلفظ می شود. این کلمه را نویسندگان متکلف در فصاحت به ضم همزهٔ اول و الحاق الف بعد از تاء خوانده می گویند: «استادالدار» یا «استاددار» به گمان این که لفظ «دار» در اینجا عربی و به معنی «خانه» و «استاد» نیز به معنی «سرور و بزرگ» است، و این خطا و اشتباه است. برعکس مردم عامی کلمهٔ مذکور را درست تلفظ می کنند، و آن را با کسر همزه و حذف الف بعد از تاء می خوانند.

ص ۴۴۹

باجو = بایجو: یکی از سرداران مغول است که در کتب تواریخ نام او در دو موقع بسیار برده می شود، یکی در مورد جنگهای مغول با سلاجقهٔ روم، و دیگر در موقع فتح بغداد به دست هلاکو، رجوع شود به حواشی مرحوم قزوینی بر ذیل خواجه نصیر طوسی بر کتاب جهانگشای جوینی ج ۳، ص ۲۸۲.

فهرست کتبی که نام آنها در این کتاب برده شده است

آثار الوزراء ، عقیلی

آداب اللغة العربیه ، جرجی زیدان

الاستیعاب ، فی معرفة الاصحاب ، ابن عبدالبر

الاغانی ، ابوالفرج اصفهانی

اقرب الموارد ، سعیدالخوری

الامتاع والمؤانسه ، ابوحیان توحیدی

الالفاظ الفارسیة المعربه ، ادی شیر

احکام السلطانیه ، ماوردی

اقلیدس مأمونی

برهان قاطع ، برهان تبریزی

البیان والتبیین ، جاحظ

تاریخ گزیده ، حمدالله مستوفی

تاج العروس ، زبیدی

تاریخ یعقوبی ، ابن واضح

تاریخ سیستان ، نامعلوم

تاریخ ابن اثیر

تاریخ الوزرا ، صابی

تاریخ تمدن اسلام ، جرجی زیدان

تاریخ خاندان طاهری ، سعید نفیسی

تاریخ ادبی ایران ، براون

تاریخ منتظم : ابن جوزی

تفسیر کبیر ، امام فخر رازی

تجارب السلف ، هندوشاه نخجوانی

التنبیه والاشراف ، مسعودی

تنقیح المقال ، مامقانی

جغرافیای سرزمینهای خلافت شرقی ، لسترنج ترجمهٔ عرفان

جفر و جامعه.

جهانگشای جوینی ، عطاملک جوینی

چهارمقاله ، نظامی عروضی

الحیوان ، جاحظ

حبیب السیر ، خواندمیر

الحضارة الاسلامیه ، آدام متز ، ترجمهٔ ابوریده

خاندان نوبختی ، عباس اقبال

رحلهٔ ابن بطوطه .

ریحانة الادب ، مدرس تبریزی

شرح نهج البلاغه ، ابن ابی الحدید

شرح مواقف ، میرسید شریف جرجانی

طبقات سلاطین اسلام : لین پول ، ترجمهٔ اقبال

العباب ، صاغانی

عقدالفرید : ابن عبدربّهٔ اندلسی

الفصل فی الملل والاهواء والنحل ، ابن حزم

الفهرست ، ابن ندیم

فوات الوفیات ، ابن شاکر

قانون ، ابن سینا

قران کریم .
کتاب یمینی ، عتبی
کلیله ودمنه .
کشف الظنون ، حاج خلیفه
المحاسن والمساوی ، بیهقی
مجمع البحرین ، طریحی
مقامات حریری .
مقاتل الطالبیین ، ابوالفرج اصفهانی
مجالس المؤمنین ، قاضی نورالله
مروج الذهب ، مسعودی
المعارف ، ابن قتیبه
منتهی الارب ، صفی پوری
معجم البلدان : یاقوت حموی
معجم الادبا ، » » »
ملکی (کامل الصناعه) ، علی بن عباس اهوازی
نهج البلاغه ، امام علی بن ابی طالب (ع)
النهایه فی غریب الحدیث ، مجدالدین بن اثیر
وفیات الاعیان ، ابن خلکان

فهرست نام اشخاص و طوایف و مذاهب

غ

ف

فهرست اماکن

پ

ت

ث

ج

چ

ح

Printed at S.I.I.F. Printing House

Tihrān, Irān

TĀRĪKH-I FAKHRĪ

by

Muḥammad ibn ‘Ali ibn Ṭabā Ṭabā,
(ibn Ṭaḳṭaḳī)

Translated in to Persian
From the original Arabic
by

Muḥammad Waḥīd Gulpāyigānī

Scientific & Cultural
Publications Company



